داستان امیر حمزه فارسی


بسم الله الرحمن الرحیم


داستان امیر حمزه

چاپ شهر پشاور

۱۳۸۸ قمری

حاجی عبدالمنان محمد [illegible]





نحن نقص علیک احسن القصص

الحمد للہ والمنۃ کہ

دریں زمان فرحت انجام کتاب مستطاب و قصہ عجیبہ مسمیٰ بہ

معہ

(ایزاد حکایت)

داستان امیر حمزہ رض

سنہ ۱۳۸۸ھ

(گربہ وموش فارسی)

حسب فرمائش



حاجی عبدالمنان محمد اجمل تاجران کتب

مالکان

اسلامی کتب خانہ

بازار قصہ خوانی پشاور شہر

تاریخ گیتی کشا

یعنی داستان امیر حمزه رض صاحبقران

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة علی رسوله محمد واجمعین الطیبین الطاهرین اما بعد بر کل دستر بندان گلشن حبش و کشورکشایان اقلیم دانش که در معرکه سخنوری لاف صاحب قرآنی زده اند پوشیده مباد که داستان امیر حمزه صاحب قران قصه‌ایست معروف و مشهور در عرب و عجم و بروایات مختلف اما اصح روایت آنست که از عباس رض رسیده است که او برادر بزرگ حمزه بود و همیشه همه جا همراهش بود و حمزه صاحب قران و عباس رض و ابو طالب ایشه دران حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم بودند حضرت رسالت هرگاه که دلتنگ می شدند این قصه از عباس رض می پرسیدند. نظم

محمد که بود باعث کاف و نون
که فصلی از اخبار عمم بگو
کنون بشنوای مومن پاک دین
ز گرزش همی فیل کردی خردش
چها گرد بر بخت نوشیروان
ز تختش مکان ساخت خاک زمین
هر لوییان از این افتادن دیو مند
خود جنش بردی با ایران زمین
به حمزه نبود و نباشد کسی

چه دلتنگ گشتی ز دنیا می دون
چنین گفت عباس این سرگذشت
حکایاتی از حمزه بی فسترین
ز دیو سفید کش نبودی هراس
ز روم و عراق و ز مازندران
چه سقلان رومی و با استقلات
بنجا کش نگندان یل ارجمند
با ایران زمین شد کسی نیکنام
که مردی و همت بداد در السی

به عباس گفتی که ای نیک خو
که بر حمزه دور فلک چون گذشت
گهی شیر نر را بکندی ده گوش
هراسان از و بوده هر ناسپاس
چها کرد بر جان شداد زین
بسی گشته بر پست از پردلان
ز ناره و قیصر و فغفور چین
که گشت از عمل و جان مرد او را غلام
هر انیقصه زنیسان شنیدن روایت

که در سر اخبار ایزد کو است	که در کارهاش عجائب بسی است	که اینقصه خود عبرت هر کسی است

این داستان رموز حمزه رض مشتمل است بر چهار جلد و مبنی است بر هفتاد داستان جلد اوّل نوشیروان تا داستان اوّل در قصه قباد شهریار و الفقش وزیر و خواجه بخت جمال

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین آورده اند که در قرون ماضیه در زمین ایران بشهر مداین بادشاهی بود کها و را قباد شهریار می گفتند بادشاهی بود عادل و باذل و رعیت پرور چنان دادگر بود که داد خواهیش دم گرگ را بسته بر پای میش و آن پادشاه را چهل وزیر بود صدر حکیم و دو دولت پهلوان کرسی نشین و لک سوار و سی هزار بنده زرین کمر بند خدمت می کردند اما وزیر اعظم او را الفقش نام بود مردی نیک خردمند کافی و منجم و صاحب مال و مقرب تر از دو بنزد قباد شهریار دیگری بود و بهدران شهر مداین خواجه بود او را بخت جمال گفتند و او از فرزندان و ایسال پیغمبر در اما جایاش حکیم بود بسیار متدین چنانچه هیچ کسی متدین تر از و نبود و پی رو دین ابراهیم علیه السلام بود و آن پادشاه و وزیر و جمله حشم و خادم آتش پرست بودند القصه فی ما بین بخت جمال و الفقش وزیر اخلاص و محبت بسیار بود و هر روز تا الفقش وزیر روی بخت جمال نمی دید پیش پادشاه نمی رفت روزی الفقش وزیر بر در خانه بخت جمال آمد و نظر در طالع بخت جمال کرد قدری سر جنبانید بخت جمال گفت ای دوست موجب سر جنبانیدن چیست گفت در رمل چنان بیرون می آید که چهل روز بر تو بیم جان است چون زمان پیشین بر حکم علم نجوم کار می کردند بخت جمال از و پرسید ای برادر چاره آن بگو تا چه کنم الفقش گفت چاره آن این است که چهل روز از خانه بیرون نیائی و با کسی گفت و شنید نکنی بخت جمال سخن وی را قبول کرد و نیز الفقش گفت که تا چهل روز من نیز پیش تو نخواهم آمد همچنان کرد تا سی و نه روز گذشته روز چهلم بود که الفقش وزیر نزد بخت جمال آمد و گفت ای دوست دو جهانی دل خود را شاد دار و اندیشه مکن همین یک روز مانده است این نیز خواهد گذشت برخیز بیا تا هر دو محب صادق جانب صحرا رویم و تماشای صحرا و بوستان کنیم پس هر دو برخاستند و روان شدند و تماشا می کردند و در اثنای سیر و تماشا خواجه بخت جمال را حاجت انسانی تشویش داد و با الفقش گفت ای دوست تو قدری قرار گیر و تا من دران باغ روم و از قضای حاجت فارغ شده نزد تو بیایم خواجه بخت جمال داخل باغ شد دید باغ کهنه و سالخورده نشان آن باغ را کسی نمی دانست که بنای آن

باغ اذکر بود و مالک آن باغ کیست خواجه بخت جمال در آن باغ در آمد و در کنجی نشسته چون از قضای
حاجت فارغ شد برای استنجا خشتی از زمین برداشت سوراخی پیدا شد خشتی دیگر جدا کرد از آن مقام
دری پدید آمد و دو سه خشتی دیگر برداشت حجره دید و سر درون حجره کرده گنجی بی قیاس یافت که از گنج قارون
نشان میداد و مالی که از مال شداد عاد نشان میکرد و در دل گفت که این گنج بیت المال است مرا
کار نباید الفقش وزیر را خبر کنم تا این گنج و مال را بیرون آرد و به مستحقان برساند خواجه بخت جمال از
باغ بیرون آمد و کیفیت را به الفقش وزیر گفت الفقش بشنیدن خبر از فرخ آن چون گل شگفت
و با خود اندیشید که اگر خواجه بخت جمال را زنده بگذارم البته این آشتر آشکار خواهد شد الفقش دست
خواجه بخت جمال بگرفت و در باغ در آمد و گفت ای شیخ آن گنج را بمن بنمای که در کجا دیده ای خواجه
بخت جمال آن گنج را بوی نمود وزیر دید که گنجی بی نهایت است و در دل گفت که در مثل گفته اند مرغ
سر بریده بانگ نزند بهتر این باشد که این دوست جانی را بر این گنج قربان کنم تا باقی عمر مرا این گنج بس
است و بی تشویش این مال را صرف نمایم این بگفت و گریبان خواجه بخت جمال را بگرفت و بر زمین زد
و بر سینه خواجه بنشست و کارد بر حلقش نهاد خواجه بخت جمال گفت ای بی انصاف چه می کنی وزیر
گفت مصلحت این است که ترا بکشم تا این سر فاش نشود خواجه گفت به عظمت آن خدائیکه مرا و ترا آفریده
است من این را بکسی نگویم الفقش گفت گفتگوی سود ندارد و من ترا البته خواهم کشت خواجه بخت
جمال دانست که این بیوفا خواهد کشت او را فسودای برادر برانیکه معلوم شد که تو مرا خواهی کشت دو
نصیحت دارم اگر بشنوی و بکنی با تو بگویم الفقش گفت هرچه بفرمائی به عظمت لات بزرگ خواهم
کرد بدل و جان خواجه بخت جمال گفت زن من حمل دارد چون مرا بکشی و فارغ شوی باید که این
مال هزار تنگه زر بگیری و برای زن من که بیوه خواهد بود بدهی و بگوئی که شوهر تو نوکر کاروان شده
و در ملک خوارزم رفته است و مهلت شش ماه خواسته و چنان گفته که اگر پسر بزائی او را بزرجمهر
نام کنی و اگر دختر بزائی تو دانی الفقش قبول کرد پس او را بقتل رسانید بیت: ای عرش الطناب
عرش زد دست ÷ خاکی بکتاره خاک پیوست ÷ پس الفقش خوش خندان از آن باغ بیرون آمده
هزار تنگه زر برداشت و در خانه بخت جمال آمد و وصیت او را بجای آورد و آنچه گفته بود بزن
وی بگفت زن بخت جمال گفته او را راست دانست و شاد شد و مال از وی بگرفت و الفقش
را دعای فراوان کرد الفقش از اینجا بخانه خود آمد و در آن باغ عمارت نو بنیاد نهاد و درخت های
جدید بسیار نصب کرد بی غم شده عیش میراند

داستان دوم تولد شدن خواجه بزرجمهر حکیم و بزرگ شدن و علم ادب آموختن و مطالعه کردن جاماسب نامه و دریافتن علم نجوم و آمدن در باغ الفقش وزیر بجهت سبزی و کشتن باغبان گوسپند را و زجر کردن خواجه او را و طلبیدن الفقش خواجه را و حکم کردن به کشتن خواجه بزرجمهر و سلامت ماندن خواجه و خواب دیدن قباد شهریار و فراموش کردن خواب و طلبیدن بزرجمهر و خواستن خواجه بزرجمهر دختر الفقش وزیر را ۔

چون مدت حمل زن بخت جمال بانصرام رسید بطالع سعد وقت میمون پسری بزاد حکم وصیت
پدر مادرش او را بزرجمهر نام نهاد و در پرورش او مبالغه می نمود ولیکن منتظر آمدن شوهر خود می
بود بزرجمهر روز بروز بزرگ می شد و سعادت در جبین او می تافت تا پنجساله شد مادرش او را پیش
معلم که دوست خواجه بخت جمال بود ببرد تا او را علم و ادب بیاموزد و آن معلم در آموختن علم
بزرجمهر را جهدی کلی می نمود و بزرجمهر صاحب فهم بود و در اندک مدت علم بسیار حاصل کرد و در
باریک بینی او استاد حیران بود خواجه بخت جمال در علم چندان دست نداشت لاکن یک
کتابی که او را جاماسب نامه گفتندی از جاماسب حکیم که خسر خواجه بخت جمال بود بدست او
رسیده بود بخت جمال آن کتاب را بهمان معلم بخشیده بود و آن معلم نیز از آن کتاب
بهره نداشت و در خانه نهاده بود در آن کتاب ذکر پادشاهان و گردن کشان و حکیمان
ماضی و مستقبل و حال همه درج بود روزی آن معلم پیش خواجه بزرجمهر کیفیت آن کتاب
را گفت خواجه بزرجمهر التماس کرد که ای استاد اگر یک دو روز آن کتاب را بمن عطا
فرمائید تا مطالعه کنم خوب است معلم آن کتاب را فی الحال برای خواجه آورد بزرجمهر آن
کتاب را گرفته در خانه آمد و مطالعه نمود کل کیفیت حال پادشاهان را معلوم ساخت چنانکه
بکیفیت قباد شهریار و الفقش وزیر و خواجه بخت جمال رسیده دانست که پدر او را الفقش
وزیر کشته است پس آهسته برخاست پیش مادر آمد و گفت ای مادر پدر من چه شد مادرش گفت
ای فرزند چون تو در شکم من بودی پدر تو سفر کرده و نوکر کاروانی شده در ملک خوارزم رفته
تا حال نیامده نمی دانم مرده است یا زنده خواجه بزرجمهر پرسید ای مادر الفقش وزیر کجا است

مادرش گفت الفقش همین جاست که دوست پدر تو بود خواجه بزرجمهر تمام حقیقت را پرسیده خاموش ماند و هیچ نگفت و هر روز در مطالعه جاماسپ نامه مشغول می بود و خدمت مادر بجای آورد روزی مادرش گفت ای پسر مالی که پدر تو داده رفته بود تمام شد اکنون از جهت خوردن چه باید کرد خواجه بزرجمهر گفت ای مادر خاطر جمع دار خدا تعالی کسی را که آفریده رزق او را می رساند چنانکه در کلام مجید مسطور است وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها و جای دیگر هم می فرماید و کاین من دابة لا تحمل الله رزقها و ایاکم این بگفت و از خانه بیرون آمده در بازار رفت و در دوکانها نظر میکرد نظرش بدکان خبازی افتاد پیش خباز رفت و گفت ای خباز یک من نان بمن بده خباز گفت بهای آنرا ادا کن تا نان بتو بدهم خواجه گفت از من بها می طلبی خباز را این سخن دشوار آمده گفت رایگان بتو ندهم خواجه بزرجمهر گفت تو دزدی اکنون دزدی ترا بگویم خباز گفت خواجه بزرجمهر فرمود بشنو تا بار وار پادشاه یاد شده گندم هر روز میدزدی اکنون اگر این سخن را بسمع شاه برسانم حال تو چه باشد خباز بترسید خایف خباز برخاست و در پای خواجه بزرجمهر افتاد و گفت تو هر روز یک من نان از من بستان و لیکن این سخن مخفی دار خواجه بزرجمهر قبول کرد و هر روز یک من نان از وی میگرفت پس در دوکان کبابی رفت از وی نیز یک من کباب طلبید او نیز بها طلبید خواجه فرمود از من نان مال می طلبی کبابی گفت تو کدام کسی که ترا رایگان بدهم خواجه بزرجمهر گفت تو که با کله بان پادشاه یار شده هر روز گوسپند می دزدی اگر این حکایت را بسمع پادشاه رسانم احوال تو چون شود کبابی گفت ای برنا از برای خدای تو هر روز از من یک من کباب بستان و این سر بکسی نگشا پس هر روز خواجه بزرجمهر یک من نان بیوجه و یک من کباب بیوجه بخانه می آورد قدری مادرش می خورد و باقی را به فقیران می داد برین نمط روزگار بخوبی می گذرانید روزی مادرش گفت ای فرزند مرا هوس سبزی بسیار است برو از باغ الفقش وزیر بیار تا بخوریم خواجه بزرجمهر بفرموده مادر برخاست و بسوی باغ الفقش وزیر روانه شد چون بر در باغ رسید دید که در را بسته اند حلقه بر سندان در زد باغبان بیرون آمد جوانی دید که بر در ایستاده و گلهای چمن از خجالت جمال او پژمرده باغبان گفت ای برنای خوب روی جوان مرغوب چه حاجت داری خواجه بزرجمهر گفت حاجت قدری سبزی تر دارم یک دینار از من بستان و قدری سبزی بمن بده باغبان گفت از هیچو توئی وجه نتوان گرفت تو برابر من بیا در یک گوشه بنشین تا من سبزی تر و تازه بتو بدهم خواجه بزرجمهر نگاه در باغ کرد دید الفقش وزیر بالای کوشک نشسته عیش می کند خواجه گفت ای باغبان این مرد که بر کوشک نشسته کیست باغبان گفت مگر تو نمی شناسی این

الفقش وزیر قباد شهریار است و این باغ خاصه اوست اما چون الفقش وزیر را نظر بر خواجه بزرجمهر افتاد بر شکل و شمایل او نگاه کرد و لیکن هیچ نگفت پس باغبان خواجه بزرجمهر را در یک گوشه نشانده بود و خود بچیدن سبزی مشغول بود جائیکه خواجه نشسته بود نظر کرد دید که یک گوسپند بسته است خواجه بزرجمهر آهسته برخاست و گوسپند را رها کرد الفقش از بالا می دید چون باغبان دید گوسپند با گلزار رها شده دانست که خود رها شده است باز او را بر جای بست خواجه بزرجمهر باز او را رها کرد باغبان گوسپند را باز در گلزار دید یک سنگ بر گوسپند چنان زد که بر جای مردار شد خواجه بزرجمهر گفت ای بوالفضول چرا سه نفس حلال را حرام گردانیدی این سخن در گوش وزیر رسید متعجب ماند بانگ بر باغبان زد که ای باغبان این کودک را بالای کوشک بیار باغبان بحکم وزیر بزرجمهر را با گوسپند بالا برد وزیر از خواجه بزرجمهر پرسید که ای طفلک تو کیستی و پدر تو چه کس بود نام پدرت چیست بزرجمهر گفت نام من بزرجمهر است و نام پدر من خواجه بخت جمال بود الفقش گفت پدر تو چه شد خواجه گفت من در شکم مادر بودم پدر کاروانی شده در ملک خوارزم رفته هیچ معلوم نیست که چه شد الفقش گفت در حق گوسپند چه سخن گفتی خواجه بزرجمهر فرمود چون باغبان گوسپند را بسنگ کشت من گفتم چرا سه نفس حلال را حرام گردانیدی الفقش گفت ای فرزند این گوسپند یک است دو دیگر از کجا حرام شدند خواجه گفت در شکم این گوسپند دو بچه بود یکی سیاه و چهار پای سفید دوم ابلق یک چشم کور از زخم باغبان هر سه حرام شدند الفقش گفت تا شکم این گوسفند بشگافند چون بشگافتند همچنان بود که خواجه بزرجمهر فرموده بود وزیر حیران ماند و در دل اندیشید کسیکه میداند در شکم گوسپند چیست آیا نمیداند که پدر او را که کشته الفقش وزیر بسلاح دار خود فرمود که این بچه را در گوشه باغ ببر و بکش و جگر او را کباب کرده بیار تا بخورم سلاحدار ملک زاده حبش بود و عاشق دختر الفقش وزیر شده بود خدمت وزیر را می کرد به جهت آنکه با آن دختر برسد پس سلاحدار بحکم وزیر دست خواجه بزرجمهر را بگرفت و در گوشه باغ برد خواست او را بکشد خواجه گفت ای احمق اگر تو مرا بکشی بمراد خود چگونه خواهی رسید ملک زاده گفت مراد من چیست خواجه بزرجمهر فرمود مراد تو این است که عاشق دختر وزیر شده خدمت وزیر می کنی چون خواجه کیفیت عشق او را بگفت حبشی حیران ماند و گفت ای خداوند مرا چگونه بمراد خواهی رسانید خواجه بزرجمهر گفت اگر تو مرا نکشی از امروز تا روز چهلم معشوق ترا در کنار تو برسانم حبشی گفت وزیر که از من جگر ترا طلبیده است او را چه جواب گویم خواجه گفت در بازار برو و یک گوسفند

گوسپندی جهت فروختن آورده است به تعجیل آن گوسپندی را خریده بیار حبشی گفت جگر آدمی مزا دیگر دارد و جگر گوسپند مزه دیگر خواجه فرمود راست فرمودی اما این گوسپند بشیر آدمی پرورده شده است حبشی گفت چگونه بشیر آدمی پرورده شده خواجه بزرجمهر فرمود کیفیت براین نوع بوده که یک عورتی بود او دختر زائیده بود و او گوسپندی نیز داشت آن گوسپند بچه نیز زائیده بود دختر آن عورت بمرد مادر آن گوسپند هم بمرد آن عورت را مهر و شفقت جنبید بچه گوسپند را بشیر خود پرورده درین والا آن بچه را در بازار برای فروختن آورده است مزه جگر آدمی او یکی است ابرو خریده بیار حبشی گفت تو همین جا قرار گیر من در بازار روم آن مرد در بازار رفت دید که آن عورت در بازار بچه گوسپندی را می فروشد حبشی گوسپند را خریده ذبح کرده جگر او را کباب ساخت آورده به خواجه بزرجمهر را در خانه پنهان داشت القش وزیر کباب را بخوشی تمام بخورد و چنین دانست که کار خود را تمام کرده چون سی و نه روز ازین مقدمه گذشت شب چهلم بود که بادشاه قباد شهریار خوابی دید از هول آن خواب بیدار شد و خواب فراموش کرده چون صبح شد شاه دربار عام داد و بر تخت نشست وزرا و حکما و ندیمان حاضر آمدند.

بادشاه فرمود که امشب خواب دیده ام و فراموش شده است می باید که شما تعبیر خواب مرا بگوئید که امشب چه خواب دیده ام وزرا و ندما گفتند ای شاه اگر خواب را بگوئی تعبیر خواب البته گفته شود والا ما یان نمی توانیم گفت که بادشاه چه خواب دیده است قباد شهریار روی سوی القش وزیر کرد و گفت ای القش وزیر تو بر جمله وزرا مقرب تر هستی موجب بیشتر داری در علم نجوم دست تمام داری می باید که از فراست خود از قاعده نجوم خواب مرا بگوئی و اگر نگوئی قسم به عظمت لات بزرگ ترا بکشم و یا زنده بر دار کنم القش مانده در دل یقین کرد که اگر آن کودک زنده بودی البته این خواب بگفتی و این راز خفیه بگشادی من چه بد کردم که او را بیفائده کشتن فرمودم باز در دل خود گفت بروم و از حبشی خبری بگیرم پس از بادشاه رخصت طلبید و گفت ای خداوند عالم تا یک پاس روز مهلت بده شهریار فرمود که مهلت تمام روز دادیم القش وزیر در خانه آمده و حبشی را طلبید و گفت ای حبشی من ترا امروز که فرمودم آن کودک را پیش داد را چه کردی حبشی گفت بحکم وزیر او را بکشتم و جگر او را کباب ساخته نزد وزیر آوردم القش گفت مرا بنما که او را کجا کشتی و استخوانهای او را به بینم حبشی در مانده عرض کرد وزیر امان بخشد تا تمام کیفیت را عرض نمایم القش گفت ترا امان است بگو حبشی کیفیت ذبح گوسپند

در کشتن خواجه بزرجمهر را یک بیان نمود وزیر فرمود برو آن کودک را بیار که با وی کار داریم رحمت خدا بر تو باد که او را زنده داشتی ترا انعام خواهم داد حبشی نزد خواجه بزرجمهر آمد و طلبید القش وزیر را بخواجه بگفت خواجه فرمود زود مرا ببر که امروز مقصود تو بتو می رسانم پس حبشی بزرجمهر را همراه خود نزد وزیر آورد چون خواجه را دید به تعظیم تمام برخاست و سرش را ببوسید و گفت ای فرزند من ترا بدامادی قبول کردم راست بفرماید که بادشاه چه خواب دیده است بزرجمهر گفت ای وزیر بی نظیر اگر بیننده خواب را دیدار کنم احتمالی میرود که تعبیر خواب در نمایم فاما از گفته تو در فهم چیزی نمی آید هر چند وزیر الحاح کرد بزرجمهر خواب بادشاه را بوزیر نگفت القش گفت پس میروم و ترا همانجا ای طلب می نمایم بزرجمهر فرمود برو وزیر فی الحال برخاست و بخدمت بادشاه آمد قباد شهریار چون وزیر را خوشحالی دید فرمود چه کردی آیا خواب مرا دانستی القش عرض کرد مرا یک ملازم است که در علم نجوم دست تمام دارد و او تعبیر خواب شما را خواهد گفت بادشاه طلبیدن او را فرمود القش گفت ای بادشاه او از طلبیدن من نخواهد آمد زیرا که او از من رنجیده است اگر شاه کسی را از خود بفرستد خواهد آمد شاه فرمود که اسپ خاصه را با زین زرین مکلل بجواهر ببرید و او را سوار کرده بیارید چند نفر از اعاظم اسپ را زین کرده نزد خواجه بزرجمهر آمدند و فرمان بادشاه برابر او رسانیدند خواجه گفت اسپ دیو است و من آدمی زاده بالای دیو چگونه سوار شوم گماشتگان بادشاه مراجعت نموده و آنچه بزرجمهر فرموده بود بشاه عرض کردند شاه حیران ماند و گفت فیل سواری مرا عماری بسته ببرید گماشتگان بادشاه چون فیل را آوردند خواجه بزرجمهر گفت اعضای من همه درست است و فیل خرطوم انداخته مرا بگیرد و بر زمین اندازد چه توانم کرد از عقل دور است هرگز بر فیل سوار نخواهم شد باز ایشان نزد بادشاه آمدند و عرض نمودند قباد شهریار فرمود که تخت روان سواری من را ببرید شاید که برین سوار شود چون تخت روان را بردند بزرجمهر گفت من بیمار نیستم هر که بیمار باشد بر تخت روان سوار شود باز ایشان نزد شاه آمدند و قانع را عرض کردند شاه متحیر ماند و گفت باز بروید و از وی بپرسید که بر چه سوار خواهی شد تا همان فرستاده شود ایشان آمده گفتند که فرمان بادشاه این است که بر چه سوار خواهی شد خواجه گفت اگر القش وزیر را زین و لگام کرده بیارید سوار شده در خدمت بادشاه بیایم گماشتگان بادشاه آمده عرض نمودند از این سخن بادشاه تعجب نموده گفت شاید از القش وزیر ظلمی عظیم رسیده است و گرنه کسی بر انسان سوار نشده است چون ضرورت است که خواب خود را تعبیر کنم چاره نیست خلاصه بحکم بادشاه القش را زین و لگام کرده پیش خواجه بزرجمهر آوردند خواجه چون القش را دید زود از جای

برخاست و برجست و بر پشت اسب سوار شده چند چابک بر او زد تا بدر خانه شاه رسید و بر دروازه فرود آمد سواره حضور بادشاه رفت و شاه بر تخت نشسته دید از الفقش فرود آمد شاه چون بزرجمهر را دید از تخت خود فرود آمده او را در کنار گرفت و بر کرسی وزارت نشانید بادشاه پرسید ای بچه تو کیستی و نام پدرت چیست بزرجمهر گفت نام من بزرجمهر است و نام پدرم بخت جمال بود و قباد شهریار بخت جمال را خوب می دانست بادشاه فرمود ای جوان شب گذشته من خوابی دیده ام و آن خواب مرا فراموش است اکنون تو بفرما که من چه خواب دیده ام خواجه بزرجمهر گفت چنان خواب دیده گویا پیش بادشاه یک صحنک حلوا گذاشته اند و بادشاه یک لقمه از آن برداشته خواست در دهن گذارد که ناگاه سگ سیاه پیدا شده لقمهٔ حلوه از دهن شاه برگرفت و بادشاه از هول آن خواب بیدار گشت خواب را فراموشی ساخت قباد شهریار خنده زده گفت ای وزیران و ندیمان و حکیمان و همه ارکان دولت شما بدانید که خواب من همین بود که بزرجمهر گفت اکنون مرا یاد آمد بعد بادشاه فرمود ای خواجه تعبیر این خواب را باید گفت بزرجمهر فرمود تعبیر خواب را آن گاه بگویم که شاه داد مرا از آن الفقش بستاند قباد شهریار فرمود بفرما که بر تو چه ظلم از آن بدبخت رسیده است بزرجمهر گفت الفقش پدر مرا کشته است پس تمام کیفیت پدر را از یافتن و گنج در باغ و بقتل رسانیدن و دفن نمودن او را همه را ن بجره نمود شاه فرمود که الفقش را بردار کنید فی الحال او را بردار کردند و خانهای او را بتمامی مال و منال حواله بزرجمهر کردند و الفقش دو دختر داشت یکی را خود عقد کرد و یکی دیگر را به همان حبشی که خواجه با وی وعده کرده بود داد بعد بادشاه تعبیر خواب را پرسید خواجه گفت تعبیر آن بخلوت عرض توان کرد بادشاه همان زمان برخاست و بخلوت رفت خواجه را طلبید و گفت بگو اکنون بیان آن خواب را بزرجمهر فرمود که چند روز است که شاه زن نوخاسته است و هنوز تصرف نکرده است او را و آن زن عاشق یک حبشی شده و آن را در صندوق کرده از خانه پدر خود آورده درون محل میدارد سگ سیاه همان است شاه حیران ماند فی الحال درون محل رفت و تفحص نمود چنان بود که بزرجمهر فرموده بود پس زن را با حبشی سنگسار کردند و خلعت وزارت کرمرصع و مکلل بجواهر بود بزرجمهر را پوشانید و بر سر جمله وزرا وزیر گردانید و یک لحظه بی خواجه نتوانستی ماند و بی گفته بزرجمهر هیچ کاری نکرد بدین منوال هر روز روزگار بسر میرسانیدند و بخوشی و خورمی می گذرانیدند یک روز قباد شهریار بر عادت قدیم در بارگاه بر تخت نشسته شراب می خورد و پیاله بر دست شاه بود که یک خواجه سرا از درون محل دویده آمد و گفت ای

شاه مبارک باد که بطالع سعد در خانه شاه فرزند نرینه متولد شد در آن وقت پیاله شراب بدست شاه بر دست داشت جانب بزرجمهر دید و گفت ای وزیر بی نظیر چه میفرمائی در حق این بچه خواجه فرمود برین شادی پیاله بنوش قباد شهریار پیاله بنوشید و فرمود ای خواجه نام این فرزند چه باشد خواجه گفت چون گفتم بنوش پس نام این فرزند نوشیروان باشد و این نوشیروان بادشاهی عادل و فاضل شود و هفت اقلیم را در ضبط خود آورد و چهار و دویست تاجدار او را خدمت کنند و هفت صد وزیر و نه صد ندیم و هفت صد حکیم پیش تخت او بر کرسی زرین نشینند و سی صد لک سوار سپاه او باشد و هزار و هفت صد پهلوان پیش او در کرسی و صندلی نشینند و هشتاد هزار بنده زرین کمر بند پیش او دست بسته ایستاده باشند و هفت صد فیل در بارگاه او می بینند بزرجمهر چندان اوصاف باشد بادشاه نوشیروان را کرد که قباد شهریار از فرح چون گل بشگفت و در خزانه واز کرده چندان زر بخشید که در مدائن کسی فقیر نماند و الفقش وزیر را پسری بختیار نام بود و آن بختیار در آن روزها در دوزخ رفته بود و زن او حامله بود و آن زن هم همان روز پسری بزاد و آن پسر را نیز خدمت بادشاه آوردند شاه فرمود ای خواجه در حق این حرامزاده چه می فرمائی خواجه گفت ای شاه این مخدوم زاده یک آفتی خواهد شد که نام او زین در روی زمین نشر کرده وزیری دانا شود ولی مکار باشد اگر بیکرده تا جمله ملک را زیر و زبر گرداند قباد شهریار گفت نام این چه خواهد شد بزرجمهر فرمود نام این بختک بن بختیار باشد بعد قباد شهریار او را بدایه سپرد و همان روز در خانه خواجه بزرجمهر از دختر الفقش وزیر نیز پسری تولد شد پس بزرجمهر نام او را سیاوخش کرد پس هر روز نوشیروان و سیاوخش به بختک بازی میکردند چنانکه سن آنها به هفت و پنجساله رسید یک روز نوشیروان پیش تخت قباد شهریار ایستاده بود و دفتر بادشاهی از جبین او می تافت قباد شهریار گفت ای وزیر بی نظیر چندین اوصاف پسری من را کردی چون این بادشاه شود این را کسی دشمن باشد یا نه خواجه فرمود ای شاه در مثل خود گفته اند که نوش بی نیش و گل بی خار نباشد بادشاه گفت آن دشمن که باشد از کجا خیزد و این زمان کجا است بزرجمهر گفت آن دشمن از ملک عرب از مکه مبارکه خیزد و این زمان در صلب پدر بود امشب در شکم مادر در آمده است شاه گفت ای خواجه بهتر آنست که شما قدم رنجه فرموده دران ولایت بروید و آن دشمن را از شکم مادر بکشید و اگر تولد شده باشد زود بر طرف گردانید بزرجمهر گفت فرمان بردارم پس بزرجمهر

یعنی آن فرزند را که الفقش را بود که بوده بود نیز در دوزخ رفته بود ۱۲

بالبسیاری مال و گنج بی شمار اسباب وافر و تجمل تمام جانب مکه مبارکه روانه گردانید ٭

داستان سیوم رفتن خواجه بزرجمهر در مکه و تولد شدن امیر حمزه رض

بروایت چنین آورده اند که در مکه مبارکه رئیسی بود از فرزندان ابراهیم پیغمبر علیه السلام و اورا عبدالمطلب می گفتند مردی پاک و متدین و غریب نواز و مهمان دوست و اورا یازده پسر بود برین الاسامی عباس و ابوطالب و حمزه و عبدالله و هاشم و حارث و عبدالمصور و عبدالرحمن و عبدالقادر والمقتدر و ابی لهب خواجه عبدالمطلب متولی خانه کعبه بود و محافظت خانه کعبه را می کرد و هرگاه کفار قصد خانه کعبه می خواستند کنند عبدالمطلب در خانه کعبه آمده بنالید و بدرگاه حق تعالی عرض می کرد الهی مرا فرزند رشید عطا کن که کفار را از زیر تیغ آرد و اسلام را از سر نو تازه گرداند بدین نیت خانه کعبه را دوازده سال جاروب داده تا بعد از دوازده سال خدای تعالی زن اورا حامله گردانید چون عبدالمطلب دانست که در خانه امیدواری شد شادمانی میکرد و شکرانه حق تعالی را بجا می آورد و منتظر آمدن فرزند می بود که آوازه در تمام ملک عرب برخاست که خواجه بزرجمهر از جانب بادشاه قباد شهریار تعیین شده که در مکه آمده تا شکم های حامله را پاره کند و بچگان را بر طرف گرداند این خوف در دل جمیع اهل عرب برخاست تا آنکه خواجه بزرجمهر قریب مکه مبارکه رسید عبدالمطلب و رئیسان دیگر استقبال کردند چون خواجه بزرجمهر عبدالمطلب را دید از اسپ فرود آمد خواجه عبدالمطلب نیز فرود آمده ملاقات بایکدیگر کردند و خواجه بزرجمهر آهسته در گوش عبدالمطلب گفت در دل هیچ هراس مکنید که من هیچکس را نخواهم رنجانید بلکه رحمت و لطف فراوان خواهم کرد چون خواجه عبدالمطلب این بشارت از خواجه بزرجمهر شنید خوشحال گشت پس داخل مکه شدند و خواجه بزرجمهر را در مقام بهشت نام فرود آوردند و بزرجمهر رئیسان مکه دلداری و دلاسای بی اندازه کرد و انعام می فرمود چون مدت حمل زن حضرت عبدالمطلب تمام شد بطالع سعد وقت میمون فرزند نرینه تولد شد عبدالمطلب فرزند را در کنار گرفته بخدمت خواجه بزرجمهر آورد خواجه برخاست و به تعظیم تمام اورا در کنار خود گرفت و در روی او نگاه میکرد میان دو ابروی او خال سبزی دید آنرا بوسه داد و گفت این نشان خاندان ابراهیم پیغمبر صلوات الله والسلام علیه است و خواجه آن طفل را امیر حمزه نام نهاد و فرمود که این طفل صاحب قران هفت کشور خواهد

شد و از جمله شاهان روی زمین خراج بستاند و حلقه بندگی در گوش ایشان بکند و بعضی شاهان را از تخت به تخته تابوت رساند و فراش دین پیغمبر آخر الزمان حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم باشد و تا سرحد دنیا را از طلسمات صاف کند چندان اوصاف امیر حمزه را کرد که اهل عرب حیران بماندند بعد از آن چهل شتر زر و طلا خواجه عبدالمطلب را داد و فرمود که این تمام مال در پرورش این فرزند خرج کنید و من این را بفرزندی قبول کردم که در آخر مراهم کار خواهد آمد و تا باقی عمر با ما اتحاد و اخلاص خواهد داشت بعد امیر حمزه را بدایه سپردند در همان وقت مردی بچه را گرفته پیدا شد و دور بالیستاد خواجه بزرجمهر پرسید که ای یاران این مرد که ایستاده است کیست و در بغل چه دارد عبدالمطلب گفت او پیک ماست نام او امیه ضمری است خواجه بزرجمهر اورا پیش خود طلبید و گفت ای برادر در بغل چه داری امیه سر بر زمین نهاد و گفت ای بزرگوار امشب در خانه فقیر نیز فرزندی تولد شده است خواجه بزرجمهر فرزند اورا نیز گرفت و در روی او نظر کرد آن بچه نیز در روی بزرجمهر تبسم کرد اهل عرب گفتند ای خواجه این بچه خود را چندین تعظیم چرا می کنی خواجه گفت این طفل بسیار کارآمد خواهد شد و چراغ لشکر حمزه خواهد بود و پیک حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم شود و چراغ لشکر حضرت رسول الله نیز خواهد شد و خراج ریش از بادشاهان بستاند و تاجداران را از تخت به تخته تابوت رساند و محب دین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم گردد و پس یک شتر نیز پر زر برای امیه ضمری داد امیه خوشان و شادوان شتر زر در خانه آورد و گفت که من تمام عمر خود تنگه زر ندیده بودم این فرزند مبارک قدم است از دولت این طفل شتر پر از زر یافتم پس اورا غمخواری بواجبی میکرد پس امیر حمزه و عمر امیه را بدایه سپردند تا بجد یکساله رسیدند نظر مردم دو ساله می نمود چون بده سالگی رسیدند طرفه دلاوری شد که چشم روزگار چنین دلاوری ندیده بود و برادران از دوی خوشش و خرم می بودند و روزگار بفراغت می گذرانیدند و یک جایی می ماندند والله اعلم بالصواب

داستان چهارم رفتن خواجه بزرجمهر از مکه مبارکه در مداین و فوت شدن بادشاه قباد شهریار و بر تخت نشستن نوشیروان و نهادن دست بر ظلم و آمدن خواجه بزرجمهر در مداین و عدل بنیاد کردن و بزرگ شدن امیر حمزه و عمر امیه ٭

چون بزرجمهر در مکه مبارکه مدت دراز کشید و درین اندیشه می بود که در مداین چون روم اگر بادشاه قباد شهریار
نوازش اهل عرب را شنیده باشد و بپرسد چه جواب گویم همدرین خیال بود که قاصدی از مداین رسیده و
نبشته سیاوخش پسر بزرجمهر بیاورد خواجه مهر نامه باز کرده دید مضمونش برین منوال بود که اول بنام
خدائی عز و جل و مدح خاندان حضرت ابراهیم علیه السلام بعد آن نامه از فرزند جدا مانده طالب دیدار
ولی نعمی بزرگوار و والد امجد تا مدارا با شرم و وقار نواخته درگاه پروردگار شایسته درگاه غفار عظیم خواجه
بزرجمهر حکیم بداند و آنگاه باشد که قباد شهریار بتاریخ فلان از دنیا سفر کرده و نوشیروان بر تخت پدر
بنشست و بختک سگ مردار حرامزاده نابکار بی شرم بدکردار بد فعل بی وقار بمانده پروردگار بر
سر جمله وزرای بزرگ شده است و دست بر ظلم و تعدی نهاده قباد شهریار دران وقت که از
دنیا سفر میکرد نوشیروان را وصیت نمود که خواجه بزرجمهر حکیم جهت کشتن دشمنان تو در ملک عرب رفته
است چون او بیاید او را بجای من دانی و خدمت نیک می کنی و حرمت او نگاهداری نوشیروان او را
قبول کرده و لیکن بختک دست بتعدی نهاده و خراج مملکت یکی بدو گردانیده ملک رو بخرابی
آورده و اکنون آن پدر چنان کند که بجز و مطالع لا و مداین پیش گیرند و زود تر بیاید پس خواجه بزرجمهر دند
دیگر عبد المطلب و دیگر اهل مکه را وداع کرده بسمت مداین روانه شد بعد از مدتی چون قریب شهر مداین
رسید خبر آمدن خود را به بادشاه نوشیروان بن قباد شهریار داد بادشاه گفت ای بختک برای استقبال
خواجه بزرجمهر بروم بختک گفت او چه کس است که شاه هفت کشور او را استقبال کند بادشاه فرمود
ای بدبخت او مردی بزرگ و اهل تعظیم است و از جهت ادب او پدر من نصیحت بسیار کرده پس
تعظیم و استقبال او بر من فرض است پس بختک بن بختیار سگ خونخوار خاموش شد شاه جهت
استقبال خواجه بزرجمهر سوار شده چون نظر خواجه بر بادشاه افتاد از اسپ پیاده شد شاه نیز از اسپ
فرود آمد و هر دو از پای یک دیگر افتادند و از جهت قباد شهریار چشم پر آب کردند بعد ملاقات سوار
شدند نوشیروان پرسید ای خواجه در کاریکه شما قدم رنجه فرموده رفته بودید با نجام رسید بزرجمهر گفت
پنج دشمنان شما را از جهان برانداختم و هیچ ترقی در دیار عرب حامله نگذاشتم بادشاه درهمین حکایت
بودند که دو مرغ در میان آسمان شور و غوغا کرده می رفتند که خلایق از نظاره ایشان حیران بودند
بختیار حرامزاده مردار در گوش شاه گفت که ای شاه خواجه بزرجمهر زبان مرغان را میداند استفسار
می باید فرمود بادشاه از خواجه بزرجمهر پرسید که ای وزیر خردمند و ای آصف هوشمند مرا آگاه کن که
این دو مرغ چه می گویند بزرجمهر گفت ای شاه این کیفیت را می رسید و ازین خوف مگذرید که در

اهانت ما و شما خواهد شد شاه فرمود البته مگذارم تا این حکایت را بمن نگوئی خواجه گفت اگر
بگوش هوش بشنوی گفته شود شاه گفت به عظمت لات بزرگ بسمع دل خواهم شنید
خواجه بزرجمهر گفت یک مرغ بمرغ دیگر میگوید که من دختر تو را برای پسر خود خواستگاری می خواهم
بکنم مرغ دیگر در جواب میگوید که شهر های دخترم چهارده خراب است آن در جواب می گوید تا
آنکه این بادشاه نوشیروان در حیات است و بختک بن بختیار وزیر اوست چهارده چهار
شد اگر بفرمائی چهارده ده هم بلکه صد و چهارده ده بدهم چیست اگر ملک اینست این روزگاره
من ده ویران و هشت صد هزار ده چون بادشاه این کلمات را گوش کرد بر خود چون مار بپیچید و گفت
ای خواجه بزرجمهر دانستم که این ویرانی و خرابی ملک از این حرامزاده مردار بختک است درین وقت
شما چنانچه دانید و توانید جهانداری بکنید که مرا طعنه و سرزنش نشود پس از آنجا در شهر آمدند خواجه
بزرجمهر بهر طرف که فرمانها که خراج گذشته شما معاف است از هیچ کس طلب نخواهد شد بفراغ
خاطر متوطن باشید ازین حکم کل ولایت آباد شد و زنجیر عدالت در دروازه شهر آویخت که چون
هر مظلوم میکه زنجیر بجنباند بادشاه خود آمده یا او را طلبیده انصاف می کرد پس از آن شاه را
نوشیروان عادل خطاب شد و من بعد در حیات او هیچ ظلمی از وی واقع نشد چنانچه حضرت
رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم فرموده از وی فخر کرده که انا ولدت فی زمن الملک العادل از آن
بعد ولایت آبادان شد و هفت اقلیم در ضبط نوشیروان آمد و بارگاه را ستون از اطلس برای
نصب شد با میخهای زرین و دروازه فرسنگ مسند می انداختند میگویند که چون نوشیروان
دربار عام داده می نشست و طعام فراخ می کشید تا یک فرسنگ کاسه و صحنک یا قرصهای زر
بغفت می نهادند و سپاه می خوردند و سی لک سوار رکابی داشت و هشتاد هزار بنده زرین
قبا و زرین کمر دست بسته پیش تخت می ایستادند و هفت بادشاه همیشه در حضور خدمت
می کردند و نام و فراست خواجه بزرجمهر نیز در جهان منتشر شد خلاصه عدالت او بجای رسید که
در میان صحن سرای بادشاه یک بیوه زنی می ماند کوخه شکسته داشت که در سایه او می ماند و او را
یک ماده گاوی بود چون شاه در مسند می نشست آن عورت گاو را رها میکرد و آن گاو در
میان مسند سرگین می انداخت و بول می کرد و بوی بد از وی بمشام شاه می رسید و بادشاه پیوسته
بآن پیرزال می فرمود که ای عجوزه من قصری برای تو درست می کنم و چندان درم و دینار بتو می
دهم که ترا کافی باشد این چاره بمن بده آن عورت قبول نمی کرد چون بادشاه عادل بود صبر می

کرد آن عورت را نمی رنجانید این چنین عدل داشت آمدیم بر سر قصه امیر حمزه و عمر امیه چون امیر حمزه
رضی الله عنه و عمر امیه ضمری هفت ساله شدند و هر دو یک جا می بودند و یکجا می غنودند و یکجا بازی
می کردند روزی در میان شهر می گشتند و در محلی رسیدند که چند پهلوان کشتی می گرفتند یک جوانی
میان ایشان بود که همه را بر زمین می زد چون امیر حمزه و عمر امیه آنجا رسیدند ساعتی تماشا می دیدند
که آن جوان آغاز کرد هیچ پهلوانی در جهان باشد که دست پنجه من را بگیرد امیر حمزه گفت ای
عمر هیچ میدانی که این برنا چه فضولی می کند و چه می گوید عمر امیه گفت چنین می فرماید که همچو من
پهلوانی در جهان نیست امیر حمزه فرمود چه باید کرد عمر امیه گفت کشتی با او باید گرفت و در زمین
زد امیر حمزه بر دوید پای آنرا بگرفت و از زمین برداشت بر دور سر گردانید و بر زمین زد که هیچ استخوانی در
تن درست نماند غوغا در شهر افتاد که طفل هفت ساله پسر خواجه عبد المطلب در ین هنگام پهلوانی
را بکشت چون عبد المطلب شنید فرمود که حمزه را بیارید چون بیاوردند پدر گفت ای فرزند چرا
این جوان را کشتی امیر حمزه گفت عمر امیه گفت با او کشتی بگیر و او را بر زمین بزن من پای او را
بگرفتم و بر زمین زدم چون تقدیر او موافق با تدبیر بود عبد المطلب عمر امیه را بحضور طلبید و گفت
ای عیار بلا چرا پسر مرا راه نمائی بد کردی عمر امیه گفت ای خواجه او لاف بیهوده میزد خوب کردم که
چنین راه نمائی کردم خواجه عبد المطلب فرمود ای دزد بچه و تبال پسری من را بگذار عمر امیه گفت
اینک میروم توقعی از پسر تو ندارم این بگفت و از پیش روان شد امیر حمزه آغاز گریستن کرد.
عمر امیه را آوردند اولیای مقتول را خون بها داده خوشنود گردانیدند امیر حمزه و عمر امیه را تاکید
بسیار کردند که تا بار دیگر ازین کارها نکنند چون چند روز بگذشت امیر حمزه و عمر گردش کنان سوی
بت خانه آمدند عمر گفت یا حمزه میدانی که اینجا چیست امیر حمزه گفت نمیدانم عمر امیه گفت این بت
خانه ایست که درین بتان زرین نهاده اند و این بتان را جمله اهل مکه بخدائی می پرستند پس پهلوان
با عمر امیه هم درون بت خانه آمدند چون راهبان حمزه را بدیدند سر بر زمین نهادند عمر امیه نگاه کرد که
هشتاد بت زرین نهاده اند امیر حمزه به عمر امیه فرمود ای دوست چه باید کرد عمر امیه گفت هر چه
من بگویم آن بکن پهلوان گفت بگو عمر امیه گفت جمله راهبانرا بر زمین بزن امیر حمزه درون در آمد
و هر راهبانی را که گرفت بر زمین میزد چنانکه میمرد چون همه راهبانرا در دوزخ فرستاد پس عمر امیه
بدوید بت بزرگ که از زر خالص بود مکلل بجواهر مرصع کرده بودند گرفته در بغل کرد و آتش در بت
خانه زد چون آتش در بت خانه گرفت غوغا و شور در شهر افتاد و خلایق بدویدند عبد المطلب

را خبر کردند که پسر تو آتش در بت خانه زد عبد المطلب رضی الله عنه برخاست و نزد حمزه آمد و گفت
ای فرزند چه کردی پهلوان گفت هر چه عمر امیه ضمری گفت آن کردم خواجه عبد المطلب روی بجانب
عمر امیه آورده گفت ای عیار من ترا چندین بار منع کردم که پسر مرا بد راه مکن تو حرف مرا نشنیدی
عمر امیه گفت ای خواجه بیراهی این بود که شما می کردید بتان که مصنوع شما بودند صانع کرده می پرستیدید و بت
کرده خود را بخدائی می گرفتید محض بیخردی شما بود راه این است که ما کردیم جمله بتان را باتش سوختیم و بت
بزرگ را که با لحاح پیش آمد و تائب شد و امان خواست من او را مسلمان کرده همراه خود گرفتم اینک در
بغل من است برای خرچ امیر حمزه و خرچ خود نگاهداشته ام چون عبد المطلب این را شنید حیران ماند و
هیچ دم نزد و از انجا باز گشت چون روز دیگر شد بر عادت قدیم هر دو مصاحب جائی بیرون آمدند دیدند که میان
میدان خلایق بسیار جمع شده اند از یکی پرسیدند این چه انبوهی است گفتند امروز پهلوانان کشتی خواهند
گرفت عمر امیه گفت میان پهلوانان زور آور ترکیست گفتند طاهر تمام پهلوانی است او زور دارد و خود را
در جهان پهلوان می گوید پس هر دو دران هنگامه رفتند و خاموش نشستند چندانکه طاهر بسیار پهلوانان
را بر زمین زد بعده نعره زد که کجا است رستم دستان و سام نریمان و زال و گیو و گودرز بیژن امیر حمزه
روی بجانب عمر امیه آورده گفت ای دوست این مرد چه میگوید عمر امیه گفت چنان می گوید که در روی
زمین همچو من مردی دیگر نیست امیر حمزه چون این سخن شنید برخاست و در پهلوی طاهر آمد بایستاد
و پای و پیش آورد و گفت ای فضول بیا پای من را بگیر طاهر گفت ای بچه سنگیکه من بر میدارم از تو گران
تر خواهد بود اول تو پای من بگیر امیر حمزه گفت ای نادان من اول پا تو زور نکنم چرا که تو لاف بیهوده زدی اول
زور زن تو پس طاهر پای امیر حمزه را بگرفت و در زور شد چندان زور کرد که از ده انگشت او ده قطره خون
چکید پس دست از پای امیر حمزه بداشت چون نوبت به پهلوان جهان خسرو گیهان رسید دست دراز کرد
و پای او را بگرفت و او را از زمین برداشت و بر سر برد و بگردانید و بر زمین زد که مغز سر او از دماغ او بر
آمد طاهر بمرد و غوغا در میان خلایق افتاد و اهل عرب جمع شدند و گفتند که گناه حمزه نیست اگر کسی فضولی
کند و در جنگ امیر زند باک نباشد پس عبد المطلب اولیای مقتول را چیزی داده خوشنود گردانید والله اعلم ◆

داستان پنجم نشاندن امیر حمزه و عمر امیه را پیش معلم و آموختن علم و حرکت عمر امیه با معلم و باز آموختن امیر حمزه هنرها و مردانگی و پیدا شدن خنگ اسحاق علیه السلام

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که عبد المطلب حمزه پهلوان را در خانه آورد و نصیحت کرد و گفت ای فرزند در شهر بازی مکن اگر ترا هوس تماشا خیزد بیرون شهر در باغ برو و بازی کن امیر حمزه قبول کرد پس روز دیگر پهلوان عرب و عمر امیه از شهر بیرون آمدند و در باغ رفتند تماشا میکردند در زیر درخت خرمای رسیدند که بار آور شده بود عمر امیه زمین جست زده بالای درخت خرما رفت و یک خوشه ازو بشکست فرود آمد و خوردن گرفت امیر حمزه فرمود ای دوست قدری بمن ده تا من هم بخورم عمر امیه گفت تو نیز بالای درخت رو و خوشه بشکن و بخور امیر حمزه گفت من جست زدن نمی دانم عمر امیه گفت پس من چه کنم اگر رفتن نتوانی بخور امیر حمزه دست در تنه درخت خرما زد و از بیخ برکند و شروع بخوردن خرما کرد چون باغبان این حالت را بدید خاک در سر انداخته بخدمت عبد المطلب آمد و گفت فریاد ای خواجه خواجه گفت از دست کدام کس فریاد می کنی گفت از دست پسر تو که درخت خرمای سیساله که سال بسال بار میگرفت از برائی یک خوشه تمام درخت را از بیخ کندید.

پس کل حکایت را گفت خواجه عبد المطلب با پسران مشورت کرد که ای فرزندان در حق حمزه چه کنم که ادبی ادب می شود عباس رضی الله عنه گفت بهتر این است که هر دو را بمکتب بفرستید تا علم و ادب بیاموزند پس مرد طالبیکه او را کثیر معلم می گفتند آوردند امیر حمزه و عمر امیه را باو سپردند و سفارش بلیغ نمودند که ایشان را علم و ادب بیاموزد که واجبات خود را بدانند معلم اول امیر حمزه را درس داد و یکبار همراه او خواند حمزه درس خود را یاد کرد چون نوبت به عمر رسید معلم گفت بگو الف عمر گفت بگو الف معلم گفت من بتو می گویم عمر گفت من بتو می گویم معلم بر آشفت گفت جان فرزند هر چه من بگویم تو هم بگو تا چیزی یاد گیری بگو الف چیزی ندارد و ب یکی بزیر دارد و ت دو تا بسر دارد و ث سه تا بسر دارد عمر گفت اخوند من چرا بگویم این دارد و آن ندارد هر کس هر چیز می خواهد داشته باشد هر که ندارد خدااش بدهد هر آنکه دارد و بر دیگری بدهد که ندارد و مارا باینکار چه کار است اخوند در غضب شده چوب را بالا برد که بر عمر بزند عمر جستن کرد و کفش اخوند را برداشت و از مکتب خانه بیرون آمد بدکان حلوائی رسید به حلوائی گفت این کفش را رهن بگیر و یک من حلوه بده از شخص حلوائی حلوا گرفته در مکتب خانه آمد و قدری به حمزه داد حمزه پرسید این حلوا را از کجا آوردی عمر گفت از خانه آوردم حمزه دانست که راست می گوید چون وقت رخصی شد اخوند برخاست که برود عمر پیش از اخوند بگریخت اخوند کفش طلبید هر قدر تجسس کردند کفش اخوند پیدا نشد حمزه دید که عمر غائب شد یقین کرد که آن حلوا از کفش بوده غلام خود را فرستاده بدکان حلوائی از آنجا کفش طلبیده باخوند داد چون حمزه بخانه آمد تمام کیفیت را پیش پدر و برادران گفت همه از کارهای

عمر امیه حیران ماندند روز دیگر هر چند امیر عرب عمر امیه را برای بردن مکتب طلبید او نیامد و امیر برین نمط در اندک روز علم بسیار حاصل کرد روزی عمر امیه نزد امیر حمزه آمد و گفت ای پهلوان مگر نشنیده و نمیدانی که خواجه بزرجمهر حکیم در حق تو چه سخنهای عجب گفته بود و تو همین میخواهی طلا شوی امیر حمزه فرمود مرا هیچ معلوم نیست اگر تو میدانی بگو عمر امیه گفت چنان گفته بود که این بچه جهانگیر خواهد شد و تمام ولایت را مسخر کند و فراش دین پیغمبر آخر الزمان شود و شاهان را از تخت بتخته تابوت رساند و تو هیچ بر سر آن آگاه نمی شوی امیر حمزه فرمود چه باید کرد عمر امیه گفت تو روزها ورزش کن و تیر اندازی را بیاموز پس بروز دیگر امیر و عمر هر دو در خانه کمانگر آمدند استاد کمانگر چون امیر حمزه را بدید به تعظیم برخاست بر سر خود بنشاند و گفت ای پهلوان چرا قدم رنجه فرمودید امیر گفت کمانی می خواهم استاد کمانگر یک کمان بی نظیر بدست امیر داد پهلوان آن را بکشید و گفت سخت تر این بیار کمانگر آنچه کمان در خانه داشت همه را آورد و امیر تماما را آزمایش نمود هیچ کمانرا لائق خود نیافت استاد چون این حال بدید دانست که این مرد شجاعی است گفت ای پهلوان در خانه من یک کمان است که بمن میراث رسیده است اگر گوئی آن را بیارم و آن کمان اسحق پیغمبر است امیر گفت بیار آنرا کمانگر آن را بیاورده بدست امیر داد و نشانه همدران ساعت بهدف کشاند پهلوان تیر در چله کمان پیوسته دست را محکم کرده تیر را بر نشانه چنان زد که از نشانه گذشت و بر دیوار رسید و از دیوار گذشته به صحرا افتاد حاضران حیران ماندند پس چند روز امیر ملازمت استاد کرد تا در تیر اندازی ماهر شد روزی امیر در دامنه جبل بو قبیس می گشت که مردی از بالای کوه فرود آمد نزد امیر رسید امیر گفت ای مرد تو کیستی گفت من استاد توام امیر گفت من ترا گاهی ندیده ام از کجا استاد من شده گفت بحکم خداوند تو هژده هزار عالم امیر شاد شده دست استاد را ببوسید پس استاد امیر را تمام هنر پهلوانی و آنچه لازمه لشکر کشی جنگ بود در ساعت بیاموخت و غائب شد در قصص چنان آمده است که امیر حمزه شاگرد جبرائیل بود و لیکن مؤلف گوید جبرئیل جز پیغمبر کسی دیگر فرود نیامده امان آنمرد از رجال غیب بود که حمزه را تمام هنر بیاموخت و غائب شد روزی امیر به عمر گفت ای عمر برای من اسپی پیدا کن تا سوار شوم عمر گفت در طویله پدر شما اسپی است که کسی را بر پشت خود سواری نمی دهد عمر دست امیر را گرفت و در طویله در آمد امیر بفرمود تا اسپ را زین کنند اسپ را زین کردند چون امیر پای در رکاب نهاد هنوز پائی دوم در رکاب نکرده بود که پشت اسپ بشکست و در خاک افتاد امیر از اسپ جدا شد و افسوس خورد و چند روز دیگر بگذشت امیر گفت ای برادر برای من اسپی پیدا کن عمر گفت مرا رخصت کن تا جای رفته پیدا کنم امیر عمر را رخصت

کرد عمر امیه راه در پیش گرفت و می رفت دید که کاروانی فرود آمده است خود را ملبس بلباس درویشانه ساخت و دران کاروان در آمد نظر کرده دید که سوداگری نشسته طعام می خورد و یک اسپ بی نظیر نزد او بسته است عمر امیه چون اسپ را دید در دل گفت این اسپ لایق سواری امیر حمزه است پس پیشتر آمده گفت خوش باشد سوداگر گفت بیا ای درویش طعام بخور عمر نشست لاکن پیوسته نظرش بسوی اسپ بود سوداگر گفت ای درویش در اسپ چه می بینی عمر چشم پرآب کرده آه کشید و گفت ای خواجه من سوداگر بچه ام در خانهٔ پدر من اسپان بسیار بودند من بالای آن اسپان سواری می کردم اکنون پدر من در گذشت ام و زبدین روز درمانده ام سوداگر دلش بحال عمر سوخت گفت ای درویش خاطر جمعدار که من بجای پدر تو هستم عمر گفت ای خواجه مرا نگاه دار یدکه در خدمت شما باشم و نیز از اسپان شما با خبر باشم سوداگر گفت خوب است پس عمر خدمت اسپان را میکرد تا روزی فرصت یافته بر آن اسپ سوار شد بدر رفت و اسپ را پیش امیر آورد امیر گفت از کجا آوردی عمر گفت خریده آورده ام چیزی نقد داده ام و چیزی بعد از چند روز وعده کرده ام پس امیر فرمود که زین را بر اسپ بگذار تا من سوار شوم امیر یک پای در رکاب کرده بود و پای دیگر بر زمین بود که کمر اسپ از میان بشکست و در خاک افتاد همدران ساعت سوداگر رسید چون اسپ خود را مرده دید خاک بر سر انداخت و در گریه شد امیر گفت ای خواجه این اسپ از تو بود سوداگر گفت آری از من بود درویشی بدزدی آورده است امیر ازین سخن متفکر شد گفت ای خواجه دزد را نشان سوداگر گفت آری من می شناسم امیر گفت درین مجمع ببین سوداگر هر چند نگاه کرد درویش را در نظر نیاورد زیرا که عمر دران وقت در لباس دیگر بود و الحال لباس دیگر برداشت امیر گفت ای خواجه چند روز شده است که اسپ تو رفته است سوداگر گفت ده روز شده است امیر گفت ای خواجه بهای اسپ تو چه باشد سوداگر گفت بیست هزار دینار خریده ام زیرا که پادشاه هفت اقلیم طلبیده است امیر گفت اکنون قیمتی بها از من بستان سوداگر خوشنود شد و دعای بر جان امیر گفت و رفت چون روز دیگر شد امیر باز به عمر گفت ای یار جانی اسپی لایق سواری من پیدا کن عمر امیه باز بیرون شهر آمد چند یکه راه برفت ناگاه دید که یک باغ از دور پیدا شد عمر قصد آن باغ کرد باغی دید که در بند کرد عمر جست زده زود بالای دیوار رفت دید که درون باغ کوشکی بی نظیر پیش آن کوشک حوضی پر از آب که بوی آن چون گلاب و عنبر بود درون کوشک تختی از بلور نصب کرده بودند لیکن در کوشک هیچ آدمی نیست عمر امیه از دیوار فرود آمده درون کوشک رفت دید آن تخت نشست بمجرد نشستن بر تخت غرش در افتاد گوی هزار هزار دیو میغرند ناگاه اسپی غرش کنان پیدا شد چون عمر انحال را دید

زود از تخت فرود آمد و بگریخت و جست زده بر آن دیوار بر آمد راه مکه پیش گرفت تا نزد امیر رسید و تمام کیفیت را باز نمود پهلوان نزد پدر آمد و آنچه از عمر شنیده بود به پدر گفت و رخصت طلبید که اگر اجازت شود بروم و آن اسپ را بدست آرم خواجه عبد المطلب گفت ای فرزند آن اسپ از آن اسحق پیغمبر است و آن تخت و باغ از آن سلیمان است چند مرتبه نوشیروان و پادشاهان دیگر قصد گرفت آن اسپ را کرده اند کسی را دست نداد تو او را چگونه بدست خواهی آورد امیر گفت اگر فرمان شود من آنجا رفته ببینم تا خدا بتعالی چه پدید آرد چون عبد المطلب دید که حمزه برای گرفتن اسپ جهد دارد او را رخصت داد پس امیر و عمر امیه هر دو روان شدند تا بدان باغ رسیدند عمر جست زده بالای دیوار بر آمد امیر نیز بالا رفت عمر گفت یا امیر برو و بر تخت بنشین که آن اسپ پیدا خواهد شد امیر گفت تو هم بیا عمر گفت هول چنان دلم جای کرده که گاهی از دیوار فرود نمی توانم آمد امیر تبسم کرده از دیوار فرود آمده درون باغ رفت و بر آن تخت بنشست بمجرد نشستن اسپ پیدا شد او قصد امیر کرده پهلوان برجست و هر دو گوش او را گرفت و بر پشت او سوار شد بمجرد سوار شدن خنگ اسحق پیغمبر سوار خود را شناخت و در دام و از تندی بماند امیر چون دید که اسپ آهسته شد از پشت اسپ فرود آمد اسپ برابر امیر بایستاد چون عمر امیه این حالت را بدید از دیوار فرود آمد امیر گفت ای عمر دیوار را بشکن و اسپ را بیرون آر عمر گفت یا امیر مکان پیغمبر آن است چگونه بشکنم پس در باغ گردش می کردند دیدند که یک حجره است در بسته و بر در آن بر تختهٔ سنگی نوشته که فلان تاریخ حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف درین مقام خواهد رسید خنگ اسحق پیغمبر از آن او باشد و درین حجره چهل و هزار پرکاله سلاح و زین اسپ است آیا گنجیکه دران حجره است تمام را بستاند و دیوار باغ را بشکند و بیرون رود چون نوشته را دیدند شکر خدای عز و جل بگفتند و قفل حجره را بشکستند و درون رفتند و زین و لجام آن اسپ را برداشته بر پشت خنگ انداختند و سلاح خانه را بکشادند اول هفت پاره حریر چینی بعده تنگ حلقهٔ داؤد علیه السلام و موزه صالح پیغمبر علیه السلام و دو شمشیر که از صمصام و قمقام گفتندی تمام را برداشتند پس در حجره نگاه کردند گنج بی نهایت کود امیر به عمر گفت این گنج را چگونه در مکه بریم گفت تو قدری همین جا باش تا من چاره او پیدا کنم پس عمر از باغ بیرون آمد چند فرسنگی رفت دید که گلهٔ اسپان و شتران می چرند نزد گله بانان رفت دید که نشسته اند که بر ایشان سلام کرد ایشان سلام باز دادند پس نزد ایشان بنشست و قدری مویز طایفی از توبره آورده خوردن گرفت گله بانان گفتند ای بچه قدری مویز بما بیان بده عمر

امیه مویزی که بیداروی بیهوشی پرورده بود قدری بایشان داد بمجرد خوردن مویز گله بانان بیهوش شدند عمر تمام اسپان و شتران را پیش کرده در باغ آمدند و تمام گنج و مال را بار کرده بجانب مکه روانه شدند در شهر غوغا و شور افتاد که حمزه با اسپ اسحق و مال بسیار می آید پدر و برادران استقبال کردند امیر عرب چون پدر را دید از اسپ فرود آمد بر پای پدر افتاد و همگی شاد شدند پس فرمود آن مال را حصه کنند یک حصه بفقرای مکه دهند و حصه دوم در خانهٔ پدر فرستاد حصه سوم بسوداگری که اسپ اورده بود بخشید سوداگر مال را گرفت و دعای خیر بجان امیر کرد و رخصت شد از آن امیر حمزه و عمر امیه و هر روز در شکار می بودند و عیش می کردند. والله اعلم بالصواب ؞

داستانِ ششم گرفتنِ امیر حمزه رض مقبل حلبی را

راویانِ اخبار و ناقلان آثار چنین روایت می کنند که در آن ایام رئیسان مکه معظمه خراج مملکت را به ملک یمن میدادند و شاه یمن تمام خراج را در پای تخت نوشیروان قباد شهریار می رسانید چون وقت آن شد که خراج مکه را در یمن ببرند رئیسان مکه جمع شدند و گفتند که همراه خراج کرا بفرستیم جمله اتفاق کردند که عباس ابو طالب را بطرفِ یمن روانه کنند این خبر بگوش عمر امیه رسید آهسته نزد امیر رفت و گفت که خبر تازه این است که برادران تو خراج مکه را در یمن می برند امیر گفت پس حیات ما برای چه باشد که خراج ولایت ما را دیگری بستاند بیا تا رفته نگذاریم و عبدالمطلب همه را منع کرده بود که کسی نام بردن خراج مکه را پیش حمزه نگوید پس امیر حمزه نزد پدر بیامد و گفت برادران من بکجا می روند گفت برای تجارت در یمن میروند امیر گفت من نیز همراه ایشان خواهم رفت عبدالمطلب گفت تو هنوز خوردی گرم و سرد سفر نیازموده ترا بار دیگر خواهم فرستاد امیر عرب آن زمان هیچ نگفت چون برادران همه روانه شدند امیر به عمر گفت بیا تا ما نیز رویم پس پهلوان سلاح پوشیده بر خنگ اسحق پیغمبر علیه السلام سوار شده و پیش افتاد و راه یمن گرفته روان شدند منزل و مراحل می بریدند قضا را در راه یمن مردی بود از شاهزادگانِ حلب با چهار هزار سوار راه میزد و او را مقبل حلبی می گفتند چون مقبل شنید که قافلهٔ مکه معظمه می آید سر راه ایشان را گرفت و ایستاد چندانکه قافله رسید در میان جنگ شد یک پاس روز جنگ بود مقبل بر قافله زور آورد و اسباب کلی بدست آورد ناگاه در میانِ راه

عباس و ابو طالب را با امیر حمزه و عمر امیه ملاقات شد ایشان تمام کیفیت را من و عن به امیر حمزه و عمر امیه بگفتند امیر حمزه گفت باز گردید و آن دزدان را بمن نشان دهید که کجا ماوی و مسکن دارند پس تمام اهل عرب که گریخته بودند باز گشتند تا بآن جا رسیدند که جای مقبل بود دیدند که یک سوار غرق از پولاد و یک پیاده بوالعجب پیدا شدند به لشکر خود گفت آنهائیکه گریخته بودند باز آمدند و یک سوار و یک پیاده همراه خود آوردند تا با ما جنگ کنند مقبل با لشکر در میدان بایستاد و گفت هر کرا آرزوی مرگ است بیائید امیر حمزه خواست در میدان رود عمر امیه گفت یا امیر قدری تو آرام بگیر و تماشای من کن این بگفت و در میدان در آمد مقبل مردی را در میدان بدید که قبای نمد سرخ و کلاه نمدی بر سر نهاده و دم روباهی بر قبه کلاه بسته و کمان چوبین در کتف آویخته و انبانی حمائل کرده و چند تیر بی پیکان در کمر زده و سپر کاغذی بر دوش افگنده نیزه بی نوک در دست گرفته چون مقبل و لشکر او چنین بدیدند از خنده مدهوش شدند مقبل گفت یک سوار در میدان رود و این پیاده را زنده پیش من آورد یک سوار از لشکر مقبل در میدان آمد و برابر عمر امیه بایستاد عمر گفت ای دزد حمله بیار حلبی بخندید و گفت حمله مرا چگونه رد خواهی کرد اول تو حمله بیار عمر امیه گفت من پیشدستی نمیدانم و استاد من مرا نیاموخته است اگر مردی حمله بیار سوار دست بر کمان برد و تیر بشست پیوست عمر امیه سپر کاغذی پیش آورد تمام لشکر ازین حرکت عمر امیه از خنده مدهوش شدند حلبی گفت ای مسخره تیر من از پیل می گذرد. تو ازین سپر کاغذی چگونه رد خواهی کرد عمر امیه گفت ای دزد اگر مردی بدین سپر بزن حلبی تیر را بر عمر امیه رها کرد عمر امیه از زمین جست زد چهل گز بالا رفت و نوک نیزه عربی را چنان بر سینه آن سوار زد که از پشتش بیرون آمد مقبل چون دید که آن سوار بدوزخ واصل شد دست بر دست زد و گفت دریابید این پیاده چه بازی کرد که در عمر خود ندیده بودم سوار دیگر فرستاد آن نیز تیر بجانب عمر امیه انداخت عمر امیه باز جست زد و در هوا رفت و تیر او خطا کرد پس عمر امیه پفک کشیده غلوله در دهان انداخت و بر چشم آن سوار چنان زد که یک چشم او کور شد آن مرد چشم خود را بگرفت عمر امیه جست زد و از نوک نیزه را چنان بر سینه او زد که او نیز پهلوی یار خود خسپید مقبل از کار عمر امیه هم حیران و ششدر در فکر مانده سوار دیگری را فرستاد آنرا نیز بینداخت راوی روایت می کند که هفت سوار حلبی را پی در پی عمر امیه بینداخت پس حمزه خود در میدان آمد به عمر امیه گفت ای یار تو کار خود کرده اکنون تو باز گرد که نوبت من است بیت. دور مجنون گذشت و نوبت ماست ؞
هر کرا پنج روز نوبت اوست ؞ عمر امیه از میدان باز گشت پهلوان خنگ اسحق علیه السلام را در

میدان را نمود و بترتیب جولان نمود و بانگ بر مقبل حلبی زد و گفت ای دزد مگر خبر نداشتی که من از عقب این قافله می آیم مقبل حلبی گفت ای سوار تو کیستی و نام خود را بگوی تا بی نام و بی نشان کشته نشوی امیر حمزه گفت ای دزد منم حمزه بن عبد المطلب پسر رئیس مکه معظمه مقبل حلبی گفت اگر هزار جان داری یک به سلامت نبری پهلوان گفت ای دزد فضولی و لاف زنی بگذار بیا آنچه داری بیت. بیا آنچه داری ز مردی نشان ٭ کمانی کیانی و گرز گران ٭ مقبل حلبی دست به کمان عاج برد و تیر خدنگ یازده مشتی عقاب پر در شست پیوست و تیر را بر امیر حمزه رها کرد پهلوان جهان عم رسول آخر الزمان صلی الله علیه وآله وسلم تیر را بدو انگشت گرفته بطرف او انداخت مقبل چون این هنر را از امیر بدید آفرین بر امیر گفت و سوگند بخورد و از آن وقتی که من تیراندازی آموخته ام هیچ آفریده تیر من را رد نکرده است پس دست به تیغ خون آشام برد و اسپ را رکاب کرد و بر سپر امیر جهانگیر بزد چهار انگشت تیغ بر فرق امیر حمزه کاره کرد پهلوان سر بگردانید که تیغ از دست مقبل حلبی بشکست و قبضه در دست او بماند قبضه را بر امیر حمزه حواله کرد آن نیز در خاک افتاد عمر امیه بدویده آن را از زمین برداشت و در انبان انداخت مقبل گفت ای پیاده قبضه تیغ را بمن ده که در آن چندان جواهر خرج شده است که بهای چون تو یک لک پیاده باشد عمر امیه گفت ای نادان من قبضه را دادنی نیستم اگر مردی از من بستان مقبل حلبی دست بر کمان برد و گفت ای پیاده این تیر دیگران نیست که رد کرده چنان بتو بزنم که بزمین فرو روی عمر امیه سپر کاغذ را پیش روی آورد و تیر مقبل بر سپر عمر کارگر نشد عمر امیه جست و خود را نزدیک مقبل حلبی رسید و لکدی در گردن او چنان زد که مقبل بیهوش شد چون خواست که باز حمله بر عمر نماید امیر گفت ای مقبل اگر عاقلی با عمر امیه جنگ مکن مقبل دریافت که عمر بلا است او را گذاشت و روی بجانب امیر کرد و نیزه خود را در دست گرفت و بدور سر گردانیده بر سینه امیر حمزه حمله کرد پهلوان نیزه او را بگرفت و بانگ بر او بزد که ای مقبل اگر نیزه زدن نمی دانی از من آموز پس سنان نیزه را جدا کرد و چوب را بگردانید و در کمر مقبل چنان زد که از صدر زین بر خاک افتاد عمر امیه بر جست و بر سینه او نشست خواست تا او را به خنجر زند که امیر حمزه منع کرد پس پهلوان گفت ای مقبل بگو که خدا تعالی یکی است و دین ابراهیم برحق است مقبل گفت خدا قادر است که بر من چون پیلی چون تو پشه را قادر گردانیده است پس مقبل با یاران در دین ابراهیم داخل شد و حلقه بندگی را در گوش کرد و مقبل امیر را کنار گرفت مقبل امیر را در بارگاه خود آورد و شرط میزبانی را پیش آورد چنانکه طعام خوردند و شربت نوش کردند

مطربان خوش آواز چنگ و نی و دف و بربط را بنواختند سه روز امیر در بارگاه مقبل مهمان بود روز چهارم از مقبل رخصت شد امیر به برادران گفت که این خراج را به یمن ببرید که من برگشته به ملک خود خواهم رفت عباس و ابوطالب بسوی یمن روانه شدند اما امیر بمقبل گفته بود که بعد از چند روز با لشکر خود در یمن بیا و من از پیش روم پس عباس و ابوطالب چون در یمن رسیدند و خراج را در میدان بگذاشتند و خود در شهر داخل شدند تا شاه یمن را به بینند که او را منظر شاه می گفتند چون منظر شاه شنید که رئیسان مکه معظمه خراج ملک خود را آورده اند ایشان را در بارگاه طلبیده و نوازشهای بسیار فرمود امیر حمزه و عمر امیه نیز از عقب رسیدند خراج را در میدان دیدند که افتاده است امیر حمزه به عمر امیه گفت بهتر آنست که من بالای این مال نشسته باشم تا هر کسی که برای گرفتن مال آید جواب خواهم داد پس هر دو در آنجا نشستند و تصرف نمودند ناگاه منظر شاه فرمود که خراج را بیارید کسان شاه بیرون آمدند چون در میدان رسیدند دیدند که بر سر مال دو نفر عرب نشسته اند گفتند که ای عربان برخیزید تا این مال را پیش پادشاه بریم عمر امیه گفت که ای دیوانه این مال ملک است که می توانید برد محصلان گفتند بزنید این مسخره ها را عمر امیه چون دید که مردم برای زدن او روان شدند شیشهٔ نفط را بگشاد چند نفر سوختند و دیگران بگریختند و دیوکنان دویدند که پیش شاه آمدند و احوال باز نمودند شاه گفت ای رئیسان همراه خود دیوانه را شاید آورده اید عباس گفت که ما آدمیان ایم دیوانه را چگونه همراه خود آورده ایم و در دل گفتند که شاید امیر حمزه و عمر امیه خواهند بود بعد شاه حکم کرد که بروید هر کس باشد گرفته پیش من آرید در پایهٔ تخت او پهلوانی بود که او را بهرام گفتندی برخاست و شاه را خدمت کرد و گفت باقبال شاه میروم و هر دو را بسته می آرم پس بهرام با پانصد سوار بیرون آمد چون عمر امیه فوج سوار را بدید با میر گفت بیا تا بگریزیم پهلوان تبسم کرد چون بهرام نزدیک رسید سواران خود را فرمود توقف کنید و خود گرز پانصد منی را بکشید و قصد امیر کرد امیر نشسته بود و هیچ نمی گفت و از آن جای بجنبید بهرام گرز پانصد منی بر امیر انداخت پهلوان دست او را در هوا بگرفت و همچنان بداشت بهرام هر چند زور کرد دست

را رها کردن نتوانست پس امیر یک مشت در گردن او چنان زد که در خاک غلطید چشم را بسته خود را
چون مرده بساخت عمر امیه بر سواران دیگر شیشهٔ نفت را بگشاده و آتش در داد همه بگریختند بهرام
همانجا افتاد و سواران نزد شاه آمدند و کیفیت را باز نمودند شاه بخود چون مار بپیچید و گفت
کسی باشد که این مهم را از پیش من بر دارد پسر پادشاه بر پای برخاست که او را نعمان بن منظر
می گفتند سر بر زمین نهاد و گفت هزار سوار همراه من نامزد شود تا من آن دیوان را بسته بیارم
منظر شاه هزار سوار همراه پسر خود نامزد کرد و در میدان فرستاد نعمان بن منظر نیز بیامد و دور امیر
امیر را نیز بگرفت و خود تیغ کشید و بر امیر حمله آورد پهلوان جهان دست او را نیز در هوا بگرفت
و کمان بر گردنش چنان زد که او نیز در پهلوی بهرام غلطید و چشم خود را ببست و مرده ساخت و
عمر امیه شیشهٔ نفت زدن گرفت که سواران بگریختند و نعمان آنجا بماند و بشاه منظر خبر
رسانیدند چون شاه کیفیت پسر را معلوم کرد فرمود که طبل جنگ بزنند و تمام لشکر یمن را بیرون
کشید چون امیر عالم پهلوان عرب شیر خدا از دور نظر کرد که منظر شاه با لشکر جرار بیرون آمده امیر عرب بر
خنگ اسحق پیغمبر علیه السلام سوار شد و در میدان در آمده بایستاد منظر شاه فرمود تا فوجها را صف
آرائی کنند و نامداران و بهادران در سلاح سوار بعد منظر شاه فرمود کسی هست که روی در
میدان آرد یک سوار یمن روی در میدان آورد و مقابل امیر بایستاد امیر گفت بیت
بیار آنچه داری ز مردی نشان ؛ کمانی کیانی و گرز گران ؛ از گفتن امیر آن مرد تیغ بکشید و بر
امیر حواله کرد امیر بحکم خدا تعالی قائم برجا ایستاده دست او را در هوا بگرفت و مشتی در گردن
او بزد که در زمین افتاد و جان بداد سوار دیگر را منظر شاه فرمود که تو برو و کارزار بکن مردی بهادران
نبهان در آمد و گرز پانصد منی را بر امیر عرب بینداخت امیر دست او را نیز در هوا بگرفت
و دست چپ در کمر او انداخت و از اسپ بر داشته بر سر گردانیده چنان بر زمین زد که
استخوانهای او ذره ذره شده با خاک برابر گردید که جمله خلایق آفرین کردند چون منظر شاه
این واقعه را دید حکم کرد که همه بیکبار حمله کنند بفرمان شاه تمام لگام ریز کرده حمله کردند امیر جهانگیر

دست بر صمصام و قمقام کرد و عمر امیه از دست شیشهٔ نفت میزد و در میان لشکر در آمد
چندان خاکستر و دود بر خاست که کسی بنظر نمی آمد امیر هر کرا بر کتف میزد تا پهلوی رساند بیت
بهر جا که شمشیر کارگر شد ؛ یکی را دو کرد و دو را چار کرد ؛ هر کرا در کمر میزد مانند خیار می برید و عمر امیه
شیشهٔ نفت را رها می کرد های هوی مردان و نعران دلیران و طرق گرز گران و سرها چون گوی
گردان و خون همچو جوی روان گردید منظر شاه چون امیر جهانگیر را دید حیران شد و پائی بگریز
نهاده در حصار در آمد و دروازه را محکم بست و خندق را پر آب کرد امیر نیز برگشته با فتح و نصرت
در پهلوی ما لها آمد منظر شاه عباس و ابوطالب را طلبید و گفت راست گوئید که ایشان
کیستند گفتند که ای شاه سوار برادر ما است و آن دیگر پسر امیه است عقب ما ها آمده اند
و آمدن ایشان ما را خبر نیست شاه گفت اول چرا نه گفتید عباس گفت چون شما دیو گفته
بودید ندانستم و نیز پدرم عبد المطلب مردمان را منع کرده که حمزه را بردن خراج خبر نکنند چون منظر
شاه دانست که این امیر حمزه است زود باستقبال بیرون آمد و عباس پیشتر رفته گفت
که یا حمزه پادشاه یمن منظر شاه بخدمت تو می آید باید که تعظیم او بجا بیاری امیر حمزه گفت
او اگر اقرار کند که خدا تعالی یکی است و دین ابراهیم علیه السلام برحق است آنچه او بگوید بسر و
چشم قبول کنم و الا در درون حصار نشسته ام هر که بیرون می آید او را از تیغ واصل جهنم کنم و حصار
را هم خراب خواهم کرد عباس با منظر شاه کیفیت را گفت و گفت هر چه حمزه می گوید همان
می کند منظر شاه اقرار کرد که خدا تعالی وحده لا شریک است و دین حضرت ابراهیم خلیل الله
برحق است و امیر حمزه بندهٔ خدا است چون امیر را این رسانیدند بسیار شاد شد و گفت
منظر شاه را بگوئید که بیاید وقتیکه منظر شاه را دید بکنار گرفت و هم در ان وقت مقبل حلبی
با سپاه خود بیامد بعد از ان منظر شاه امیر حمزه را در حصار برد و بر تخت خود بنشاند و شرط
مهمانداری بجا آورد تا چهل روز در خوردن و نوشیدن می بودند یکروز عمر امیه برای تماشای
شهر رفت دید که خلایق جوق در جوق در شهر می دوند و میروند عمر امیه از انها پرسید که این مردم

بکجا میروند و برای چه می دوند گفتند که دختر پادشاه است که او را همومان گویند و او دعوی دارد که هر مردی که پشت او را بر زمین آرد او را بشوهری قبول کند چند سال است که شاهان و شاهزادگان بهواداری او می آیند و با او زور آزمائی می کنند کسی او را بر زمین نمی تواند زد چون بر زور با و بر نمی آیند که تا چار سری و بهنار در سال دو روز مقرر کرده اند امروز روز جنگ و کشتی است از هر اقلیم و از هر طرف شاهان و شاهزادگان جمع شده اند تا از پردهٔ غیب چه ظهور آید عمر امیه بازگشت و این کیفیت را با میر گفت امیر نیز سوار شده در میدان در آمد دید که در میدان بر سر یک نیزه هدف نصب کرده اند و بالای او حلقهٔ انگشتری داشته اند نقیبان بانگ می زنند هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذارند و گوی از پیش همای طایفی ببرد و بزور دوال کمر او را گرفته و او را از صدر زین بر کند همای زن او باشد جمله خلایق منتظر بودند که همای جلوه کنان چون طاؤس بیامد آه از دل عاشقان بر آمد و فریاد از مشتاقان بر آسمان رسید پس ندا در دادند که ای شاهان وای شاهزادگان وای گردن کشان هر کرا آرزوی مرگ است درین میدان در آید جوانی اسپ در میدان راند و جولان نمود و بر سم فرس خاک بر چرخ گردون بیفشاند پس دست بر کمان برد و تیر در شست پیوست و بینداخت تیر آن جوان از حلقهٔ انگشتری بگذشت انداختند پس گوی در میدان انداخت هر دو چوگانها را بر دست آوردند و در گوی بازی شد تا آن جوان از همای آن بازی را هم برد پس دست در دوال کمر زدند و مهمان خود زور کردند چون خواست که همائی را بر دارد که آن رعنا قدری برقع از روی دور کرد بجز آنکه نظر جوان بر روی او افتاد سیصد و شصت رگ او سست شد همای در آن حالت زور کرد که جوان را از صدر زین برداشت بالای سر برد و بر زمین زد خواست تا بجنبد نیزه بر سینه اش چنان زد که از پشت او بیرون آمد افسوس از جمله خلایق بر آمد امیر حمزه تمام حرکت های او را معلوم کرد گفت ای عمر امیه دیدی که این نارعنا بکدام حرکت جوانی را بی جان ساخت اکنون این گناه بر ما باشد که بحضور من

این چنین ظلمی رود پس باز چاوشان بانگ زدند شاهزاده بود از ملک حبش که او را طوق خرامان می گفتند از اشتیاق همای سرگردان شده آمده بود اسپ را در میدان سر داد و از حلقهٔ انگشتری بگذرانید پس دست بر چوگان بردند طوق خرامان گوئی از همای بر بود و دست بر دوال کمر یکدیگر زدند و در زور شدند طوق خرامان بمجرد دیدن آن روی زیبا سست گشت همای او را برداشت و بر زمین زد خواست که نیزه در سینهٔ او بزند و بیجان گرداند امیر حمزه نعره بزد و خنگ را رکاب کرده نزد همائی رسید از هیبت نعره حمزه همای و خلق متحیر ماندند پس دست چپ را دراز کرده و بدو انگشت دوال کمر همای را بگرفت و از اسپ برداشت و سوی هوا پرتاب کرد که در نظر خلق چون گنجشک می نمود منظر شاه پیش آمد و گفت ای حمزه صدقه سر خود این بدبخت را بگیر تا هلاک نشود که بنده باین دختر محبت تمام دارد چون بقوت فرود آمد پهلوان جهان همای را بگرفت و آهسته بر زمین نهاد که جمله بینندگان بر آفتاب اهل عرب آفرین کردند و طوق خرامان در پای حمزه افتاد و مسلمان شد حلقهٔ بندگی در گوش کرد تا باقی عمر در رکاب امیر حمزه بود. والله اعلم بالصواب

داستان هفتم آمدن امیر حمزه رض از یمن در مکه معظمه و کشتن هشام بن علقمه خیبری و بدست آوردن امیر حمزه تاج و تخت نوشیروان بن قباد شهریار را

راوی چنین روایت کند که چون حمزه از کارهای طایفی فارغ شد در بارگاه شاه یمن بیامد و دست بر جام شادمانی برد و شب و روز بخوشی و خورمی گذرانید اما همای طایفی مشتاق پهلوان شده بود و پیغام می کرد که ای جهانگیر مرا بکنیزی قبول کن امیر حمزه گفت من هرگز چون تو رعنای را در نکاح نیارم هر چند که همای طایفی و خلایق امیر حمزه را اسرار کردند سودی نبخشید امیر حمزه گفت طوق خرامان بادشاه زاده حبش است و در عشق تو

خود را فدا ساخته شوهر تو همان طوق خرامان است تو هم قبول کن همای طایفی قبول کرد امیر حمزه همای را در اسلام آورده عمر امیه را گفت که نکاح طوق خرامان را با همای بخواند عمر امیه بمجرد اجتماع ابن مطلب نکاح خواند امیر حمزه چند روز در عیش بود یک شبی در خواب دید که مکه معظمه را لشکری محاصره کرده است از هول آن بیدار شد و آن خواب را به عمر امیه گفت عمر گفت من میروم و از مکه خبر می آرم پس عمر امیه از یمن روانه شد چون باد می رفت تا آنکه در مکه مبارکه رسید دید که لشکر عظیمی مکه را محاصره کرده است از یکی پرسید که این کدام لشکر است و سردار لشکر چه نام دارد یکی گفت که این لشکر را نمی بینی از زمین خیبر آمده است و سردار لشکر هشام بن علقمه خیبری است در پیش پدر خود تعهد کرده است که نوشیروان بن قباد را زنده گرفتار کرده بیارم اول در مداین رفت و نوشیروان در شکارگاه بود شهر را خلوت دیده ناگاه بشهر یورش برد و اسباب اساس نوشیروان غارت کرده و همین مطلب را فتح خود دانست مگر آخر کار از خوف لشکر نوشیروان از انجا گریخته فی الحال درین مقام رسیده است و می گوید که این مقام را خراب باید ساخت چرا که چندین شاهان قصد این مقام کرده اند فتح نیافتند من این زود فتح می کنم بدین خیال محاصره کرده است عمر امیه پرسید که هشام چه قدر بلند بالا است و چه قدر لشکر دارد گفت هشام هفتاد گز قد دارد و هشام سوار هزار همراه خود دارد و گرز سیصد منی را در جنگ بدست می گیرد چون عمر امیه تمام کیفیت را معلوم کرد بانگ بر قدم زد و راه یمن پیش گرفت امیر حمزه از یمن یک منزل راه پیش آمده بود که در راه با عمر امیه دو چار شد و تمام کیفیت را پرسید عمر احوال من و عن هر چه شنیده بود به امیر گفت امیر حمزه به لشکر خود گفت شما از عقب بیایید من به تعجیل می روم و مکه را از دست این حرامزاده خلاصی می دهم پس سلاح خود را پوشیده بر خنگ سوار شد و عمر امیه را پیش کرد هر دو چون برق روان شدند تا صبح صادق دمیده بود که بر لشکر هشام رسیدند دیدند که مکه را محاصره کرده اند پس دست راست بر گوش چپ

نهاد و دست چپ بر گوش راست نهاد و سر بر زمین فرود آورد و چنان نعره زد که شانزده فرسنگ زمین در زمان کوه و صحرا در لرزه آمد هشام به لشکر خود گفت که این چه آوازی بود که گویا آسمان بر زمین افتاد یا کوه بر کوه خورد همه متحیر بودند که امیر حمزه فرمود انا حمزه بن عبد المطلب کسانیکه درون قلعه مکه مبارکه بودند نعره زد حمزه شنیدند شادی کردند اما عبد المطلب خایف بود که امیر حمزه بچه است و تنها است او را بخدا حواله کردم چون هشام این چنین نعره شنید از در قلعه روی بسوی حمزه کرد ازین سبب اهل قلعه از تشویش خلاصی یافتند و جمله لشکر کفار روی بجانب حمزه کردند خواجه عبد المطلب با تمام جمعیت سوار شده از همان در عقب پسر خود راه پیش گرفتند چون امیر حمزه دید که هشام خیبری در میدان در آمد خنگ را رکاب کرد و گفت ای کافر بیار تا چه داری زمردی نشان ده هشام دست بر گرز برد حمزه سپر بر سر آورد هشام گرز را بر سر پهلوان چنان زد که آواز آنرا هر دو سپاه شنیدند مردان عالم گفتند اگر این مرد سد سکندر باشد ازین گرز در خطر است و لیکن امیر حمزه را ازین گرز هیچ زیان نرسید چون هشام امیر حمزه را ایستاده دید گفت ای عرب خیره سر هنوز زنده ای امیر گفت آنکه نمیرد خدا است و آنکه تغیر نپذیرد خدا است ما که زنده ایم بفرمان او پس هشام گفت ای کافر ترا دو حمله دیگر دادم آن نیز بیا پس گرز دوم بر امیر زد امیر حمزه آنرا نیز رد کرد و لیکن خنگ اسحق در صدا در آمد پس در حمله سوم هشام با آن روزی که اقسام ازل در قسمت او داده بود گرز را بر سر امیر چنان زد که سیصد و شصت رگ امیر حمزه خبردار شد و چهل و چهار استخوان در جنبش در آمدند و لیکن امیر حمزه خود را مردانه داشت همدران حالت امیر حمزه تیغ خون آشام از نیام برکشید و در خانه زین ایستاد و چنان بر سر او زد که سپر دو پرکاله شد و بر خود رسید و از خود در سر و از سر تا بحلق و از حلق تا بسینه و از سینه تا به کمر رسید هشام دو حصه شده در زمین افتاد پس حمزه خنگ را رکاب کرده در میان لشکر او خود را انداخت هر کرا بر سر می زد همچون گوی می غلطانید و هر کرا در تارک میزد تا دو ساق فرود می آورد و هر کرا بر حمایل می زد دو دست فرود می آورد عمر امیه شیشه نفت میزد دو سه سوار را بیک غلوله خاکستر میکرد لشکر هشام چند ساعت جنگ

کروند آخر شکست دادند سپاهیان وقت سپاه امیر حمزه از عقب در رسیدند امیر حمزه به لشکر خود فرمود
که بزنید این کفار را بروایت چنین آمده است که چندان سر از کفار بریدند که در هر کنگره خانه مکه مبارک
دو سر آویختند و غنیمت چندان بدست آمد که جمله سپاه عرب توانگر گشتند و چتر و بارگاه و تخت و
کرسیها و اسبابیکه هشام از نوشیروان گرفته بود همه بدست امیر حمزه مظفر و منصور باز گشته
در مکه آمد و عبد المطلب با تمام خلایق از شهر بیرون آمدند امیر حمزه در پای پدر افتاد عبد المطلب فرزند
را در کنار گرفت و دعای فراوان بجان حمزه پهلوان کرد و شکر حضرت صمدیت را بجای آورد
پس امیر حمزه فرمود تا بارگاه نوشیروان را نصب کردند و تخت لیاقت بیاراستند و کرسی های زرین پیش
تخت زدند امیر حمزه گفت نشستن بر تخت شائسته من نیست عبد المطلب فرمود چنین است
که فرزند عزیز میگوید زیرا که ای فرزند تو اولاد ابراهیم خلیل الله ترا بر تخت کافران نشستن عار باشد
لاکن عبد المطلب خوف از پادشاه هفت اقلیم نیز میکرد و عمر امیه گفت یا امیرزاده باش و بر تخت
بنشین امیر حمزه تبسم کرد و گفت پادشاه پادشاهان خداوند عز و جل است ما همه بنده ایم محتاج
پس امیر بر کرسی جهان پهلوانی بنشست و تخت پادشاه را فرمود تا خلاف کرده نگاه بدارند
پهلوان تمام عرب بر کرسی ها نشستند طعام آوردند و خوردند بعد از آن ساقیان سیم ساق
مروقت های زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز نائی و دف چنگ بربط بنواختند
شعر سه می حجاب از چشم مردان برگرفت * چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت * هر کسیکه دعا بر جان
امیر حمزه میکرد و عمر امیه کارهای شیرین می کرد که تمام حضار مجلس آفرین می گفتند پس هر روز هر
شب برین نمط عمر بسر می رسانیدند و بخوشی و خرمی میگذرانیدند والله اعلم بالصواب

داستان هشتم خبر یافتن عمر معدیکرب از کارهای حمزه و آمدن در مکه مبارک و جنگ کردن با امیر حمزه و گرفتن امیر حمزه او را با چهل و چهار برادران و دیگر روز مسلمان کردن

بروایت چنین آمده است که چون امیر حمزه هشام بن علقمه را کشت این خبر در تمام گیتی منتشر شد

که در سرزمین عربستان بشهر مکه پسری برخواسته است که از دست او چنین کارها بر آمده هر پادشاهی و گردن
کشی که این خبر را شنید حیران ماند آورده اند که در ملک عربستان پهلوانی بود عمر معدیکرب نام که نیمی از
ولایت عرب در ضبط او بود چهل و چهار برادر داشت هر یکی شجاع زمان و چهار هزار سوار داشت
چون او شنید که حمزه هشام علقمه را کشت و جمله اسباب نوشیروان را بدست آورده حسد برد و بترسید
که شاید روزی طمع در ملک من نماید علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد پس با برادران مشورت کرد
که ای برادران این کار را سهل نباید پنداشت و این آتش را خرد نباید شمرد ما را چه خود بزرگی از بری
فردون دارد که این رئیس بچه بچند رسیده نهال عمرش بالا تر بیخ دین باید کند و الا ترسم که تمام ملک
عرب را تصرف نماید و خداوند که عاقبت این جوان بکجا کشد همه برادران گفتند که راست است
که شاه می فرماید اول فرمانی بجانب او باید فرستاد اگر اطاعت کند خوب و اگر فرمان بجا نیارد تعجیل
باید کرد تا اثر او را از جهان گم شود پس عمر معدیکرب فرمود تا نامه بجانب حمزه بنویسند پس دبیر نامه برین
مضمون نوشت اول بنام لات و منات و عزی و زند و آتش کده نمرود و آب معبود خداوند هند و
زنگبار کیش قباد و آئین فریدون و چرخ گردنده و آفتاب و ماه بعد از آن این نامه بلیعادیان بود شد لویا
عمر معدیکرب بر نوای عرب کشکیه خوار و پشمینه پوش بریک بیابان پرورده شده و بغیر بختر بر حد
بلوغ نرسیده رئیس بچه مکه معظمه حمزه بن عبد المطلب بدان و آگاه باش که من آن عمر معدیکرب ام
که از دهشت گرز من شیر در بیشه نمی خسپد و از سهم تیر من آسمان سپر آفتاب پیش می دارد و تمام ملک
عرب میدانند که چندین کرات گشتهم لشکرهای نوشیروان کسری که سر لشکر نوشیروان عادل است از من
شکست خورده و خوف شمشیر من در بارگاه شاه هفت کشور چنان است که خوف مرگ در دل هم
تو سقندان با مال و اسباب و تاج و تخت نوشیروان که از هشام نوشیروانی گرفته با همه چیزها احرام حضرت
گیر و ترا چه مجال باشد که بیودن ما در ملک عرب تو سرکشی کنی مگر نام من نشنیده که عمر معدیکرب ام اگر
مدی فهو المراد ترا جهان پهلوان خود کنم و اگر ازین شرائط عدول نمائی از مقام خود با سپاه بیایم
ترا جمیعت ترا علف تیغ گردانم و ترا زنده بر دار کنم حصار مکه را خراب سازم چون نامه مرتب شد بقاصد
که سپردند و به تعجیل تمام روان کردند قاصد شب و روز راه میراند و منزل می برید بعد از مدتی
در بارگاه جهانگیر رسید امیر حمزه را خبر کردند که از جانب کرب قاصدی نامه آورده امیر حمزه به عمر امیه
فرمود که قاصد را درون بارگاه بیار بفرمان عم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم قاصد را درون
بارگاه بیاوردند قاصد چون امیر عرب را دید سر بر زمین نهاد و نامه بدست عمر امیه داد عمر امیه آن نامه

نزد امیر حمزه آوردند امیر حمزه آن نامه را تمام بخواند و به یاران نمود رئیسان مکه بلرزه آمدند و گفتند یا امیر
فرنجیر و عمر معدیکرب را نه دیده و میدانی نباید که قدم او درین ولایت برسد اگر آمد چنانچه او نوشته است
همچنان کند امیر حمزه نگاه بجانب عمر امیه کرد و بخندید و سوگند خورد که برب کعبه مرا با عمر معدیکرب در
میدان جنگ ملاقات شود بی سلاح او را زنده به بندم و چهل و چهار برادر او را در یک روز بگیرم
و اگر این چنین نکنم از پشت عبدالمطلب بن هاشم نباشم عمر امیه سر بر زمین نهاد و گفت چنین است
که تو می‌گوئی پس عباس را فرمود که جواب نامه عمر معدیکرب را در قلم آرند عباس بنوشتن آغاز
کرد اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم علیه السلام بعد ازان این نامه از شاه مردان مرد میدان
تاج بخش سلطان جهان حلقه فگن گوش سرکشان عم رسول آخر الزمان حمزه بن عبدالمطلب
بن هاشم بن عبدالمناف بر قوای معدیکرب بدان و آگاه باش که در سنوات سابقه قرون ماضیه
کفار قصد مکه می‌کردند پدر من رئیس این شهر معظم است همیشه در تشویش می‌بود پس هر روز
درون خانه کعبه میرفتی و صحن کعبه را بریش مبارک خود میرفتی و از خدای تبارک و تعالی می
خواستی که الهی مرا فرزندی روزی کن که کفار را بر اندازد و اهل مکه را بنوازد بعد از سالهای سال
دعای ایشان مستجاب شد مرا خدای تعالی در جهان پیدا گردانید و در وقت ولادت من
نواخته درگاه عظیم خواجه بزرجمهر وزیر که حکیم نوشیروان بن قباد است حاضر بود و در حق من چنان
زبان باز نمود که این فرزند جهان پهلوان گردد صاحب قران هفت کشور شود و شاهان کفار و سرکشان تمام
دیار را از تخته تخت به تخته تابوت رساند و بعضی را در دین اسلام درآرد و حلقه بندگی در گوش ایشان نماید
و فراش دین پیغمبر آخر الزمان که نام پاک او محمد الرسول الله صلی الله علیه و آله و سلم است و تمام عمر را از
کفر صاف گرداند و تا سر حد دنیا رود و ازان جمله کارها دو سه کار از دست من برآمده چنانچه تو میدانی
مقبل حلبی شاهزاده حلب که در راه یمن رهزنی میکرد او را بیک ضرب تیر از صدر زین در خاک
غلطانیدم چون اهل سعادت بود در دین اسلام درآوردم و حلقه بندگی در گوش او انداختم بعد ازان
در یمن رفتم و منظر شاه که حاکم یمن بود بجنگ پیش آمد او را نیز گرفته مسلمان کردم بعده هشام علقمه خیبری
اسباب و تخت و بارگاه نوشیروان قباد گرفته بمکه آمده و شهر مکه را محاصره کرده بود من رسیدم و او را
علف تیغ گردانیدم و آنچه اسباب تخت و تاج نوشیروان بود از وی [گرفتم] و غنیمت چندان
از وی گرفتم که در شهر مکه مبارک هیچ کس فقیر نماند همه را قسمت کرده دادم درین زمان تو فضولی کنی
و مرا می‌ترسانی انشاءالله تعالی ترا با چهل و چهار برادر در یک روز بربندم اگر چنین نکنم از پشت

عبدالمطلب بن هاشم نباشم اکنون بمجرد رسیدن نامه من اگر خیر خود می‌خواهی بدرگاه جان بخش ما حاضر شو
کفن در گردن کن و اقرار نما که خدای تعالی یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق است اگر سعادت ابدی
خواهی بدرگاه من زود بلکه در ساعت توجه نمائی و شرطها که در فرمان نوشتم قبول فرمائی تا ترا جهان
پهلوان گردانم و بشرف سرلشکری مشرف گردانم و بر کرسی جهان پهلوانی بنشانم و اگر ازین شرائط عدول
نمائی عزیمت کنم و خاک ملک ترا بباد دهم چون نامه مرتب شد به همان قاصد سپردند و روانه کردند
چون قاصد به عمر معدیکرب رسید نامه حمزه را بدست عمر معدیکرب داد چون عمر نامه را بخواند همچو مار در
خود بپیچید چون پیل مست بغرید و روی بجانب برادران آورد و گفت اکنون بکار سازی
جنگ مشغول شوید پس بطالع سعد عمر معدی از شهر بیرون آمد و راه مکه پیش گرفت چون نزدیک
مکه رسید آوازه در مکه مبارک افتاد که معدیکرب رسید تا آنکه در چهار طرف مکه فرود آمد امیر حمزه
فرمود که بارگاه را برابر کوه ابوقبیس زدند سپاه عرب در صحرا فرود آمدند بعد عمر معدیکرب با برادران
گفت که فردا روز ماست که حمزه را زنده و سلامت بدست آرم بیت - قیامت که پوشیده
مائی ماست - نبود روز آن روز فردای ماست - چنین گویند که عمر معدیکرب را برادر کهتری
بود ارجل نام چون کلمات را از برادران شنید برخاست و گفت ای برادر اگر فرمان دهی بنزد
امیر حمزه روم و او را بر تو دعوت کنم اگر بیاید فهو المراد و گرنه گوش او را گرفته همچو غلامان بنزد تو آرم
عمر معدیکرب گفت زود باش مردانه برو ارجل از پیش عمر معدیکرب روان شد بر اسپ کوه پیکری
سوار شده بسمت امیر حمزه براند چون به بارگاه امیر حمزه رسید نعره زد و گفت بروید حمزه عرب
کش کینه خوار را خبر کنید مقبل حلبی پیش در بارگاه عرب نشسته بود بشناخت و آمدن ارجل را خبر داد
امیر حمزه فرمود بطلبید او را تا اندرون آید عمر امیه بیرون آمد و ارجل را پیش کرده در بارگاه برد چون
ارجل پهلوان درون بارگاه برآمد همچو شیر بغرید و گفت ای حمزه ترا چه قدرت باشد که در نزد
من بر کرسی نشینی امیر حمزه گفت اگر مردی مرا از کرسی برخیزان ارجل برجوشید و گرز پانصد منی را بر
داشت و بجانب امیر حمزه بدوید و گرز را بر امیر حمزه انداخت پهلوان جهان بر کرسی نشسته دست
دراز کرد و بند دست ارجل را با گرز بهم در هوا بگرفت ارجل هر قدر زور کرد دست خود را نتوانست
رها کند پس امیر حمزه سر دست او چنان به پیچید که دست ارجل باز شد و گرز در زمین افتاد
پس امیر حمزه مشت در رگ گردن او چنان زد که ارجل دراز در زمین غلطید و یک ساعت بیهوش
ماند چون هشیار شد برخاست و آهسته روان شد و گرز را همانجا فراموش کرده بیرون آمده

براسپ سوار شد و سوی بارگاه خود براند و تمام اهل عرب آفرین بر جهان پهلوان کردند چون ارجیل نزد عمر معدیکرب رسید و کیفیت را باز نمود عمر معدی فرمود تا طبل جنگ بزنند از ین جانب امیر حمزه نیز فرمود که کوسهای حربی بنوازند و سپاه سوار شوند پس هر دو لشکر برابر یکدیگر ایستادند و منتظر بودند که کدام مرد آهنگ میدان کند و کدام مرد نام خود را عیان کند که پهلوان جهان عم رسول آخر الزمان صلی الله علیه وآله وسلم خنگ اسحق علیه السلام را در میدان راند و نعره زد که از یک مرد تا هزار هر دو دوازده هزار تمام لشکر هر کرا آرزوی مرگ است در میدان مقابل من آید و تماشای قدرت خدای تعالی بکند ارجیل پیش معدی کرب سر بر زمین نهاد و گفت آن روز من تنها در بارگاه حمزه رفته بودم که آنچنان بازی خوردم چیزی سحر بر من کرده بود که بی خبر شدم امروز اگر فرمان دهی رفته رسن در گلویش کرده بیاورم عمر معدیکرب گفت برو پس ارجیل بر اسپ نشست و در میدان آمد و مقابل امیر حمزه بایستاد و گفت ای عرب بیار تا چه داری امیر حمزه گفت من پیش دستی نمی کنم اول حمله تراست ارجیل گرز از قربوس زین بر کشید و سر راه بر امیر حمزه بگرفت و خواست گرز بر امیر زند جهان پهلوان دست دراز کرده بند دست او را گرز بهم در هوا بگرفت و مشت در گردنش چنان زد که از صدر زین در خاک غلطید عمر امیه او را با زوان بسته در لشکر خود برد پس برادر دوم عمر معدی که او را اسود گفتندی روی در میدان آورد و تیغ از نیام انتقام بر کشید و بر امیر حمزه حواله کرد جهانگیر او را نیز بضرب ساخت بانداخت عمر امیه او را گرفته بسته برد پس ذوالحمار روی در میدان آورد و گرز بر پهلوان انداخت امیر حمزه بیک دست حمله آورد و دست دیگر دراز کرده دوال کمر او را بگرفت و پای از رکاب بر کشید و اسپ او را چنان لغط زد که ده گز در رفت و ذوالحمار را بر داشت و بر زمین زد عمر امیه او را نیز بسته برد بعد سعد یمانی اسپ را در میدان راند و نیزه دمشقی تیغ بندی را کرد سر گردانید و بر سینه امیر حمزه زد پهلوان نیزه او را بگرفت سعد گفت ای عرب ترسیدی که نیزه مرا بگرفتی امیر حمزه فرمود اگر مردی نیزه از من بستان هر چند سعد زور کرد نتوانست پس امیر حمزه خدای تعالی را بزبان راند و نیزه از دست سعد گرفته و سنان نیزه را دور کرده بگردانید و در کمر سعد چنان زد که از اسپ در خاک غلطید عمر امیه او را نیز بسته برد بعد سعد وقاص در میدان آمد امیر حمزه او را نیز زد و بر زمین زد و بر پشت بعد ابوجمره در میدان آمد او را نیز بر بست راوی روایت کند و استاد حکایت کتاب کند که همان روز حمزه هر چهل و چهار برادر عمر معدی را به بست بعد معدیکرب خود در میدان آمد و گرز شش صد منی را از قربوس زین بر کشید و نعره زد که ای حمزه عرب اگر هزار جان

داری یکی از من سلامت نبری چون امیر حمزه عمر معدی را در میدان دید فی الحال از اسپ فرود آمد و سلاح از تن دور کرد زیرا که سوگند خورده بود روزیکه عمر معدیکرب در میدان ملاقات شود او را بی سلاح زنده بگیرد چون امیر سلاح از تن دور کرد باز بر اسپ نشست عمر معدیکرب گرز بر امیر حمزه انداخت پهلوان با سپر رد کرد و هم در وقت باز گشتن پای از رکاب بر کشید و بر شانه خنگ عمر معدی چنان لگد زد که اسپ با سوار بهم در زمین غلطیدند امیر حمزه بر جست و بر سینه عمر معدی بنشست لشکر عمر معدی خواست که لگام زیر کنند عمر معدیکرب باشاره ممانعت کرد امیر حمزه عمر معدی را بسته بتسلیم عمر امیه کرد و خود بر خنگ اسحق علیه السلام نشست و فرمود تا طبل باز گشت زنند و سپاه فرود آمدند و جهانگیر در بارگاه آمد و بر کرسی جهان پهلوانی بنشست و فرمود تا عمر معدی را با برادران پیش آرند بفرمان پهلوان جهان همه را بحضور امیر آوردند امیر حمزه فرمود ای عمر معدیکرب من ترا چگونه گرفتم عمر معدی گفت چنان چه مردان روزگار مردان را بگیرند امیر حمزه گفت مردان عالم گفته اند مرد باش یا در خدمت مرد باش بگو خدای تعالی یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق است و راه بت پرستی باطل است عمر معدی با جمیع برادران ایمان آوردند با چهارده هزار سوار مسلمان شدند امیر حمزه از کرسی برخاست و بدست خویش بند از معدیکرب دور کرد و او را در کنار گرفت و بنواخت و جامه مرصع بدست خود باو بپوشانید و برادران او نیز بخدمت در آمدند و در دین اسلام مشرف شدند امیر حمزه عمر معدیکرب را در لشکر خود کرد و بر کرسی زرین نشستن حکم داد پس تمام و برادران در سپاه امیر حمزه فرود آمدند بعد امیر حمزه فرمود که طبل شادمانی بزنید عمر امیه برخاست و حلقه زرین در گوش عمر معدیکرب و برادران او انداخت امیر حمزه فرمود که ای دزد چه می کنی عمر امیه گفت شکر خدمت آقای خود بجا می آرم عمر معدیکرب گفت یا امیر قبول کردیم بعد از آن طعامها در آوردند و خوردند بعد از آن مطربان خوش آواز صوت خود را بر فلک رسانیدند گردان عرب سرمست شدند و دعا بر جان امیر حمزه می گفتند روز و شب عمر معدیکرب با برادران در خوشی و خورمی و شادمانی می گذرانیدند والله اعلم ؏

داستان نهم خبر یافتن نوشیروان عادل از ظهور امیر حمزه و روانه کردن هرمز عمران را با هشتاد هزار نفر به جهت گرفتار کردن امیر حمزه

در شکست خوردن هرمز از امیر حمزه و از مکه جدا شدن وغیره

چون امیر حمزه یلعادیان پور شدادیان را حلقه در گوش کرد و این خبر در عالم پراگنده شد.
چنانچه به نوشیروان نیز خبر رسید که در مکه بچه عربی برخاسته است و مقبل حلبی را زنده گرفته است و مظلر شاه
را زنده غلام خود گردانیده است و هشام علقمه را بضرب شمشیر دو پرکاله کرده تمام اسباب او را در تحت
تصرف خود آورده است و عمر معدیکرب را با چهل و چهار برادر یک روز به بست و مطیع خود ساخت
بادشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد شهریار فرمود که این چنین کس باید در پای تخت ما باشد خواجه بزرجمهر
حکیم سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه امیر حمزه در اطاعت و بندگی حضرت بادشاه است بختک گفت
ای شاه خواجه بزرجمهر حکیم خلاف می گوید اگر امیر حمزه مطیع درگاه شد تا این زبان بشاه می پیوست خواجه
بزرجمهر گفت ای بدبخت دغاباز دای لعنتی حیله ساز بی حکم بادشاه چگونه آید شاه فرمود ای خواجه چه
باید کرد بزرجمهر گفت اگر حکم باشد یک نامه بنویسم بادیجر در رسیدن نامه بیشک حمزه خواهد آمد بختک
گفت ای شاه حمزه هرگز بر نوشته خواجه نخواهد آمد خواجه فرمود پس چه باید کرد بختک گفت تا موری با لشکر
گران تعیین باید کرد اول حمزه را باهستگی دعوت کند اگر بیاید فهو المراد وگرنه رسن در گلویش انداخته بیارند
شاه گفت کرا می فرستی بختک حرامزاده گفت گستهم اشک زرین کیش برای مهم بهرام خاقان رفته
برادر زاده او هرمز خزان را باید فرستاد تا اینکار را بانجام رساند شاه فرمود طلب هرمز خزان پس بختک
هرمز را طلبید نوشیروان هرمز را رخصت کرد و خلعت داد و فرمان بجانب امیر حمزه نوشت اول بنام
لات و منات و خداوند صندوق آئین فریدون کیش قباد حمزه عرب بداند و آگاه باشد که چنان
بگوش اعلی حضرت رسیده است که تو در مکه سر برداشته و بعضی سرکشان را بدست آورده و بعضی را
کشته عجب است که بدرگاه معلی روی نیاورده مخصوص هرمز خزان را فرستادم می باید که برسیدن
فرمان روی بدرگاه ما آوری تا در باب تو لطف و مرحمت فراوان کرده شود و اگر سرکشی کنی هرمز خزان
را فرموده ام که ترا بسته بدرگاه جهان پناه ما بیاورد چون فرمان مرتب شد به هرمز خزان سپردند
و رخصت کردند هرمز خزان از مداین کوچ کرد و راه مکه پیش گرفت بعد از طی منازل و مراحل
چون در حوالی مکه رسید عبدالمطلب را خبر شد که شاه هفت کشور لشکر بنام امیر حمزه نامزد کرده است
نزد حمزه آمد و کیفیت آمدن لشکر را بعرض رسانید خوب گفت حمزه فرمود ای ولی نعمت شما
خاطر جمع دارید بگذارید بیاید من دانم و آن لشکر پس عبدالمطلب در خانه آمد و پنهان از امیر حمزه

علوفه و شراب و نقل برای هرمز خزان فرستاد و عذر خواهی کرد که امیر حمزه بنده بارگاه شاه است
هرمز خزان ازین کلمات خوشدل شد و روز دیگر از مداین کوچ کرده تا بحوالی مکه رسید عمر امیه خبر
یافت آهسته از بارگاه بیرون آمد و در سر راه بایستاد تا لشکر هرمز خزان پیدا شد از یکی پرسید
که این قافله از کجا است شنونده گفت ای مسخره دیوانه شده لشکر بادشاه هفت کشور را
قافله می گوئی عمر امیه پرسید که سر لشکر کیست گفتند شاهزاده هرمز خزان برادر زاده گستهم اشک زرین
کیش سر لشکر نوشیروان بن قباد است عمر امیه گفت بادشاه را هیچ کس دیگر نبود که این خر را
سر لشکری داده است لشکریان جوشیدند و گفتند بگیرید این مسخره بی ادب را عمر امیه شیشه نفت کشیده
بر سر ایشان بزد دو سه سوار خاکستر گشتند و دیگران بگریختند شور در سپاه افتاد هرمز خزان پرسید که این
چه شور است گفتند مسخره آمده است و مردم را آتش می زند هرمز خزان عنان اسپ را بکشید و عمر
امیه پیش شد و نزد هرمز خزان رفت هرمز چون سر و شکل عمر امیه را بدید بخندید و گفت که این مسخره
است یا دیو که آتش می زند عمر امیه در حال خنده زدن یک سنگ در دهن هرمز چنان زد که
دو دندان او در زمین افتاد و از انجا روانه شد نزد امیر حمزه آمده ایستاد پهلوان گفت ای عمر کجا
بودی و چه خبر داری عمر امیه گفت من هیچ خبر ندارم پس از ان عبدالمطلب و رئیسان مکه باستقبال
هرمز خزان رفتند هرمز خزان تمام کیفیت عمر امیه را به عبدالمطلب بگفت منکر شد که او آدمی
نبوده چند دیو درین صحرا می باشد و خلایق را می رنجانند هرمز خزان یقین کرد پس با تمام سپاه
در مکه در آمده درون بارگاه امیر حمزه رفت چون حمزه را دید سر بر زمین نهاد پهلوان برخاست و
هرمز خزان را در کنار گرفت و به خلعت شاهانه مشرف گردانیده معذرت بسیار کرد و هرمز خزان
هر بار بجانب عمر امیه نگاه می کرد و از شرم چیزی نمی گفت پس امیر حمزه پرسید ای شاهزاده شما چه
امر قدم رنجه فرموده اید هرمز خزان فرمان شاه را بدست امیر حمزه داد پهلوان فرمان بخواند و بوسید و
بر سر نهاد و گفت ای هرمز اگر شاه مرا می خواست یک نامه از خواجه بزرجمهر بمن می فرستاد من سر را
قدم ساخته می آمدم اما چون لشکر بر من نامزد کرده من هرگز نخواهم رفت تا نوشته خواجه بزرجمهر
بر من نرسد مردم شما درین کوت بروید نوشته خواجه بزرجمهر را برای من روانه سازید تا من بیایم چند
روز امیر حمزه هرمز خزان را با جمله سپاه مهمان داشت چنانچه هرمز مجلس نوشیروان را فراموش کرد
و مطیع امیر حمزه گشت بیت احسان همه خلق را بنوازد و آزادگان را غلام سازد بعد از چند
روز هرمز خزان برای رفتن مداین از امیر حمزه رخصت طلبید پهلوان رخصت داد و عمر امیه پیش شد

دگفت یا پهلوان من شاهزاده را رنجانیده ام اگر فرمان باشد چیزی هدیه پیش او برم و او را خوشنود گردانم امیر حمزه فرمود تعجیل کن عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و یک طبق پر جو گرفت و بالای آن سرپوش زیبای نهاد و پیش هرمز خران آورده بلاشت امیر حمزه دانست چیزی که شیرینی آورده است پس عمر امیه در پای هرمز خران افتاد و هرمز خران عمر امیه را در کنار گرفت چون سرپوش از طبق برداشت تمام بارگاه در خنده درآمدند هرمز خران شرمنده شد امیر حمزه بخشم فرمود این چه آوردی عمر امیه گفت برای خرابه از جو نعمت بهتر است هرمز شرمنده شد پس امیر حمزه هرمز را وداع کرد هرمز خران از بارگاه بیرون آمد عمر امیه از وی پیشتر بیرون آمد و عمر معدیکرب را همراه برداشته جلو راه هرمز خران را بربست و سر راه بایستاد هرمز خران با لشکر و دلان مقام رسید عمر امیه را با عمر معدی بدید جان از تن او پرید گفت ای عیار خیره سر این زمان چه می خواهی عمر امیه گفت اکنون جان تو می خواهم هرمز خران گفت ای عیار بلاهر چه فرمائی آن کنم و تبال ما را بگذار عمر امیه گفت هیچ چیز نخواهم مگر جان ترا زیرا که تو بگرفتن جهانگیر آمده جهان تو را تنبیه نمایم کرباده دیگر نام این طرف را نیاوری و نه دیگری هوس این سوگند هرمز گفت به عظمت لات بزرگ و آتش کده نمرود من هرگز باز درین جانب قدم نه نهم بلکه دیگران را منع کنم که درین حدود نیایند عمر امیه گفت تو با تمام لشکر پیاده شود اسپان و اسباب خود را تماما بمن بده تا ترا جان بخشی کنم و اگرچه من تنها لشکر ترا بس هستم خاصه که معدیکرب نیز همراه من آمده بعده هرمز با زیردستان خود مشورت کرد که اگر جان خود را از ایشان سلامت ببریم بهتر باشد همه لشکریان گفتند که مصلحت همین است که شما می فرمایید این آدم نیست دیو است یا غول بیابانی پس هرمز خران اول خود پیاده شد بعد تمام لشکر پیاده شدند و اسپان و اسباب را تمام حواله عمر امیه کردند یک اسپ به هرمز خران داد یک یک خربارگان دولت داد و اسپان و اسباب را گرد کرده پیش امیر حمزه آورد پهلوان فرمود ای عیار این چه کردی گفت مصلحت کلی همین بود که من کردم زیرا که پادشاه او را برای بستن جهانگیر فرستاده بود من تنها تمام لشکر او را برهنه و رسوا کردم که هیبت من در بارگاه نوشیروان زیاده شود که امیر حمزه یک غلامی دارد که ارکان دولت شاه را چنان رسوا ساخت و امیر حمزه ساکت ماند چون هرمز خران در مداین رسید این خبر بشاه هفت کشور رسانیدند که لشکر پادشاه بحال بی نوائی پای پیاده آید شاه از غصه چون مار بپیچید و گفت ای بختک بختیار حرامزاده مردار این رسوائی از تو شد که لشکر ما فضیحت و رسوا گردانیدی اگرچه آنچه خواجه بزرجمهر گفته بود چنان می کردیم این رسوائی گاهی نمی شد خواجه بزرجمهر چون دید که شاه متغیر است از کرسی وزارت برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت ای خسرو عادل آوردن امیر حمزه کار من است کری لشکر او در بارگاه پادشاه هفت کشور بیارم و اگر این چنین نکنم از پشت خواجه بخت جمال

نباشم فرمودای خواجه بزرجمهر چه می گوید کسیکه برفتن لشکر نیامده و سر لشکر مرا فضیحت و رسوا کرد از گفته تو چگونه خواهد آمد خواجه بزرجمهر گفت این رسوائی از حمزه هرگز نشده و نخواهد شد این کار را عمر امیه کرده است هرمز خران گفت همچنین است که خواجه بزرجمهر می فرماید شاه گفت عمر امیه چگونه کسی است هرمز خران گفت اگر هزار حمزه می بود باکی نبود کاشکی این عمر امیه مسخره نبود نوشیروان گفت ای خواجه حالا حمزه چگونه خواهد آمد خواجه گفت اگر فرمان و حکم پادشاه باشد او را پای پیاده بی لشکر زیر پای تخت بیارم اگر حکم شود مع لشکر طلبیم شاه فرمود با لشکر باید طلبید و بی لشکر چه کار آید و پیشتر آنچه مصلحت شما باشد بکنید پس خواجه بزرجمهر حکیم زمین ببوسید و از بارگاه شاه باز گشت و در خانه آمد والله اعلم بالصواب

داستان دهم فرستادن خواجه بزرجمهر حکیم پسر خود سیاوخش را نزد امیر حمزه رض در مداین و کشتن امیر در راه ببر بیابان را و پیوستن بنوشیروان عادل در مداین و مرحمت کردن نوشیروان عادل امیر حمزه رض را

چون خواجه بزرجمهر در خانه آمد پسر خود را طلبید که او را سیاوخش نام بود گفت ای فرزند می خواهم که نزد امیر حمزه بروی و او را بدرگاه پادشاه بیاری سیاوخش گفت فرمان بردارم اما برای امیر حمزه چیزی تحفه اگر ببرم خوب است خواجه بزرجمهر فرمود خوب گفتی دست خالی رفتن نشاید پس خواجه بزرجمهر در فکر شد تا امیر را چه تحفه فرستد بعد تامل بسیار گفت که امیر حمزه چتر بر سر نمی دارد بهتر این باشد که یک علم اژدها پیکر برای او فرستم پس خواجه علمی درست کرد که در آن علم چهار صد و هشت بود و در هر هشت آئینه چینی بر او نصب کرده بود که در راه هزار جرس آویخته بود نار و شصت گز درازی علم بود چون آن علم را جنبانیدی سه فرسنگ آواز آن شنیده می شد خواجه بزرجمهر آن چنان علم برای امیر حمزه درست کرده بفرزند عزیز خود سیاوخش سپرد و نامه نیز برای حمزه بنوشت برین مضمون که ای فرزند عزیز نور دیده بلکه عزیز تر از جان سلاله پاک عم پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله وسلم نواخته درگاه جبار و شائسته بارگاه غفار حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف تحیت فراوان از بزرجمهر حکیم بعد بداند که بمجرد رسیدن سیاوخش آن فرزند از مکه

مبارکه کوچ کنند و راه مداین را پیش گیرد و علم که فرستاده شده است آنرا قبول فرمایند و زود متوجه شدند و در ملازمت پادشاه هفت کشور برسند زیرا که خدمت کردن به پادشاه مرتبه آن فرزند آن روز بروز اعلی گردد که درین مطلب سر پوشیده بسیار است که بعد از مدتی بظهور خواهد پیوست، می باید که در آمدن تاخیر نه نمایند و چون وقت ملاقات با شاه شود باید تخت شاه هفت کشور را که آن فرزند از هشام بن علقمه خیبری گرفته است آنرا بر سر گذارده بحضور آید سیاوخش بوقت خوب و ساعت پدر را وداع کرده و راه مکه مبارکه را پیش گرفت و بشتاب میراند تا به حوالی مکه رسید امیر حمزه را خبر کردند که پسر خواجه بزرجمهر حکیم می آید امیر حمزه برای استقبال بیرون شهر آمد و او را اندرون شهر برد پسر خواجه نامه و علم را با امیر حمزه سپرد پهلوان نامه را بوسید و بر سر و چشم نهاده و بهمراهان او روزیه عمر معدی کرب فرمود تا ساختگی راه کنند و فرمود این علم را که خواجه بزرجمهر برای من فرستاده علمدار که خواهد شد عمر معدیکرب گفت یا امیر علمدار من خواهم شد پس حمزه علم را به عمر معدیکرب سپرد و چند روز پهلوان با سیاوخش خوش گذرانید بعد بطالع سعد وقت میمون از مکه بیرون آمدند منزل و مراحل طی بریدند تا آنکه سپاه بسر دو راه رسید از یک راه دوازده روز در مداین می رسیدند و براه دیگر به چهار روز در مداین می رسیدند و راهی که چهار روزه بود در میان راه خوف از ببر بیابان بود که از سبب آن در میان راه شهرها خراب شده و ویران افتاده بود کسی نمی توانست از آن راه عبور کند چون مقدمه لشکر عرب یعنی عمر معدیکرب بر سر آن دو راه رسید عنان اسپ بکشید و گفت امیر حمزه کدام راه را اختیار می کند پس ازجل با فوج خود رسید برادر را ایستاده دید پرسید ای برادر چرا ایستاده؟ بعد از آن کیفیت راه را بدو بگفت ازجل نیز بایستاد بعد اسود رسید او نیز توقف کرد بعد برادران عمر معدیکرب پیک عم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم عمرامیه نیز رسید از معدیکرب پرسید ای شکم بزرگ چرا ایستاده؟ عمر معدیکرب گفت ای دزد از سبب دو راه ایستاده ام تا امیر حمزه کدام راه را اختیار کند عمرامیه گفت خوب کردی که ناگاه آواز علم اژدها پیکر برآمد و در سایه آن آفتاب اهل عرب پهلوان جهان پیدا شد و لشکر خود را ایستاده دید احوال باز پرسید گفتند ای پهلوان جهان این دو راه است یکی نزدیک دوم دور اما در راه نزدیک خوف از ببر بیابان است امیر حمزه فرمود به همین راه می باید رفت پس در راه چهار روزه را نهادند و می رفتند که شهری نمودار شد که در آن ابر سکونت داشت و تمام شهر ویران افتاده بود امیر حمزه فرمود تا سپاه فرود آید و خود با عمرامیه روانه شدند در شهر درآمدند شهری بی نظیر دیدند ولیکن از هیبت آن ببر خراب افتاده چون به دروازه آن شهر رسیدند امیر حمزه فرمود ای عمرامیه از یک طرف تو درآئی و جانب دیگر من درآیم اگر تو آن ببر را ببینی

مرا خبر کنی و اگر با ما ملاقات شود من کار او را همانجا تمام خواهم کرد انشاءالله تعالی پس هر دو در تفحص شدند باز هر دو یک جا بدروازه آمدند او را جائی نیافتند امیر حمزه به عمرامیه فرمود ای دوست چه باید کرد که ببر پیدا شود عمرامیه گفت ای پهلوان اگر ببر جای خفته باشد از نعره تو پیدا خواهد شد امیر حمزه گفت خوب گفتی اکنون آغاز نعره من هر جا که باشد البته خواهد آمد پس عمرامیه بالای درختی سوار شد امیر حمزه از خنگ پیاده دو دست را است بر گوش چپ نهاد و دست چپ بر گوش راست نهاد و سر در میان دو زانو ها نهاد و نعره حیدری بزد و راوی روایت کند و کتاب حکایت کند آواز نعره امیر حمزه شانزده فرسنگ شنیده شدی چون آنچنان نعره از پهلوان برآمد ببر در غاری خفته بود از هول بیدار شد و برجست و به سمت نعره روان شد امیر حمزه دید که ببر غران می آید چون نزدیک رسید خنگ اسپ طاقت دیدن ببر را نیاورد و جای که امیر حمزه او را ایستاده کرده بود از آن جا گریخته در لشکر آمد و سپاه تمام برجوشیدند و گفتند ای امیر حمزه از ببر زخمی رسیده باشد سیاوخش مانع می شد که امیر حمزه زنده است و سلامت است اسپ طاقت غرش ببر را نیاورده گریخته آمده است و شما خاطر جمع دارید چون ببر نزدیک رسید برجست و حمله بر امیر حمزه آورد و خواست تا هر دو پنجه خود را بر حمزه زند حمزه زنخ او را بگرفت و چنان بگردانید که استخوانش بشکست و در غلطید و جان بداد اما قدری زخم از پنجهای او در شانه امیر حمزه رسیده بود عمرامیه را فرمود ای دوست پوست این شیر را بکش بفرمان امیر حمزه پیک حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم پوست آن شیر را کشید و درون او خاشاک پر کرده و بدوخت پس هر دو آن پوست را برداشته در لشکر آمدند و گردان عرب باستقبال پیش آمدند و در پای امیر حمزه افتادند امیر حمزه همه را در کنار گرفت و به سیاوخش ملاقات کرده و گفت ای برادر اگر می گوئی این پوست را نزد شاه نوشیروان بفرستم سیاوخش گفت روا باشد پس امیر حمزه مقبل حلبی را فرموده با سپاه خود آن پوست را نزد شاه ببر مقبل حلبی برخاست و روان شد چون نزدیک مداین رسید شور و غوغا در شهر افتاد که ببر بیابان را امیر حمزه بکشت این خبر به پادشاه رسید متعجب بماند شاه گفت ای خواجه بزرجمهر چندین کوت لشکر ما بران جانور تاختند هیچ کس نتوانست او را بکشد و حمزه او را چگونه کشت خواجه بزرجمهر گفت ای شاه عادل امیر حمزه در جهان مرد شجاعی است درین گفتگو بودند که مقبل حلبی با پوست شیر در رسید شاه را خبر کردند شاه گفت او را داخل بیارید مقبل درون بارگاه درآمد و سر بر زمین نهاد شاه عادل از دیدن پوست دعا بر جان امیر حمزه کرد و چندان تعریف و توصیف امیر حمزه را فرمود که جمله شاهان و شاهزادگان را که بر کرسی پیش تخت شاه نشسته بودند

حسد بردند چون از صف امیر حمزه فارغ شد روی بجانب مقبل حلبی کرد و گفت تو پهلوان چه می شوی مقبل گفت که من کمینه غلام امیر حمزه ام خواجه بزرجمهر گفت ای شاه این مقبل حلبی است که در راه یمن راهزنی میکرد اول امیر حمزه این را مطیع خود ساخت ای شاه این مقبل مرد تیرانداز خوبیست که مثل او در جهان تیراندازی نیست اذ جنگ نام شاهزاده بود و پیش تخت نشسته بود گفت ای خواجه بزرجمهر چه می گوئی آن حمزه که صاحب وی است تیر انداختن نمی داند چگونه این غلام برابر مردان تیر خواهد انداخت بدین حد چرا صفت غلام را می کنند خواجه بزرجمهر فرمود ای بی خبر این غلام نیست شاهزاده حلب است اگر او خود را غلام می گوید نمک حلالی می کند از گفتن غلام شخص نمی شود تو فضولی می کنی چون مقبل این کلمات از اذ جنگ شنید گفت ای فضولی در بارگاه شاه عادل فضولی نباید کرد اگرچه غلام امیر حمزه ام مگر از دیگران در رتبه کم نیستم اگر دعوی تیراندازی داری برخیز تا یک تیری بحضور شاه عادل بیندازیم شاه عادل منصف من و تو باشد شاه فرمود مقبل راست می گوید اذ جنگ فرمود اول که می اندازد مقبل گفت اول تو بینداز اذ جنگ گفت سه سپر فولاد وا دارید که تیر بران سپر زنم چنان کردند اذ جنگ تیر انداخت از دو سپر پولاد بگذشت و در سیم بماند بعد از آن مقبل حلبی گفت تا هفت سپر فولاد بدارند و بالای آن انگشتری نیز نصب کنند پس مقبل دست بر کمان عاج برد و تیر خدنگ عقاب پر را در چله کمان پیوست بیت ، دست چپ را ستون کرد و خم کرد راست ، ز غریو از خم چرخ حاجی بخاست در حلقه انگشتر چنان تیر زد که از هفت سپر پولاد بیرون آمد تیر در دیوار نشست نوشیروان بغایت خوشدل شد و جامه که خود پوشیده بود بمقبل حلبی پوشانید و آفرین بسیار کرد و تمام بارگاه از تیراندازی مقبل حیران ماندند پس شاه عادل مقبل حلبی را فرمود که بتعجیل برو امیر حمزه را بدرگاه ما بیار که اشتیاق غالب است مقبل حلبی از مدائن بیرون آمد و در لشکر امیر حمزه رسید تمام کیفیت را به پهلوان بگفت امیر حمزه نیز مقبل را خلعت داد و بنواخت روز دیگر امیر حمزه کوچ کرده و قریب مدائن رسید و خبر بنوشیروان کردند که حمزه عرب نزدیک آمده شاه از مدائن بیرون آمد برای استقبال امیر حمزه در رسیدن مدائن بایستاد و لشکر حمزه عرب پیدا شد اول فوج عمر معدیکرب نمودار شد چون شاه نوشیروان را نظر بر معدیکرب افتاد از خواجه بزرجمهر پرسید که امیر حمزه این است خواجه گفت این حمزه نیست این عمر معدیکرب است که سر لشکر امیر حمزه عرب است چون عمر معدی را نظر بر شاه افتاد عنان بکشید ایستاده بآواز بلند گفت السلام علیک ای نوشیروان شاه فرمود ای خواجه این شکم بزرگ چه کس است که بدیدن من از اسپ فرود نیامد خواجه بزرجمهر گفت این مرد دیوانه

است پس اجل رسید چون شاه را ایستاده دید از اسپ فرود آمد پیاده شد و سر بر زمین نهاد و دعا بر جان شاه بگفت و روی بر معدیکرب آورد و گفت ای برادر از اسپ چرا فرود نمی آئی که شاه هفت اقلیم ایستاده است عمر معدی گفت این کدام کس باشد و در نظر کم می آمد که از دیدن او پیاده شوم بعد اسود رسید او نیز پیاده شد و بایستاد بعد او ذوالخمار رسید بعد او سعد یمانی بیامد بعد آن بهرسری و نامعدی که آمدی از اسپ پیاده می شدند و شاه را سلام می کردند مگر عمر معدی سوار بود چون تمام پهلوانان بیامدند عقب ایشان آواز دورباش عیاران عمر امیه پیدا شد شاه از خواجه بزرجمهر پرسید که این بانگ از پیش کیست خواجه گفت این شاه عیاران جهان و چراغ لشکر امیر حمزه عمر امیه ضمری نامدار است این بانگ از پیش وی بر می آید همدران وقت عمر امیه پیدا شد عقب او دوازده هزار بنده زرین کمر اسپان تازی بر دست جنیب کرده می آمدند شاه فرمود ای خواجه ایشان چرا پیاده می آیند خواجه بزرجمهر گفت چون او خود پیاده است ضرور است که بندگانش نیز پیاده باشند چون نظر عمر امیه بر بادشاه افتاد معلق زده سر بر زمین آورد و عمر معدیکرب را بر اسپ نشسته دید نعره زد که ای شکم بزرگ بی ادب زود پیاده شو وگرنه بزخم سنگ فرود خواهم آورد عمر معدیکرب بضرورت پیاده شده خدمت کرد شاه بخندید ای خواجه بزرجمهر چه لعنت که اول معدیکرب مرا تعظیم نداد این زمان چرا پیاده شد و خدمت کرد خواجه بزرجمهر گفت پرهیز پر پاره هر بیست ای شاه از خوف سنگ عمر امیه پیاده شده است نوشیروان تبسم کرد. همدرین گفتگو بودند که آواز علم اژدها پیکر بر آمد شاه فرمود ای وزیر بی نظیر این چه آواز است خواجه بزرجمهر گفت آواز علم حمزه است که چون بنده زاده سیاوخش را بحکم فرمان جهت آوردن امیر حمزه فرستادم و بنده همین تحفه را برای پهلوان درست کرده فرستاده بودم شاه و وزیر در گفتگو بودند که علم نمودار شد و در زیر علم شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلطان جهان حلقه در گوش سرکشان عم رسول آخر الزمان صلی الله علیه وآله وسلم امیر حمزه بن عبدالمطلب عقب او یازده برادران بدین اسامی عباس و ابوطالب و حارث و عبدالله و عبدالرحمن و عبدالقادر و عبدالمقتدر و ابی لهب چون نظر امیر حمزه بر چتر بادشاه افتاد از خنگ اسلحی پیاده شد و تخت نوشیروان که از هشام علقمه خیبری گرفته بود طلبید و بر سر خود گرفته روان شد شاه فرمود ای خواجه بزرجمهر امیر حمزه چه می کند خواجه گفت تخت شاه که هشام گرفته بود جهت ادب بر سر گرفته می آرد چون نوشیروان چنین ادب را دید از اسپ پیاده شد حجاب را فرمود تا تخت را از سر امیر حمزه دور کنند پس شاه و امیر حمزه یکجا شدند

امیر حمزه در پای شاه افتاد نوشیروان پهلوان را در کنار گرفت و بسیار بنواخت و خلعت پیش
شاه آوردند شاه بدست خود امیر حمزه را با جمله پهلوانان عرب خلعت بپوشانید بعد از آن سوار
شدند و سوی مداین روان گشتند شاه هر بار جانب خنگ اسحق علیه السلام را می دید و تعریف
می فرمود و می گفت که ای خواجه بزرجمهر این چنین اسپ در روی زمین نباشد خواجه بزرجمهر گفت
همچنین است که شاه می فرماید قارون دیوبند شاهزاده بود کوتوال مداین نزد او اسپی بود
از دیگرات آنرا طلبیده بود او نمی داد چون قارون وصف خنگ اسحق علیه السلام را از نوشیروان
شنید گفت ای شاه اسپ حمزه بهتر از اسپ من است اگر فرمان باشد با اسپ حمزه بدوانم
شاه رخ بجانب امیر حمزه آورده فرمود ای حمزه با قارون تو گویید اسپ خود را خواهی دوانید پهلوان
خدمت کرد و گفت اگر قارون دیوبند گرو بندد که اسپ هر که پیش رود اسپ را بگرو ببرد بشاند
باین شرط من می دوانم قارون قبول کرد پس هر دو اسپان را بدوانیدند آخر خنگ اسحق از اسپ
قارون پیشتر رفت عمر امیه بدوید یک مشت بر پشت قارون چنان زد که از اسپ در خاک افتاد عمر
امیه اسپ را بسوی امیر حمزه آورد حمزه آنرا بنوشیروان پیشکش کرد و گفت ای شاه چون اوصاف
اسپ بنده را کرده بودید من بسیار شرمنده شده بودم همان زمان خنگ را پیش میکردم اما اسپ
لایق سواری من دیگر نبود اکنون این اسپ را پیش می کنم و نیز شنیده ام که شاه باین اسپ میل
دارند پیشکش کردیم خدا تعالی شرمندگی مرا دور کرد نوشیروان همان زمان از اسپ خود فرود آمد و
بر آن اسپ سوار شد و خوشحال گشت جمله شاهان درمیان خود برجوشیدند پس شاه با حمزه
بشهر در آمد و در بارگاه رفت و بر تخت نشست و بخواجه بزرجمهر فرمود ای خواجه حمزه را کجا نشستن
فرمائیم خواجه بزرجمهر گفت هر جا که مرحمت شود نوشیروان فرمود بر کرسی قباد گستهم باید نشاند پس
خواجه دست حمزه را بگرفت و بر کرسی گستهم بنشاند و بانگ آتش آتش بر آمد بر آمد تا اول سفرهای
زربفت فراز کردند و بر آن طبقها طلا و نقره و کاسه زرین و نقره گذاشتند طعام خوردن گرفتند
در اثنای طعام خوردن عمر امیه یک صحنک زر یا زر دزدیده در توبره نهاد چون شحنه خوان نظر کرد
یک صحنک ندید در کمین شد عمر امیه دست به صحنک دوم برد شحنه خوان فریاد کرد که ای عیار چرا
صحنک میدزدی چون بادشاه این آواز شنید حکم فرمود که تمام اسباب مع صحنک کاسها
انعام عیاران است بایشان بخشیدیم و نخواهم که از پیش ایشان کسی بگیرد عجب و شنیدن این آواز
عمر امیه و عیاران دیگر در بودند مرتبه دوم هم همان مقدار اسباب برای طعام فراز کردند عمر امیه گفت

اگر خدای تعالی بادشاه داده است نوشیروان را داده است پس شاه هفت کشور را با پهلوان محبت
والفت پیدا شد که همه ارکان دولت حسد بردند ولیکن دم نمی توانستند زد والله اعلم بالصواب

داستان یازدهم آوردن گستهم اشک زرین بهرام خاقان را پیش فرستادن پسر بزرگ خود قباد را و گفتگوی او با امیر حمزه و آمدن گستهم و زور آزمائی کردن با امیر حمزه و شکستن امیر حمزه دو پهلوی او

چون چند روز از آمدن امیر حمزه گذشت خبر به بادشاه رسید که قباد و گستهم آمده گستهم اشک زرین
کیش بهرام خاقان را زنده گرفته در عقب می آید چون شاه آمدن قباد را شنید جمله ارکان را باستقبال
او فرستاد امیر حمزه گفت ای شاه اگر فرمان باشد من هم باستقبال قباد روم شاه فرمود روا
باشد پهلوان از بارگاه بیرون آمد و بر سر راه قباد بایستاد جمله امرای نوشیروان نزد قباد رفته تا جبهه
بر زمین زدند فریاد بر آوردند که فریاد از دست عرب گشنه خوار پشمینه پوش بر یک بیابان
پرورده شده و بیشتر شتر بحد بلوغ رسیده سوسمار خورده کار او بدینجا رسیده که در ملک عجم سروری
کناد قباد گفت کدام عرب گفتند امیر حمزه رئیس بچه مکه که مقبل حلبی را بنده خود ساخت و منظر
شاه بادشاه یمن را مسلمان پیش کرده و هشام علقمه را کشت و عمر معدیکرب را با چهل و چهار
برادر در یک روز بسته و ببر بیان را نیز کشته و کرسی ترا مقام ساخته چون قباد و گستهم این کلمات
را شنیدند گفت از دست کسیکه اینچنین کارها بر آید کم کسی نباشد پس قباد سوی مداین روان شد
از دور فوج امیر حمزه را نظر کرده و گفت ای بختک شاه ایستاده است بختک گفت این بادشاه
نیست همان عرب خیره سر است قباد و گستهم گفت پس این زمان مارا نشاید که دران راه برویم شاید
با او گفتگو شود پس قباد از راه دیگر در شهر در آمد و شاه را پابوسی کرد و بر کرسی خود نشست چون
امیر حمزه دانست که قباد و گستهم احتراز کرده رفت امیر حمزه نیز در بارگاه شاه آمد و تعظیم کرد چون
بر کرسی خود قباد را نشسته دید ایستاده شد بخواجه بزرجمهر فرمود ای خواجه حمزه را کجا بنشانیم خواجه
بزرجمهر گفت هر جا که مرحمت شود نوشیروان گفت کرسی سام بن نریمان که گستهم می نشست باو

دادیم بیاید بنشیند حمزه خدمت کرده و بر کرسی جهان پهلوانی بنشست پس طعام ورا آوردند
و خوردند برداشتند ساقیان سیم ساق ورقهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز
نای و دف جنگ و بربط بنواختند شعر ــ مے حجاب از چشم مردان برگرفت ؛ چشم ساقی
بادهٔ احمر گرفت ؛ هر کسی از جای سخنی آغاز کرد قباد گستهم سرمست شده بجانب امیر حمزه خیره
خیره بدید حمزه فرمود ای پهلوان ترا چه شده که بدیده بی شفقتی می نگری قباد گفت ترا چه مجالی که
بر کرسی پدر من بنشینی امیر حمزه فرمود ای بی خبر کرسی مال پادشاه است هر کرا فرمان دهد او
بنشیند قباد گفت حالا برمی خیزی یا من برخیزانم امیر حمزه بخندید و گفت اگر توانی مرا برخیزان
قباد فی الحال مشتی بر شانه امیر حمزه زد پهلوان نیز مشتی بر رگ گردن او چنان زد که از کرسی در زمین
افتاد قباد برخاست و شمشیر برکشید و بر امیر حمزه انداخت حمزه قبضه او را از هوا بگرفت و چنان
زور کرد که تیغ از دست قباد بر زمین بیفتاد پس امیر حمزه دست در دو ساق پای قباد آورده او را
از زمین برداشت و بر سر برده بگردانید و بر زمین زد قباد در زمین غلطید تا معاونه یک پاس بیهوش
بود بعد آهسته برخاست و بر کرسی خود نشست شاه فرمود احسنت ای حمزه خوش سزا
دادی این حرام زاده را که بحضور ما بی ادبی کرد حمزه خدمت کرد از سخن نوشیروان قباد گستهم و
بختک بختیارک و جمله شاهان بر نوشیروان برجوشیدند چون چند روز دیگر بگذشت خبر آمد که گستهم
بهرام خاقان را گرفته آرد جمله ارکان جای استقبال رفتند امیر حمزه نیز باستقبال گستهم رفت
در جای که راه گذر گستهم بود رفته بایستاد چون بجنگ رمای ماما و فغفور و خاقان دار چنگ
کرکین فندلان شاه در آمدن او بند نزد گستهم رسیدند اختلاف است حمزه فریاد کردند و
تمام کیفیت را باز نمودند گستهم به قباد گفت ای ناخلف روا باشد که بوجود تو حمزه عرب
کرسی من نشیند قباد آنچه شده بود و میان بود گستهم نرسید و از آنجا روان شد چون بشهر
آمد دید که حمزه ایستاده است فی الحال از اسپ فرود آمد امیر حمزه چون دید که او از اسپ فرود آمد
و برای ملاقات می آید پس حمزه نیز از اسپ فرود آمد گستهم بدوید و حمزه را در بغل گرفت و بغوت
کمر امیر را فشار داد و پرسید که ای امیر خوش هستی و در دل چنان پنداشت که امیر حمزه از زور او هلاک
خواهد شد لاکن امیر حمزه دانست که گستهم در طمع آزمائی است امیر حمزه نیز هر دو دست بر کمر
گستهم انداخت و یک شمه زور صاحبقرانی به کمرش زد که او طاقت نیاورده مهره لطاسس
انداخت امیر حمزه خنده کرد گستهم شرمنده شد و گفت ای شهریار بلند اقتدار ترا قاش

مکن و این نشان در میان ما و شما باشد پس هر دو دست یک دیگر بگرفتند و در بارگاه شاه درآمدند
چون گستهم از پابوسی شاه فارغ شده امیر حمزه را دست گرفته بر کرسی سام نریمان بنشاند و خود نیز فروتر
حمزه نشست چون نوشیروان تعظیم گستهم را بر حمزه دید پرسید که ای خواجه چگونست که گستهم با حمزه موافقت
کرده است خواجه تبسم فرمود بعد طعام آورده خوردند برداشتند پیاله شراب گردان شد چون چند دور
بگشت گستهم مست شد و بجانب امیر حمزه روی آورده گفت ای عرب گشکینه خوار پشمینه پوش
بر ریگ بیابان پرورده شده و بشیر شتر بحد بلوغ رسیده ترا چه قدرت است که بر کرسی من نشینی
هیچ میدانی که بر این کرسی چه کسان نشسته است امیر حمزه فرمود نمی دانم که کدام کافران نشسته اند
گستهم گفت که همچو سام نریمان و دستان سام که جد و پدر جد ما بودند بعد ایشان میراث بمن رسیده
امیر حمزه فرمود این کرسی لایق بزرگان تو همچنانا لایق تو نیست زیرا که نامردی تا مردی و چون من از تو زور
دار ترم این کرسی لایق من است گستهم گفت برمی خیزی تا سزای ترا بدهم امیر حمزه فرمود دیوانه شده
از این کرسی برنخیزم و این کرسی از بادشاه است و مرا بخشیده است گستهم گفت بادشاه بر کرسی
من چه حق دارد مرا اینکه کرسی در میراث از آبا و اجداد رسیده است شاه عادلی فرمود ای گنده دهن این
کرسی جهان پهلوانی است چون این زمان حمزه از تو زور آور تراست و ترا شمه از زور خود نموده که تو گرز زدی
او را بدست خود بر کرسی نشاندی این زمان لاف بیهوده از چیست خاموش باش و شرم دار
اگر بزور می توانی از وی بستان پس گستهم بقباد پسر کلان خود گفت و برخیز و سر از تن این عرب جدا
کن قباد بخیال مستی شمشیر بکشید و از کرسی خود برخاست و تیغ بر امیر حمزه انداخت امیر حمزه بر کرسی
نشسته دست او را از هوا بگرفت و از دویم دست مشت در رگ گردن او چنان زد که او بر زمین
افتاد و دراز غلطید پس گستهم به پسر دویم که او را اشک گستهم گفتندی گفت که ای پسر برخیز و این عرب
را سزا بده اشک برخاست حمزه او را نیز بضرب مشت در زمین غلطانید پس گستهم اشارت
به پسر سیوم که او را قارن گستهم نام بود کرد گفت برخیز از دوستای انصاف بستان قارن نیز حمله
بر امیر حمزه آورد او را نیز بضرب یک مشت در خاک غلطانید پس گستهم بر پسر چهارم که او را اردشیر نام بود
گفت ای اردشیر برخیز این عرب را بکش اردشیر نیز بر امیر حمزه حمله آورد او را نیز از ساق پای گرفته
بر زمین زد گستهم را طاقت نمانده خود مشت در رگ گردن حمزه فرمود آورد که چشم حمزه تاریک شد
بعد از زمانی خدا را یاد کرده و از کرسی برخاست و ساق پای گستهم را گرفته برداشت و بر سر گردانید
و بر زمین زد که جمله خلایق آفرین بر امیر حمزه کردند معاونه یک پاس گستهم بیهوش بود چون بهوش آمد

برخاست نمشت نظر در بارگاه کرد دید که جمله شاهان و شاهزادگان و امرا و پهلوانان و گردان عرب دست بر تیغ برده اند گستهم پرسید که ای شاهان و ای شاهزادگان شما دست بر تیغ چرا برده اید ایشان گفتند از جهت فرمانبرداری شاه هر که فرماید آب کنیم پس روی بجانب هفت پهلوان صندلی نشین کرد که شما برای چه تیغها کشیده اید ایشان نیز چنین جواب دادند پس رو بر هشتاد و هزار بنده بادشاه کرد که شما برای چه دست بر شمشیر برده اید گفتند از جهت نوکری فرمانی بادشاه می کنی اگر بادشاه فرمان دهد ما را از نهاد بر فرو آزیم و گردان عرب خود می دانست که ایشان تشنه خون او هستند پس ناچار خاموش ماند تمامی امرا و شاهزادگان از بارگاه بادشاه بازگشتند و در بارگاه خود آمدند امیر حمزه نیز در بارگاه خود آمد و شب و روز آورد. والله اعلم بالصواب

داستان دوازدهم جنگ کردن امیر حمزه با بهرام خاقان و بستن او را بحضور نوشیروان عادل و کشتن پسران گستهم او را و عذر کردن گستهم با امیر حمزه

چون روز شد و خاور بر تخت زمردین فلک جلوس فرمود نوشیروان بر تخت جمشیدی نشست و بار عام داد کل اعیان و ارکان دولت آمدند و بر کرسیهای خود نشستند گستهم فرمود از پهلوان بنشست طعام آوردند خوردند بر داشتند پیاله شربت گردان شد چون چند دور پیاله بگشت عمر امیه از کرسی خود برخاست و پیش نوشیروان عادل سر بر زمین نهاد و گفت شاها شنیده ام که بهرام خاقان را گستهم بسته بدرگاه جهان پناه آورده و پهلوانی بهرام خاقان در جهان مشهور است آرزو دارم که او را به بینم شاه فرمود تا بهرام خاقان را آوردند چون حاضران پال گوپال بهرام خاقان را بدیدند حیران ماندند عمر امیه گفت ای پهلوان ترا گستهم چگونه بست بهرام گفت اول با من جنگ کرد و یک ضرب گرز از من چشید و آن روز از میدان بازگشت و در روز دویم با من به صلح پیش آمد و من گستهم را در خانه مهمان کردم و شرط مهمانداری بجای آوردم و روز سیوم مرا گستهم در خانه خود طلبید و در طعام و شراب داروی بیهوشی بمن داد و مرا بسته روان شد وقتیکه هوشیار گردیدم چهل فرسنگ راه آورده بودند برین طریق مرا بسته آورده است عمر امیه گفت ای گستهم تو خود را پهلوان نامور می گوئی و مردان را بمکر می بندی لعنت بر تو باد اینچه مردانگی است

شرم نه داری که در مجلس مردان نشینی گستهم گفت او خلاف می گوید من او را بمردانگی از اسپ در ربودم و بر زمین زدم امیر حمزه گفت ای بهرام عجب بی شرم هستی گستهم به حضور تو در مجلس نامداران می گوید که من او را بمردانگی و دلاوری بسته ام تو چرا دروغ می گوئی بهرام چون این سخن را از حمزه شنید گفت ای شخص خوش منظر تو کیستی و ترا چه نام است از اهل این بارگاه نمی نمائی امیر حمزه فرمود من حمزه بن عبدالمطلب هستم و این زمان بندگان شاه پیوسته ام بهرام گفت اگر حرف مرا باور نداری بند از من دور کن و گستهم را بگو که با هر چهار پسران خود با من در آید اگر من هر پنج را پیش تو نه بندم پس کسی مثل من خلاف گو نباشد حمزه از کرسی خود برخاست و التماس بشاه نوشیروان کرد که ایشان اگر حکم باشد بند از بهرام دور کنم تا شاه این تماشا را به بیند شاه فرمود بار این بالا را که تو اندیشیدی امیر حمزه گفت بستن او عهده من است بحضور شاه ان شاء الله تعالی او را به بندم بهرام گفت ای امیر بعد از زور آزمائی من خود را البته بتو سپارم امیر حمزه فرمود تا بند از بهرام دور کنند گستهم منع می کرد فائده سود نداشت عمر معدیکرب برخاست و بند از بهرام دور کرد بمجرد آنکه دست و پای بهرام گشاده شد بلرزید و شمشیر از یکی بگرفت و بر گستهم حمله کرد گستهم با پسران در پیش تخت نوشیروان پناه بردند بهرام خاقان در میان بارگاه افتاد هر کرا شمشیر می زد جان از قالب او می برید شور در بارگاه شاه افتاد شاه به حمزه فرمود ای فرزند چه کردی امیر حمزه بهرام خاقان را هر چند منع می کرد بهرام نمی شنید و از زدن و کشتن نمی ایستاد و گفت ای حمزه تو هیچ مگو من این کفار را با نوشیروان هلاک کنم و ترا بر تخت نشانم و من پیش تو نوکری کنم امیر حمزه تبسم کرد و هر چه بهرام را مانع می شد هیچ سود نداشت چون حمزه دید که کار بهرام از حد گذشت حمزه فرمود که ای بهرام تو گفته ما را قبول نمی کنی اکنون از مردی دور است که ترا در بارگاه به بندم سلاح بپوش و بر اسپ سوار شو و از شهر بیرون آئی تا ترا در میدان به بندم بهرام گفت این خیال خام است که تو می گوئی چون من بر اسپ سوار شوم و سلاح بدست گیرم مرا که تواند بست اکنون ترا بگویم بگذار تا همه کفار را بکشم و پیش تو بیایم حمزه به بادشاه نوشیروان گفت اسپ و سلاح به بهرام عطا شود بادشاه فرمود که اسپ و سلاح آورده به بهرام بدهید بهرام سلاح بپوشید و بر اسپ سوار شد امیر حمزه نیز بر اسپ خنگ اسحق سوار شده بهرام را گفت در میدان بیا که ترا بسته به بادشاه تسلیم کنم و امیر حمزه بشاه نیز التماس نمود که شاه در میدان بیاید و تماشا بکند پس شاه با تمام سپاه سوار شدند و در میدان آمدند و فوجها را بیاراستند

بهرام در میدان در آمد اسپ را جولان نموده نعره زد که ای حمزه من بتو گفتم که این گستهم بدبخت را با نوشیروان بگذار بکشم و تو مانع شدی الکنون اگر مردی در میدان مقابل من بیا حمزه خنگ اسحق را رکاب کرده در میدان در آمد و مقابل بهرام خاقان بایستاد و گفت بیار تا چه داری از مردی نشان بهرام گفت ای حمزه تو مرا از بند خلاص کردی اول حمله بر تو چگونه اندازم. اول تو حمله بیار امیر حمزه گفت ای بهرام این رسم ما نیست که اول حمله بیاریم اول حمله تراست بهرام دست بر گرز هفت صد منی برد و بر اسپ را برگردانیده گرزی چنان بر سر امیر حمزه زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند مردان عالم گفتند اگر حمزه سد سکندر است ازین گرز در خطر است و لیکن امیر حمزه آن گرز را رد کرد و گفت ترا دو حمله دیگر دادم بهرام گرز دویم را بر امیر حمزه زد و از ضرب گرز بهرام اسپ امیر حمزه دو زانو بر زمین شد بهرام گرز سیوم را بر امیر حمزه زد پهلوان بهزار سختی رد کرد پس نوبت به حمزه رسید گرز هشام خیبری سیصد و پنجاه منی بود برداشت خنگ اسحق را برگردانید و گرز را بر سپر بهرام چنان زد که پشت اسپ خم شده بهرام در خاک افتاد امیر حمزه فرمود بهرام را اسپ دیگر بدهند دادند گرز دویم را بر بهرام چنان زد که از هر سوی او عرق بچکید و لیکن خود را هم وا نه داشت گرز در گرز میان ایشان چندان رد و بدل شد که آفتاب در میان فلک رسید پس دست بر دوال کمر یک دیگر انداختند و در زور شدند امیر حمزه فرمود ای عمر امیه من نعره میزنم عمر امیه کلاه در هوا انداخت لشکر امیر حمزه دانستند که پهلوان نعره خواهد زد در حال پنبه در گوشهای خود و اسپان خود محکم کردند چون نوشیروان این حالت را دید از خواجه بزرجمهر پرسید ای وزیر بی نظیر چرا لشکر عرب پنبه در گوش می کنند خواجه گفت از سهم نعره حمزه است شانزده فرسنگ زمین و زمان کوه و صحرا در جنبش آمد و بسی اسپان سواران را بر زمین زدند و بسی مردان را تیغ از نیام خواهد افتاد و شما تنها خواهد شکست نوشیروان گفت ای خواجه بزرجمهر اگر من هم پنبه در گوش بگذارم بهتر است چرا که نعره حمزه در گوش هم خواهد رسید خواجه فرمود تختی نصب کنید و شما بر تخت بنشینید اگر بیهوش شوید بر تخت بغلطید نوشیروان بر تخت بنشست امیر حمزه نعره الله اکبر از جگر بر کشید و بهرام را برداشت و بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد و بر سینه او بنشست و هر دو دست بهرام را به بست و تسلیم مقبل حلبی کرد نوشیروان ساعتی بیهوش بود چون بهوش آمد گفت ای خواجه بزرجمهر تو راست می گفتی چون حمزه نعره زد من پنداشتم که آسمان را بر زمین زد و یا کوه را بر کوه زد و یا اسرافیل صور دمید پس حمزه بیامد و بر پای شاه افتاد.

شاه جامه که خود پوشیده بود به امیر حمزه پوشانید و از آنجا در بارگاه آمد و بر تخت نشست و امیر حمزه بر کرسی کسی کرسی کنید جهان پهلوانی نشست و بهرام را بردار داشته بودند پسران گستهم نزد بهرام آمدند و گفتند ای بهرام چو لعنت که خود را به بند عرب دادی و از بزرگی ما ننگ کردی بهرام گفت ای حرام زادگان امیر حمزه مرا بر دانگی بسته است و پدر شما بنامردی مرا بسته بود پسران گستهم با خود اندیشیدند که حمزه این را هرگز نخواهد کشت و مسلمان خواهد کرد پس بلای دیگر بر ما نازل خواهد شد بهتر این است که این را از جهان دور کنیم و بکشیم چون امیر حمزه پرسید که چرا کشتید. بگوییم حمزه را بد می گفت و دشنام می داد ما طاقت نیاوردیم او را کشتیم پس هر چهار پسران گستهم دشنها کشیدند و شکم بهرام را بدریدند شور در بارگاه افتاد که پسران گستهم بهرام را کشتند این خبر بنوشیروان امیر حمزه رسید حمزه فرمود ای عمر امیه پسران گستهم را بسته نزد من بیار تا سزای ایشان بدهم عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و دنبال او گستهم نیز بیرون آمد و بر پای عمر امیه افتاد و گفت ای عمر امیه این بچگان بدکاری کرده اند که بهرام را کشتند امیر حمزه اکنون ایشان را خواهد کشت از برای خدا مدد کن تا ترا یک لک تنکه زر بدهم عمر امیه دانست که حالا بهرام زنده نمی شود و من چرا یک تنکه را ازدست بدهم فی الحال تنکه زر بستد و پسران گستهم را گفت که شما را از پهلوان خلاص خواهم کرد بیایید پس ایشان را گرفته پیش امیر حمزه آورد حمزه فرمود ای حرام زاده بهرام را چرا کشتید ایشان گفتند که امیر را بد می گفت ما طاقت شنیدن فحش نیاوردیم بنا بران کشتیم او را امیر حمزه فرمود ای بدبختان مرا بد می گفت شما را چه کار بود که کشتید گستهم بر پای امیر حمزه افتاد و گفت ای جهان پهلوان به تصدق خود بخش و سوی شاه نوشیروان و خواجه بزرجمهر اشارت کرد که مدد کنید ایشان مدد کردند عمر امیه نیز گفت که ای پهلوان بهرام کافر حرام خور بود اگر کشتند خوب کردند و این زمان از کشتن ایشان او زنده نمی شود امیر حمزه فرمود ای دزد دانم که از گستهم رشوت گرفتی عمر امیه گفت اینکه لک تنکه زر هنوز در بغل من اند پس امیر حمزه ایشان را بخشید و از آن روز گستهم ملازم رکاب امیر حمزه می بود و یک ساعت از او جدا نمی شد امیر حمزه او را دوست پنداشتی اما گستهم از در نفاق بود و فرصت می جست که امیر را هلاک کند تا روزی در بارگاه امیر رفت و گفتگوی شکار در میان آورد و گفت عجب است که در جهانگیر شوق شکار نمی بینم امیر حمزه فرمود چرا هوس شکار نیست اگر جائی شکار باشد برویم گستهم گفت سرحد سنگی ازین جا شکار بسیار است که نهایت ندارد اگر امیر حمزه فردا را اختیار کند برویم و شکار بزنیم امیر فرمود روا باشد گستهم در خانه آمد و چهار پسر خود را

طلبید گفت امیر حمزه فردا وعده شکار با کرده است باید که شما با چهار هزار سوار از ین جا رفته در فلان
جا کمین کرده نشینید چون بالای بلندی بر آییم و شما را آواز دهیم شما از چهار طرف بر حمزه حمله بیارید و
او را بزنید بلکه به زخم نیزه او را هلاک سازید بدین میعاد پسران را در شکارگاه فرستاده و خود هنوز صبح صادق
ندمیده بود که نزد پهلوان آمده و گفت یا امیر بیا تا شکار برویم پهلوان گفت با لشکر رویم یا تنها گستهم
گفت اگر با لشکر رویم چندان لطف شکار دست نخواهد داد بنده و امیر هر دو برویم بعد یک دو
ساعت مراجعت می نماییم عمرامیه گفت که من نیز خواهم آمد زیرا که تو مرد دغاباز ی اگر حیله کنی و من
باشم ترا گوشمالی می دهیم پهلوان گفت آری تو بیا امیر حمزه عمر معدی را فرمود که تو با گردان برو با دشاه
را سلام کن و بگو امیر با گستهم و عمرامیه در شکارگاه روانه شد تا چون ملعادیان بخدمت شاه عادل
آمد سلام کرد نوشیروان پرسید ای عمر معدی حمزه کجا است ملعادیان عرض نمود گستهم او را در شکارگاه
برده است نوشیروان گفت خدا تعالی بخیر کند از مکر او چون امیر حمزه و گستهم در شکارگاه رسیدند
گستهم گفت یا امیر بالای کوه بروم و ببینم که جای شکار با شد امیر حمزه فرمود برو گستهم بالای کوه رفت
و پسران خود را آواز داد که بیائید بزنید این عرب را پسران گستهم از چهار طرف شمشیرها کشیدند و بر امیر حمزه
حمله کردند و تیرها از شست یکبارگی رها کردند حمزه چون معامله را دگرگون دید دست راست بر گوش
چپ نهاد و دست چپ بر گوش راست نهاده و نعره الله اکبر کشید و خود را میان ایشان انداخت
هر کرا بر سر می زد همچو گوئی می غلطانید و هر کرا بر تارک می زد دو ساق می رسانید و هر کرا در کمر می زد دو نیم
می کرد آواز نعره امیر حمزه را در بارگاه شاه شنید بمجرد شنیدن آواز نوشیروان و گردان عرب سوار
شدند و بدویدند و بیک طرفة العین در شکارگاه رسیدند دیدند امیر حمزه شمشیر دو دستی می زند
و ایشان را از پشت داده است و عمرامیه پشت سر امیر حمزه را نگاه می دارد و بشیشه نفت
لشکریان گستهم را می سوزاند چون گردان عرب آنحالت را دیدند نعره زنان خود را در فوج
آن بدبخت انداختند و از کشته ها برآوردند گستهم هزیمت یافت امیر حمزه بایستاد و لشکر
عرب تا چهار فرسنگ او را دنبال کردند بعد از باز گشتند لیکن امیر حمزه را چندان زخم تیر
رسیده بود که خدا تعالی داند زیرا که سلاح نداشت اما یک تیر در شتالنگ او رسیده بود
که از دوران تیر امیر حمزه بیقرار بود شاه به امیر حمزه گفت حمزه چرا غفلت کردی و حرف آن مکار
بیشتر را استوار داشتی امیر حمزه گفت حکم خدای تعالی برین بود پس در درون شهر در آمدند و
تیر از پای امیر کشیدند عمرامیه مرهم نهاده و به بست بعد از چند روز پای پهلوان بهتر شد

داستان سیزدهم آمدن علقمه خیبری برای انتقام پسر خود نزد امیر حمزه و جنگ کردن با امیر و کشتن امیر او را و بر پای امیر افتادن گستهم و عفو کردن امیر گناه او را

گستهم مثل سگ نیمکش از شکارگاه بگریخت تمام شب راند تا صبح شد با پسران مشورت کرد که ما را
رفتن در مداین ممکن نیست چه کنیم و کدام جانب برویم پسران گفتند بهتر ازین نیست که در ترکستان
رویم و در زوبین کاوس که شاه مغلستان است او را با لشکر انبوه در مداین بیاریم امیر حمزه و نوشیروان
را از جهان برکنیم گستهم گفت چنین باید کرد پس روانه شدند منزل بمراحل می بریدند چون چند
منزل رفتند دیدند که لشکری فرود آمده است پرسیدند که این لشکر از کیست و سر لشکر او چه نام
است گفتند این لشکر از زمین خیبر است و سر لشکر را علقمه خیبری می گویند برای انتقام پسر خود
که هشام علقمه گفتندی بجنگ حمزه می رود که پسر او را در مکه مبارکه کشته است گستهم گفت
بهتر این است که ما هم نزد علقمه برویم و با او یک شده حمزه را براندازیم پس گستهم نزد علقمه آمد و
علقمه را خبر کردند که گستهم اشک درین کیش از تعدی حمزه عرب فرود آمده پناه می خواهد علقمه
از بارگاه بیرون آمد و استقبال کرد و هر دو ملاقات کردند و به سمت مداین روانه شدند و
خبر بنوشیروان رسید که علقمه خیبری جهت انتقام پسر خود بجنگ حمزه می آید و گستهم نیز با وی
یار شده است و جانب مداین می آید نوشیروان رو بجانب امیر حمزه کرد و گفت ای فرزند خبر چنین
می گویند امیر حمزه سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه عادل چنانچه اول هشام بن علقمه خیبری را دو
قاش کرده ام باقبال شاه عادل علقمه را با گستهم نیز بهم در دوزخ خواهم فرستاد و فرمان شود ما لشکر
از شهر بیرون بریم شاه عادل نیز تماشای بنده خود را بکند پس امیر حمزه با پادشاه بیرون آمدند چون
مقابل غنیم رسیدند میدان را بیاراستند نقیبان بانگ زدند هر کرا نشانی از مردی است آهنگ
میدان کند نام خود را عیان کند علقمه خیبری پیل را در میدان راند و نعره زد کجای حمزه عرب اگر مردی در
میدان من بیا تا انصاف پسر خود از تو بستانم امیر حمزه فرمود سلاح من را بیارید مقبل حلبی سلاح
امیر حمزه را پیش آورد اول پیراهن اسمعیل علیه السلام پوشید بعد از آن بجهت نرمی اندام حریر حلبی
هفت پاره پوشید بعد تنگ حلقه پیغمبر علیه السلام را در بر کرد و خود هود پیغمبر علیه السلام را بر سر نهاد

و نعلین صالح پیغمبر علیه السلام را در پای کرد و کمربند اسحق علیه السلام را در کمر بست و سپر کرشاسب را پس دوش نهاد و بر اسپ خنک اسحق علیه السلام سوار شد و این دعای معظم بخواند توکلنا علی رب السماء و سلمنا علی باب القضاء توکل بر تو کردم ای خدای همه بیچارگان و پای در رکاب نهاد و در میدان در آمده جولان نمود خاک بر چرخ گردون بنشاند علقمه خیبری چون امیر حمزه را دید گفت ای سوار من حمزه را طلبیده بودم تو کیستی که پای خود در گور آمدی پهلوان فرمود نام حمزه بن عبدالمطلب علقمه گفت آن حمزه تویی که هشام هفتاد گزی را بکشته حمزه فرمود آری آن حمزه منم که هشام هفتاد گزی را کشته ام و علقمه هشتاد گزی را خواهم کشت ان شاء الله تعالی علقمه از این سخن برجوشید و گرز را از قربوس برکشید و زن آن گرز سی صد و پنجاه من بود و فیل را بر کرد امیر حمزه بگردانید امیر حمزه سپر را بر سر گرفت علقمه گرز را چنان فرود آورد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند علقمه خیبری گفت پست کردم حمزه عرب را بیک گرز امیر حمزه فرمود ای کافر بیهوده فضولی بگذار من زنده ام بفرمان حی لا یموت علقمه گفت اکنون نوبت تست بیار تا چه داری امیر حمزه فرمود که ترا دو حمله دیگر دادم پس علقمه دو گرز دیگر گرم گرم بر امیر حمزه فرود آورد مردان عالم گفتند که اگر این مرد سد سکندر را است از این گرز در خطا است ولیکن نجنبید و دست و بازوی علم پیغمبر آخر الزمان پس نوبت امیر حمزه رسید گرز هشام را از قربوس زین بر کشید علقمه سپر بر سر آورد حمزه گرز را بر سپر وی چنان زد که از ضرب گرز دگرانی سوار پشت پیل علقمه بشکست علقمه در خاک افتاد و تیغ برکشید. و خواست تا اسپ امیر حمزه را پی کند امیر حمزه پیاده شد پس علقمه را پیل دیگر آوردند علقمه سوار شد امیر حمزه نیز سوار شد پس علقمه شمشیر بر کشید و بر امیر حمله کرد امیر حمزه سپر بر گرفت و چنان بر گردانید که تیغ او بشکست و در زمین افتاد و قبضه تیغ در دست علقمه ماند علقمه آن قبضه را بر روی امیر حمزه حواله کرد امیر بتازیانه رد کرد و قبضه در خاک افتاد عمر امیه بدوید و قبضه را بر داشت و در زنبیل انداخت علقمه گفت ای دزد درین قبضه چندان جواهر خرج شده که بهای او خراج یک ولایت باشد قور پیگان کجا می بری عمر امیه گفت ای کافر من حکم دارم هر چه در میدان بشکند ملک من باشد علقمه گفت میدهی یا یک تیر حواله تو کنم عمر امیه گفت دیوانه شده اگر بدرست آید نه هم اگر مردی بستان علقمه کمان بر دست گرفت و تیر در شست پیوست عمر امیه سپر کاغذی را پیش آورد علقمه بخندید و گفت می خواهی که تیر من را از این سپر کاغذ رد کنی عمر امیه یک طرف بجست تیر او خطا شد و سنگ فلاخن در بنا گوش چنان زد که علقمه چون

مار بپیچید و تیر دیگر بر عمر انداخت بار دیگر جست زد و تیر خطا شد ولیکن سنگ عمر امیه خطا نشد پس علقمه تیغ دیگر از نیام کشیده بر امیر حواله نمود امیر سپر را بر سر گرفت و آن شمشیر نیز شکسته شد قبضه در دست وی ماند علقمه آن قبضه را در نیام انداخت عمر امیه گفت ای کافر حق مرا می دهی یا بضرب سنگ بستانم علقمه گفت هرگز نمی دهم عمر امیه سنگ در دست و انگشتان او چندان زد که ناچار قبضه را پرتاب کرد عمر امیه گرفت و در زنبیل انداخت پس دست بر نیزه بردند و بر یک دیگر زدند تا نیزه ها مانند خلال شد پس هر دو پیاده شدند امیر حمزه به عمر امیه فرمود ای دوست نعره خواهم زد عمر امیه کلاه در هوا انداخته لشکر امیر حمزه دانست که امیر حمزه نعره خواهد زد دست در ساق موزه کرده پنبه در گوشهای خود و اسپان خود محکم کردند امیر حمزه چنان نعره زد که مردان عالم آفرین کردند پس بر زمین زد و بر سینه وی بنشست و فرمود که ای علقمه بگو که خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق است علقمه گفت ای حمزه مسلمان شدنی نیستم پس امیر حمزه او را حواله عمر معدیکرب کرد که بضرب گرز این را هلاک گردان پهلوان دو سه گرز چنان بر کله او زد که جان بداد پس امیر حمزه صمصام و قمقام بر دست گرفت و در میان لشکر علقمه افتاد و هر که را بر سر می زد همچو گوی می پرانید و هر که را بر تارک می زد تا ساق فرو می آورد و هر که را در کمر می زد همچو خیار دو نیم می کرد های هوی مردان نعره های دلیران طراق طراق عمود گران شهپر مرکبان سرهای مردان چون گوی غلطان و تنهای مردان بر خاک ریزان خونهای مبارزان چون سیلاب روان شد لشکر علقمه هزیمت شدند امیر حمزه لشکر خود را فرمود که تا چهار فرسنگ راه دنبال کنند چون گستهم این حالت را بدید از اسپ فرود آمد و بر پای امیر افتاد امیر حمزه فرمود که این گناه ترا نیز عفو کردیم پس لشکر امیر حمزه نیز باز گشت آنچه اسباب و غنیمت بود بدست آوردند چندان غنیمت از علقمه دست داد که حساب آنرا خدای تعالی داند پس مظفر و منصور باز گشتند و در بارگاه شاه آمدند و به عیش مشغول شدند و شاه بر حمزه هر روز مرحمت زیاده می فرمود.

داستان چهاردهم عاشق شدن امیر حمزه بر دختر نوشیروان که مهر نگار نام بود و آمدن در محل او و عهد و قول کردن و آمدن قارن دیو بند در اطراف قصر و رفتن امیر حمزه بر بالای حصار و فرود آمدن و بریدن قارن دیو بند کمند را

چون امیر حمزه از کشتن علقمه فارغ شد و چند روز برین گذشت روزی نوشیروان با خواجه بزرجمهر
فرمود که ای وزیر با تدبیر چون در بارگاه با حمزه شراب می خوریم هجوم بسیار می شود می خواهم در خلوت گاه
رفته با حمزه شراب بخوریم خواجه بزرجمهر گفت هر کرا فرمان از بادشاه است همان کس در خلوت
حاضر خواهد شد بادشاه فرمود که یکی من و یکی تو و یکی حمزه و یکی عمر امیه و یکی بختک پس هر پنج نفر در
گلشن حرم رفتند و در عیش نشستند ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند کنیزکان خوش
آواز دف و نای و چنگ و بربط بنواختند شعر ـ می بجای از چشم مرجان برگرفت * چشم
ساقی بادهٔ احمر گرفت * تا شب در آمد بعد از آن روز شد و آن روز هم گذشت شب در آمد
باز شب از نیم گذشت چون روز سیوم شد بوقت بامداد امیر حمزه برای قضای حاجت
برخاست و دریچه را بکشاد و در باغ در آمد دید باغی بهشت آئین درختان سرد سیری و گرم سیری
عرعر صنوبر سرو شمشاد سر به فلک کشیده مرغان خوش الحان بذکر ملک منان مشغول و گلهای رنگا
رنگ و جویهای آب روان از سنگ مرمر ساخته اند ایوانی دید که فرش ملوکانه انداخته و تختی
گذاشته اند چون امیر از قضای حاجت فارغ شد وضو گرفت و بران ایوان بر آمد و دوگانه
یگانه را ادا کرد و بعد نشست و تماشای باغ می کرد و آن ایوان در محل شاهزادی مهرنگار بود که
دختر شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است و مهرنگار آن زمان که امیر حمزه در مداین آمده
بود و وصف مردانگی امیر حمزه را شنیده بود غائبانه عاشق گشته بود و منتظر ملاقات می بود از
قضای الهی دران روز خواجه سرای که محرم خاص مهرنگار بود برای بردن آب در باغ آمد دید که
امیر حمزه در ایوان نشسته است و چنان روشنائی از روی او می تابد که تمام باغ منور گشته خواجه
سرا از دیدن او حیران ماند و آب نگرفته مراجعت نموده نزد شاهزاده رفت و گفت ای
حور نژاد و ای پری رخسار زیبا جوانی خوش لقا بر کنارهٔ حوض در ایوان نشسته که از نور روی او
تمام باغ منور گشته بلکه از روشنائی خال سیاه که بر رخسار دارد گلها همه پژمرده شده این چنین
جوانی من گاهی ندیده ام بلکه نشنیده ام خوبی که او دارد نمی توانم بکدام زبان شرح کنم و جمالی که
در وی نهاده اند از هیچ وصافی بیان نتوان کرد ماشاالله ما هذا البشران ملک کریم از استماع این
کلام مهرنگار از فرح چون گل بشگفت و از شنیدن این خبر خوشحال گشته فی الحال برخاست
و در دریچه منظر آمد دریچه را باز کرده دید چنانچه آن آتش افروخته گفته بود صد چندان لطافت دید
دو دسته گل با مشک و عنبر پرورده بدست داشت بر امیر حمزه انداخت امیر حمزه از دیدن

دست گل متعجب ماند چون بالا نظر کرد دید که ماه شب چهارده برآمده برخاست ایستاده و باشاره
پرسید که تو کیستی که از دیدن سیصد و شصت رگ من سست گشته و از مشاهدهٔ روی تو عقل و صبر
من تمام رفته مهرنگار باشارت گفت که من دختر شاه نوشیروان بن قبادم و عاشق روی تو و آشفتهٔ
موی تو گشته ام این بگفت و دریچه را باز بست تیر عشق که جگر دوز محبان است در درون سینهٔ
امیر حمزه رسید هر چند فریاد و ناله کرد و گریه و زاری نمود هیچ سود نداشت و دریچه را باز نکشاد امیر حمزه در
مجلس باز آمده بنشست ولیکن رنگ و روی امیر حمزه تمام زعفرانی گشته بود بعد از زمانی باز
برخاست عمر امیه پرسید که ای حمزه همین زمان رفته بودی باز کجا می روی امیر حمزه فرمود که ای دوست
مرا اسهال زحمت می دهد پس باز در باغ در آمد و زیر دریچه رسید فریاد و زاری و بیقراری می کرد و در
آن حال این بیت می خواند بیت چو صیدم کرده ای ترک چالاک * به بند آخر شکارم را به فتراک *
چو نمودی دلبر بودی ز من دل * چو دانی چارهٔ این کار مشکل * ترا گر رنج من معلوم گردد * دلت گر سنگ
باشد نرم گردد * هر چند فریاد و ناله کرد دریچه را نکشادند بعد از زمانی امیر حمزه باز در مجلس آمده
بنشست چون صبر و قرار در امیر حمزه نمانده بود باز برخاست و در تحت دریچه محل آمد گریه و زاری
می کرد این ابیات می خواند بیت این منم یا رب بدرد عاشقی زار این چنین * پس مبادا در
جهان چون من گرفتار این چنین * نه ز چشمت روی یاری نه ز لبها امید لطف * آه پس من چون
کنم بخت آنچنان یار این چنین * نور چشم کی چه واقع شد گناه من چه بود * کز نظر انداختی
ما را تو یکبار این چنین * بیت. فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم * گر لباس خیالی
که هست پاره کنم * یار یکه از من شد جدا فریاد کردم یا خدا * هر لحظه خواهم این دعا اللهم جمع بیننا
امیر حمزه گریه و زاری این بیتها را می خواند هر چند فریاد و زاری کرد مهرنگار دریچه را باز نکرد باز در مجلس آمده
بنشست و چند پیاله شراب بخورد بعد زمانی باز برخاست و در باغ رفت بنای فریاد و نالهٔ را نهاده
عمر امیه در دل خیال کرد سبحان الله امیر حمزه چهل شبانه روز شراب می خورد هرگز اسهال نمی شد
چیست که بخوردن یک دو روز شراب اسهال می شود و رنگ امیر حمزه که ارغوانی بود زعفرانی
گشته این گفته برخاست فی الحال در باغ در آمد دید که امیر حمزه در ناله و فریاد است و زاری زار
می کرد عمر امیه انگشت حیرت بدندان گزید و گفت ای پهلوان جهان اینچه کار است که می کنی و
مناسب تو چنین نیست که چندین شور و غوغا بنیاد کرده چون امیر حمزه عمر امیه را دید گفت ای
دوست من در بلای عشق گرفتار شده اگر بفریاد میرسی برس وگرنه من از دست میروم پس تمام

و جامهای قیمتی بپوشید و بر تخت عاج که مکلل به جواهر بود بنشست و مهمان خواجه سرا ارام نمود برد امیر حمزه را بیارد خواجه سرا بیرون آمد و عرض کرد که ای شاه پهلوانان شاهزاده مهر نگار عرض می نماید که این خانهٔ خانهٔ شما است قدم رنجه فرموده بیاید تا مرا آبروی حاصل شود امیر حمزه مشتاق دیدار بود فی الحال درون در آمد چون نظر شاهزاده بر امیر حمزه افتاد او نیز با اشتیاق تمام بدوید و پیش آمد و با یک دیگر ملاقات کردند هر دو بر تخت نشستند امیر حمزه چون در قصر نظر گردید گویا در بهشت در آمد ایوانیکه بروی تخت نهاده بودند همه از خشت زر و نقره بگوهر عقیق مکلل کرده امیر حمزه و مهر نگار چون بر آن تخت نشستند و در یک پیاله هر دو می خوردند بعد مهر نگار یک طبق پر زر بدربان فرستاد و گفت این نذر را بگیر و این سر را مخفی دار و به هیچ کس مگو دربان نذر را گرفته نزد قارن دیو بند رفت و خبر آمدن امیر حمزه را رسانید چون امیر حمزه و مهر نگار به حکایت مشغول شدند مهر نگار فرمود ای پهلوان از آن وقت که من وصف مردانگی تو را شنیده ام عاشق غائبانه گشته بودم علی الخصوص که دیروز ترا در کنار حوض بر ایوان نشسته دیدم مبتلا گشتم و در دل عهد کردم که بجز تو در جهان شوهری دیگر نه کنم امیر حمزه فرمود که ای شاهزاده برب کعبه از آن باز که روی ترا در دریچه دیدم و تو باز تماشا دی و نقابی مشک سای خود باز نمودی صبر و عقل از من رفته بود مگر درین وقت که باز جمال دلارای ترا دیدم بخود آمدم چنانچه تو این قرار دادی که بجز من شوهری دیگر نکنی من نیز با خود عهد کرده ام تا آنکه ترا در نکاح نیارم در گرد هیچ زنی نگردم اما تو در آن وقت بسیار بی رحمی نمودی چندانکه گریه و زاری کردم اندک تسلی ندادی مهر نگار گفت ای پهلوان یقین تصور فرمائی از آن باز که من ترا در باغ دیدم دسته گل بر تو انداختم و تو روی خود را ننمودی چنان مدهوش گشتم که خبر از خود نداشتم چون شب شد بهوش آمدم همین خیال بودم که چگونه دیدار جهان پهلوان را ببینم که تو آمدی شکرانه حق تعالی بجا آوردم که باز روی تو دیدم بیت. دیدار یار غائب دانی چه ذوق دارد ابری که در بیابان بر تشنگان ببارد غرض در میان خود عهد میثاق کردند بعد مهر نگار انگشتری خود را که بهایش خراج یک ولایت بود بر سبیل نشان به امیر داد و امیر حمزه نیز انگشتر نقره در دست داشت به شاهزاده مهر نگار داد و بسه کرت عهد و قول استوار کردند همدرین وقت خبر رسید که قارن دیو بند با چهار صد کس آمده محل را گرد گرفته ایستاده اند امیر حمزه از مهر نگار رخصت طلبید و مهر نگار را وداع کرد و شمشیر بدست گرفته بیرون آمد قارن چون امیر حمزه را دید از ترس هیچ نگفت امیر حمزه بالای حصار آمد و کمند را بگرفت تا فرود آید قارن بدبخت

کیفیت آمدن خواجه سرا و بردن خبر برای مهر نگار و باز کردن دریچه و دیدن مهر نگار را و انداختن دسته گل یک یک را به عمر امیه باز نمود عمر امیه گفت یا امیر خود را و آن مسکین را فضیحت و رسوا مکن اگر پری آسمان باشد از فلک فرود آورم و اگر حور بهشت باشد از جنت حاضر گردانم آدمی بیچاره کیست که آوردن ایشان مشکل چیست چند روز تحمل کن تا من او را حاضر کنم و بتو ملاقات دهم اگر تحمل کنی بیابی تحمل کن تحمل کن عمر امیه امیر را در مجلس آورد و بنشاند هیچ کس نمی دانست که امیر حمزه ببلای عشق گرفتار شده است مگر خواجه بزرجمهر دریافت که کار امیر حمزه از حد گذشت و اگر این راز به ظهور شود و پیوندد مشکل خواهد شد پیش بادشاه عرض نمود که امیر حمزه از جهت اسهال حالی پریشان دارد و در مجلس شریف خواهد رسید شاه فرمود ای فرزند حمزه چون ترا تشویش اسهال است برخیز و در بارگاه خود برو امیر حمزه گفت چون شاه بدولت سرا میرود بنده نیز در بارگاه خواهم رفت این سخن شاه عادل برخاست درون حرم رفت و امیر حمزه هم در بارگاه خود آمد اما امیر حمزه را از ولوله عشق قرار نبود منتظر بود که کی شب در آید و در وثاق دوست برود عاقبت چون شب در آمد و یک پاس از شب گذشت و هر کس در مقام خفته قرار گرفت امیر حمزه برخاست و کمند را بر گرفت و بیرون آمد مقبل جلبی را بیدار کرده فرمود که ای مقبل همراه من می آئی مقبل گفت ای امیر کجا میروی امیر حمزه فرمود بیا معلوم خواهی کرد مقبل همراه پهلوان روان شد پس زیر قلعه محل آمدند کمند در کنگره انداختند امیر حمزه مقبل را فرمود تو زیر قلعه باش من بالای روم و تو کمند را گرفته درین جا ایستاده باش و هوشیار باش امیر حمزه بالا بر آمد و از بالا فرود آمده در زیر قصر شاهزاده مهر نگار رسید بالای محل بر آمد دید که دربان ریش سفید نشسته دربان چون امیر حمزه را بدید گفت ای جوان کیستی که بی محابا می آئی امیر حمزه فرمود که منم حمزه بن عبد المطلب چون دربان نام امیر حمزه شنید برخاست و سلام کرد و گفت ای شاه درین وقت چه شده که قدم رنجه فرمودید امیر حمزه گفت برو مهر نگار را خبر کن که حمزه بر در ایستاده است دربان مهمان خواجه سرا که این آتش را افروخته بود و جگرهای طرفین را سوخته بود خبر کرد که امیر حمزه آمده است خواجه سرا پیش مهر نگار رفت و خبر کرد مهر نگار فرمود تو حمزه را نیکو می شناسی زیرا که در باغ دیده بودی برو تحقیق کرده بیا خواجه سرا دویده آمد و دید که حمزه شمشیر بدست گرفته ایستاده است بدوید و گفت ای حور زیبا تحقیق حمزه است پس شاهزاده فرمود برو عرض کن که ای شاه زمان اندکی توقف کن که شمع روشن شود و محل ساخته شود باز خواجه سرا آمد پیام به پهلوان رسانید امیر حمزه اندکی توقف نمود شاهزاده مهر نگار خود را ساخته محل را نیز آراسته و شمعها را برافروخته

حرام زاده دغاباز سرتاپای حیله ساز از عقب امیر حمزه در آمد امیر حمزه در علین فرود آمدن بود که قارن
کمند را از کنگره بر آید امیر حمزه در آن حال بانگ بر مقبل حلبی بزد که هوشیار باش کمند را بریده
اند مقبل هر دو دست بالا کرد امیر حمزه بالای دست افتاد و بعد از دست او بر زمین آمد در زیر قلعه
سنگی بود اندکی سرش مجروح شد پس از آنجا روان شدند و در بارگاه خود آمدند و همان زمان عمر
معدیکرب را طلبیده گفت از این جا کوچ کن پس تمام سپاه از آنجا کوچ کردند شباشب در
چهل فرسنگی رسیدند و در آنجا فرود آمدند و مقام کردند چون صبح شد نوشیروان بر تخت جمشید
بنشست قارن کوتوال پیش بادشاه رفت و تاج خود را بر زمین زد و فریاد بر آورد که ای شاه
از دست عرب کشکینه خوار پشمینه پوش بربک بیابان پرورده شده به شیر شتر بالیده رسیده کار او بدینجا
کشیده که نیم شب بدزدی و بدفعلی در محل شاهزاده مهرنگار بیاید چون شاه و ارکان دولت این خبر را
شنیدند بر جوشیدند نوشیروان از غصه چون مار بپیچید گفت به آئینه چون روستائی را در مجلس راه
دهی دست بکینه وری دراز کند بختک گفت ای شاه هنوز کارهای ناشایسته او را کجا دیدهٔ پادشاه
گفت چه کنم بختک بختیار سگ نابکار حرام زاده مردار بی شرم و بدکردار و امانده روزگار بلعنت
خدا گرفتار و راندهٔ پروردگار گفت شاه بتمام لشکر سواری فرماید و شبخون بروی زند و تمام جمعیت
او را الف تیغ کنند او چه قدرت دارد که نیم شب در خانه بادشاه بدزدی در آید شاه فرمود ای بختک
من هرگز دنبال حمزه نروم زیرا که اگر او را از ما شکستی رسد در تمام عالم شور افتد که پادشاه هفت
اقلیم چون خود با تمام جمعیت سوار شد او را هزیمت داد و اگر ما را از وی شکست رسد در تمام عالم آوازه
افتد که شاه هفت کشور از رئیس بچه مکه هزیمت یافت پس هر دو طریق اهانت من شود بعد
بختک حرام زاده گفت پس هر دو شاهزادگان را همراه من آن عرب را گوشمالی بدهم پس نوشیروان
فرمود شاهزادگان را ببر اما اگر شکست خورده بیائی من ترا گوشمالی می دهم پس بختک با شاهزادگان
یعنی هرمز و فرهاد سیزده هزار سوار از مدائن یلغار کرده روان شدند و عادت حمزه چنان بود که اگر در
حالت خوف بودی عمر معدیکرب یک فرسنگ پیشتر آمدی و اگر از عقب خوف بودی یک فرسنگ
عقب فرود آمدی در این جا یک فرسنگ عقب فرود آمده بود که بر عمر معدی سپاه نوشیروان
شبخون زدند امیر حمزه دلاوران خود را فرستاده جنگ در گرفت تا دو پاس جنگ بود آخر سپاه
کفار هزیمت خوردند و بشکستند امیر حمزه فرمود که دنبال کنید تا چهار فرسنگ دنبال کردند
که عمر معدی بشهزاده هرمز ابن نوشیروان رسید و کمانش را در رگ گردن او انداخت و او را

از اسپ بر زمین بغلطانید و هر دو دست او را بسته روانه کرد دید عمر امیه نیز به برادر دویم که او را
اردشیر بن نوشیروان گفتندی او رسید و یک لشت در گردن او زد او را بر زمین انداخت و بسته
روانه گردید بلعادیان بخوشی تمام هرمز را بسته می آوردند تا پیش پهلوان رسید امیر حمزه چون هرمز را
بسته دید عمر معدیکرب را گفت ای برادر بیا نزدیک تر که کار نیک و پسند کرده عمر معدی نزدیک
رسید بکمانش اینکه خلعت بیاید امیر حمزه مشت در رگ گردن او چنان زد که بلعادیان در خاک غلطید
بعد امیر حمزه فرمود ای شکم بزرگ بکرات مرا از دست این شاهزاده خلعت و انعام یافته و از دست
این نان و نمک خورده این را بدین خواری می آری چون عمر امیه کیفیت عمر معدی را دید او را از دست
شاهزاده دور کرد و بر اسپ سوار ساخت و بیاورد امیر حمزه چون شاهزاده را سوار دید بگفت
ای دنده دایم واقع عمر معدی را نشنیده که شاهزاده را بدین سان آوردی وگرنه سزائی خود می یافتی
پس امیر حمزه هر دو شاهزاده را بر تخت نشاند و خود بر کرسی جهان پهلوانی بنشست و گفت
ای شاهزادگان چنانچه آنجا بادشاه بودید اینجا نیز بادشاه باشید و من خدمتگاری بجا
آرم اما چون لشکر شاه شکست خورده در مدائن رسیدند پادشاه شنید از غصه چون مار پیچید
و چند تازیانه بختک حرام زاده زده و گفت ای حرام زاده بدین شجاعت مرا میبردی اکنون پسران
من در بند امیر حمزه افتاده اند چه دانم با ایشان چه خواهد کرد و در بند خواهد داشت خواجه بزرجمهر
از کرسی وزارت بر خاست و سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه عادل اگر شاهزادگان را یک
موئی از سر کم شود و یا یک ساعت در بند افتند شاه مرا بکشد ای شاه حمزه آنچنان مرد نیست که
شاهزادگان را مضرت رساند شاه این اندوه دل فارغ دارد برب کعبه که امیر حمزه شاهزادگان را از
بادشاه خوبتر و بهتر نگاه خواهد داشت و خدمت نیک بجا آورد شاه بهتر می داند که امیر حمزه از
شرمندگی که در درگاه روی تافته وگرنه هرگز از خدمت جدائی نشد شاه فرمود کاری چنین است که خواجه
بزرجمهر می فرماید بادشاه را خواجه بزرجمهر بسیار تسکین داشت و امیر حمزه شاهزادگان را سه روز
مهمان داشت و خدمت کما حقه بجا آورد بعد از سه روز امیر حمزه فرمود برای شاهزادگان بادشاه
بسیار فکر خواهد شد ایشان را باید روانه کنیم و عمر امیه گفت هر چه امیر مصلحت داند همان کنند
بسیار خوب است و ایشان را روانه ساز و - والله اعلم بالصواب - ۞

داستان پانزدهم فرستادن امیر حمزه شاهزادگان را به مدائن و همراه کردن عمر معدی را

از شراب خوردن منع کردن و سه فرسنگی مداین شراب خوردن عمر معدیکرب و شبخون زدن بختک بر عمر معدیکرب با چهار امرا و شکست دادن عمر معدیکرب ایشان را و عذر کردن نوشیروان عادل

چون امیر حمزه شرط خدمت شاهزادگان بجای آورد عمر معدی را طلبیده گفت تو با پانصد سوار بردار و همراه شاهزادگان برو وایشان را در مداین رسانیده بیا اما جای شراب مخور پس عمر معدی با پانصد سوار همراه شاهزادگان روان شد و شاهزادگان بخوشی تمام از امیر حمزه رخصت گرفته روانه شدند روز دوم در مداین رسیدند چون بادشاه شنید که عمر معدیکرب شاهزادگان را می آرد استقبال کرده واز شهر مداین بیرون آمد و با فرزندان ملاقات کرد ایشان شاه را پای بوسی کردند عمر معدی نیز بپای شاه افتاد شاه عمر معدی را بنواخت و خلعت خاص بپوشانید و دربارگاه آمده شاه بر تخت نشست و عمر معدی را فرمود که بر کرسی امیر حمزه بنشیند بعد ازان کرسی امیر حمزه بوسه داده بر کرسی خود نشست پس طعام در خوردند بر داشتند پیاله می گردان شد امیر حمزه چون عمر معدی را منع از شراب خوردن کرده بود نخورد شاه فرمود ای عمر معدی شراب نمی خوری عمر معدی گفت پهلوان جهان مرا منع کرده است شاه فرمود چون در مجلس ما آمدی شراب بخور و ادب نگاه دار عمر معدی شراب بخورد و ادب نگاه می داشت تا آنکه مست شد چون خواجه بزرجمهر عمر معدی را دید که مست شده بشاه عرض نمود که عمر معدی را رخصت فرمایند بادشاه گفت بسیار خوب پس شاه عمر معدی را خلعت بپوشانید و یک لک سکه زر انعام فرموده وداع کرد عمر معدیکرب بخوشحالی روان شد چون دو سه قدم رفته بود که باز مراجعت نموده بشاه عرض کرد که استدعا دارم که حکم فرمایند که چند چنگ شراب به بنده عنایت شود نوشیروان هفت چنگ شراب باو داد عمر معدی روانه شد در سه فرسنگی مداین فرود آمده در آنجا قرار گرفت و به شراب خوردن مشغول شد و شب آنجا ماند این خبر بختک بختیار رسید که عمر معدی در سه فرسنگی مداین بشراب خوردن مشغول است آن بدبخت چهار فرمان ساختگی از زبان شاه بر چهار امیر نوشت یکی براقی دوم بلار و سیوم به فغفور چهارم یاد چنگ که شما را حکم می شود که همراه بختک نصف شب بروید و به عمر معدی شبخون بزنید و او را بکشید چون حکمها را با ایشان رسانید ایشان بنا بر فرمان نصف شب بختک را برداشته بر عمر معدیکه بشراب خوردن

مشغول بود شبخون زدند تا عمر معدی هوشیار شد و سلاح پوشید برادران او زخمی شدند و سی کس از صحابه او شهادت یافتند عمر معدی چون چنان دید دست بر گرز برده مهر گرامی زد با اسپ بهم پیوسته کرد تا صبح جنگ کرد چون روز روشن شد کافران دیدند که دو هزار سوار کشته شده اند و بعضی زخمی شده بگریز نهادند عمر معدی ایشان را دنبال کرده از کشته و پشته بساخت اما چون روز شد نوشیروان بار عام داده بنشست فرمود که امروز بختک نظر نمی آید کجا است بندگان شاه عرض کردند که بختک با چهار هزار سوار بر عمر معدی شبخون زدن رفته شاه فرمود ای وای که گفته بود ایشان گفتند که شاید آن حرام زاده از خود شاید آن ساخته با مرد داده باشد همان زمان شاه اسپ طلبید و سوار شده در یک ساعت در آنجا رسید دید که عمر معدی ایشان را شکست داده است و بختک و چهار امرای دیگر گریخته می آیند بادشاه بآواز بلند گفت که لعنت بر حیات تو ای بختک بختیار سگ غدار حرام زاده بدکردار این چه دلاوری بود که با چهار هزار سوار برای شب خون رفتی و از صد سوار شکست خوردی مردن ازین زندگی برای تو بهتر است بختک شرمسار از حضور نوشیروان بیرون آمده در خانه خود پنهان شد اما چون عمر معدی بحضور شاه آمد از اسپ فرود آمده سر بر زمین نهاد شاه فرمود ای عمر معدی به عظمت لات بزرگ و منات کوچک مرا خبر نیست که آن بدبخت کی بر سر تو آمده بجانب خواجه بزرگ اشارت کرد که تسلی دل عمر معدی را بکنید خواجه گفت ای عمر معدی بادشاه راست می فرماید برب کعبه که بختک حرام زاده مردار خون خوار از خود فرمان پرداخته بر چهار امرا رسانید که ایشان بر سر تو آمدند عمر معدی گفت ای خواجه بادانش ظاهر است که بادشاه را خواهد داشت بیشک آن حرام زاده از خود فضولی کرده اما ای خواجه مرا امیر حمزه از شراب خوردن منع کرده بود چون بادشاه مرا شراب خورانید از من این خطا شد چون مخمور گشتم چند خیک طلبیدم در سه فرسنگی مداین مشغول خوردن گشتم برای خدا و بحق ارواح خواجه بخت جمال یک نامه خود برای امیر حمزه بده که عمر معدی شراب نمی خورد شاه او را بزور خورانید و گرنه مرا اذیت خواهد کرد خواجه بزرجمهر همانجا سوار دوات و قلم طلبیده نامه برای امیر حمزه بنوشت که آن فرزند عزیزتر از جان بدانند و آگاه باشند که عمر معدی شراب نمی خورد بادشاه او را بزور خورانید و بختک حرام زاده دغاباز سراپای حیله ساز بمکر دغا بر عمر معدی شب خون زد و لیکن فرزند عمر معدی را هیچ ملامت نکنند و عفو فرمایند که العفو عند الله القدرة گفته اند و کم از کم چند روز مهمان جا بمانند که چند روز او را طلبیده خاطر خود جمع دارند چون نامه مرتب شد به عمر معدی سپرد و او را

وداع کرده عمر معدی روان شده و روز دویم نزد امیرحمزه رسید پس از ملاقات امیرحمزه فرمود ای شکم بزرگ دانم که بدمستی کرده ای عمر معدی نامه خواجه بزرجمهر را بدست پهلوان داد چون امیر نامه را بخواند سکوت نمود بعد عمر معدی تمام کیفیت را عرضه داشت اما حمزه را از دوله عشق مهرنگار قرار نبود می خواست که پیاده برود اما از شرمندگی روی رفتن را نداشت منتظر بود که کی بادشاه او را بطلبید به عمر امیه فرمود که ای دوست اکنون چه باید کرد که قرار و آرام از من رفته است عمر امیه گفت ای پهلوان مثل است که گفته اند مشتی که بعد از جنگ بیاد آید بر کله خود باید زد هر چند که من ترا گفتم که صبر کن تو صبر نکردی بدزدی در محل رفتی و مرا هم خبر نکردی و کار را خراب ساختی و بجز تهمت بر دزدی از نکته بدفعلی بستی و رفتی اما تو عاشقی عاشق را با صبر چه کار اکنون هم صبر کن انشاءالله تعالی من معشوق ترا بعد از چند روز در کنار تو خواهم رسانید اما امیرحمزه صبر کرد ولی تمام شب از فراق می نالید و می گفت **شعر** — شب از فراقت در فغان روز از غمت در ماتم — دارم عجب روز و شبی این خواب این دارم — تمام شب گریه و زاری میکرد والله اعلم

داستان شانزدهم آمدن شکایت نامه شهپال شاه ضابط ملک سراندیب از دست لندهور بن سعدان شاه و تعیین کردن نوشیروان گستهم را و بعد طلبیدن امیرحمزه را و قبول کردن داد دادن خسرو امیرحمزه را و تعیین کردن امیرحمزه را به جنگ لندهور و رفتن امیر و جنگ کردن با وی و بدست آوردن لندهور را و بند کردن او را

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین گویند که روزی نوشیروان عادل بر تخت شاهی نشسته بود ناگاه آواز داد و بیداد برآمد شاه بختک را فرمود که برو تفحص کن که فریاد کننده کیست اگر مظلومی باشد نزد من بیاور یا آنکه مرا بنزد او ببر تا داد او را بدهم بختک از بارگاه بیرون آمد دید قاصدی ایستاده نامه طویل بدست دارد بختک پرسید تو کیستی و از کجا می آئی و چه مطلب داری. قاصد گفت من از سراندیب می آیم و شهپال شاه ضابط دوازده هزار جزیره مرا نزد شاه

هفت کشور فرستاده و نامه داده که بشاه رسانید جواب گرفته ببرم بختک او را نزد شاه آورد. چون قاصد شاه را دید سر بر زمین نهاد و نامه شهپال شاه را پیش تخت نهاد و شاه اشارت بخواجه بزرجمهر کرد که بخوان خواجه نامه را بدست گرفته شروع به خواندن کرد و نامه بر این مضمون بود اول بنام لات و منات و عزا و آفتاب و ماهتاب و آتشکده نمرود و آب معبود صندوق زنگبار و آئین فریدون اما بعد این نامه از بنده بندگان شهپال شاه ضابط دوازده هزار جزیره سراندیب در پایه تخت شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد بداند و آگاه باشد که قبل از من برادر بزرگ من پادشاه بود که او را سعدان شاه می گفتند پادشاهی بود عادل و عاقل و با فضل و فاضل آن پادشاه هوس شکار چندان داشت که بعض اوقات دو روز و سه روز در شکار بسر می برد روزی در شکار رفته هوس و دنبال شکار کرده از لشکر خود جدا شده سه شبانه روز در صحرا می گشت هیچ جا آب اباداني نیافت گردش کنان آمد تا در آبادانی رسید بسیار تشنه بود دید که یک عورت دراز قدی سه سبوچه آب پر کرده می رود چون آن عورت را دید گفت ای عورت من سه روز است که تشنه ام و راه رانده ام این آب را بمن ده تا بخورم فی الحال آن عورت آن هر سه سبوچه فرود آورده و تمام آب را بر زمین ریخت سعدان شاه حیران مانده گفت ای بدبخت من سه روز است که تشنه ام و خسته ام تو چرا آب را ریختی آن عورت گفت اگر غرض تو آب خوردن است پس همراه من بر سر چاه بیا تا ترا آب بخورانم سعدان شاه همراه او بر سر چاه رفت آن عورت مشغول آب کشیدن شد سعدان شاه در غضب شده در دل گذرانید که بعد از آب خوردن سزای آب ریختن این عورت را بدهم پس آن عورت یک سبوچه پر کرده سعدان شاه را داد و سعدان شاه شروع خوردن آب کرد چون قدری بخورد آن عورت دست سعدان را برگرفت و گفت ای مرد تو کیستی و از کجا می آئی سعدان شاه فرمود ای بدبخت اول مرا بگذار تا آب بخورم آنگاه حکایت بپرس آن عورت دست از سعدان برداشت سعدان شاه باز آب خوردن مشغول چون یک دو دم آب بخورد بعد از آن زن دست او را گرفت و گفت نام خود را بگو که با تو حکایتی دارم باز سعدان شاه گفت ای عورت بگذار من سیراب شوم آن گاه حکایت بپرس عورت دست از و برداشت تا آنکه سعدان شاه سیراب شد بعد سعدان موی سر آن را بگرفت و شمشیر از نیام برکشید خواست که عورت را بکشد عورت گفت ای مرد مرا چرا کشی من هیچ گناهی نکرده ام سعدان شاه فرمود از این زیاده چه گناه خواهد بود که من سه روز تشنه ام و راه رانده رسیده ام و از تو آب طلبیدم تو آب را ریختی و چون سر چاه آمدم و آب پر کرده دادی

باز دستم را می گرفتی اکنون من ترا می کشم عورت چون این کلمات را شنید بخندید و گفت ای مرد
نادان نام خود را بگو تا ترا جواب با صواب بگویم سعدان شاه گفت نام من سعدان شاه است و
من پادشاه دوازده هزار جزیره سراندیپ هستم عورت گفت اگرچه پادشاهی مگر چندان
عقل نداری اگر ترا عقل کامل بودی این سهل حکایت را می فهمیدی ای نادان چون تو تشنه
سه روزه بودی در راه رانده آمده بودی و آب نزد من موجود دیدی اگر ترا همان زمان آب می دادم
و تو می خوردی دران زمان هلاک می شدی زیرا که چون تشنه از راه رسیده باشد اگر همان زمان آب
بخورد بمیرد ازان جهت آب را ریختم تا زمانی بایستی و قرار گیری و دست ترا که می گرفتم ازان
جهت بود که اگر تو یک دم آب می خوردی هلاک می شدی چون سعدان شاه این کلمات را از عورت
شنید شرمنده شد و موی سر او را رها کرد بعد پرسید ای عورت تو کیستی و از کجا می آیی عورت گفت
من دختر کاوبانم و درین ده می باشم و پدر من حاکم این ده است شاه گفت مرا نزد پدر خود ببر تا ترا از
وی بخواهم و در نکاح خود آرم و ملکه خود گردانم عورت شاه را نزد پدر برد کاوبان در زیر درختی نشسته
بود دید که دختر سواری را همراه می آرد چون رسید گفت ای دختر این سوار کیست و همراه می آری دختر گفت
پادشاه دوازده هزار جزیره سراندیپ است و حاکم این ولایت کاوبان چون نام پادشاه را شنید
برخاست و پیش آمده تعظیم کرد سعدان شاه گفت ای کاوبان این دختر خود را بزنی بمن می دهی
کاوبان گفت به کنیزی دادم سعدان شاه آن عورت را در پس پشت خود سوار کرده در خانه آورد
و ملکه حرم خود گردانید بعد از مدتی آن عورت را حمل پیدا شد هنوز آن عورت حامله بود که سعدان
شاه فوت شد و پادشاهی دوازده هزار جزیره بمن رسید بعد از انصرام مدت حمل آن عورت پسری
بزاد بمجرد زادن آن پسری دو گز قد داشت بعد از چند روز آن عورت نیز بمرد من او را لندهور
نام کردم و هفتاد دایه جهت شیر دادن او تعیین کردم روزی که لندهور تولد شد در خانه بنده نیز
پسری تولد شد من او را چیپور نام کردم و هر دو را پرورش می نمودم هر دو چون پنجساله شدند یک روز
دایه لندهور بلندهور سیلی زد لندهور پای دایه را گرفته بر سر گردانید و بر زمین زد دایه بمرد دایه های دیگر
بگریختند و خبر بمن دادند فرمودم تا لندهور را گرفته پیش فیل اندازند چرا که این بچه پس پنجساله آدمی
بزرگی را بکشت چون بزرگ شود چه خواهد کرد پس بفرمان من او را برداشته در میان میدان
آوردند و فیل مستی بود او را آوردند و برابر لندهور ایستاده کردند پیل خرطوم در گردن او انداخته
در زور شد که او را بردارد هر چند پیل زور کرد لندهور از زور او نه جنبید پس لندهور زور کرد فیل را

بطرف خود کشید چنانکه از زور او خرطوم فیل از بیخ کنده شد فیل مست بر زمین افتاد و پس بدوید
و در فیل خانه رفت و یک ستون فیل بند را از زمین برکشید و در میان فیلان افتاد و هر کدام را می زد
و در زمین می غلطید تا چهل فیل را بکشت چون سست شد ستون را پیشتر نهاده بنشست فیل
بانان فریاد کنان نزد من آمدند و گفتند که ای شاه لندهور تمام فیلان را بکشت گفتم کسی هست
که لندهور را گرفته بیارد وزیری که قبل از من خدمت سعدان شاه کرده بود و این زمان پیش
من منصب وزارت را داشت گفت آوردن لندهور کار من است اگر حکم شود بروم و او را
بیارم من گفتم برو وزیر برخاست و یک خوان از شیرینی پر کرده پیش لندهور برد و شیرینی را پیش
لندهور گذاشت چون لندهور شیرینی را دید بخندید وزیر دست او را گرفت و گفت ای شاه من وزیر
پدر توام و پرورده نمک شمایم اگر امان دهی خبری عرض کنم گفت بگو وزیر عرض کرد که تو شاهزاده
ترا با پهلوانی چه کار است که می کنی تمام پیلان را کشتی بیا همراه من تا ترا بر تخت پدری بنشانم
لندهور همراه وزیر روان شد من بر تخت نشسته بودم که لندهور آمد و گفت ای وزیر تو دغا
بازی و مرا بمکر آوردی وزیر گفت ای شاهزاده من وزیر خاص شما هستم با تو چگونه مکر کنم
لندهور گفت این کیست که بر تخت پدر من نشسته وزیر گفت ای شاهزاده این عموی تست
که شهپال نام دارد لندهور گفت پادشاهی از پدر به پسر می رسد یا به برادر وزیر گفت به
پسر می رسد لندهور فرمود پس اینچه کس باشد که با وجود بودن من بر تخت نشیند وزیر گفت تو
طفل بودی کار پادشاهی از خورد سان پیش نمی رود عم تو پادشاهی میکرد این زمان چون تو بزرگ
و لایق شدی بر تخت بنشین لندهور گفت پس این متغلب را بگو که تخت پدر مرا بگذارد و من
و بجا من بنشینم وزیر اشارت بمن کرد مصلحت این است که از تخت فرود آئی من از تخت
فرود آمدم لندهور بر تخت نشست بعد از زمانی وزیر را گفت که طعام بیارد تا بخورم وزیر در
طعام داروی بیهوشی انداخته آورد و پیش لندهور گذاشت لندهور گفت من چه دانم که درین
طعام چه انداخته آورده شهپال و چیپور و تو هر سه بیائید و همراه من بخورید تا من خورم پس
بضرورت هر سه همراه او بخوردند بعد از خوردن طعام وزیر برخاست تا خدمت کند بیفتاد و بر
زمین غلطید چیپور بدوید تا وزیر را بردارد او نیز بالای او افتاد و بیهوش شد بعد من نیز
قهقهه زدم و در زمین غلطیدم لندهور جست تا مرا بکشد او نیز بالای من افتاد بعد از زمانی
حکیمان هر سه ما را هوشیار کردند لندهور افتاده بود من حکم کردم تا لندهور را از سر تا پای بزنجیر

بپیچیدند و او را حوالهٔ شاهزادگان بنگاله کردم که یکی را اورنگ و دیگری را گورنگ نام بود ایشان
لندهور را در لکهنوتی بردند و در زندان انداختند و هر روز خوراک بار او میدادند تا مدت سال بیست
و پنج سال در زندان ماند طوق در گلوی او محکم شده و حلقهای زنجیر در استخوانش نشسته نزدیک
هلاک شدن رسیده بود هر قدر عجز و الحاح میکرد قدری بند او را کشاده کنند از خوف کسی نزدیک او
نمی رفت چند روز دیگر گذشت اورنگ و گورنگ را خواهری بود که او را لیثو پیکر نام داده بودند خواهر ایشان
در شب خواب دید که گویا درهای آسمان باز شده و یک تختی فرود آمد و بران تخت فرشته نشسته دختر
پرسید ای فرشته تو کیستی گفت من دانیال پیغمبر علیه السلام آمده ام تا ترا جفت لندهور بن سعدان
شاه گردانم تا ترا باری تعالی ازوی پسری عادی و دلاور روزی خواهد کرد چون از خواب بیدار شوی
بزندان برو و لندهور را از بند خلاص ساز و این واقعه را پیش او عرض دار و دختر از خواب بیدار
شد و جامهٔ خواب را معطر یافت همان زمان برخاست و چند و آنچه حلوا بر گرفت و در زندان
برد نگاهبانان را فرمود که در زندان را باز کنید تا بندیان را حلوا دهم که در حق برادران خوابی پریشان
دیده ام گفتند درین زندان تنها لندهور است هیچ بندی دیگر نیست دختر گفت بهتر از لندهور
کدام بندی خواهد بود در آن را بکشائید تا او را حلوا بدهم نگاهبانان در زندان را باز کردند دختر داخل
زندان شد لندهور را بیقرار دید در حال سوهن کشیده دستهای لندهور را بکشاد و بندهای دیگر
را لندهور بدست خود بکشاد پس دختر کیفیت خواب را به لندهور گفت و حلوا با و خورانید و عهد
کرد که برادران مرا نرنجانی چه باز گشت لندهور تمام آهن را یکجا بسته در زیر سر گذاشت و در خواب
شد و نفیر خواب آه بلند شد چون آواز خواب لندهور را نگاهبانان شنیدند گفتند چه شد که
هر شب لندهور فریاد و ناله می کرد امشب چیست که با فراغت خسپیده خبر گیری نماید که استراحت
او بچه سبب است یکی از آن نگاهبانان داخل زندان شد دید که دست و پای لندهور گشاده
شده و در خواب رفته نگاهبانان به تعجیل بدویدند و شاهزادگان را خبر کردند بمجرد شنیدن هر دو
برادران بدویدند و بر سر لندهور آمدند با خود گفتند تا وقتی که این بلا بیدار شده است ما هر دو
او را توانیم بست از گفتگوی ایشان لندهور بیدار شد و هر دو برادران را در بغل گرفت و
فرمود ای برادران اگر برای خاطر خواهر شما نبودی هر دو را هلاک می کردم ایشان گفتند که خواهر ما
ترا چه می شناسد لندهور تمام کیفیت را با ایشان بفرمود شاهزادگان شاد شدند و لندهور را از
چاه بیرون آوردند و جامهٔ شاهانه پوشانیدند پس لندهور ایشان را فرمود یک گرز هفتصد و پنجاه منی

از هفت جوش درست کنید اورنگ و گورنگ آهنگران ولایت را جمع کردند و در مدت
هفت روز گرز هفتصد و پنجاه منی مرتب شد پس صیقل گران صیقل کردند و لندهور را
خبر کردند که ای شاه گرز مرتب شده است لندهور گفت بیارید ایشان گفتند او را که می تواند
بردارد پس لندهور خود از جا برخاست و در جای که گرز بود بیامد و گرز را بر گرفت و سه بار به هوا
انداخت و باز گرفت پس پیل منگلوسی را طلبید و برو سوار شد و گفت راه کوه سراندیپ
کدام است اورنگ گفت ای شاه چند روز صبر کن تا لشکر ساخته شود و کار خیر خواهرم را
بانصرام رسانم پس بعد از مدت لندهور چند روز صبر کرد بنیاد کار خیر را نهادند و شهر لکهنوتی آئین
بستند پس بطالع سعد کار خیر را بانصرام رسانیدند لندهور در خلوت رفت و هفت شبانه روز
در عیش باز کردند پس سپاه بیارا استند و از لکهنوتی کوچ کردند منزل و مراحل می بریدند بعد از
چند روز در سرحد دریا رسانیدند و در جهازها بنشستند و بادبانها برداشتند و بشتاب
میراندند بعد از چند روز در کوه سراندیپ رسیدند خبر بما رسید که لندهور پیدا شده لرزه در دروازه
هزار جزیره سراندیپ افتاد پسر من جیپور برخاست و سر بر زمین گذاشت و گفت ای پدر
من و لندهور یک سن و سال هستیم همراه من لشکر تمام کرده شود او را جواب می دهم من دو لک
سوار همراه جیپور روانه کردم از شهر بیرون آمدند و فوجها بیار استند و منتظر آمدن لندهور بودند
که گرد برخاست و شیر شیاه سراندیپ پیدا شد جیپور چون یکصد و دو گز قد لندهور را دید از
هیبت آن ابتر سید و از آمدن خود پشیمان شد چون نظر لندهور بر سپاه سراندیپ افتاد گرز
هفتصد و پنجاه منی را بر کشید نعره زد و پیل را بر گردانید میان لشکر جیپور افتاد لشکر طاقت
نیاورد بگریخت و در حصار در آمد لندهور هر گاه حمله می کرد سه چهار سوار را در یک گرز می کشت
پس جیپور با لشکر در شهر درآمدند و دروازه ها را ببستند و خندق ها را پرآب کردند لندهور چون
بکناره خندق آمد از پیل پیاده شد دامن زره را چالاک کرده در میان زد و اول گرز را آن طرف
خندق انداخت بعد خود جست زد و از خندق دران طرف افتاده گرز برداشت و زیر
حصار آمد و گرز را دور سر گردانید و چنان بر برج حصار سراندیپ زد که تمام برج بر زمین افتاد و لندهور
در شهر درآمد و مردم را می کشت پس من پیش او رفتم و گفتم الامان لندهور گفت بکدام شرط
امان می طلبی گفتم که من فرمانبردار شاه هفت اقلیم نوشیروان بن قباد هستم هر کرا بادشاهی می دهد
او میدهد تو در جزیره که از اینجا سه فرسنگ است فرود آئی من کیفیت ترا بنوشیروان می نویسم

اگر او ترا بادشاهی بدهد مگر بگیر اگر مرا بدهد من بستانم لندهور گفت عجب سخن بیهوده می گوئی مرد دبیر شده ئی اما عقل نداری این تخت اول مال پدر من بود تو بزور با تغلب قابض شده بودی و مرا بست و پنجسال در چاه لکهنوتی در زندان داشتی چون حیات من باقی بود زنده ماندم این زمان بتو رحم می کنم و الا ترا همین زمان ذره ذره میکردم اما مروت می کنم و نوشیروان را بر تخت پدر من چه اختیار است من تخت پدر را بزور بازو گرفتم تو دران جزیره برو و شکایت نامه بنوشیروان بنویس اگر شاه عادل نوشیروان اینجا بیاید گوشش از کله او بر کنم او چه کس باشد که مرا بادشاهی دهد زود بیرون شو و گرنه ترا گوشمالی بدهم که انتباه دیگران شود پس بضرورت من از شهر بیرون آمدم و در جزیره سی فرسنگی مقیم می باشم و شکایت نامه بدرگاه بادشاه فرستادم اکنون معلوم بندگان حضرت بادشاه باشد اگر چاره بر انداختن این بلا گردید فهو المراد و گرنه یقین بدانکه لندهور چنان سرکشی دارد که در چند روز ملک ایران و توران را خواهد گرفت چون نوشیروان تمام عرضداشت شهپال شاه را گوش کرد از جا برخاست و در خلوت رفت و بختک را پیش خود طلبید فرمود ای وزیر چه چاره می سازی بختک بختیار سگ خونخوار حرام زاده مردار بی وقار بد فعل بد کردار رانده درگاه پروردگار بلعنت خدا گرفتار گفت ای شاه اول گستهم را بر لندهور نامزد فرمای بعد ازان امیر حمزه را طلب بگو که من دختر را بتو می دهم بشرطآنکه سر لندهور را بیاری امیر حمزه بی شبه خواهد رفت اگر گستهم لندهور را کشت فبها و رنه بعد ازان برود و با لندهور جنگ کند میان هر دو بیشک یکی کشته خواهد شد هر یک که زنده ماند گستهم او را بحیله خواهد کشت نوشیروان فرمود چون گستهم تعیین کنم حمزه هرگز نرود بختک گفت ای شاه به حمزه نخواهیم گفت که گستهم روانه کردیم من گستهم را این خواهم آموخت که چون بادشاه حمزه را طلب فرماید گستهم از بارگاه برخیزد و بگوید چون حمزه درین بارگاه بیاید من هرگز نمی آیم زیرا که من بهرام خاقان را بسته آوردم لندهور را از بهرام زور زیادت نخواهد بود مرا چرا بر لندهور نامزد نمی کنید هرگاه مرا فرستادید فبها و گرنه هر جا که مرا خوش آید خواهم رفت این جا نخواهم ماند بادشاه بفرماید که برو هر جا که ترا خوش آید امیر حمزه را درین مهم تعیین می کنم و این کار صعب است از تو بر نمی آید گستهم ازین سخن برخیزد و سراندیب رود القصه این مصلحت را بر خود قرار دادند و گستهم لعین را نیز بیاموختند پس روز دیگر شاه بر تخت نشست و جمله وزرا حاضر شدند نوشیروان فرمود ای وزیر بی نظیر خواجه بزرجمهر حکیم مرا مهم صعبی از لندهور پیش آمده

که فرستم خواجه گفت ای شاه بجز امیر حمزه هیچ کس با عهده بر نمی آید شاه فرمود ای وزیر شایسته اگر امیر حمزه سر لندهور را بیارد دختر خود مهرنگار را بزنی او دهم و بشرف دامادی او را مشرف می گردانم خواجه بزرجمهر گفت که ای شاه عهد خود را استوار دارد امیر حمزه را من خواهم طلبید پس با نچه در دین و ملت ایشان بود شاه سوگند خورد و خواجه گفت ای شاه یک فرمان بجانب حمزه مدائن برین مضمون بنویسیم شاه فرمود بنویس خواجه بزرجمهر قلم بدست گرفت و نامه بنوشتن آغاز کرد اول بنام لات و منات و خداوند صندوق زنگبار آئین فریدون بعد ازان فرزند عزیز شائسته و نواخته درگاه شهنشاه امیر حمزه بن عبد المطلب بداند و آگاه باشد که مهم صعبی از لندهور پیش آمده و نامه شهپال شاه عم او بر سبیل حکایت نوشته چنانچه بحضور آنفرزند خوانده خواهد شد می باید که بدیدن فرمان درهمان ساعت متوجه بدرگاه معلی شوی و بحضور جمله ارکان دولت قرار شده که چون امیر حمزه سر لندهور را بیارد بشرف دامادی مشرف گردانم و بحضور آنفرزند نیز اقرار خواهد شد باید آن عزیز خاطر خود را جمع داشته متوجه درگاه شود بعد بزرجمهر کتابتی از جانب خود نوشت اگر ای فرزند عزیز بلکه عزیز تر از جان سلاله پاک عظام و نتیجه پیغمبر کرام اسمعیل علیه السلام از جانب بزرجمهر حکیم به حمزه عرب بداند و آگاه باشد که مهم بادشاه دوازده هزار جزیره سراندیپ پیش آمده و شهپال شاه عم او بدرگاه جهان پناه بر سبیل شکایت عریضه بنوشته چنانچه به سمع شریف آن فرزند نیز خواهد رسید بدان سبب شاه آن فرزند را طلبیده و بحضور کل ارکان دولت بزبان مبارک فرموده که اگر حمزه سر لندهور را بیارد من دختر خود مهرنگار را بزنی باو بدهم و تاج مفاخرت بر سر او نهم آن فرزند بدیدن فرمان و نامه من روی باین حدود آرد و هر دو نامه را حواله قاصد کردم قاصد همان زمان متوجه بجانب امیر حمزه شد درین میان گستهم لعین عدوی بستن برخاست و گفت ای شاه اگر حمزه درین بارگاه بیاید من در بارگاه نمی نمایم مگر از لندهور کمتر هستم هر مهمی که شاه فرموده با خبر رسانیدم مگر بهرام خاقان از لندهور کم بود که او را بسته بدرگاه معلی آوردم اگر شما مرا درین مهم نمی فرستید من خود درین مهم امیر حمزه را تعیین می کنم گستهم از بارگاه بیرون آمد و با دو لک سوار از مداین کوچ کرده و راه سراندیپ را پیش گرفت چون قاصد فرمان شاه و نامه خواجه بزرجمهر را بامیر حمزه رسانید امیر حمزه نامه را بوسید بخواند و برسر و دیده نهاد فی الحال از انجا کوچ کرده به سمت مداین روان شد چون در سه فرسنگی مداین رسید شاه را خبر کردند که امیر حمزه رسید شاه استقبال کرد امیر حمزه چون شاه را دید

از اسپ فرود آمد شاه نیز از اسپ فرود آمد امیر حمزه در پای شاه افتاد شاه امیر حمزه را در کنار گرفت و بسیار نوازش فرمود امیر حمزه را بدست خود خلعت پوشانید پس در شهر در آمدند شاه بر تخت کیخسروی اجلاس فرمود امیر حمزه بر کرسی سام نریمان بنشست شاه فرمود ای فرزند از جهت تو گستهم را از بارگاه خود دور کردم امیر حمزه گفت نمی بایستی زیرا که خاصان بادشاه بود پس طعام در آوردند خوردند برداشتند ساقیان سیم ساق مرد قدحها زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بربط بنواختند شعر عجب از چشم مردم بر گرفت ٭ چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت ٭ هر کسی از جای سخنی آغاز کرد شاه اشارت بسوی حرام زاده مردار بختک بختیار کرد که نامه شهپال شاه را بیار بختک نامه را پیش آورد شاه اشارت بسوی خواجه بزرجمهر کرد که بخواند خواجه بزرجمهر تمام نامه را بخواند بعد شاه بجانب بختک نظر کرده فرمود ای بختک برای مهم صعبی از لندهور پیش آمده درین مهم کرا فرستم بختک گفت ای شاه قبل ازین هر مهمی که پیش آمدی گستهم را تعین می کردم درین وقت او ازین درگاه مایوس شده رفت حالا شجاع دم میدان و حلقه فلک گوش سرکشان امیر حمزه بن عبدالمطلب جهان پهلوان است پس ضرورت ایشان را می باید فرستاد بجز پهلوان جهان دیگر کیست میکردیم که این مهم را بر آورد حمزه گفت بعنایت الهی و یمن دولت حضرت بادشاهی این مهم را بر می آورم و لندهور را بسته بدرگاه و پایه تخت حضرت شهنشاه می آورم و اگر چنین نه کنم از پشت عبدالمطلب نباشم بعد شاه ببانگ بلند فرمود که ای شاهان و ای شاهزادگان و ای وزیران و ندیمان و حکیمان و ای عمر امیه و ای گردان عرب شما تمام بشنوید اگر امیر حمزه سر لندهور را بیارد من دختر خود مهر نگار را بزنی باو می دهم و بشرف دامادی او را مشرف میگردانم خواجه بزرجمهر برخاست و امیر حمزه را بگرفت و در پای شاه انداخت طبل شادی زدند عمر امیه در رقص شد و گفت ای امیر حمزه دامادی پادشاه هفت کشور شوی تورا مبارکباد بعد امیر حمزه بهمان زمان عمر معدیکرب را فرمود که تدارک لشکر را به بینید امیر حمزه از شاه رخصت طلبید خواجه بزرجمهر گفت خلعت مفاخرت و تاج دامادی برای امیر حمزه عنایت شود بادشاه بهمان زمان خلعت و تاج زربافت مرصع بدر و جواهر طلبید و امیر حمزه را پوشانید امیر حمزه خوشحال و شادان شاه را وداع کرده از بارگاه بیرون آمد از عقب او خواجه بزرجمهر نیز بیرون آمده دست امیر را بگرفت و در خانه خود برد و گفت ای فرزند در مهم مشکل میروی امروز در خانه من مهمان شو تا بحکایت مشغول باشیم حمزه همراه خواجه بیامد

و در خلوت خانه نشستند طعام در آوردند خوردند برداشتند چون از طعام فارغ شدند خواجه بزرجمهر امیر حمزه را در خلوت برد و گفت امروز من و تو در خلوت شراب می خوریم و مقبل حلبی نیز همراه پهلوان در خلوت بیاید و دیگران را فرمود که شما در بارگاه با فرزند عزیزم عمر امیه زمری شراب بخورید و سیاوخش نیز با شما باشد بعد شراب آوردند بزرجمهر داروی بیهوشی در شراب کرده با امیر حمزه خورانید چون امیر بیهوش شد بازوی امیر را بشگافته و شاه مهره در بازوی امیر حمزه گذاشت و چنان دوخت که گوئی از جای نشگافته است و به مقبل حلبی نمود و گفت ای مقبل این سر را مخفی دار اگر کسی در سراندیپ شاه مهره بطلبید فی الحال از بازوی امیر حمزه بیرون آورده و بده مقبل مقبول کرد بعد خواجه بزرجمهر حمزه را بهوش آورده او را وداع کرد پهلوان از مداین کوچ کرده منزل و مراحل می برید و بهتر منزلی که می رسیدند تمام منزل و راه را خراب می یافتند زیرا که گستهم بدبخت تمام راه را خراب و ویران کرده بود تا با امیر حمزه مشقت بسیار برسد و امیر حمزه را از آن خبر نبود چون امیر حمزه در کنار دریا رسید تمام گذر دریا را خراب یافت و هیچ کس را در آن جا ندید عمر امیه از بارگاه بیرون آمده چند فرسنگ در بیابان رفت گردش کنان ناگاه یک حوضی بدید در کنار آن حوض حجره دید و در آن حجره پیری را نشسته دید پرسید ای پیر تو کیستی او گفت من ملاحم عمر امیه گفت این بیابان خراب را چرا اختیار کردی پیر گفت گستهم استک زرین کفش درین جا آمده همه کشتیها را یاوی بگرفت و ما را فرمود که اینجا بگریز و ازین مقام دور شوید زیرا که در عقب من لشکر ظالمی می آید شما را اذیت خواهد کرد بدین واسطه گریخته راه بیابان را گرفته ایم عمر امیه گفت گستهم دروغ گفته بلکه او سگ خورده او دشمن تمام عالم است و دغاباز بدکردار بی شرم که شما را ترسانیده حالا شما را چندان زر بدهم که گستهم را فراموش کنید کسی دیگر هم درین بیابان داری. بطلب تا ترا نزد داماد هفت کشور نوشیروان بن قباد برم پیر بانگ بر ملاحان زد صد ملاح از بیابان پیدا شدند عمر امیه ایشان را پیش امیر حمزه آورد و تمام کیفیت گستهم را باز نمود امیر حمزه فرمود نوشیروان مرا برای کاری فرستاده اکنون ای ملاحان ما را چگونه از دریا گذار خواهید داد ملاحان گفتند ای امیر هیچ باک مدار ترا با آسانی از دریا عبور می دهیم پس امیر تمام ملاحان را یگان یگان بدر زر داد ملاحان آمدند و کشتیها را در آب انداختند چون احسان امیر حمزه را دیده بودند گفتند ای جهان پهلوان چهل روز شد که گستهم دغاباز ازین جا رفته با شما را از راهی خواهیم برد که پیش از گستهم در سراندیپ برسید پس بطالع سعد امیر حمزه را بر کشتی نشاندند و گردان عرب نیز بر آن کشتی نشستند

ولشکر امیر حمزه در کشتیهای دیگر نشستند و ملاحان بادبانها بر کشیدند بست ملاح در کشتی امیر
حمزه نشستند و باقی در کشتیهای لشکر همراه شدند و از انجا روان شدند ملاحان که زر بسیار یافته
بودند دعا بر جان امیر حمزه می کردند و خوش و شاکر شدند بعد چند روز بجزیره رسیدند عمر معدیکرب
گفت ای پهلوان بملاحان بگو که لشکر را فرود آرند تا درین جزیره برویم و تماشا کنیم ملاحان گفتند
یا امیر درینجا دوال پاها می باشند که مردم را می رنجانند درینجا فرود نباید عمر معدی گفت یا پهلوان
این هرگز نشود که درینجا فرود نیائیم زیرا که درختان بسیار میوه دارند که از یک درخت چند من میوه
فرود آید حیف است که ازین میوها نخوریم این بگفت و فرود آمد امیر حمزه و عمر امیه و یاران دیگر
نیز فرود آمدند و روان شدند در باغ رفتند تماشا می کردند و میوه می خوردند که ناگاه پهلوان زیر درختی
رسید دید که پیری نشسته پرسید ای مرد تو کیستی و اینجا چه می کنی پیر گفت من همراه تجار بر جهاز سوار بودم
چون درین جزیره رسیدم مرا مرضی عارض شد تجار مرا اینجا گذاشته رفتند اکنون از زحمت بیماری
خلاص شدم اما از گرسنگی هلاک می شوم ای مرد تو مهربانی کرده قدری از میوه این درخت مرا بده
که من طاقت ندارم که میوه بچینم امیر حمزه نزدیک شد تا میوه باو بدهد بر جست و بر گردن امیر حمزه
سوار شد و پایهای خود را چنان در گردن پهلوان به پیچید که هر چند پهلوان زور کرد تا دوال پای را
دور کند نتوانست دوال در گردن امیر به پیچید امیر حمزه نزد یاران آمد که این بلا از گردن او دور
سازند چون پیشتر آمد دید که همه یاران درین بلا گرفتار شده اند متعجب بماند هر جا که دوال ها
می خواستند می بردند بطریق اسپان آنها را می دوانیدند امیر حمزه و گردان عرب عاجز شدند
عمر امیه زهری گفت ای پهلوان این بلا که مرا پیش آمد همه از سبب این شکم بزرگ پیش آمد امیر
حمزه فرمود ای دوست این همه حکم خدا تعالی است و اراده او این بود که عمر معدی فقیر چه کند
عمر امیه گفت این انتقام را من از عمر معدی خواهم گرفت پس عمر امیه دوال پای خود را گفت
که ای پیر برادر تو که بر اسپ فربه سوار است او را بگو که اسپ خود را برابر است من بدوان دوال
پائی عمر امیه را نزد دوالپای عمر معدی برد و آنچه از عمر امیه شنیده بود باو گفت پس هر دو را بدوانید
عمر امیه چون باد می دوید عمر معدی در عقب می ماند دوالپای عمر معدی را طمانچه میزد و می گفت ای
فربه برابر اسپ لاغر نمی توانی دوید امیر حمزه دران حال تبسم کرد عمر امیه را فرمود ای دزد اینچه جای
بازی و مسخرگیست عمر امیه گفت ای پهلوان چه کنم از کار و کردار عمر معدی که روز بد پیش آمد عمر
امیه گشت کنان در مقامی رسید که انگور زیادی در آب ریخته آفتاب بر او خورده می جوشید

عمر امیه بدوالپای خود گفت بنشین تا قدری ازین آب بخورم و مرا قوت حاصل شود و دویدن
بسیار توانم دوالپای گفت این آب خوردنی نیست و گاهی کسی نخورده عمر امیه گفت نه ای
افسوس که اگر یک قطره تو ازین آب بخوری پایهای تو چون پایهای من می شود دوالپای گفت
اول تو بخور بعد از ان بمن بده عمر امیه نشست و از ان آب بخورد بعد بدوالپای خورانید چون
دوالپای آب را بخورد بیهوش شده پای او سست شده عمر امیه دوالپای خود را آهسته از
گردن خود بکشید و در زمین انداخت بعد نزدیک امیر حمزه رفت پهلوان فرمود اول یاران را
خلاص کن بعد نزدیک بیا پس عمر امیه دوالپای از گردن های جمله یاران گرفته بر زمین زد
بعد نزد امیر حمزه آمد پهلوان دوال پای را از گردن خود بر زمین زد عمر امیه گفت ای جهانگیر تا این
زمان چرا او را نکشتی پهلوان گفت بسیار وقت خواستم بکشم او را نتوانستم بیت تا در نرسد
وعدهٔ هر کار که هست ¤ سود ندارد یاری هر کار که هست ¤ چون از کشتن دوالپای فارغ
شدند در کشتیها نشستند و سوی سراندیپ راندند پهلوان از جهت لشکر وا مانده بود
ملاحان گفتند ای پهلوان تو خاطر جمع دار که لشکر تو سلامت خواهند رسید بعد چند روز در کوه
سراندیپ رسیدند ملاحان گفتند ای جهانگیر درین کوه قدمگاه آدم صفی الله علیه السلام است
فرود آئید و زیارت کنید پهلوان با جمله یاران فرود آمدند و بالای کوه می گشتند و تماشا می کردند
ناگاه دیدند که یک حجره است پر از جواهر از مجاوران گفتند که این جواهر برای چه نگاه داشته اید
مجاوران گفتند این جواهر های سلیمان پیغمبر است عمر امیه گفت چرا این جواهرها خرج نمی شود
مجاوران گفتند که هر یک جواهر ازینجا بردارد همان زمان در حجره بسته شود برای امتحان عمر امیه
یک جواهر برداشت در حجره بسته شد باز چون همان جا انداختند در کشاده شد عمر امیه گفت
یا امیر شما بروید تا من ازین جواهرها بر گیرم فرود نیایم مجاوران گفتند شب اینجا شیران و گرگان می
آیند اگر کسی را شب می یابند یکه می سازند امیر حمزه فرمود ای عمر امیه نادانی مکن عمر امیه گفت
شما بروید برب کعبه تا من میراث از سلیمان علیه السلام بستانم باز نمی گردم امیر حمزه باز
گشت عمر امیه همانجا بماند تا شب شد در خواب دید در از آسمان کشاده شد و چهار تخت
فرود آمد و بر هر تختی فرشته نشسته عمر امیه نزدیک تخت اول رفت و پرسید ای فرشته تو کیستی آن شخص
گفت منم آدم صفی الله پیغمبر خدا عمر امیه دست انداخت و دامن او را گرفت و گفت بابا مرا میراث
بده آدم گفت در فلان درخت زنبیلی آویخته او را بستان هر چیزی که در وی دست اندازی از همان

جنس خوردنی پیدا شود عمر امیه نزدیک تخت دویم رفت و پرسید ای فرشته تو کیستی آن شخص گفت
منم ابراهیم علیه السلام عمر امیه گفت ای بابا من در دین تو قدم میزنم مرا چیزی بده ابراهیم علیه السلام
فرمود ای فرزند ما ترا این هنر دادیم که راه چهل روزه در یک روز بروی و برابر تو هیچ کس نارود و تو هرگز
در مانده و خسته در راه نخواهی شد پس عمر امیه نزدیک تخت سومی رفت و گفت ای فرشته
تو کیستی آن پیر گفت منم اسمعیل علیه السلام عمر امیه گفت ای پیغمبر برحق امیر حمزه فرزند شما است
و من یک خاندان شما هستم مرا چیزی بده اسمعیل فرمود همدرین کوه توبراه است که از پوست
گوسفند ساخته شده است که خدا تعالی مرا از بهشت هدیه فرستاده بود آن توبراه را بتو بخشیدم
بهر صورتیکه خواهی از برکت توبره تو بران صورت می شوی و ترا کسی نشناسد و در سی صد و شصت
زبان سخن گوئی پس عمر امیه نزدیک تخت چهارم رفت و پرسید ای فرشته خصال تو کیستی او
گفت من سلیمان علیه السلام هستم عمر امیه گفت ای پیغمبر خدا از جهت جواهرهای تو درین
مقام شب مانده ام و جان دادن خود را اختیار کرده ام سلیمان علیه السلام فرمود ای عمر امیه
تمام جواهر را بتو بخشیدم عمر امیه از خواب بیدار شد دید که بوی مشک می آید گفت این خواب
رحمانی است زیرا که شیطان بصورت پیغمبران نمی شود فی الحال برخاست زنبیل و توبره را گرفته
بیازمود همچنان یافت که در خواب دیده بود چون روز شد امیر حمزه بیاران گفت بیائید
تا حال عمر امیه را دریابیم که زنده است یا مرده همان زمان بالای کوه آمدند عمر امیه خود را بلباس پیر
مردی ساخته بود امیر حمزه حیران ماند پرسید ای دوست این صفت از کجا پیدا کرده عمر امیه تمام
قصه خواب را گفت عمر معدی گفت ای مسخره اگر همچنین است یک ضیافتی بده تا طعام سیر
بخوریم عمر امیه گفت بنشینید همه یاران بنشستند عمر امیه از زنبیل چندان طعام بیرون آورد که تمام
گردان عرب و مجاوران می خوردند و هنوز غذا باقی بود مجاوران گفتند چندین مدت است که زنبیل
را ما می بینیم گاهی چنین کرامتی از این ندیدم امیر حمزه فرمود ای مجاوران بی رخصت پیغمبر هیچ نمی شود
پس از انجا فرود آمدند و در کشتی نشستند بادبانها بر کشیدند و راه سراندیپ را پیش گرفتند
و از انجا روز سیوم در کناره رسیدند و در انجا یک پهلوانی بود که او را پوراشکل می گفتند پنج
هزار سوار از جانب لندهور حاکم بود باج می گرفت گماشتگان او چون کشتی را گمان کردند
که سوداگری آمده است آمدند پرسیدند که این کدام سوداگر است عمر امیه گفت ای کافران
سوداگر نیست این پهلوان داماد شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است برای گرفتن

لندهور آمده است گماشتگان دویدند خبر به پوراشکل رسانیدند پوراشکل سوار شده بیرون آمد
و نزدیک پهلوان رسید چون فوجهای او را بدید یاران را فرمود که سوار شوید پس میدان بیاراستند
پوراشکل چون میدان را آراسته دید فرمود تا یک سوار در میدان رود یک سوار سراندیپی در میدان
درآمد مبارز طلبید عمر امیه امیر را سجده کرد و در میدان درآمد سوار چون عمر امیه را دید خنده کرد و گفت
ای مسخره تو چرا آمده عمر امیه گفت ای نجس العین برای کشتن تو آمده ام تو لشکر باج بگیری ترا با
جنگ چه کار پس سوار سراندیپی دست بر کمان برد و تیر در شست پیوست عمر امیه سپر کاغذی را
پیش آورد و او تیرها کرد عمر امیه جست زد نزدیک سوار رسیده خنجر در گردن او چنان زد که او نیز در
زمین غلطید خنجری در سینه او چنان زد که از پشتش بیرون شد او را نیز برید پس مبارزی دیگر فرستاد
او را نیز عمر امیه کشت راوی روایت کند که چهل و چهار سوار سراندیپی را عمر امیه کشت بعد پوراشکل
خود در میدان درآمد امیر حمزه گفت ای دوست تو کار را با تمام رسانده باز گرد اکنون نوبت
من است پس حمزه خنگ اسحق را رکاب کرد و در میدان آمد پوراشکل چون پهلوان را دید
گفت ای مرد نام خود بگو تا بی نام کشته نشوی امیر حمزه فرمود انا حمزه بن عبدالمطلب پوراشکل
گفت برای گرفتن لندهور آمده پهلوان گفت آری چون شکایت نامه شهپال شاه بر
نوشیروان بن قباد رسید شاه مرا نامزد کرد و گفت که لندهور را بسته بدرگاه بیار پوراشکل گفت
تو کوتاه قدی لندهور یکصد و ده گز قد است تو او را چگونه خواهی بست امیر حمزه فرمود اگر
قد من کوتاه است خدای من بزرگ است پوراشکل گفت اگر تو مرا بستی گویا که لندهور
را بسته باشی امیر حمزه گفت بیار تا چه داری پوراشکل گرز برکشید و اسپ را برانگیخت عمر
امیه بزبان عربی گفت که در سرحد ولایت سراندیپ آمده ایم اگر باین نجس مدارا کنی خوب
نباشد حمزه فرمود ببین تا اراده حق چیست پوراشکل خواست تا گرز برحمزه زند امیر حمزه
دست او را در هوا بگرفت و دست دیگر دراز کرده دوال کمر پوراشکل را گرفت و پای خود از
رکاب بکشید و اسپ او را چنان لگد زد که بیست قدم دور افتاد پس پوراشکل را برداشت
و دور سر چندان بگردانید که مردان عالم آفرین کردند پس امیر حمزه فرمود ای سراندیپی بگو که خدای
تعالی یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق است وگرنه چنان ترا بر زمین زنم که در خاک
پست شوی پوراشکل اقرار کرد پس پهلوان او را آهسته فرود آورده در کنار گرفت و خلعت
بپوشانید و حلقه بندگی در گوش او انداختند بعد پوراشکل امیر حمزه را در بارگاه خود برده

شرط مهمانداری بجا آورده و مدت چهل شبانه روز پهلوان در بارگاه پورا شکل در عیش بوده بعد چهل روز لشکر امیر حمزه که در عقب بود رسیدند حمزه بسیار شاد و مانی شد و سردارانرا بنواخت مدت چهل روز دیگر بشادی ایشان در عیش بنشست درین وقت عیاری از یاران عمر امیه خبر رسانید که گستهم با لشکر رسید عمر امیه پهلوان را خبر کرد امیر حمزه گفت هیچ گوئید بگذارید بیاید گستهم چون بیامد و خبر آمدن حمزه و گرفتن پورا شکل را شنید متحیر ماند با پسران خود مشورت کرد اکنون اگر نزد امیر حمزه برویم و باوی صلح کنیم بهتر باشد پسران او گفتند باید رفت پس گستهم تا در بارگاه امیر حمزه رسید امیر حمزه را خبر کردند که گستهم آمده و بار می خواهد پهلوان از بارگاه بیرون آمده با گستهم ملاقات کرد و پرسید شما چرا قدم رنجه فرمودید گستهم گفت مرا بادشاه برای مدد جهانگیر فرستاده است امیر حمزه فرمود زهی ترحم پادشاه که بر منست که همچو توئی را برای امداد من بیچاره فرستاده است بعد امیر حمزه گفت ای ملک گستهم خوش آمدید خاطر جمع دار پس دست او را گرفته درون بارگاه برد و در پهلوی خود جا داد و خلعت شاهانه گستهم را پوشانید گستهم بسیار شرمنده از الطاف پهلوان شد پس از آنجا کوچ کردند و در مقامی رسیدند که از آنجا سرحد شهپال بود شهپال شاه چون شنید که امیر حمزه آمده است با تحفه و هدایا پیش آمد و امیر حمزه را در بارگاه خود برده و چهل شبانه روز در عیش را باز کردند بعد از چهل روز امیر حمزه از آنجا کوچ کرده و بسمت سراندیپ روان شد چون در سرحد سراندیپ رسید فرمود تا نامه بجانب لندهور بنویسند عباس برادر امیر حمزه شروع بنوشتن کرد اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم علیه السلام بعد این نامه پیش شاه مردان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فگن گوش سرکشان عم رسول آخر الزمان حمزه بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدالمناف بر تو که ای لندهور بن سعدان شاه بدان و آگاه باش که شکایت نامه از تو پیش شاه نوشیروان بن قباد رسید شاه مرا نامزد فرموده تا ترا بسته پیش تخت شاه هفت کشور ببرم اکنون من با سپاه قاهره در ملک تو آمده ام اگر بمجرد مطالعه نامه با خراج هفت ساله سراندیپ بدرگاه جهان بخش ما حاضر آئی فهو المراد و گرنه چنان تعهد کرده ام که ترا بسته در ملک مداین ببرم چون نامه مرتب شد گفت کسی باشد که این نامه را به لندهور برساند عمر امیه سجده کرده و نامه را گرفت و در سراندیپ روان شد چون بدرگاه سراندیپ رسید بحاجب گفت برو به لندهور گفت که یکی از درگاه جهان پهلوان امیر حمزه بن عبدالمطلب آمده حاجب دویده ملک سراندیپ را خبر کرد که قاصدی

عجائب وضع از پیش امیر حمزه آمده است که از دیدن او جز خنده دیگر چیزی نمی آید لندهور فرمود چه صورت دارد گفت مردی است سیاه فام سیزده گز قد کشیده قامت و قبای نمد پوشیده و کلاه نمد پنج گزی بر سر نهاده و دم روباه بالای کلاه نصب کرده که همیشه آن دم سبب باد در حرکت است و کمان چوبین بر کتف انداخته و چند تیر بی پیکان در کمر زده و سپر کاغذی پس دوش انداخته و نیزه بزرگ در دست گرفته آمده است لندهور گفت زود او را حاضر کنید تا من هم زیارت روی او را کنم عمر امیه را درون بارگاه بردند عمر امیه چون داخل بارگاه شده معلق زد و بجا آورد که نظر لندهور بر عمر امیه افتاد خنده کرد عمر امیه گفت ای شاه سراندیپ بسیار خنده کام دهان نیلست کند لندهور گفت ای عیار بیار تا چه آورده عمر امیه نامه پهلوان را بدست لندهور داد لندهور نامه را باز کرده و خواند چون نامه را تمام بخواند درین مابین زرگران تاج او را مرتب کرده آوردند لندهور گفت ای وزیر دیشب خواب دیدم که ازین سو غنیم رسیده و از آن سو تاج مرا مرتب کرده آوردند وزیر گفت ای شاه ازین معلوم می شود که فتح خواهد شد عمر امیه گفت ای شاه تاج را خوب ساخته اند مگر چند جواهر قلب در وی نشانده اند بدستم بده تا نیکو ببینم و جواهر قلب را بشناسم لندهور گفت ساختن جواهر را چگونه دانی این کار جوهریان است عمر امیه گفت من جوهری بچه نوشیروان بن قباد ام از سبب دوستی به امیر حمزه همراه آمده ام لندهور گفت در بارگاه را محکم بر بندید نشود که تاج را گرفته بگریزد در بارگاه را محکم بستند و تاج را بدست عمر امیه داد و گفت ای جوهری بچه ببین و نیکو سیر کن که جواهر قلب کدام است عمر امیه تاج را بگرفت و سیری کرده و سه جواهر را می گفت که این جواهر قلب است لندهور گفت ای جوهری بچه اکنون تاج را بمن ده عمر امیه گفت ای شاه چون تاج در دست تو بود مال تو بود چون لطف فرموده بدست من دادی و بخشیدی اکنون مناسب نیست که شاه پس گیرد زیرا که شاهان چیزی بدست کسی بدهند باز دست خود نگیرند لندهور گفت ای جوهری بچه من ترا برای سیر کردن داده ام نه که بتو بخشیدم تاج من بمن بده و گرنه بقتل مایم که ترا همین زمان بکشند چون عمر امیه این حکایت را شنید و پای خود را بر زمین زد و جستن کرده بدر رفت و بیک طرفة العین نزد امیر حمزه رسید لندهور از غصه چون مار بر پیچید و در زمان سلاح پوشید و پیل منکلوسی را طلبیده سوار شد و گرز هفت صد و پنجاه منی را بدست گرفت و گفت ای وزیر من تنها می روم هر جا که آن دزد و جواهری بچه را بدست آرم بضرب گرز دمار از نهاد او برآرم و از بارگاه خود بیرون آمده راه لشکر

امیر حمزه را پیش گرفت چون عمر امیه تاج را نزد امیر حمزه آورد تمام کیفیت را باز نمود امیر حمزه فرمود همه یاران حیران ماندند و خندیدند امیر حمزه فرمود این تاج لایق سر عمر معدی است بر سر او بگذارید بعد ازان چون تاج لندهور را بر سر نهاد و پیش امیر حمزه سجده کرد دعا بر جان جهانگیر کرد پس عمر امیه گفت ای پهلوان تا آن زمان که خدای تعالی مرا آفریده است این چنین مبارز ندیده ام یکصد و ده گز قد دارد چنان اوصاف لندهور را گفته که امیر حمزه در خنده بجوشید و گفت ای وزدمی تو آنی که یک نظر او را بمن بنمائی عمر امیه گفت ای پهلوان لندهور بلیتیک در عقب من سوار شده آماده باشد تو هم سوار شو تا ترا بنمایم امیر حمزه سلاح پوشید و بر خنگ اسحق علیه السلام برنشست و راه سراندیپ را پیش گرفت و عمر امیه پیش روی حمزه میرفت چون بفاصله یک نیم فرسنگ رفتند دیدند که لندهور رسیده به پیل منگلوسی سوار شده و یکصد و ده گز بر کشیده می آید عمر امیه گفت ای پهلوان ببین که لندهور رسید این بگفت و از پیش روی حمزه در عقب سر ایستاد چون نظر لندهور بر امیر حمزه افتاد گفت ای مرد کوتاه قامت تو کیستی که در زیر ما عقب سر خود می گیری این دزد که عظیم کرده بمن بده تا بضرب گرز هفت صد و پنجاه منی دمار از نهاد او بیرون آرم امیر حمزه فرمود منم حمزه بن عبد المطلب لندهور گفت برای جستن من تو آمده امیر حمزه گفت آری چون شهپال شاه شکایت نامه از دست تو بشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد فرستاد شاه مرا نامزد ساخت که ترا بسته بدرگاه هفت اقلیم برم و شاه وعده چنان نموده که اگر سر لندهور را بیاری من دختر خود مهرنگار بتو میدهم لندهور گفت ای حمزه تو مگر نام و آوازه ما را نه شنیده که چنین لاف میزنی و بدین بی پروائی آمده امیر حمزه فرمود ای لندهور آری نام و آوازه ترا شنیده بودم که نزد تو آمده ام تو بر قد و قامت خود چه نازمی کنی مردان دلاور نباید که بر زور قد و قامت خود مغرور باشند لندهور گفت اگر تو امیر حمزه هستی حمله بیار امیر حمزه فرمود رسم ما نیست که پیشدستی کنیم اول حمله ترا است لندهور گرز را بر داشت و گفت ای حمزه هوشیار امیر حمزه سپر را بر سر برد لندهور گرز بر سپر امیر چنان زد که آوازه آن در بیابان افتاد لندهور گفت پست کردم امیر حمزه عرب را بیک گرز امیر حمزه گفت هوشیار خلاف مگو لندهور چون نظر کرد امیر حمزه را چون سپر ایستاده دید سوگند خورد که ای حمزه همین گرز را بر قلعه سراندیپ زدم بنیاد او خراب شد لاکن تو حریف قوی هستی که این گرز را رد کردی امیر فرمود ای لندهور من ترا دو حمله دیگر دادم بیار تا چه داری لندهور گفت یکی من زدم و یکی تو بزن امیر حمزه فرمود که

رسم ما نیست تا آنکه سه حمله نخورد حمله نه کنیم لندهور گفت فضولی بگذار هوشیار فیل را برانگیخت و گرز دیگر بر امیر حمزه زد چنانکه اسپ امیر حمزه در نالش آمد و از هر سوی او آب چکید پس حمله سیوم قولیکه قسام ازل قسمت او کرده بود بسر دست آورد و از دست در گرز آورد و بر سپر امیر چنان زد که گرز بر کوه میزد سر موی امیر حمزه را هیچ زیان نرسید پس امیر حمزه دست بر گرز هشام علقمه خیبری برد لندهور گفت ای حمزه این گرز لایق تو نیست امیر حمزه فرمود که این گرز مال من نیست از یک پهلوان بزور گرفته ام لندهور گفت پیشتر هم کسی را کشته امیر حمزه فرمود چندین نفر را کشته ام و چندان را گرفته مسلمان ساخته ام که از حیطه حساب بیرون است باز فرمود چون ده ساله بودم مقبل حلبی که در راه یمن دزدی میکرد بضرب چوب نیزه از صدر زین در خاک غلطانیدم چون از اهل سعادت بود در دین اسلام در آمد و او را سلاحدار خود ساخته ام بعد ازان در یمن رفتم منظر شاه بجنگ پیش آمد او را نیز در اسلام مشرف گردانیدم و غلام خود ساختم پس ازان مراجعت نموده در مکه مبارکه رسیدم هشام علقمه خیبری که هفتاد گز قد داشت و هشام مکه مبارکه را محاصره کرده بود بحکم خداوند عالم او را بیک ضرب شمشیر دو پرکاله کردم این گرز هم مال همان است و اسباب تخت نوشیروان بن قباد که از مداین آورده بود تمام از وی گرفتم و هشتاد هزار سوار و پیاده داشت همه را علف تیغ گردانیدم بعد ازان عمر معدیکرب که اکنون سردار لشکر است و نیمی از ملک عرب ضبط او بود و ولایت خود عزم مکه مبارکه نمود او را هم با چهل و چهار برادر که هر یک همراه او بودند بستم و او را بضرب یک لکد بی سلاح بر زمین انداختم و با چهل و چهار برادر و چهارده هزار فوج مسلمان کردم و بر کرسی زرین جای دادم و سرلشکر او لاخطاب دادم و تاج تو که عمر امیه آورده بود من بوی بخشیدم روزی نزدیک میدان با تو جنگ خواهد کرد بعد ازان شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد شجاعت مرا شنیده مرا طلب فرمود که این چنین کس شایسته درگاه ما است اول هرمز را با هشتاد هزار سوار بر من تعیین کرد اگر حمزه عرب بیاید فهو المراد و گرنه او را بسته بیارید چون او در مکه مبارکه رسید همین عمر امیه که چراغ لشکر ما است تنها او را رسوا ساخت و هرمز حیران را با تمام لشکر پیاده در مداین فرستاد بعد شاه هفت کشور خواجه بزرجمهر را که وزیر اعظم او بود طلبید و با او گفت که امیر حمزه سرکشی می کند دمی آید خواجه بزرجمهر حکیم گفت که اگر حکم باشد او را پیاده بپای تخت بطلبیم شاه فرمود که با لشکر طلبید خواجه بزرجمهر پسر خود سیاوخش را با علم اژدها پیکری فرستاده مرا طلب نمود من

باجمله سپاه حشم خود توجه بملازمت شاه نموده روانه شدم در میان راه بر بیابان جانوری مهیب
زورآور بود و چندین شهر از خوف او خراب شده بود و جانوری مشهور بود او را هم بقتل
ایزم کشتم و داخل ظل بندگان شاه شدم و این خبر در تمام عالم منتشر است در گوش تو هم رسیده
باشد بعد از آن بهرام خاقان که پهلوانی معروف بود گستهم اشک زرین کفش که سر لشکر نوشیروان
عادل است او را به مکر و دغا بسته آورده بود و او را از بند خلاص کرده بحضور شاه عالم در میدان
برزمه بستم بعد از آن علقمه خیبری که پدر هشام بود او از جهت انتقام پسر خود در میدان مداین رسید
او را بحضور شاه هفت کشور بستم چون اهل شقاوت بود مسلمان نشد او را نیز کشتم بعد از آن چون
شکایت نامه شهپال شاه عم تو رسید که لندهور پهلوانی سرکش شده است شاه عالمی برای بستن
تو مرا نامزد کرد لندهور گفت ای حمزه عرب ایشان را که تو نام بنام گفتی پیش من هیچ نبودند
یک پهلوانی در میان ایشان بود هشام که گرز او در دست تست پیش گرز من این هم چیزی نیست
حالا این گرز مرا بگیر اگر توانی کار فرما امیر حمزه فرمود بیار لندهور گرز خود را بجانب امیر حمزه انداخت
پهلوان گرز او را بیک دست گرفت و اسپ را برانگیخت و بر سپر لندهور بزد و از ضرب گرز
وگرانی سوار پشت انداخت لندهور در خاک افتاد تیغ برکشید تا اسپ امیر حمزه را پی کند
امیر حمزه از اسپ فرود آمد اسپ را پس پشت انداخت و هر دو پیاده شدند و بر یک دیگر گرز
می زدند تا آفتاب قطب فلک رسید لندهور بایستاد و گفت آفرین باد ای حمزه بر مادری
که ترا زائیده و پدری که ترا پرورده اکنون ای حمزه من و تو در بیابان جنگ می کنیم تماشا را جز
درختان کسی نمی بیند مگر این جواهری بچه دزد که تاج مرا گرفته است امیر حمزه فرمود ای لندهور این
جواهری بچه نیست و دزد هم نیست این چراغ لشکر ما است تو چرا این را دزد می گوئی لندهور
گفت این تاج مرا دزدیده و بنزد تو آورده دیگر دزد چه نوع می باشد امیر حمزه فرمود دزد آنرا میگویند
که اسبابی در حفظ داشته باشی دزدی کرده ببرد آن دزد است این را که بدست خود تاج داده
و این از پیش تو برداشتی و در زیر پای خود آورده است این را دزد چگونه توان گفت اگر بگوی تاج
ترا به عمر معدیکرب که سردار لشکر ما است بخشیده ام از و طلب نمایم و بتو می دهم لندهور فرمود
ای حمزه چون تو دیگری را دادی مرا چه کار آید من هم بخشیدم و گناهی او را عفو کردم بعد از آن دزد
نگند اکنون ای حمزه چه می فرمائی امروز باز گردیم فردا جنگ کنیم اگر مرا بگیری چون بندگان خدمت
کنم و اگر من ترا بگیرم چون بندگان خدمت کنی اما یک التماس بتو دارم اگر روا داری بگویم امیر حمزه

فرمود بگو لندهور گفت امشب مهمان من باشید و در بارگاه من قدم رنجه فرمائید تا شرط
خدمتگاری بجا آرم امیر حمزه قبول کرد پس امیر حمزه در خانه لندهور روان شد عمر امیه و لندهور
در رکاب امیر رفتند چون در شهر رسیدند همه خلایق لندهور را در رکاب امیر حمزه پیاده دیدند حیران
ماندند که این مرد کیست که شاه پیش وی پیاده می آید لندهور تمام ارکان دولت و سپاه
خود را اشاره کرد که امیر حمزه همین است تعظیم کنید پس جمله خلایق سر بر زمین نهاده هر دو در بارگاه
رفتند لندهور دست امیر حمزه را بگرفت و بر تخت نشاند و خود نیز پهلوی امیر حمزه بنشست
طعام درآوردند دیگران همه می خوردند امیر حمزه طعام نمی خورد لندهور گفت ای پهلوان
چون قدم رنجه فرموده اید و نوازش فرموده اید طعام چرا نمی خورید امیر حمزه فرمود مرا با تو جنگ کردن
است طعام تو را چگونه خورم تا آن وقتیکه با تو کار یکسو نشود هرگز نمک ترا نخواهم خورد لندهور
گفت پس شراب بخور امیر حمزه گفت شراب خواهم خورد پس هر دو مشغول شراب خوردن
شدند امیر حمزه را اگر حاجت منتقل می شد عمر امیه از زنبیل بیرون آورده می داد پس ساقیان
سیم ساق مردقهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف
و بربط بنواختند بیت می حجاب از چشم مردان برگرفت * چشم ساقی باده احمر گرفت *
تا نصف شب شراب خوردند پس لندهور مست شده بغلطید امیر حمزه برخاست در لشکر
خود آمد بیت روز دیگر کین جهان پیر عزورخ * یافت از سر چشمه خورشید نور * ترک روز
آخر که با زرین سپر * هندوی شب را به تیغ افگنده سر * در سر زدن آفتاب صدای اطلاان
اطلاان از آن دو دریای لشکر بلند گردید و آن دو سپاه مکمل و مسلح گردیدند و بعضی بر
فیلان کوه بنیان بعضی دیگر بر مرکبان باد پیما سوار و نقیبان آن دو لشکر قدم در معرکه
کارزار نهادند و در برابر یک دیگر صف جدال و قتال آراستند و آن دو لشکر چشم در
معرکه کارزار داشتند که تا کدام مرد آهنگ میدان نماید و کدام دلاور نام خود را عیان کند
که بشر سیاه سراندیپ تاجدار دیار هند لندهور بن سعدان شاه فیل منگلوسی را در میدان
راند و گرز در هوا انداخت و نعره زد که هر آنکه آرزوی مردن است در میدان من بیاید اما آن
شب که امیر حمزه و عمر امیه از بارگاه لندهور بازگشته بوده اند گستهم از عمر امیه پرسیده بود که
لندهور را چگونه پهلوان یافتی عمر امیه گفت که لندهور مرد دلاور و قابلی است و گرز او میان
خالی است آواز دهل از دور شنیدن خوشتر است گستهم به تحقیق دانسته بود و در دل

یقین کرده بود که اول کسیکه در میدان لندهور رود من باشم تا این فتح بنام من باشد
بجز و آنکه لندهور در میدان آمد گستهم از اسپ پیاده شده پیش امیر آمد و سر بر زمین نهاد
و گفت یا پهلوان اگر فرمان باشد من در میدان روم و این حرامزاده هندو را رسن در گلوی
انداخته به تخت الاقدام جهان پهلوان بیارم امیر حمزه فرمود بخدا سپردم اما بملاحظه با لندهور
جنگ کنی و خود را نگاهداری گفت که ای پهلوان چه می فرمائی اگر مرا از کمتر میدانی و مرا نامرد
پنداشتی امیر حمزه فرمود از سبب اتحاد می گویم تو مرد پهلوانی از لندهور کم نیستی گستهم بر اسپ سوار
شده در میدان درآمد لندهور پرسید تو کیستی نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی گفت منم گستهم
اشک زرین کیش استاد امیر حمزه لندهور گفت شاگردی تو مردی خوفناک و دلاور است اما
ترا نمیدانم چگونه هستی لندهور گرز بالا برد گستهم سپر زیر سپر آورد و نظر در گرز کرد و در دل گفت عمر امیه مرا
یادی داده است اگر این گرز بر سر من رسد سرم در صندوق سینه ام رود این گرز را بر خود گرفتن
خطری عظیم است لندهور خواست که گرز را بر سرش زند گستهم هر دو پائی از رکاب برکشید و بر
جست زد و در زمین افتاد گرز بر زمین رسید اسپ سقط شد اسپ دیگر برای گستهم آوردند
گفتند این اسپ خطا خورد گستهم را بر اسپ دیگر سوار کردند لندهور گرز دیگر بالا برد گستهم
تازیانه بر اسپ زد و بگریخت خود را در فوج انداخت عمر امیه از عقب او می دوید و می گفت لعنت
بر حیات تو و پدر تو باد ای لعنتی شرم نداری که در میان هر دو لشکر میگریزی تا کی زنده خواهی ماند
ازین زندگی مردن بهتر است از سخنان عمر امیه تمام لشکر می خندید لندهور گفت ای مسخره
چرا استاد امیر حمزه را شرمنده و رسوا می کنی ترا شرم نمی آید عمر امیه گفت ای دراز قد هندی چرا
خلاف می گوئی لندهور گفت چون او در میدان آمد من پرسیدم تو کیستی گفت من استاد
امیر حمزه عرب ام عمر امیه گفت او سگ می خورد و بر ریش خود می خندد او دشمن امیر حمزه است
لندهور گفت اگر من میدانستم که او دشمن امیر حمزه است در اثنای گریختن گرز را پرتاب
میکردم تا او می شد عمر امیه گفت می خواستی بزنی تا او پا اسپ هلاک می شدی لندهور گفت
چون حیات او باقی بود از گرز من خلاصی یافت و جلیت. اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا
نخواهد خدای ۝ پس لندهور مبارز دیگر خواست یلعادیان پور شدادیان عمر معدی کرب پیش
پهلوان جهان حنیف کیهان عم رسول آخر الزمان سر بر زمین نهاده گفت اگر فرمان باشد من
در میدان روم پهلوان فرمود ای شکم بزرگ میدانی که لندهور چه کس است عمر معدی گفت

ای پهلوان میدانی که من چه کسم امیر حمزه فرمود برو بخدا سپردم عادی سوار شده روی در میدان
آورد لندهور چون سرو سکه عمر معدیکرب را بدید گفت تو کیستی و چه نام داری عمر معدی گفت منم یلعادیان
پور شدادیان عمر معدیکرب سر لشکر امیر حمزه عرب لندهور گفت حمزه بغایت نادان است
که هیچو توئی را سر لشکر فرموده است شکمیکه تو داری می باید که آش پزی نمائی تا نان مرخوری ترا با
جنگ چه کار عمر معدی گفت ای دراز بیسار ذخیره کاوبان دغاباز لاف بیهوده مزن اگر من
لایق پزی ام تو لایق گاو بانیکه گاو بچرانی اگر زور داری حمله بیار از این سخن گرز را بر سر عمر معدی
زد که آواز آن هر دو لشکر شنیدند مردان عالم گفتند که اگر این مرد سد سکندر است ازین گرز در خطر
است و لیکن عمر معدی خود را مردانه داشت لندهور چون او را سلامت دید گفت ای شکم بزرگ
مردم مردانه هستی که گرز من را رد کردی همین گرز را بر برج سراندیپ زدم برج را فرو ریخته بودم اکنون
نوبت تست بیا تا چه داری زمردی نشان نکمان کیانی و گرز گران یلعادیان دست
بر گرز برد لندهور سپر بر سر آورد عمر معدی کرده گاه او را خالی دیده همدرانجا گرز را چنان زد که لندهور
چون مار بر خود بپیچید و گفت ای شکم بزرگ تو مردی میان ایشان گرز در گرز چندان زدند
بدل شد تا آفتاب به بین السماء رسید پس دست بر تیغ ها بردند چندان بر یک دیگر
زدند که شمشیر ها در دست شان مانند اره گردید پس دست بر نیزه ها چون خلال فراشان
شد پس کمند میان یک دیگر انداختند این اسپ را برگردانید و آن پیل را برگردانید کمند هر دو
پاره شد بعد دست بر کمر و زنجیر یک دیگر بردند چندان زور کردند که اسپ این و پیل
او هر دو زانو بر زمین زدند یلعادیان در خود سستی دید و لندهور هنوز خسته نشده بود یلعادیان
دست بر مشت برد چندان مشت بر رخساره لندهور زد که خون آلوده شد لندهور
دست از عمر معدی برداشت و گفت ای شکم بزرگ وقت غروب است و شب برای
آسایش است باید فردا در میدان حاضر شوی عمر معدی گفت اول من پشت بر نگردانم
اگر بمیرم اول تو برو بعد من میروم لندهور گفت من بر تو رحم می کنم و تو فضولی می کنی باز دست
بر دوال کمر معدی برد یلعادیان باز او را به مشت گرفت امیر حمزه در خنده بود و می گفت عمر معدی
جنگ مشت را نیکو داند دگر نه چشم زخمی بدو میرسید لندهور چون دید که عمر معدی اگر بمیرد باز نمی گردد
و گفت ای شکم بزرگ مرا فردا جنگ کردن است اما تو فردا در میدان می آئی یا نه عمر معدی
در دل گفت که تا من زنده ام در میدان تو نمایم لندهور بر فیل سوار شده جانب سپاه روان

شد عمر معدی نیز باز گشت و نزد امیر حمزه آمد پهلوان پیلعادیان را در کنار گرفت و طبل باز گشت بنواختند لشکرها فرود آمدند و در نشستند چون روز دیگر شد از هر دو لشکر آواز طبل جنگ بر آمد فوجها آراسته شد و در انتظار بودند که کدام دلاور آهنگ میدان کند و کدام مرد نام خود را عیان کند که شیر سراندیپ یعنی لندهور بن سعدان شاه در میدان در آمده گفت ای عمر معدی اگر مردی در میدان بیا عمر معدی گفت دیوانه شده هنوز اندام من بحال نیامده درد میکند ارجل برادر کهتر عمر معدی از اسپ فرود آمد و پیش امیر حمزه سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد در میدان روم امیر حمزه فرمود ای ارجل کیفیت میدان لندهور را از برادر خود بپرسی ارجل گفت من از برادر چه پرسم من از وی کمتر نیستم عمر معدی گفت ای حمزه این فضولی را بگذارید که برود تا سزای خود را بستاند پهلوان فرمود برو بخدای سپردم ارجل جولان کنان در میدان آمده در مقابل حریف بایستاد لندهور گفت تو عمر نیستی نام بگو تا بی نام کشته نشوی ارجل گفت مرا ارجل نام می گویند برادر کهتر عمر معدی هستم لندهور گفت برادرت پهلوانی درست است ترا نمی دانم چگونه بیا تا چه داری ارجل گفت رسم من در سپاه امیر من نیست که پیشدستی کنیم تا مشت نخورم مشت نزنم لندهور گفت هوشدار و گرز را بالا برده ارجل خود را پایدار کرده و سپر بر سر آورده گرز لندهور بر سر ارجل چنان رسید که سیصد و شصت رگ او خبردار شد و از هر موی او عرق بچکید ارجل بهزار دشواری رد کرد بعد ارجل بر گرز پانصد منی دست برده بر لندهور زد لندهور خندید و گفت ازین گرز مرا چه باک است پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد که شب در آمد اما ارجل که جنگ عمر معدی را دیده بود که مشت میزد ارجل هم مشت بازی را شروع کرد لندهور جنگ مشت را نمی دانست مشت زدن و نیزه گردانیدن کار عرب است بیت شب آهنگ بر چرخ گردون بگشت • همه مهره چرخ در هم شکست • چون شب در آمد گفت ای مرد پهلوانی مثل برادر زور هم داری اکنون شب افتاد باز گرد ارجل گفت من اگر بمیرم اول پشت نگردانم لندهور بخندید و از میان باز گشت ارجل نیز در لشکر خود آمد و در پای پهلوان افتاد امیر حمزه ارجل را در کنار گرفت و خلعت فاخره او را مشرف گردانید پس طبل باز گشت از هر دو سپاه فرو آمدند روز دیگر چون روز روشن شد کوسهای حربی بنواختند و هر دو سپاه در میدان آمدند تاجدار دیار هند لندهور بن سعدان شاه پیل در میدان راند مبارز طلبید ذوالخمار برادر عمر معدیکرب از اسپ فرود آمد و امیر حمزه را خدمت کرده رخصت رفتن طلبید امیر حمزه فرمود

برو بخدا سپردم ذوالخمار در میدان آمد لندهور چون ذوالخمار را دید پرسید تو کیستی ذوالخمار گفت منم برادر کهتر عمر معدی ام نام من ذوالخمار است لندهور گفت هوشدار و گرز بر سرش زد ذوالخمار بهزار سختی رد کرد آخر ذوالخمار نیز تا شب جنگ کرده باز هر دو باز گشتند و به آرامگاه آمدند شب بروز بدل گردید چون روز روشن شد باز لندهور در میدان آمد و مبارز خواست اسود برادر معدی در میدان در آمد آن روز اسود هم جنگ کرد آخر باز گشتند چون روز دیگر شد شیر سپاهی سراندیپ در میدان در آمد ازین جانب سعد یمانی از پهلوان رخصت طلبید و در میدان در آمد با لندهور جنگ کرد بروایت چنین آمده که همه برادران عمر معدی با لندهور جنگ کردند لندهور از همه کس راجح بود چون روز دیگر طبلهای جنگ زدند لندهور در میدان در آمد و نعره زد کجای امیر حمزه این زیر پایان را چرا می فرستی اگر مردی خود در میدان من بیا امیر حمزه فرمود سلاح من را بیارند مقبل حلبی سلاح پیش آورد امیر حمزه اول پیراهن اسمعیل علیه السلام را پوشید و برای نرمی هفت پارچه حریر چینی پوشید بعد زره تنگ حلقه داود علیه السلام در بر کرده و خود هود علیه السلام بر سر نهاد و موزه صالح علیه السلام در پای پوشید و کمربند اسحق علیه السلام و بازوی چپ بست و سپر گرشاسپ پس دوش آورد و صمصام و قمقام را در حمایل افگند و بر خنگ اسحق پیغمبر سوار شده در میدان در آمد و جولان نمود خاک بر چرخ گردون فشاند و مقابل لندهور بایستاد لندهور چون امیر حمزه را بدید گرز بر کشید و پیل را بر گردانید و گرز بر امیر حمزه انداخت پهلوان از سپر رد کرد پس نوبت با میر حمزه رسید لندهور گرز خود را جانب امیر حمزه انداخت پهلوان گرز او را در آمدن بگرفت و چنان به لندهور زد که از ضرب گرز و گرانی سوار پشت پیل او بطرقید و سقط شد لندهور تیغ بکشید تا بر خنگ بزند حمزه آهسته از اسپ پیاده شد و اسپ واپس پشت انداخت بعد پیل دیگر آوردند لندهور بران سوار شد و گرز در گرز میان ایشان چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید پس لندهور گرز را بر زمین زد و شمشیر بر کشید و بر سپر امیر حمزه زد چهار انگشت تیغ بر سپر نشست پهلوان سپر را بگردانید که شمشیر او بشکست مشت تیغ در دست لندهور ماند لندهور مشت را بر امیر حمزه حواله کرد پهلوان با شتاب تازیانه قبضه او را رد کرد قبضه در خاک افتاد عمر امیه دوید و آن قبضه را در زنبیل انداخت لندهور گفت ای دزد قبضه من چندان جواهر خرج شده که بهایش یک لک دینار باشد و از بهای او صد تاج تو دزد را بها باشد قبضه را بمن بده و گرنه تلافی تاج را هم خواهد عمر امیه گفت ای نادان من

حکم دارم که هرچه در میدان بشکند در ملک من باشد لندهور گفت میدهی یا بزور تیر از تو بستانم عمرامیه گفت ای لندهور من قبضه نخواهم داد اگر مردی از من بستان چنانچه تاج را از من گرفتی این هم خواهی گرفت لندهور دست بر کمان عاج قبضه تیار گوشه برد و تیر خدنگ زرنگ عقاب پر یازده مشتی را بکمان پیوست بیت. دست چپ را ستون کرد و راست غریو از خم چرخ چاچی بخواست ؛ عمرامیه سپر کاغذی را پیش آورد لندهور تیر را رها کرد عمرامیه در پای خود را بر زمین زد و جست کرد چنانکه نزدیک سر لندهور رسید سنگ تراشیده در بنا گوش او چنان زد که جهان در چشم لندهور تاریک شد در دل گذرانید چون این مسخره در هوا جست از این سبب تیر من خطا شد تیر دیگر بزنم چون تیر دیگر انداخت باز عمرامیه جستن کرد و سنگ تراشیده بر لندهور زد و باز لندهور تیر انداخت باز هم عمرامیه رد کرد مگر سنگی که عمرامیه میزد خطا می شد لندهور متغیر شده تیغ بکشید و بر امیر حمزه انداخت نیز پهلوان باز سپر بگردانید تیغ دویم هم بشکست و قبضه در دست لندهور ماند قبضه را در نیام خود انداخت عمرامیه سنگ برداخت و گفت قبضه را بمن ده دگرنه بزخم سنگ بستانم لندهور گفت هرگز ندهم عمرامیه چندان سنگ بر دست و انگشتان لندهور زد که ناچار قبضه جانب عمرامیه پرتاب کرد و گفت ای حمزه عجب بلای همراه داری پس دست بر نیزه دمشقی پنج بند برده بگردانید و بر سینه حمزه حواله کرد پهلوان نیزه را بگرفت لندهور گفت ای عرب ترسیدی که نیزه مرا گرفتی امیر حمزه فرمود که اگر پهلوانی نیزه را از من بستان لندهور هرچند زور کرد نیزه را نتوانست گرفت پهلوان سنان نیزه را دور کرد و چوب نیزه را بگردانید و بر کمر لندهور زد نیزه تکه تکه شد ولیکن لندهور از صدر زین نه جنبید پس دست بر کمند ها بردند و پیل و اسپ را برگردانیدند و کمند ید و بر یک دیگر انداختند هر دو کمند هم پاره شد پس دوال کمر یک دیگر را بگرفتند و هر دو زور آوردند وقتیکه امیر حمزه زور می کرد لندهور تا بزانو در می آمد در همین کشمکش شب شد لندهور گفت ای ملک امیر حمزه شب در آمد جنگ می کنی یا باز می گردی امیر حمزه فرمود بیا تا طعام بخوریم لندهور گفت بهتر باشد کرسیهای نصب کردند و هر دو بنشستند طعام خوردند راوی روایت کند که امیر حمزه و لندهور هفده روز در جنگ بودند بعد روز هفدهم امیر حمزه فرمود ای لندهور آنچه هنر و زور آزمائی و نشان هوی بود میان خود آزمودیم اکنون یک زور عربی مانده است لندهور گفت زور عربی چیست امیر حمزه فرمود زور عربی آنست که من ایستاده شوم و تو مرا بگیر و زور کن و تو ایستاده شو من

کمر ترا بگیرم و زور کنم لندهور گفت اول زور کرا است امیر حمزه فرمود اول زور تو لیکن لندهور گفت چون من طفل بودم زور میکردم درختان از بیخ برکندم و تو از درختان قوی تر نخواهی بود پس امیر حمزه ایستاد لندهور پای پهلوان بگرفت و در زور شد چندان زور کرد که از ده انگشت او ده قطره خون بچکید و از هر سوراخ بینی او هم خون جاری شد آخر از دست پای امیر حمزه برداشت چون نظر بر پای حمزه کرد دید که از پای امیر حمزه تا شتالنگ در زمین رفته است لندهور گفت ای حمزه من می خواهم که ترا بردارم و تو فرو ده من میروی مگر تو جادو کردی امیر حمزه فرمود گفت بر ساحران باد جادو در دین ما حرام است و باطل شیش اینست که ما هر دو جوان تا وقتیکه زور می کنم زمین طاقت زور ما نمی آرد و نرم می شود امیر حمزه فرمود که بالا تو باییست من ترا بر میدارم لندهور ایستاده شد امیر حمزه فرمود اندکی نگون شو کمر خود را بدست بده تا زور کنم لندهور کمر خود را بدست امیر حمزه داد چون امیر حمزه زنجیر کمر او را بگرفت گفت ای لندهور من نعره خواهم زد لندهور گفت من بچه گهواره نیستم که از نعره تو بترسم هر چند که خواهی فریاد کن پهلوان اشارت بر عمرامیه کرد که من نعره خواهم زد عمرامیه کلاه در هوا انداخت لشکر همه دانست که امیر حمزه نعره خواهد زد دست در ساق موزه برزند پنبه بیرون آورده زدند و در گوشهای خود و اسپان خود گذاشتند لشکر لندهور این نکته ندانستند عمرامیه یاران خود را اشارت کرد که سر را بگیرند چون امیر حمزه نعره زد و اسپان سواران خود را بر زمین زدند و راه صحرا پیش گرفتند عیاران عمرامیه اسپان را در لشکر آوردند امیر حمزه نام خدای تعالی بر زبان راند لندهور را برداشت و بالای سر برد و چندان گردانید که تمام لشکر آفرین کردند پس بر زمین زد و بر سینه اش بنشست دست و پای او را بحکم بست و تسلیم عمرامیه کرد و سپاه لندهور خواستند تا لگام ریز کنند لندهور اشارت کرد که بر جای خود باشید هیچ کس جنبید لشکریان طبل باز گشت زدند هر دو لشکر فرود آمدند امیر حمزه در بارگاه خود آمد و فرمود لندهور را بند کرده تسلیم عمر معدیکرب بکنید لندهور گفت ای امیر حمزه من مسلمان می شوم مرا چرا بند می کنید امیر حمزه فرمود چون از دریا بگذریم ترا از بند رها کرده مسلمان می سازم چند روز مصلحت همین است که در بند باشی پس طعام در آوردند بعد از آن ساقیان سیم ساق مرد قهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بربط بنواختند پس لندهور را نیز طعام و شراب دادند امیر حمزه فرمود ای برادر لندهور خاطر جمع دار هیچ اندیشه بخود مکن انشاءالله تعالی بعد از عبور دریا ترا مسلمان می کنم بعد از آن امیر حمزه در عیش بنشست و شب و روز در یاد مهر نگار مے خورد و گستهم نیز در خدمت امیر بود و خود را معتقد خیر خواه قلم میداد. والله اعلم بالصواب

داستان هفدهم زهر دادن گستهم از دست زهره و مشتری کنیزکان خود امیر حمزه را و آوردن عمر امیه اقلیمون حکیم را و شاه مهره از بازوی امیر حمزه بیرون آوردن و معالجه کردن امیر حمزه رضی الله عنه را.

راوی گوید چون امیر حمزه از جنگ لندهور فارغ شد شب و روز در عیش بود روزی از گستهم حرام زاده بیوفا پرسید که تو کنیزکی که در علم موسیقی مهارت داشته باشد داری که در خلوت مونس من باشد گستهم گفت آری هست پس گستهم زهره و مشتری کنیزکان خوش آهنگ خود را بخدمت امیر حمزه فرستاد ایشان را چند مثقال هلاهل داد و گفت من می خواهم که شما در خلوت امیر حمزه زهر بدهید کنیزکان قبول کردند امیر حمزه شب و روز سرود ایشان را می شنید بیاد مهرنگار بشراب خوردن مشغول بود چند روز برین منوال گذشت کنیزکان می جستند یک روز در خلوت در مجلس امیر حمزه مقبل حلبی نشسته بود عمر امیه ساقی بود چون امیر حمزه استراحت فرمود صراحی را بدست کنیزکان داده خود در بیرون بارگاه و مقبل حلبی نیز در مجلس مست افتاد چون امیر حمزه بیدار شد از کنیزکان شراب طلبید کنیزی که ساقی بود زهری که گستهم داده بود در شراب انداخت و پیاله را بدست امیر حمزه داده بمجرد آنکه پهلوان پیاله را بدست گرفت دست پهلوان بلرزید امیر حمزه فرمود وقتیکه گرز هشام علقمه خیبری را کار فرمودم آن وقت دستم نلرزید چه سببی که از گرفتن ساغر شراب دستم می لرزد. عجب است درین خیال بود که کنیز عرض کرد ای امیر حمزه این پیاله را بیاد مهرنگار بنوش امیر حمزه چون نام مهرنگار را شنید گفت اگرچه زهر است بیاد مهرنگار می نوشم فی الحال بنوشید بعد از نوشیدن چونکه زهر هلاهل بود کارگر شد کنیزکان چون دانستند که امیر حمزه بیهوش شد از عقب میخ خیمه را بر کندند و بیرون آمدند عیاران عمر امیه در طلایه بودند کنیزکان را گرفته پیش عیار جهان چراغ لشکر امیر حمزه عمر امیه آوردند و گفتند ای عیار جهان ایشان گریخته می رفتند ما از عقب خیمه اینها را گرفته آورده ایم عمر امیه از کنیزکان پرسید که راست بگوئید که چرا گریخته می رفتید ایشان بافعال خود مقر شدند عمر امیه کنیزکان را همانجا واصل جهنم کرد و خود نزد امیر حمزه آمد دید که

رنگ گلناری پهلوان همچو دود سیاه گشته است و خبر از خود ندارد دریافت که وی را زهر هلاهل داده اند مقبل را بیدار کرد و گفت ای نادان چرا امیر حمزه را تنها گذاشتی مقبل چون امیر حمزه را بدین حالت دید جامه خود را بدرید عمر امیه گفت اکنون شور و غوغا کردن مصلحت نیست برو یاران را خبر کن و شهپال شاه را بیاور چون شهپال شاه آمد گفت تا گستهم خبر نشده است می باید که امیر حمزه جمله لشکریان را در شهر آرید امیر حمزه را آهسته برداشتند و در شهر سراندیپ آوردند دروازه ها را بستند و خندقها پر آب کردند لندهور را تاکید تمام نگاه می داشتند لندهور گفت ای عمر امیه مرا باز کنید تا گستهم را جواب بدهم عمر امیه گفت ای ملک سراندیپ بغیر رضای امیر حمزه نتوانم باز کنم چند روز دیگر صبر کن تا پهلوان هوشیار شود خلاصه تمام گردان عرب درون شهر آمدند و قرار گرفتند چون روز روشن شد گستهم از بارگاه خود سوار که برای سلام امیر حمزه برود چون در دائره رسید دید که هیچ کس نیست کنیزان مرده افتاده اند بدبخت شاد شد و بر زبان راند که حمزه عرب مرده است و ازین سبب است که لشکر او حصاری شده اند اگر امیر حمزه زنده بود هرگز لشکریان حصاری نمی شدند حالا از دست من کجا می روند پس با لشکر خود یورش بقلعه برد و جنگ میکرد و لشکر امیر حمزه نیز جواب ترکی بترکی می دادند عمر امیه به شهپال شاه گفت که در ملک شما حکیمی حاذق نیست که امیر را مداوا کند شهپال گفت آری هست اما این جا تا مقام او هفت شبانه روز راه است اگر کسی در سه روز او را بیاورد امیر حمزه را جواب خواهد کرد عمر امیه گفت قاصدی تیزگام دارید که زود برود و آن حکیم را بیاورد شهپال شاه گفت آری بهرام قاصدی تیزگام است و بکرات نزد اقلیمون رفته و او را آورده است عمر امیه گفت پس او را بطلبید شهپال شاه او را طلبید و گفت ای بهرام زود برو و اقلیمون حکیم را بیاور بهرام گفت هفت شبانه روز راه است لیکن من درمیان سه شبانه روز میروم و او را می آرم عمر امیه گفت که به تعجیل برو که ترا انعام خوب خواهم داد بهرام را از راه ناودان بیرون کردند چون بهرام رفت عمر امیه نیز در دنبال او میرفت بهرام چون قدری راه برفت هوا گرم شد در زیر درختی قرار گرفت که عمر امیه آنجا رسید بهرام نشسته دید خود را بلباس درویشان ساخته نزد بهرام آمد و قدری مویز از زنبیل بیرون آورد و شروع بخوردن نمود بهرام گفت ای درویش چه می خوری بمن هم بده عمر امیه مویزی که بداروی بیهوشی پرورده بود به بهرام داد بهرام مویز خورد و از جا بجنبید و بیهوش افتاد عمر امیه جامه او از تنش بیرون آورده خود

بهوشیار و خود را بصورت او ساخت و بهرام را ببالای درختی ببست و در میان یک دو
ساعت خود را در بارگاه اقلیمون حکیم رسانید گفت اقلیمون را خبر کنید که بهرام قاصد ی
شهپال آمده اقلیمون بهرام را درون بارگاه طلبید چون عمر امیه داخل شد اقلیمون را سلام
کرد اقلیمون گفت بیا ای بهرام خوش هستی چه خبر است که بشتاب آمدی عمر امیه گفت
این زمان که خوش هستم که حکیم را دیدم حکیم فرمود که بچه سبب آمده عمر امیه گفت امیر حمزه که داماد
شاه هفت کشور است برای گرفتن لندهور آمده بود او را گرفت مگر درین ولایت او را کسی زهر
هلاهل در شراب خورانده است شهپال شاه جهت مداوای او شما را طلبیده قدم رنجه
فرموده بیائید اقلیمون گفت ای بهرام تو چه میگوئی کسی را که زهر هلاهل می دهند یک ساعت زنده
نمی ماند حال سه شبانه روز گذشته تا این زمان چگونه زنده مانده باشد اگر استوار نمی داری
ترا امتحان زهر هلاهل بنمایم پس اقلیمون قدری زهر هلاهل طلبیده سائیده بر سنگ انداخت
سنگ همان زمان تکه تکه شد بعد اقلیمون فرمود ای بهرام کار زهر هلاهل چنین است من برای
چه سفر کشیده بروم من نمی آیم عمر امیه گفت ای حکیم به تحقیق بدانید که امیر حمزه زنده است
شما البته قدم رنجه فرمائید اقلیمون گفت ای بهرام مگر دیوانه شده بنظر خود دیدی که سنگ
پاره شد آدمی بیچاره چه چیز است و من برای چه بروم گفت اگر شما نمی روید مرا از نزد خود نه
بگذارید اگر من بی تو بروم یاران امیر حمزه مرا زنده نخواهند گذاشت پس بهتر است که در خدمت
شما باشم اقلیمون گفت مرضی تو پس در شراب خوردن مشغول شد به عمر امیه نیز شراب داد.
چون عمر امیه پیاله بخورد چنگ را بیرون آورده بنواخت و در سرود شد اقلیمون گفت ای
بهرام تو این ها را نمی دانستی از کجا آموختی عمر امیه گفت که از عمر امیه عیار حمزه عرب آموخته ام
که او درین کار استاد است پس شب شد اقلیمون صراحی را به عمر امیه سپرد چون عمر امیه دید که
اقلیمون حکیم تنها است داروی بیهوشی را در قدح انداخت و پیاله بدست اقلیمون داد.
اقلیمون چون در پیاله نظر کرد دریافت فرمود گفت ای بهرام مرا داروی بیهوشی میدهی
عمر امیه گفت ای حکیم مرا چه مجال که ترا داروی بیهوشی بدهم اما چون پیر شده در نظر تو چنین
می آید اگر حکیم باور نمی کند بدهید تا من بخورم اقلیمون پیاله بدست عمر امیه داد عمر امیه در رقص
شد و یک توبره چرمینه داشت در میان رقص پیاله شراب را در آن توبره می ریخت
اقلیمون میدانست که بهرام هم شراب میخورد پس عمر امیه پیاله دیگر پر کرده بدست اقلیمون داد

اقلیمون نیز آن پیاله هم بدست عمر امیه داشت عمر امیه آن را نیز در توبره انداخت پس عمر امیه
پیاله سیوم را پر کرده بدست حکیم داد حکیم در دل قصد کرد که این داروی بیهوشی بود بهرام سه
ساغر خورده بیهوش می شد شاید که من پیر شده ام بوجه ضعف در نظر من رنگ شراب همچنین
می آید فی الحال حکیم پیاله را بخورد و داروی بیهوشی در وی اثر کرد دم در کشید عمر امیه دید که
اقلیمون دم نمی زند و بیهوش نمی شود عمر امیه خنجر کشیده بر حکیم حمله کرد حکیم از خوف خنجر بران
بیهوش شده در غلطید عمر امیه اقلیمون را با جامه خواب بهم بپیچید و همه ادویات را
از خانه او بگرفت تا بجدیکه جاروب خانه وی را نیز بگرفت که مبادا آن جا رفته بگوید که اگر جاروب
از خانه من کسی می آورد علاج درست می شود عاقبت هر چیزیکه در خانه او بود همه را بگرفت و یکجا
محکم کرده ببست و راه سراندیپ را پیش گرفت در اثنای راه جای که بهرام را بسته
بود بیامد او را بگشاد و جامه او را داد پس هر دو میان حصار آمدند و اقلیمون را هوشیار
کردند حکیم چون هوشیار شد خود را در مقام سراندیپ دید و بجانب بهرام نظر کرده گفت
ای بهرام این چه بی مروتی بوده که تو بر من روا داشتی بهرام گفت ای حکیم از من این کار نه شده
جانب عمر امیه اشارت کرد که این مرد ترا آورده که عمر امیه نام دارد و در هر فن ماهر است اقلیمون
گفت عمر امیه کدام است مرا بنما عمر امیه خدمت کرده و پیش آمده و گفت اینک بنده در
خدمت حاضر است و آنجا هم در ملازمت شما بودم چون حکیم سر دسته عمر امیه را بدید گفت
هر آئینه این مرد تواند که این کار کند و گفت ای دزد مکار دغاباز وای مسخره حیله ساز کجا
است آن مرد که او را زهر داده اند و بی فائده برای او مرا رنج دادی و از آنجا آوردی باری به
ببینم که چگونه حالت دارد زنده است یا مرده عمر امیه اقلیمون را نزد امیر حمزه آورد و اول خود دید
که امیر حمزه زنده است یا مرده پس عمر امیه رو با قلیمون کرده گفت ای پیر غدار و ای حکیم بی
وقار تو آنجا مرا تهدید نموده بودی که جان از قالب من پریده بود و اینک چشم خود را بگشاد
ببین که پهلوان جهان و خسرو کیهان هنوز زنده است معلوم می شود که بعلم حکمت هنوز کم
کار شهپال شاه چندین اوصاف ترا بی فائده بیان کرده بود اقلیمون به امیر حمزه نظر کرده
دید که حمزه زنده است گفت ای عمر یقین بدان که این مرد را کسی بحکمت نگاه داشته
است و گرنه کسی که زهر هلاهل بخورد چندین مدت زنده نمی ماند پس آئینه بر روی امیر حمزه
گذاشتند دیدند که آئینه غبار حرارت جسمی را گرفته است اقلیمون گفت به تحقیق امیر حمزه

زنده است برای این دوائی پیش من تیار نیست مگر اینکه کسی شاه مهره بیارد امیر حمزه از سبب شاه مهره زنده خواهد شد عمر امیه شهپال شاه را طلبید و گفت ای شاه شما از جائی شاه مهره پیدا کنید شهپال شاه گفت اگر جان من بکار امیر حمزه آید مضایقه ندارم مگر در ولایت هند جائی شاه مهره نیست شما از لندهور بپرسید عمر امیه پیش لندهور رفت و پرسید لندهور گفت من شاه مهره را گاهی ندیده ام و نشنیده ام عمر امیه باز پیش حکیم آمد و گفت شاه مهره پیدا نمی شود اگر بگوئی در مدائن نزد شاه هفت کشور بروم و از انجا بیارم اقلیمون گفت از مدائن کی می آری تا آن زمان کاری خراب می شد اگر زود توانی بیار تقصیر مکن عمر امیه نزد یاران آمد و گفت ای یاران شاه مهره این جا پیدا نمی شود می خواهم که در مدائن بروم و از انجا بیارم شما هوشیار باشید بعد نزد مقبل آمد و بروی نیز همین تقریر را کرد مقبل گفت من شاه مهره را همین جا پیدا می کنم عمر امیه گفت پس از خدا دیگر چه خواهم پیش تو هست مقبل گفت پیش من نیست او را روزیکه شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد از مدائن امیر را رخصت کرده بود خواجه بزرجمهر امیر حمزه را دران شب مهمان کرده امیر حمزه را در خلوت برده آنها در شراب داروی بیهوشی با میر حمزه داده بازوی راست پهلوان را شگافته شاه مهره دران گذاشته بمن گفت چون در سراندیپ کسی شاه مهره طلب کند از بازوی امیر حمزه بیرون آورده بده هر کسی را ازین حال اطلاع مده امروز چون تو نام شاه مهره آوردی مرا یاد آمد عمر امیه خوشحال گشته گفت که رحمت بر تو باد بیا آن مهره را بنما عمر امیه و مقبل نزد امیر حمزه آمدند از قضای الهی امیر حمزه بر بازوی راست خوابیده بود چون امیر حمزه را بگردانیدند اندام طرف راست رنگش مبدل نگشته بود و زهر هم کار فرموده پهلوی امیر حمزه را بشگافتند و شاه مهره را بیرون آوردند اقلیمون بر عقل و حکمت خواجه بزرجمهر آفرین کرد و گفت ای عمر امیه من نگفته بودم که این مرد را کسی به حکمت زنده داشته است این مرد کیست عمر امیه گفت وزیر بی نظیر شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است و پهلوان را بفرزندی قبول کرده است و اخلاص بسیار با میر دارد و حکیمی است که بمثل او هیچ حکیمی در عالم نیست اقلیمون گفت اگر حکمت گذشته کرامت هم دارد و گرنه حکیم چه قدرت دارد که یک سال قبل علاج درد را بکند پس اقلیمون گفت که شیر عورتی که اول بار پسر آورده باشد بیارید شهپال شاه کسان خود را فرستاد شیر عورت را آوردند دران شاه مهره را سائیده امیر حمزه را دادند امیر شروع بقی کردن نموده زهر را بیرون می انداخت تا هفت

شبانه روز قی می کرد چنانکه گل اندامش که کبود شده بود باز بوضع قدیم مبدل شده بعد از بیست روز امیر حمزه چشم بکشاد و حاضران را بدید باشارت پرسید که مرا چه شده اقلیمون از اول گفته بود که نام زهر را با میر حمزه نگوئید حکیم گفت که پهلوان را تپ عارض شده بود پس امیر حمزه را روزها شوربای مرغ اندکی میدادند تا بعد چهل روز امیر حمزه حال آمد و بنشست عمر امیه آنگاه کیفیت زهر خورانیدن را با میر حمزه رسیده که گستهم حرام زاده حالی کجا است گفتند شهر را محاصره کرده جنگ می کند فرمود که لندهور را بیارید او را آوردند امیر حمزه فرمود ای برادر بگو که خدا تعالی یکی است و دین ابراهیم برحق است لندهور گفت من همان روز بیاران گفتم که مرا مسلمان کرده بگذارید که گستهم را سزا بدهم ایشان بی رضای پهلوان نگذاشتند امیر حمزه فرمود این زمان مسلمان شده برو و آن بدبخت را سزای نیکو بده لندهور مسلمان شده بصدق دل در دین اسلام مشرف شد پس امیر حمزه او را خلعت خاص پوشانیده جهان پهلوان گردانید و بر کرسی زرین نشانید لندهور با کل گردان عرب از حصار بیرون آمدند و در لشکر گستهم افتاد یک ساعت جنگ کردند گستهم هزیمت خورد و تمام لشکر او کشته شدند و بعضی گرفتار گشتند گستهم با پسران پای پیاده راه مدائن را پیش گرفته بعد مدتی در مدائن رسیدند شاه را خبر کردند که گستهم از سراندیپ گریخته آمده است فرمود بیارید او را چون گستهم در بارگاه در آمد پای بوسی شاه کرد و تمام کیفیت سراندیپ را او پرسید گستهم آنچه دیده و بر وی گذاشته بود کما حقه بدون کم و زیاد شروع در بیان نمود و گفت اول لندهور را حمزه زنده گرفت و در بند کرده و من امیر حمزه را از دست کنیزان زهر دادم اتفاقا امیر حمزه بمرد بعد لندهور با گردان عرب یکی شده با من جنگ کردند و لشکریان من را تماما کشته شدند و من پای پیاده این جا رسیدم پس نوشیروان در ماتم امیر حمزه بنشست و مهرنگار ازین خبر وحشت اثر بسیار گریه و زاری کرد و در دل عهد کرد که دیگر شوهر نه کنم چون چندی از ورود گستهم زرین کیش بگذشت جاسوسان خبر آوردند که امیر حمزه زنده است پس آن بدبخت با چند هزار سوار عازم ترکستان شد چون که در ترکستان بادشاهی بود که او را ژوبین کاوس می گفتند و در پهلوانی و زور آوری مشهور خاص و عام بود چون باو خبر رسید که سالار لشکر نوشیروان آمده است ژوبین او را استقبال کرده و بهزار تعظیم و تکریم او را در شهر آورد و خلعت داد ژوبین پرسید که شما بچه جهت قدم رنجه فرمودید گستهم تمام قصه امیر حمزه را بگفت ژوبین فرمود حالا حمزه کجا است گستهم گفت من او را در سراندیپ گذاشته ام ژوبین گفت اگر حمزه در مدائن بیاید نوشته نوشیروان رسید من آنجا رفته او را بکشم بشرطی آنکه شاه دختر خود را بمن بدهد گستهم گفت از طرف شاه من عهد می کنم اگر تو

حمزه عرب را بکشی من دختر شاه عادل را بتو بدهم پس گستهم جاسوسان را برای خبر امیر حمزه باطراف فرستاد و خود در حصار بمانده. والله اعلم بالصواب والسلام علی خیر الانام

داستان هیجدهم آمدن امیر حمزه در مداین و گرفتن لندهور اولاد مرزبان را و بردن پیش امیر حمزه و بند کردن امیر حمزه او را و بعد ازان ملاقات کردن امیر حمزه نوشیروان بن قباد شهریار ملک مداین

راوی گویند چون امیر حمزه را صحت کلی حاصل شد شهپال شاه را با لندهور آشتی داده او را به بر نیافت لندهور در سراندیپ گذاشت و جیپور را نیز با لندهور آشتی داشت و هر دو را همراه خود را برداشته اورنگ و کورنگ شاهزادگان ملک منوتی را نیز همراه گرفته بطالع سعد و وقت میمون با تمام لشکر لندهور و جیپور و اورنگ و کورنگ کوچ کرده و راه مداین را پیش گرفت بعد چند روز بکنار دریا رسیدند نیورا شکل که از جانب لندهور راه دار بود پیش آمده بر پای امیر حمزه افتاد و شرط مهمانداری بجا آورد بعد ازان امیر حمزه با تمام لشکر در کشتی نشستند و بعد از مدتی به خشکی رسیدند و هر روز منزل و مراحل طی نمودند راویان اخبار چنین آورده اند که شاه نوشیروان بن قباد را خواهر زاده بود اولاد مرزبان نام و شهزاده شهر نیستان بود مهر نگار را اول برای او نامزد کرده بودند چون از گستهم بدبخت شنید که حمزه را زهر دادند فوری بختک را ملاقات کرده خواهش دامادی شاه را نمود بختک گفت دغدغه بخاطر راه مده که ترا داماد پادشاه می کنم و سوار شده خود را ببارگاه رسانید و بپادشاه عرض نمود که ای خسرو عادل اول مهر نگار را باولاد مرزبان داده بودید اکنون امیر حمزه در جهان نماند اگر شاه حکم فرماید او را طلبیده مهر نگار را حواله او کرده شود شاه فرمود بطلبید او را اما چون امیر حمزه بیاید چه خواهیم داد بختک حرام زاده گفت دران وقت پادشاه بگوید که ما شنیدیم که گستهم ترا زهر داده و خبر مرگ تو آوردند اخذا چون مهر نگار را هم نامزد اول به اولاد مرزبان کرده بودیم ازین سبب باو دادیم شاه گفت بسیار خوب بختک سوار شده خود را باولاد رسانید و او را با اعزاز تمام در مداین در آورده و بنای عروسی را نهاد چون مهر نگار این



خبر را شنید گریه و زاری بسیار کرد و در ماتم بنشست آخر بطالع بخش وقت ایذد پری را حواله دیو کردند شاهزاده مهر نگار شش ماه از اولاد مهلت وصل خواست که در نزدیکی مداین فرود آید و درین شش ماه نزدیک او نیاید و بعد از شش ماه اگر امیر حمزه نیاید آن وقت اختیار باو ست هر جا که خواهد ببرد اولاد مرزبان قبول کرد و سه فرسنگی از مداین خیمه گاه را ایستاده کرده سراپرده شاهی را بر پا نموده منتظر وقت می بود که بعد از چند روز امیر حمزه نیز بر پنج فرسنگی مداین فرود آمد عمر امیه را فرمود ای دوست برو و خبر مهر نگار از مداین بیار عمر امیه از انجا روان شد چون به سه فرسنگی مداین رسید دید که لشکر فرود آمده است از یکی پرسید که این کدام لشکر است گفت که این لشکر اولاد مرزبان داماد شاه هفت کشور است عمر امیه گفت که پادشاه مگر چند دختر دارد گفت همان یکی مهر نگار عمر امیه گفت او را به حمزه داده بودند گفت چون پادشاه شنید که امیر حمزه را از زهر هلاهل گستهم کشت دختر را باولاد مرزبان داد عمر امیه تمام کیفیت را معلوم کرده خود را بصورت قلندری ساخت و یک چشم خود را کور کرده در پس سراپرده مهر نگار آمد دید که حوض آبی است در کنار حوض بایستاد دید که خواجه سرائی مهر نگار آفتابه بدست گرفته برای بیرون آب می آید چون خواجه سرا نزدیک عمر امیه رسید عمر امیه او را سلام کرده گفت ای نیک بخت صالح اندکی ایستاده شو یا تو حکایتی دارم اگر بشنوی بگویم خواجه سرای ایستاده شد بگو چه می گوئی گفت می بینی که چشم من درد می کند و من یک سال می شود که هیچ نمی بینم هر چه مداوای می کنم علاج نمی شود اگر امروز یک طبیب حاذق را ملاقات کردم مین گفت ای درویش اگر آفتابه طلای جائی پیدا شود هفت بار بر چشم خود بمالی و بر زبان می گوئی که ای چشم من ترا با آفتابه طلا خوب می کنم باز دعده نکنی چون هفت بار بر چشم بمالی بعد ازان یکبار آفتابه را گرفته طرف دست راست ببری و یکبار جانب دست چپ همان زمان چشم تو نیکو شود ای خواجه من آفتابه زر از کجا آرم در دل خیالی کردم که در سپاه شاهزاده اولاد بروم شاید جائی آفتابه طلا ببینم چون در دست تو دیدم التماس می کنم اگر برضای خدا و صدقه سر عنایت آفتابه زر را بمن بدهی تا بر چشم خود بگذارم باز بتو بدهم ترا صواب حاصل شود و بجوان مردی تو چشم من نیک شود خواجه سرا گفت بگیر این آفتابه زر است اگر چشم ترا نیکو شود زهی سعادت من این بگفت و آفتابه طلا را بدست عمر امیه داد عمر امیه آفتابه را بگرفت و هفت کرت بر چشم خود فرود آورد و آنچه گفتنی بود گفت بعده طرف دست راست بدوید و از نظر غائب گشت خواجه سرا حیران ماند و این خبر را بشاهزاده مهر نگار از فراست دریافت که اینکار عمر امیه است

بجز او این کار کسی نمی تواند کرد پس مهرنگار ملازمان خود را فرستاد که در بازار بروید هر مردی را که بصورت قلندر بدین قد و قامت ببینید او را پیش من بیاورید عمر امیه خود را بلباس قلندر ساخته در بازار ایستاده بود که کسان مهرنگار در طلب او رفته بودند او را گرفته آوردند و مهرنگار را خبر کردند که یک قلندر را یافته ایم و بر در ایستاده است شاهزاده مهرنگار از جانب سراپرده نظر کرد و دید که عمر امیه است او را اندرون طلبید داخل شد چون نظرش بر شاهزاده مهرنگار افتاد و سلام کرد مهرنگار جواب سلام گفت فرمود ای قلندر بیا که با تو کاری دارم عمر امیه نزدیک آمده پرسید که راست بگو که امیر حمزه زنده است یا نه عمر امیه گفت ای شاهزاده چه می فرمائید امیر حمزه زنده است صحیح و سلامت ده پنج فرسنگی از این جا با لشکر فرود آمده است و مرا به جهت خبرگیری تو فرستاده مهرنگار گفت مرا یاد می کند عمر امیه گفت شب و روز در یاد تو باشد مهرنگار گفت گستهم حرامزاده بدبخت خبر مرگ امیر حمزه را گفته بود که من حمزه را زهر داده ام و او مرده است از این سبب من ماتم امیر حمزه را نگاه داشته ام و تا این زمان در گریه و زاری می گذرانم و این حرام زاده بختک بختیار بد کرده را رانده درگاه پروردگار شاه را آموخته که دختر را در خانه داشتن خطری عظیم است امیر حمزه در جهان نماند اکنون او را حواله اولاد مرزبان بکنید شاه مرا حواله این ناپاک کرد مگر من از او مهلت شش ماه را خواستم که بعد از شش ماه اگر امیر حمزه نیامد تو مرا ولایت خود ببر برین وعده پنج و نیم ماه گذشته پانزده روز مانده اکنون برای خدا راست بگو که امیر حمزه زنده است یا نه سوگند برب کعبه خورد که امیر حمزه زنده و سلامت است و در یاد تو شب و روز روز و شب یاد می کند مهرنگار خوشحال شد و از فرح چون گل بشگفت رنگ زعفرانی او مبدل بارغوانی شد در همین حکایتی بودند که خبر باولاد رسانیدند که مهرنگار با یک قلندری در حرف و حکایت امیر حمزه مشغول است و می خواند که همراه قلندر برود اولاد متحیر شد فی الحال برخاست و جانب خیمه مهرنگار روانه شد خبر به مهرنگار رسید که اولاد این خبر را شنیده نزد تو می آید عمر امیه صورت تبدیل کرده خود را بصورت تاجری کرد و بشاهزاده مهرنگار درشتی نمود که به مهلت شش ماه از من قرضی گرفته بودید و حال آنکه یک سال گذشته است هنوز مبلغ بدلا اگر پیش شما نباشد از پیش شوهر خود گرفته بدهید در این گفتگو بودند که اولاد رسید دید که قلندر مرد تاجر ریش سفیدی نشسته درشتی میکند چون عمر امیه اولاد را دید برخاست و در دامن او زده گفت ای شاه پنجاه هزار تنکه زر از شاهزاده می خواهم اگر تو می دهی بده و گرنه من از پیش وی می خواهم

گرفت و وعده او با من چنین بود که هر وقت پیش شوهر رود همان ساعت قرض مرا بدهد اولاد نظر بجانب مهرنگار کرد و گفت سوداگر چه میگوید مهرنگار گفت راست می گوید چون من در خانه پدر بودم پنجاه هزار تنکه قماش و زربفت از وی گرفته بودم وعده همان بود که او گفت اگر می توانی یاد بده والا اسباب او را پس خواهم داد اولاد گفت زر را من می دهم همان زمان اولاد پنجاه هزار تنکه زر طلبیده و تسلیم عمر امیه کرد و از آمدن خود پشیمان شد عمر امیه زر را گرفته در بارگاه خود رسانید و بجانب بارگاه اولاد روان شد دید که بازیگران بخدمت اولاد می روند عمر امیه چون ایشان را دید خود را بصورت بازیگری نیز ساخت و در میان ایشان در آمد بازیگران چون سر و سکه عمر امیه را بدیدند چنین دانستند که از هفت پشت این مرد بازیگر است و بل در گردن عمر امیه انداختند گفتند سر طائفه ما اول تو باش بعد از آن نزد اولاد رفتند و اولاد را خبر کردند که بازیگران عجمی رسیده اند اولاد آنها را طلبید عمر امیه جست و تارک خود ابر تارک بازیگری می نهاد و پای بالا می کرد و به زور چرخ می خورد که اولاد حیران می ماند و بخشش فراوان باو می کرد تا شب قریب رسید گفت ای شاه این بازی را که دیدید اگر به فرمائی آدمی از چوب درست کنم که یکصد و ده گز درازی او باشد تا از آن آدم چوبی بازیها در آرم که کاهی چشم فلک ندیده باشد اولاد گفت زود باش عمر امیه از بارگاه بیرون آمد لندهور بن سعدان شاه را گفت زود سلاح بپوش و همراه من بیا لندهور گفت امیر حمزه را خبر کنم عمر امیه گفت حاجت نیست همین زمان بر میگردم لندهور همراه عمر امیه روان شد چون نزدیک بارگاه اولاد مرزبان رسیدند عمر امیه کیفیت اولاد و خواستن دختر شاه هفت کشور را تماما به لندهور گفت و گفت من همراه بازی گران نزد وی رفته بودم بازیها نمودم و وعده با او کرده ام که آدمی از چوب درست می کنم و از وی بازیها بیرون آرم که کاهی ندیده باشی اکنون من ترا بجامه خواهم پیچید و آدم چوبی ترا درست کرده پیش وی می برم و می گویم که ای آدمی شاه را سلام کن باید که به بهانه سلام او را از کمر بگیری زیر داری بعد از آن من ترا خود را آشکارا خواهم کرد لندهور قبول کرد عمر امیه او را بجامه پیچید و اولاد منتظر این بازیگر نشسته بود خبر کردند که بازیگر با آن طلسم پیدا شده است اولاد مرزبان او را اندرون طلبید عمر امیه با لندهور داخل بارگاه شد اول چند بار جست زد و بر سر لندهور رفت و تارک خود را بر تارک لندهور نهاده می گردید بعد از آن عمر فرود آمد و گفت ای آدم چوبی شاه را سلام کن

لندهور به بهانه سلام او را از کمر بگرفت و بر داشت عمرامیه نعره زد که منم عمرامیه ضمری و این لندهور بن سعدان شاه پادشاه هند است چون لشکر اولاد این آواز را شنیدند هر کسی از خوف جان بگریخت و نوشیروان را خبر کردند که اولاد مرزبان را عمرو لندهور گرفته بردند شاهزاده مهرنگار فرصت یافت و فی الحال در شهر مداین درآمد و در محل خود رسید چون لندهور و اولاد را پیش امیر حمزه آورد پهلوان فرمود این کیست عمرامیه گفت این داماد شاه هفت کشور است امیر حمزه فرمود چه میگوئی پس عمرامیه تمام کیفیت رفتن خود و رفتن پیش مهرنگار و گرفتن اولاد را بصورت بازیگری یک یک باز نمود پهلوان گفت که اولاد را چهار میخ بکشند روز بعد امیر حمزه کوچ کرده در شهر مداین درآمد نوشیروان را خبر کردند که امیر حمزه نزدیک رسید شاه استقبال کرد حمزه چون شاه را دید از اسپ پیاده شد شاه نیز از مرکب فرود آمد پهلوان بر پای شاه افتاد شاه امیر حمزه را در کنار گرفت و بدست خود بجمله گردان عرب خلعت پوشانید و گفت یا امیر من خبر مردن شما را از گستهم حرامزاده شنیدم بسیار افسوس خوردم و گستهم را از ملک خود بیرون کردم امیر حمزه گفت آری همچنین است که شاه می فرماید پس شاه در بارگاه رفت و بر تخت کیانی نشست و امیر حمزه بر کرسی جهان پهلوان اجلاس فرمود طعام آوردند خوردند بر داشتند ساقیان سیم ساق مرد قهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز تا می دف و چنگ و بربط بنواختند بیت. می حجاب از چشم مردان برگرفته
چشم ساقی باده احمر گرفت * شاه چهل روز در عیش با امیر حمزه نشست مهرنگار نیز شادمانیها می کرد و تمام ارکان دولت را به مهمانی طلبید چندان مال صدقه داد که در مداین هیچ فقیر نماند روز دیگر نوشیروان در بارگاه خود آمده با بختک مشورت کرد که چون امیر حمزه التماس کار خیر کند چه جواب دهم بختک حرامزاده گفت که شاه صریحا فرماید که من با تو عهد کرده بودم که چون لندهور را بیاری و بمن دهی من دختر را بزنی تو بدهم تو لندهور را زنده آوردی اکنون سر لندهور را بمن ده من مهرنگار را بتو خواهم داد امیر حمزه هرگز سر لندهور را نخواهد داد و تو هم دختر خود را باو نده نوشیروان گفت خوش رای زدی چون روز دیگر شد پهلوان در بارگاه شاه آمد در عیش نشست چون چند پیاله در کار آوردند امیر حمزه بجانب عمرامیه اشارت کرد که التماس کار خیر کند عمرامیه جام را در دست گرفت و بیک زانو ایستاده شاه فرمود ای عمرامیه چه می گوئی عمرامیه گفت الکریم اذا وعد وفا آنچه وعده فرموده اند امیر حمزه منتظر آنست نوشیروان گفت آری تو میدانی و همه ارکان دولت هم میدانند و گردان عرب را نیز معلوم است که باواز بلند گفته بودم که امیر حمزه سر لندهور را بیارید من مهرنگار بوی دهم این زمان

هم من بوعده خود برقرارم اگر امیر حمزه سر لندهور را بدهد من امیر حمزه را بشرف دامادی مشرف می گردانم از این سخن عمرامیه خاموش شد و هیچ دم نزد لندهور چون این سخن را شنید از کرسی برخاست و سر را پیش شاه نهاد و گفت ای شاه یک سر چه باشد اگر هزار سر داشتم بر قدم حمزه فدا می کردم اینک سر مرا بگیر و مهرنگار را به جهان پهلوان بده همه امیر حمزه سر افگنده بود و هیچ نمی گفت شاه حیران ماند که این چه جوانمردی هندی که برای کار صاحب خود سر خود را فدا می سازد و رحمت بروی باد حرامزاده بختک بختیار علا گفت ای شاه دیگر از خدای تعالی چه میخواهی که بی دوا درد دفع می شود و جلاد را طلبید و گفت که سر این سرانداز را ببر شاه نیز فی الحال جلاد را بکشتن ملک هند حکم داد جلاد تیغ بکشید و نزدیک شیر بیشه آمد خواست که تا تیغ را بزند گردان عرب از غصه می جوشیدند و بجانب امیر حمزه می دیدند تا چه می فرماید فاما امیر حمزه هیچ دم نمی زد تا آنکه جلاد برین شد که حکم شاه را جاری نماید امیر حمزه بر جست و مشت در رگ گردن جلاد چنان زد که مهره گردن جلاد بشکست بعد فرمود که این حرامزاده بختک را بگیرید عمرامیه بدوید و بختک را گرفت شور و غوغا در دربار شاه افتاد نوشیروان از تخت برخاست و در اندرون رفت امیر حمزه فرمود که بختک حرام زاده را شلق نموده بعد رها کنید بعد امیر حمزه از بارگاه شاه برخاسته در بارگاه خود رفت نوشیروان در خلوت نشست و بختک را بحضور طلبید و فرمود ای حقیر مکار این زمان چه حیله می سازی که امیر حمزه این کار خیر را فسخ کند بختک گفت این زمان حیله انگیخته ام که در آن حیله امیر حمزه تلف می شود شاه فرمود بگو چه حیله انگیخته بختک گفت مهرنگار را جای پنهان می کنم و یک پیر زال صد ساله را می کشتم و می گویم که مهرنگار بمرد چون امیر حمزه عاشق است البته تلف خواهد شد نوشیروان گفت اگر این حیله آشکارا شود آن زمان حمزه را چه جواب دهم بختک گفت این را جواب دادن سهل است من می گویم که در میان من و شاه بحث شد شاه می گفت امیر حمزه عاشق صادق است و من می گفتم که عاشق صادق نیست از برائی امتحان این حیله را کرده بودیم پس مهرنگار را در یک جای پنهان داشتند و یک پیر زال صد ساله را کشتند و شور انداختند که مهرنگار بوقت سحر فوت کرد و بمرد شاه و جمله ارکان دولت در ماتم نشستند و تجهیز و تکفین می کردند امیر حمزه چون علی الصباح در بارگاه نوشیروان آمد از دور این آواز را شنید دستار بر زمین زد و خود را از اسپ پائین انداخت گریه و زاری بنیاد نهاد و جامه پاره پاره کرد و در ماتم بنشست و تمام گردان عرب موافقت کرده گریه و زاری می نمودند مگر لندهور که گریه را نمی دانست نشسته

تماشایی کرده چون عمر امیه بجانب لندهور نظر کرد و گفت ای درازبی سامان امیر حمزه در ماتم نشسته گریه می کند تو چرا مثل دیدبانان سر نگردی و هیچ گریه و زاری نمی کنی لندهور گفت من گریه را نمی دانم از آن روز که پیدا شده ام گاهی نگریسته ام عمر امیه گفت اگر گریه بتو نمی آید می باید که کاه و خاشاک و خشت و چوب هر چه داری در دست تو بر سر بگیری و بر سر خود بیندازی گریه تو همان است پس لندهور کاه و خاشاک را جمع کرده و بر سر خود می انداخت کسانیکه نزد او بودند در گرد و خاشاک جامهای آنها خراب شد و بعض ها را از زخم خشت رسید کسی سر شکست و کسی پایش مجروح گشت تمام مجلس که در ماتم بودند از خنده بیهوش شدند حمزه بعمر امیه فرمود ای دزد مکاره در ماتم مهرنگار خنده می کنی این چه جای بازی و خنده است مگر شرم نداری عمر امیه گفت چون ماتم دروغ و باطل است درین ماتم مسخری کردن اولی است و جای همین خنده است امیر حمزه گفت چگونه فهمیدی که دروغ است عمر امیه گفت هر چه هست ترا معلوم خواهد شد امیر دانست که درین بدکار غلطی هست صبر کرده و بعد از آنکه از تکفین فارغ شدند پیر زالی را در تابوت انداختند و جنازه را روان کردند امیر حمزه نیز بهمراهی تابوت روان شد در خطه قباد شهریار آوردند و گوری کندند و مرده را دفن کردند بعد از آن هر کسی در مقام خود رفت بادشاه در بارگاه خود آمد و امیر حمزه نیز ببارگاه خود رفت بعد حمزه فرمود ای عمر امیه چون دانستی که این ماتم دروغ است و مهرنگار نمرده عمر امیه گفت یا حمزه خاطر جمع دار و اندیشه در خاطر مدار که مهرنگار نمرده است بختک حرامزاده این مکر را جهت تلف کردن تو پیدا کرده ای پهلوان من از فراست دانسته ام زیرا که ماتم دروغ و باطل پنهان نمی ماند درین ماتم هیچکس از روی قلب نمی گریست من همان زمان معلوم کردم که دروغ است اگر بگویی من بروم و آن تابوت را بیارم تو بنیکو بشناس که مرده کیست امیر حمزه فرمود به تعجیل برو تابوت را بیار تا دل من قرار گیرد عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و راه خطه قباد شهریار را پیش گرفت و در اثنای راه دید که یک دایه مهرنگار که همیشه در خدمت او بوده و شوخی و مسخرگی می کرد شیرینی گرفته در خطه میرود و عمر امیه می دوید و حلق آن دایه را بگرفت و نگاه داشت تا وقتیکه او بمرد بعد جامه دایه را بپوشانید و خود را بصورت تبدیل کرد که مثل دایه شد و داروی بیهوشی در آن شیرینی انداخت و در مقبره در آمد و بمجاوران داد مجاوران دعا کردند و حلوا خوردند تماما بیهوش شدند عمر امیه گور را از طرف پایگاه بکاوید و تابوت را بیرون آورد و بر دوش گرفته پیش امیر حمزه آمد چون حمزه تابوت را باز کرد دید که پیرزنی صد ساله در تابوت افتاده است بمجرد دیدن امیر حمزه بخندید و بر عمر امیه آفرین کرد و خلعت بخشید و گفت این کار حرامزاده

بختک است امروز جان از من کجا می برد فی الحال سوار شده در بارگاه شاه آمد و گفت بگیرید بختک را و بکشید بختک دویده بر پای امیر حمزه افتاد و گفت ای پهلوان عرضی داشت دارم اگر فرمائی بگویم پهلوان فرمود چه می گویی بختک گفت میان من و شاه بحث بود شاه می فرمود امیر حمزه عاشق صادق است و من می گفتم که عاشق صادق نیست از برای امتحان این تعبیه را کرده بودم امیر حمزه فرمود ای بختک بختیار تا این زمان ترا معلوم نبود که من عاشق صادقم بختک گفت این زمان به تحقیق دانستم که پهلوان عاشق صادق است اگر اعتبار استوار نمی دارید از شاه بپرسید و جانب عمر امیه اشارت کرد که ترا یک لک تنکه زر بدهم جان مرا خلاص کن چون پهلوان از شاه پرسید شاه گفت راست می گوید میان من و او گرو بود این تزویر کرده بودیم عمر امیه نیز گفت که ای حمزه چون شاه می فرماید همچنین خواهد بود امیر حمزه گفت ای حرامزاده دغاباز را اول بکشید پس در عیش یاد گردی

داستان نوزدهم نامزد کردن نوشیروان امیر حمزه را جانب [illegible] روم و مصر و زهر دادن قارن دیوبند امیر را و مدد کردن خواجه خضر و بند کردن عزیز مصر امیر حمزه را

چون نوشیروان را این تزویر راست نیامد بختک را به حضور طلبیده گفت ای وزیر مکار این زمان چه حیله سازی که از تشویش امیر حمزه دور شوم بختک گفت این زمان تدبیری انگیخته ام که امیر حمزه هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نبرد شاه فرمود آنچه حیله است بختک گفت چون فردا امیر حمزه در بارگاه حاضر آید من کاغذ حساب سه ولایت را به حضور خواهم گذرانید پادشاه از من بپرسید که چیست من می گویم که کاغذ حساب سه ولایت است یکی یونان دویم روم سوم مصر عمارت سه سالی است که ازین سه ولایت مال و منال نمی رسد بادشاه بفرماید که چرا بچه سبب قصور در مال من میشود من چیزی جواب خواهم داد که امیر حمزه کار خیر را فسخ کرده در آن ولایت روان خواهد شد من نامه بگردن کشان آن ولایت خواهم نوشت که بهر طوری توانستند حمزه را بکشند پس همان فرمانها برین مضمون نوشت و بقاصدان سپرد چون روز دیگر شد امیر حمزه در خدمت بادشاه آمد سر بر زمین نهاد و بر کرسی جهان پهلوانی نشست طعام در آوردند خوردند و بر داشتند پیاله های می در گردش آمد حریفان سرمست شدند بختک

بختیار حرام زاده مردار بی شرم و مکار و امانده روزگار رانده درگاه پروردگار بلعنت خدا
گرفتار از کرسی برخاست و کاغذ سه ولایت را به حضور شاه گذرانید و گفت ای شاه
عادل سه سال است که خراج ازین سه ولایت در پایهٔ تخت شاه هفت کشور نمی رسد
شاه گفت بچه سبب نمی رسد بختک گفت تا گستهم بود از هر ولایت خراج سال بسال
بقاعده می آمد و اگر کسی نمی فرستاد او می رفت و از زور بازو می آورد از آن دقیقه که او رفته است
سلاطین دور و دراز سرکش شده اند امیر حمزه گفت برب کعبه تا آن زمان که خراج هر سه
ولایت را بدرگاه جهان پناه نیارم نام مهرنگار را بر زبان نیارم همان زمان عمر معدیکرب را
فرمود تا تدارک لشکر را به بیند و بعد فرمود ای بختک یک راه نمائی همراه بکنید که راه آن ولایت
ها نیکو بداند و راه نمائی کند بختک گفت ای شاه قارن دیوبند را اگر حکم باشد در رکاب
جهان پهلوان برود که او راههای آن ولایت ها را خوب می داند و بارها دران ولایت رفته و
آمده پس قارن دیوبند را آوردند و بر پای جهانگیر انداختند و گناه او را عفو بسیار کردند و همراه
پهلوان تعیین کردند بختک بدبخت بی شرم سینه سخت دو مثقال زهر هلاهل بقارن داد
و گفت ای قارن درمیان ولایت یونان دو راه است یکی نزدیک دومی دور آن راهی
گفته و یک است سه منزل آب ندارد و حمزه را بهر حیله که دانی و بهر مکری که توانی ازین راه
ببر تا حمزه و لشکر او را بی آبی تلف شود اگر از تو آب طلبد تو دران آب زهر بیامیز و بده قارن دیو
بند قبول کرد و زهر از آن رانده پروردگار گرفت و همراه امیر حمزه روان شد منزل و مراحل میبریدند
تا آنکه بر سر دو راه رسیدند قارن گفت ای جهانگیر ازین جا دو راه است یکی نزدیک دومی دور
راهی که نزدیک است یک منزل آب ندارد هر چه حکم شود بجا آرم امیر حمزه فرمود سهل است آب
یک روز را تمام لشکریان بردارند و از همین راه نزدیک بروند پس تمام لشکر آب یکروزه برداشتند
و از آن راهی که سه منزل دران آب نبود روان شدند چون در منزل اول فرود آمدند آبی که برداشته
بودند خرج کردند و بروز دویم از آن روانه شدند تمام راه آب ندیدند فرود نیامدند امیر حمزه قارن
را گفت چه سببی است که درین راه آب نیست قارن بدبخت حوضهای خشک را می نمود
که ای پهلوان قبل ازین درین حوضها آب پر بود حالا نمی دانم که بچه جهت خشک شده من بر همان
اعتقاد گفته بودم امیر حمزه دران منزل فرود نیامده پیشتر رفت باین خیال که آب پیدا شود آن جا
هم آب نبود لشکریان از سبب تشنگی بهلاکت رسیدند گردان عرب بجای خود ایستاده از راه رفتن

باز ماندند در سایهٔ درختی فرود آمدند امیر حمزه عمر امیه را فرمود که ای دوست چند فرسنگ برو
و تفحص آب کن شاید جای آب پیدا شود عمر امیه بیرون آمده در تکاپوی آب شد اما امیر حمزه از
تشنگی قریب هلاکت شده بود به قارن فرمود تو آب داری قارن اول منکر شد چون امیر حمزه بسیار
اصرار کرد برخاست و یک کوزه آب پر کرده دو مثقال زهر هلاهل که بختک حرام زاده داده بود دران آب
انداخت بخدمت امیر حمزه آورد و گفت ای پهلوان نزد من همین قدر آب هست و کوزه را بدست
امیر حمزه داد امیر حمزه کوزه را بدست گرفت و تشنگی یار طبرزید در خوردن آب توقف کند در دل
خیال کرد که روزی که کنیزان گستهم در سراندیپ مرا زهر داده بودند آن وقت هم دست من لرزیده
بود و امروز نیز هم می لرزد در همین خیال بود که عمر امیه با مشک پر آب در کتف کرده نمودار شد و بانگ
زد که ای پهلوان جهان آبی که قارن داده است نخورید که دران زهر انداخته است امیر حمزه کوزه
آب را بدست قارن داد و گفت که این آب را تو خود بخور قارن کوزه آب را گرفته بر زمین زد که
آب با خاک یکی شد و گفت که صد لعنت بر من که اینقدر خدمت امیر حمزه را بجا آرم و امیر بر من
هیچ اعتمادی نداشته باشد درین مابین عمر امیه مشک آب را از کتف در زمین نهاده و بقارن
گفت ای لعین آشکارا امیر را زهر میدهی و باز میگوئی که امیر بر من اعتماد ندارد سخن دشمن را چگونه اعتبار
کند قارن گفت تو چگونه دانستی که من زهر در آب کرده ام عمر امیه گفت فی الحال می نمایم تا دروغ
و راستی تو معلوم شود قارن گفت بنما عمر امیه آن آب را که او ریخته بود در یک گودالی قدری مانده
بود آن آب را بگرفت و یک معتمد قارن که مقابل ایستاده بود بخورانید مجرد یکه از حلق او فرو
رفت بدنش از هم متلاشی شده و بمرد عمر امیه بشارت به عمر معدیکرب کرد که ای پهلوان شکم بزرگ
بکش این حرام زاده را عمر معدی تیغ از غلاف کشید قارن بر پای امیر حمزه افتاد که ای پهلوان صدقه
سر خود این گناه مرا به بخش امیر حمزه فرمود که برخیز این خطا هم در گذشتم بعد از آن آبیکه عمر امیه آورده
بود امیر حمزه خورد و همه گردان عرب نیز بخوردند و لشکریان هم سیراب شدند کسی از لشکریان امیر حمزه
تلف نشد مگر همان متعلقان قارن که از تشنگی هلاک شدند قارن تنها ماند بعد پهلوان از
عمر امیه پرسید که ای دوست تو آب را چگونه یافتی عمر امیه گفت ای پهلوان چون من از جهت آب
روان شدم و بهر سو تفحص میکردم که هیچ جا آب پیدا نبود از تشنگی عاجز شده ایستادم قدرت
جنبیدن هم نداشتم که ناگاه پیری پیدا شد و از من پرسید که چه می خواهی گفتم آب می خواهم
که امیر حمزه با لشکر هلاک می شوند پس آن پیر عصا بر زمین زد چشمهٔ آبی پیدا شد من مشک را پر

آب کردم آن پیر فرمود که به تعجیل برو قارن بدبخت امیر حمزه را آب آنکه در روز هر میدها امیر را منع
فرما که آب را نخورد گفتم ای پیر نام تو چیست گفت نام ابوالعباس است و من بنده خدا و در
صحرا سکونت دارم چون امیر حمزه برسی سلام من باو برسان ای امیر حمزه من به تعجیل آمدم و چشمهٔ آب
هم دنبال من می آید همدرین گفتگو بودند که چشمهٔ آب رسید همه اسپان و غیره سیراب شدند
و لشکریان برای منزل یک روزه آب باد گرفتند امیر حمزه فرمود ای دوست میدانی که ابوالعباس
کیست عمر امیه گفت من نمیدانم امیر حمزه گفت ابوالعباس خضر علیه السلام است که ما را
مدد و اعانت کرد پس روز دیگر از آنجا کوچ کردند و در چهار فرسنگی از یونان فرود آمدند و در یونان پادشاهی
بود که او را عادیش یونانی می گفتند و آن عادیش را دو برادر بودند یکی استفسانوش نام داشت و
دیگری صدق نوشش هر دو برادری کشتی گز قد داشتند مبارزان نامدار بودند خصوصاً برادر بزرگ
بسی نامور بود و پیش تخت عادیش بر کرسی زرین می نشستند و چهل هزار سوار تا مردو ایشان
بود چون امیر حمزه نزدیک یونان فرود آمد عباس را فرمود تا نامه بجانب عادیش یونانی نویسند
عباس نامه نوشت اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم علیه السلام بعد این نامه را پیش
شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان فلک گوشش گردن کشان لحم رسول آخر الزمان
حمزه بن عبد المطلب بر تو که ای عادیش یونانی بدان و آگاه باش که مدت سه سالی است که
خراج ولایت تو در پایهٔ تخت شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد شهریار نرسیده و شاه
برای گرفتن باج مرا نامزد کرده اگر خراج سه ساله را بدهی و در بارگاه ما بیائی فهو المراد و اگر ازین شرائط
عدول نمائی فردا طبل جنگ بزنم و با سپاه قاهره سوار شوم و حصار یونان را با خاک یکسان
کنم و ترا زنده بردار کشم چون نامه مرتب شد امیر حمزه گفت این نامه را که می برد قارن از جای خود
برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد این نامه را من ببرم و او را تفهیم کرده بخدمت
پهلوان جهان بیارم امیر حمزه فرمود تا نامه را بقارن دیو بند بسپارند عمر امیه نامه را بقارن داد و
گفت ای قارن هوشیار باش و باده حرام زندگی نکنی و گرنه من ترا بدست خود خواهم کشت
قارن روان شد امیر حمزه صد سوار از لشکر معد یکرب همراه قارن روان کرد که با حرمت برود
پس قارن با صد سوار به شهر یونان رفت و در بارگاه عادیش یونانی در آمد عادیش چون قارن را
دید بشناخت و از تخت فرود آمد قارن را در کنار گرفت قارن تاج بر زمین زد و گفت فریاد
از دست امیر حمزه عرب کشکینه خوار و پشمینه پوش بریک بیابان پرورده شده کار او با اینجا

رسیده که در تمام ملک عجم مشهور شد و پس تمام کیفیت عاشق شدن بر دختر شاه و تعیین
کردن او را در این سرزمین بیک یک عادیش گفت ای قارن اکنون امیر حمزه جای آمده است
که اگر هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نبرد قارن گفت ای عادیش من در میان
راه یا و زهر هلاهل دادم چون تدبیر با تقدیر موافق نبود نخورد و بعد عادیش قارن را خلعت داد و
بر کرسی زرین نشاندند گفت ای قارن این سواران از کجا اند یا از آن عرب قارن گفت سواران
من از بی آبی در راه مرده اند و این سواران مال آن عرب اند و برای تجمل همراه من کرده عادیش
گفت در حق ایشان چه سیاست می فرمائی قارن گفت بفرمائی تا هر یکی را بکشند و سرهای
ایشان را بر کنگره های برج یونان در آویزند عادیش گفت کشتن ایشان مصلحت نیست
گوش و بینی ایشان را بریده رها کرده باید قارن گفت همچنین می باید کرد ازین سخن استفسانوس
از غصه بخروشید گفت ای قارن بسیار بی شرم و نامردی کسیکه در حق تو جان بخشی و از
چنان خطای بزرگی بر تو عفو کند و از جهت عزت تو سواران خود همراه تو فرستد تو
این را بدین گونه بدگوئی لعنت بر تو باد که اگر در حضور شاه نبودی ترا همین زمان می کشتم چون
استفسانوس این سخن را گفت عادیش و قارن خاموش ماندند بعد استفسانوس سواران
را خلعت پوشانید و یک یک را بدره انعام فرمود ایشان دعا بر جان استفسانوس
کردند لعنت بر قارن و عادیش گفتند و در بارگاه امیر حمزه آمدند و تمام کیفیت بی مروتی قارن
و احسان استفسانوس را یک یک گفتند امیر حمزه در حق قارن و گستهم سوگند خورد که هر گاه
اینها در میدان من بیایند بجائی احسان سلاح نپوشم و به شمشیر خود اینها را نکشتم زیرا که سلاح برای
مردان پوشند و ایشان از نامردان عالمند پس نامه دیگر بر عادیش بنوشت و به عمر امیه داد عمر امیه
نامه را گرفته نزد عادیش رفت چون در بارگاه رسید عادیش را خبر کردند که عمر امیه آمده عادیش
او را داخل طلبید عمر امیه در بارگاه در آمد و به استفسانوس تواضع نمود عادیش گفت ای عیار
چون است که بمن تواضع نکردی و بر پهلوان من تواضع نمودی عمر امیه گفت تو نامردی و سلام من
بر مردان است عادیش گفت بگیرید این عیار را از چهار طرف شمشیرها کشیدند و بر عمر امیه
حمله کردند عمر امیه خنجر بکشید و دو سه نفر را از پا انداخت و دید که دنبال او را گرفتند اندر شیشه نفت
را بکشاد چون چند نفر را بسوزانید باقی بگریختند عمر امیه باز در درون بارگاه عادیش آمده نامه
را بسوی عادیش پرتاب کرد عادیش نامه را بخواند و گفت بروای نمی قرنا ما را با امیر حمزه جنگ

است عمر امیه باز گشت و نزد امیر حمزه آمد و تمام کیفیت را باز نمود شب قرار گرفتند و بعیش بر گذرانیدند بیت . روز دیگر این جهان پر غرور ٭ یافت از سرچشمهٔ خورشید نور ٭ ترک روز آخر که بالا زرین سپر ٭ هندوی شب به تیغ افگند سر ٭ آفتاب نورانی عالم ظلمانی را منور و نورانی گردانید عدیث فرمود تا طبل جنگ زدند و در میدان در آمدند و با لشکر خود بایستاد و ازین جانب آفتاب اهل عرب امیر حمزه فرمان داد که کوسهای حربی را بنوازند سپاه قاهره سوار شدند و صفها بیاراستند و منتظر بودند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و کدام دلاور عیان کند نام خود را از لشکر کفار پهلوانی نام دار جولان کنان در میدان در آمد و نعره زد هر که داند داند و هر که نداند بداند منم استفسانوس و ازین جانب بشیر سیاه سراندیپی لندهور بن سعدان شاه پیش امیر حمزه سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد من در میدان بروم و این یونانی را بسته بیارم امیر حمزه فرمود برو بخدا سپردم پس لندهور بر فیل منکلوسی سوار شد و در میدان در آمد و مقابل حریف بایستاد و استفسانوس گفت ای مرد زار تو کیستی نام خود را بگو تا بی نام کشته نشوی لندهور گفت منم تاجدار دریاهٔ هند لندهور بن سعدان شاه چاکر کمینه امیر حمزه بن عبدالمطلب استفسانوس گفت هوشدار و دست بگرز هفت صد منی برد لندهور سپر را پیش آورد و استفسانوس گرز را بر سر لندهور چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند از هر موی لندهور قطرهٔ آب چکید استفسانوس گفت اکنون نوبت تست لندهور گرز خود را بر کشید و فیل را برانگیخت و بر سپر استفسانوس چنان زد که شعلهٔ آتش از گرز و سپر در هوا رفت مردان عالم گفتند اگر این مرد سد سکندر راست ازین گرز در خطر است ولیکن استفسانوس خود را مردانه نداشت و حمله لندهور را رد کرد و بخندید و گفت نام و آوازهٔ لندهور را بسیار شنیده بودم اکنون لندهور را هم دیدم پس در میان هر دو مبارزان ضرب گرز چندان شد که شب در آمد ازین فتح بود نه آنرا ظفر پس آواز طبل باز گشت را هر دو مبارزان شنیدند بآرام گاه خود آمدند امیر حمزه از لندهور پرسید چون یافتی یونانی را لندهور گفت ای پهلوان در تمام عالم بعد امیر حمزه مرا باین یونانی کار افتاده بود پس روز دیگر طبل جنگ زدند و لشکر در میدان حاضر آمدند استفسانوس در میدان در آمد و مبارز طلبید بلعادیان بود شد ازیشان عمر معدیکرب از اسپ فرود آمد و امیر را خدمت کرد و رخصت میدان خواست امیر حمزه فرمود بخدای تعالی سپردم عمر معدیکرب بر خنگ عادی سوار شد و در میدان در آمد و جولان نمود استفسانوس چون عمر معدی را دید

چنان دانست که امیر حمزه همین است گفت ای پهلوان تو امیر حمزه هستی عمر معدی گفت ای بی عقل کر کور شده من کمینه غلام و دیرینه خدمتگار امیر حمزه ام مرا عمر معدیکرب سر لشکر حمزه عرب می گویند استفسانوس فرمود دیروز لندهور بآن قد و قامت در میدان آمده بود با من نتوانست برابری کند تو باین جسارت با من که قوانی جنگ کنی عمر معدی گفت که فضولی مکن اگر هنری داری بیا استفسانوس دست بر گرز برد عمر معدی سوی سپر برد بر سر کشید استفسانوس گرز را چنان بر سپر معدی زد که سبعد و شصت رگ عمر معدی خبردار شد و خنگ عادی در ناله در آمد پس عمر معدی دست بر گرز برد و چنان بر سپر استفسانوس زد که آواز آنرا هر دو لشکر شنیدند استفسانوس هم حمله او را رد کرد پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید استفسانوس گرز را بر زمین نهاد و دست به تیغ برد عمر معدیکرب نیز دست بر تیغ برد ضرب شمشیر هم میان ایشان چندان شد که شب در آمد هر دو پهلوان باز گشتند چون روز دیگر آواز طبل جنگ بلند شد میدان را بیاراستند و منتظر بودند که کدام مرد آهنگ میدان کند و نیز استفسانوس در میدان در آمد و نعره زد که ای حمزه این زیر پایان را چرا می فرستی اگر مردی خود در میدان بیا امیر حمزه فرمود تا سلاح من بیارید مقبل حلبی سلاح پیش آورد و اول پیراهن اسمعیل پیغمبر علیه السلام را بپوشید و بالای آن برای ایمنی اندام هفت پاره حریر چینی بپوشید و بعد زره تنگ حلقه داود علیه السلام در بر کرد و خود هود پیغمبر علیه السلام بر سر نهاد و موزهٔ صالح پیغمبر علیه السلام در پای کرد و کمر بند اسحق در کمر بست و سپر گرشاسپ را پس دوش آورد و صمصام و قمقام را در حمایل انداخت و بر اسپ خنگ اسحق سوار شد و جلوه کنان در میدان در آمد استفسانوس گفت امیر حمزه عرب توئی پهلوان فرمود انا حمزه بن عبدالمطلب پس استفسانوس گفت بیا تا چه داری امیر حمزه فرمود رسم من و یاران من نیست که اول حمله بیاریم اول نوبت تست بیار تا چه داری استفسانوس دست بر گرز برد و جهان پهلوان سپر بر سر کرد او گرز را بر سپر امیر حمزه چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند امیر حمزه گرز او را رد کرد استفسانوس گفت یا پهلوان اکنون نوبت تست امیر حمزه گفت ترا دو حمله دیگر دادم پس استفسانوس گرز دومی را بر سپر امیر حمزه فرود آورد پس گرز سوم را زد که خنگ در ناله در آمد پس امیر حمزه دست بر گرز هشام علقمه خیبری برد استفسانوس گفت ای حمزه این گرز لایق تو نیست امیر حمزه گفت آری این

گرز مال من نیست از یک پهلوانی گرفته‌ام اما هوش دار امیر حمزه گرز بر سپر یونانی چنان زد که از ضرب
گرز دگرانی سوار پشت اسپ او بطرقید استقسالوس در خاک افتاد تیغ بکشید خواست تا بر پاهای
خنگ زند امیر حمزه علیک از اسپ فرود آمد و اسپ را پشت انداخت یونانی مرد تیغ زن بود تیغ
حواله امیر حمزه کرد پهلوان تیغ او را بر سپر گرفت چهار انگشت شمشیر بر سپر نشست امیر حمزه سپر را چنان گردانید
که شمشیر بشکست قبضهٔ تیغ در دست او بماند او را بر روی امیر حمزه انداخت امیر حمزه با شارت
تازیانه رد کرد قبضه در خاک افتاد عمر امیه بدوید آن قبضه را از خاک برداشت و در زنبیل خود انداخت
استقسالوس گفت قبضه را بمن ده عمر امیه گفت من حکم دارم هر چه در میدان بشکند ملک من باشد.
یونانی گفت میدهی یا یک تیر برای تو ضائع کنم عمر امیه گفت اگر مردی از من بستان پس استقسالوس
دست بر کمان برد و تیر در شست پیوست عمر امیه سپر کاغذی را برآورد یونانی گفت ای مسخره می
خواهی که بدین سپر تیر من را رد کنی عمر امیه گفت ای یونانی است قدم اگر مردی تیر بزن یونانی تیر باز کرده
بر عمر امیه انداخت عمر امیه جست زد و سنگ فلاخن را در گردن او چنان زد که یک ساعت استقسالوس
بیهوش ماند بعد تیر دیگر بر عمر امیه انداخت امیر حمزه گفت یا عمر امیه جنگ مکن که کسی با این مرد جنگ نمی
تواند کرد استقسالوس گفت راست می فرمائی باز دست بر شمشیر برد امیر حمزه حواله کرد چنانکه گوشه سپر امیر حمزه
ببرید و شمشیر قدری بر کتف امیر حمزه رسید امیر حمزه دست برد وال کمر او برده و گفت ای یونانی نعره میزنم
استقسالوس گفت که من بچه گهواره نیستم که از نعره تو مرا اندیشه آید پس عمر امیه کلاه خود را در هوا انداخت
لشکر امیر حمزه از ساق موزه پنبه کشیدند در گوشهای خود و اسپان محکم کردند عیاران عمر امیه سر اسپان لشکر
گرفتند چون امیر حمزه نعره زد اسپان او از بیجا سواران خود را بر زمین زده در راه صحرا پیش گرفتند عیاران
عمر امیه تمام اسپان را در لشکر خود آوردند پس امیر حمزه بعد از نعره زدن استقسالوس را برداشت
و بر سر برد و چندان بگردانید که تمام لشکریان می دیدند بعد بر زمین زده به بست تسلیم عمر امیه کرد و
صدق نوس برادر کهتر آن چون برادر بزرگ را بسته دید تیغ برکشیده در میدان درآمد و تیغ را بر امیر
حمزه حواله کرد امیر حمزه بیک دست شمشیر او را رد کرد و دست دیگر را دراز کرده دوال کمر او را گرفت و
پای از رکاب برکشید و اسپ او را چنان لگد زد که از زیر او چهل گام دور افتاد و صدق نوس در دست
امیر حمزه ماند او را بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد عمر امیه او را نیز ببست پس طبل بازگشت زدند
و لشکر فرود آمدند امیر حمزه در بارگاه خود آمده بر کرسی جهان پهلوانی نشست و فرمود یونانیان را
پیش آرند عمر امیه هر دو را پیش امیر حمزه آورد امیر حمزه فرمود من شما را چگونه گرفتم گفتند چنانچه مردان

مردان را بگیرند امیر حمزه فرمود مردان عالم گفته‌اند مرده باش یا در خدمت مرد باش بگوئید که خدا تعالی یکی است
و دین ابراهیم علیه السلام برحق است یونانیان هر دو مسلمان شدند امیر حمزه ایشان را خلعت
پوشانید و استقسالوس را بر کرسی بلند سور نشانید طعام در آوردند خوردند و برداشتند ساقیان
سیم ساق مرد قدحهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بربط به
نواختند بیت. می حباب از چشم مردان بر گرفت * چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت * امیر حمزه
از استقسالوس پرسید که او در شما این ذهن چه خواهد کرد استقسالوس گفت یا امیر او جنگ
از قوت ما میکرد چون ما داخل بندگان جهان پهلوان شدیم صلح خواهد کرد اما چون عدیش
از میدان بازگشت قارن دیو بند را پیش طلبید گفت ای قارن مرا قوت از آن دو پهلوان
بود ایشان با امیر حمزه ملحق شدند اکنون من چه کنم قارن گفت من حیله میدانم که امیر حمزه از آن
حیله تلف شود عدیش گفت بگو آنچه حیله است قارن گفت چون شب شود بفرمائی تا در
میدان هفت چاه بکنند و از بالای آن را پوشانند آنگاه طبل جنگ بزنند و سوار شوند من
هر جاهی ها بایستم و امیر حمزه را در میدان بطلبم امیر حمزه در میدان من بی سلاح خواهد آمد و در چاه
خواهد افتاد آن وقت تمام لشکر را بفرمائی تا هر یک توبره خاکی بردارند و در چاه بریزند چاه پر
خواهد شد عدیش حکم کرده که در میان میدان هفت چاه کندند و سر چاه را خس پوشش کردند
چون صبح دمید طبل زدند و در میدان بایستادند آواز طبل در گوش امیر حمزه رسید گفت مگر
جنگ خواهد شد پس امیر حمزه سوار شده در میدان بیامد و دید که قارن در میدان ایستاده
است چون قارن امیر حمزه را دید یار نعره زد و بی سلاح اسپ را برگردانید اسپ از جا خود نمی
جنبید پهلوان تازیانه بر اسپ چنان زد که در استخوان نشست اسپ جست زد و از
یک چاه بگذشت باز امیر حمزه رکاب کرد از چاه دویم بگذشت و باز رکاب کرد اسپ جست
زد از چاه سوئمی بگذشت خواست تا از چاه هفتمی بگذرد که عین جست زدن دو دست اسپ
بالای چاه آمد و دو پای اندرون چاه ماند امیر حمزه از پشت اسپ جدا شده در چاه افتاد
و اسپ بیرون آمده در لشکر خود رفت بمجرد افتادن در چاه امیر حمزه سپر بر سر دست داشت
و لشکر عدیش در چاه خاک می انداختند خاکها بالا سپر می نشست و امیر حمزه را هیچ زیان نمی
رسد و گردان عرب این حالت را بدیدند بر قارن و عدیش حمله کردند عدیش و قارن گریختند
درون حصار درآمدند و دروازها بر بستند و خندقها پر آب کردند عمر امیه داخل شده خاکها را

بیرون آورد اما امیر حمزه نقب زنان میرفت و می‌گفت الهی بکرم عمیم خود که این نقب در زیر تخت
عدیث سر بدر آید چون عمر امیه در قعر چاه رسید سپر را برداشت و امیر حمزه را ندید حیران ماند که از میان
چاه کجا رفت چون نیکو تفحص کرد راهی دید از همان راه پیش رفت دید امیر حمزه نقب زنان میرود
عمر امیه آهسته جوال دوز را کشیده در گوش امیر حمزه خلانید امیر حمزه ترسید و در دل گذرانید
که این چه بلا است که بمن نیش میزند فی الحال امیر از کمر خود سنگ چقماق بکشید و آتش افروخت
عمر امیه را دید بخندید و گفت ای دزد اینجا هم جای شوخی می‌کنی عمر امیه گفت تو چه می‌کنی امیر حمزه فرمود
که نقب می‌زنم و از خدای تعالی می‌خواهم که این نقب در زیر تخت عدیث بدر آید و با تخت
او را بر زمین زنم عمر امیه گفت نقب زدن کار من است تو خاک را از پس دور کن تا من از این
کار فارغ شوم پس عمر امیه خنجر بکشیده بگرفت و شروع به نقب زدن کرد پهلوان خاکها را دور می
کرد که سر خنجر عمر امیه زیر تخت عدیث بیرون آمد عمر امیه آهسته برجست و زیر تخت عدیث
پنهان شد بعد امیر حمزه دید که عدیث بر تخت نشسته و قارن بر کرسی نشسته فال می
زند و می‌گوید که ای عدیث دیدی که بر جان آن عرب چه انگیختم و بچه نوع او را بیجان ساختم
در همین گفتگو بودند که نظر قارن بر امیر حمزه افتاد فوری برخاست و بر اسپ سوار شد و راه ملک
گرفت امیر حمزه چون دید که قارن از بارگاه گریخت فی الحال نعره زد و تخت را با عدیث بر زمین
زد عمر امیه عدیث را به بست شور و غوغا در شهر افتاد گردان عرب دروازها را بشکستند امیر حمزه گفت
ای یاران ملتفت باشید که قارن نگریزد و از شهر بیرون نرفته و از این میان خبر رسید که قارن از
شهر بیرون رفت و بگریخت پهلوان بر خنگ سوار شد و دنبال قارن کرد عمر امیه نیز امیر حمزه
اسپ را همراه می‌دوانید و میرفت دید که یک گاوبانی گاوان می‌چراند چون امیر حمزه را دید گریخت
امیر حمزه به گاوبان فرمود ایستاده شو چرا می‌گریزی گاوبان گفت همین زمان یک سوار در اینجا آمد
و چند چابک بمن زد و نانهائی که پیش من بود گرفت من در همین خیال هستم که آن سوار نانهای
که داشتم از من گرفت شاید این سوار دیگر را بکشد از ترس جان خود بگریختم امیر حمزه فرمود دنبال
من بیا تا نانهائی که از تو رفته است ترا بدهم گاوبان دنبال امیر حمزه روان شد و قارن در
مابین چهارده فرسنگ آمده ام و در دل خیال کرد که امیر حمزه اگر دنبال من بیاید از چهار
فرسنگ زیادتر نخواهد آمد فرسنگ آمده ام پس در کنار حوض فرود آمد و جامه از تن بیرون کرده
داخل حوض شد و اندام خود را شست و شو میکرد که ناگاه امیر حمزه با عمر امیه و گاوبان بر سر حوض

رسیدند امیر حمزه فرمود ای کافر جان از من کجا بری قارن گفت بگذار تا جامه و سلاح بپوشم امیر حمزه
گفت زود باش پس قارن دیو بند از آب بیرون آمد و جامه و سلاح بپوشید و بر اسپ سوار
شد تیغ بکشید و نعره زد ای عرب الکنون جان از من کجا بری که ترا بی سلاح یافته ام اگر هزار جان
داری یکی را هم سلامت نخواهد بری این بگفت و حمله آورد و تیغ بر امیر حمزه انداخت امیر حمزه به یک دست
او را در هوا بگرفت و چنان زور کرد که تیغ از دست قارن جدا شده بر زمین افتاد امیر حمزه همان تیغ
را بدست دیگر بگرفت و دستش را رها کرد قارن سپر بر سر آورد امیر حمزه تیغ را چنان بر سپر زد که سپر دو
پرکاله شده در خود رسید و از خود در سر قارن رسید و از سر تا حلق و از حلق تا سینه و از سینه
تا به کمرگاه رسید و در زمین افتاد عمر امیه بدوید سر او را بریده در فتراک امیر حمزه به بست امیر حمزه فرمود
تا جامهای او را بگاوبان دهند عمر امیه جامهای او را بگاوبان داد و سلاح قارن را نیز بگاوبان بخشید
و همان اسپ قارن نیز بگاوبان داد و بر اسپ سوار شده تا نانها را هنوز نخورده بود آن را نیز به
گاوبان داد و صد دینار زر که در کمر قارن بود آن را نیز با و عطا کرد پس امیر حمزه از آنجا روان شد در اثنای
راه گاوبان از عمر امیه پرسید که این کدام مرد است گفت این مرد امیر حمزه است گاوبان بر پای
امیر حمزه افتاد امیر حمزه گفت ای گاوبان چه می‌گوئی گاوبان گفت شنیده ام که جهان پهلوان
عاشق دختر پادشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است امیر حمزه فرمود آری عاشقم تو چه
مطلب داری گاوبان گفت ای پهلوان من نیز دختر سابقه یکدیگر هستم وقتیکه در آن ده می
روم کسان او مرا می‌زنند و از در بیرون می‌کنند امیر حمزه گفت بیا با هم برویم کجا است آن
مقدم گاوبان امیر حمزه را پیش آن مقدم و کسان او آورده خلق آنجا گاوبان را چون با امیر دیدند
متعجب ماندند مقدم از خانه بیرون آمد و بر پای امیر حمزه افتاد امیر گفت ای مقدم دختر خود را به
گاوبان چرا نمی‌دهی مقدم گفت چون جهانگیر فرمایش میفرماید او را بکنیزی دادم پس امیر حمزه
گاوبان را با دختر مقدم مسلمان و عقد گاوبان را به بست پس عمر امیه را فرستاد تا تمام سپاه
را در این ده بیارد به فرمان عم رسول آخر الزمان عمر امیه تمام لشکریان را در آن ده آورده و همه آنها در صحرا
فرود آمدند امیر حمزه را از تمام پهلوانان زر کثیری جمع کرده به گاوبان داد و گاوبان نیز یکی از امرا شد پس
عدیث یونانی را به حضور طلبید عمر امیه او را بیاورد امیر حمزه فرمود ای عدیث بگو که خدای تعالی یکی است
و دین ابراهیم خلیل الله برحق است عدیث گفت من هرگز مسلمان نخواهم شد هر چند امیر حمزه
او را تلقین کرد او بدتر شد پس امیر حمزه او را به برادر زاده او استقفانوس کرد استقفانوس فی الحال

شمشیر برکشید و سر از تن او جدا کرد روز دیگر امیر حمزه از انجا کوچ کرده محصول سه ساله انجا را گرفته به
جانب روم روان شد بعد از چند روز در سرحد روم رسید نزدیک روم فرود آمدند امیر
حمزه فرمود تا نامه بجانب قیصر روم بنویسند عباس آغاز نوشتن نامه کرد اول بنام خدای و مدح
خاندان ابراهیم خلیل الله علیه السلام بعد از پیش امیر حمزه عرب بن عبد المطلب برقباد که ای
قیصر روم بدان و آگاه باش که سه سال شده که محصول از ولایت یونان و روم و مصر در پایه تخت
شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد نرسیده شاه مرا مامور کرده تا بضرب گرز محصول سه ساله را از
شما گرفته در پایه تخت شاه برسانم اول در ولایت یونان رسیدم و گردن کشان آن دیار
را بدست آوردم چون ای شاه اهل سعادت بودند هر دو برادر بشرف دین اسلام مشرف شدند
وعدیث مسلمان نشد او را در دوزخ فرستادم اکنون در دیار تو رسیده ام و ترا آگاه می کنم اگر
بمجرد رسیدن نامه محصول سه ساله گرفته در درگاه جان بخش ما حاضر آئی فهو المراد وگرنه چیزی که بر عدیث
گذشت بر تو نیز بگذرد چون نامه مرتب شد عمر امیه را دادند عمر امیه در بارگاه قیصر آمد و گفت
شاه روم را خبر کنید که یکی از بارگاه امیر حمزه آمده است غلام در بارگاه رفتند و از آمدن عمر امیه
خبر دادند فرمان شد داخل شود عمر امیه داخل بارگاه شد و نامه را پیش تخت شاه روم بنهاد
و قیصر نامه را باز کرده و خواند و نامه را پاره پاره کرد عمر امیه گفت ای کافر ترا چه مجال که نامه پهلوان جهان
را پاره کنی قیصر گفت بگیرید این دزد را عمر امیه خنجر بکشید و چند کس را بکشت و جست زده از بارگاه
بیرون آمد و بخدمت امیر حمزه رسید احوالات را باز نمود روز دیگر قیصر گفت تا طبل جنگ بزنند
و با ده لک سوار بیرون آمده در میدان بایستاد امیر حمزه نیز با سپاه قاهره در مقابل لشکر روم
بایستاده میدان را بیاراست و منتظر بود که کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام دلاور نام خود را
عیان کند که اسقلان رومی که خواهر زاده شاه روم بود در میدان درآمد و نعره بزد هر که نداند بداند که
منم اسقلان رومی که مردان را با پیلان و اسپان پست می کنم و اگر هزار نامدار در میدان من بیایند
هرگز روی برنگردانم اکنون ای اعرابیان هر کرا آرزوی مرگ است در میدان من بیاید از لشکر امیر
عرب استفسالوس یونانی از اسپ فرود آمد و پیش امیر حمزه سر بر زمین نهاد و گفت ای پهلوان
این رومی فضولی می کند و کلام بیهوده بر زبان میراند اگر فرمان باشد در میدان بروم و این فضولی
را گوشمالی بدهم امیر حمزه گفت برو بخدا سپردم استفسالوس یونانی در میدان درآمد اسقلان چون
استفسالوس را دید بشناخت و گفت ای یونانی بلی نام ترا چه شد که نام خود را گم کردی و حلقه بندگی

حمزه عرب را در گوش انداختی و نام آبا و اجداد خود را گم کردی استفسالوس گفت ای رومی هم
من مسلمان نشدم او را کشتم و اینکه طعنه می زنی که چرا طوق بندگی امیر عرب را بگردن انداخته
ام از من شجاع تر پهلوانان و تاجداران دیگر هستند چنانچه شیر شیاه سراندیپ لندهور بن سعدان
شاه پادشاه دوازده هزار جزیره سراندیپ و بلعادمان عمر معدیکرب که سر لشکر امیر حمزه هست
که تو مثل غلامهای ایشان هم نیستی چون ایشان طوق بندگی او را در گردن دارند پس مرا ازین بندگی
چه ننگ و عار است بلکه فخر من است و تو خاطر جمع دار که فردا این طوق نیز بگردن تو هم افتادنی است
و این شربت اسلام را هم چشیدنی است اسقلان گفت ای یونانی اسم بزرگان خود را گم کردی
یونانی گفت ای بیهوده ترا باین گفتگو چه کار اگر حمله داری بیار پس اسقلان رومی دست برگرز برده
استفسالوس سپر بر سر آورد و او گرز را بر سپر چنان زد که بهزار سختی رد کرد بعد نوبت باستفسالوس رسید
گرز هفت صد منی را از قربوس بکشید و بر سپر اسقلان چنان زد که سیصد و شصت رگ او خبردار شد
او نیز رد کرد پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید پس دست
بر تیغها بردند و تیغها در دست شان مانند اره گردید پس نیز بر یک دیگر چندان زدند که هیچ خلال شد
پس دست بر کمند بردند و در کمر یک دیگر انداختند هر دو را کمند پاره شد نه این را فتح و نه آن را
ظفر پس دست بر دوال کمر یک دیگر زدند و زور کردند که اسپ های آنها را تا زانو بر زمین رفت چون روز به
آخر رسید طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند آن شب را تا صبح بیاسودند چون روز دیگر
شد باز هر دو سپاه در نبردگاه حاضر شدند و میدان بیاراستند اسقلان رومی در میدان آمد
و نعره زد که ای عرب خیر اسرا اگر مردی خونریز میدان من بیا امیر حمزه چهل و چهار پرکاله سلاح مردی
در تن خود آراست و بر اسپ خنگ سوار شده جولان کنان در میدان درآمد اسقلان گفت
ای مرد کوتاه قد من امیر حمزه را طلبیده ام تو کیستی که در میدان من درآمده امیر حمزه فرمود انا حمزه
بن عبد المطلب اسقلان گفت تو بدین قامت و بدین جسم چگونه عادیان را حلقه بندگی در
گوش کرده و شور و شر در جهان افگنده مگر تو جادو کردی امیر حمزه گفت لعنت بر جادوگران باد مرا باری
تعالی برای کشتن کفار آفریده است و قوتی بخشیده که بر اینها ظفر یابم اکنون بیار تا چه داری
اسقلان دست بر گرز برد امیر حمزه سپر بر سر آورد عمر امیه در زبان عربی به پهلوان گفت ای حمزه
قیصر روم ده لک سوار دارد خدا تعالی میداند که اینچنین مبارزان در فوج او چه قدر باشند اگر
هر روز با یک سوار جنگ کنی پس سالها باید تا این دیار فتح شود امیر حمزه فرمود ای دوست قدرت

خدای تعالی یه بین چون اسقلان گرز را فرود آورد پهلوان با سپر رد کرد و بوقت باز گشتن دست
دراز کرده دوال کمر او را بگرفت و پای از رکاب بر کشید و اسپ او را چنان لگد زد که بیست گام
از زیر پای او دور رفت پس امیر حمزه نعرهٔ حیدری بزد که شش نرده فرسنگ زمین و زمان و کوه
و صحرا در جنبش در آمد اسپان رومیان سواران خود را بر زمین زدند و راه صحرا پیش گرفتند عیاران
عمر امیه بدویدند و تمام اسپان را گرفته در لشکر خود آوردند بعد از نعره زدن اسقلان رومی را
پهلوان بر داشت و بالای سر برد و بگردانید و بر زمین زد عمر امیه او را ببست و در پای علم اژدها
پیکر آورد اسقلان را برادری بود سیقلان نام او چون برادر را درین حالت دید شمشیر بر کشید
و در میدان اسپ را برانگیخت و تیغ بر امیر حمزه حواله کرد به یک دست دست او را با شمشیر
بر هوا بگرفت و بدست دیگر مشت در رگ گردن او چنان زد که سیقلان رومی از اسپ در
خاک افتاد و بیهوش شد عمر امیه او را نیز بسته پیش برادر او برد قیصر روم چون آنحالت را بدید
بلشکر خود اشارت کرد که بزنید این عرب را بفرمان او ده لک سوار یک بارگی حمله کردند پس
امیر حمزه دست بر صمصام و قمقام برد و درمیان رومیان افتاد و هر کرا بر سر میزد تا بچه گوی می غلطید
و هر کرا در تا دل کمر میزد بچو خیار دو نیمه میکرد و هر کرا بر کتف می زد تا ساق فرود می آورد و امیر سپاه خود
را رخصت جنگ داد و خود را تنها درمیان لشکر انداخته از کشته پشته می ساخت بقدر
یک ساعت سپاه روم جنگ کردند آخر شکست خوردند چون امیر حمزه دید که رومیان در گریز
شدند بسپاه خود گفت که بزنید این کافران را تهمتنان اسپان را برانگیختند و در لشکر
روم افتادند کافران را علف تیغ میکردند عمر معدیکرب بشاه روم رسید و نعره زد و کمند
انداخت و شاه روم را گرفته پیش جهانگیر آورد امیر حمزه چون قیصر رومی را بسته دید آفرینها
بر عمر معدیکرب کرد و او را خلعت خاص بپوشانید و در کنار گرفت پس طبل باز گشت زدند
جمله از عرب باز گشتند امیر حمزه در بارگاه خود فرود آمد و بر کرسی جهان پهلوانی بنشست فرمود
تا اسیران روم را بیاورند عمر معدی جمله اسیران را پیش پهلوان آورد امیر حمزه فرمود ای قیصر بگو که
خدای تعالی یکی است و دین ابراهیم برحق است و اگر نگوی حالتی که بر عدیث گذشت بر تو
نیز بگذرد قیصر رومی با خود و زادگان خود اسقلان بصدق دل اقرار کردند و مسلمان شدند
پس امیر حمزه ایشان را خلعت داد عمر امیه حلقه بندگی در گوش اینها انداخت قیصر چون از
امیر نوازش بسیار دید شاد شد امیر حمزه با جمله گردان عرب در بارگاه خود برد و شرط

مهمانداری بجا آورد و خراج سه ساله را به امیر حمزه داد امیر حمزه خراج سه ساله روم و یونان
را به مصحوب مقبل حلبی نزد شاه عادل فرستاد و گفت ای مقبل بگو متعاقب محصول
مصر را خواهم فرستاد بفرمان جهانگیر مقبل حلبی خراج ولایت ها را برداشت و سوی مداین روان
شد بعد از چند روز در مداین رسید چون شاه هفت کشور را از آوردن خراج سه ساله
و فتح روم و یونان خبر دادند و مسلمان شدن قیصر با ده لک سوار نیز گفتند نوشیروان مقبل
را بسیار بنواخت و امیر حمزه در بارگاه قیصر رومی در عیش بنشست ساقیان مروقهای زرین
در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بربط بنواختند و بیت ـــ می
حباب از چشم مردان برگرفت ✽ چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت ✽ هر کسی از جای چیزی آغاز کرد.
شاه روم پیش جهان پهلوان بایستاد و گفت یا پهلوان یک التماس دارم اگر بفرمائی عرض
کنم امیر حمزه فرمود بگو قیصر گفت ای جهانگیر آنچه خزانه ما بود در خراج سه ساله ادا شد حالا هیچ در
خزانه نیست که به لشکریان خود بدهم ده لک سوار دارم همه مضطر و بی خرج امیر حمزه گفت
پس چه می گوئی قیصر گفت جدم در زمانیکه من طفل بودم ده چاه که پر از زر بود وزیر خود سپرده بود
که هر گاه من جوان شوم تسلیم من نماید اکنون جدم و پدرم هر دو فوت شده اند و من حال
زرها را از اولاد ایشان طلب می کنم آنها یکلی ازین مطلب انکار می کنند هر چند آنها را تهدید می کنم
اقرار نمی کنند امیر حمزه فرمود ایشان را طلب قیصر روم وزرا را طلبید چون وزیر اعظم فوت شده
بود پسری از وی بر عمر پانزده ساله بود آن هم با همراهی وزرای دیگر در بارگاه آمد امیر حمزه چون آنها
دید پرسید ای دبیر گنج شاه روم را چرا نمی دهید ایشان گفتند ای جهانگیر ما را معلوم نیست
همه منکر شدند عمر امیه گفت ای شاه روم اگر من این گنجها را پیدا کنم مرا چه خواهی داد قیصر
گفت یک چاه که حصه دهم باشد بتو میدهم عمر امیه گفت ایشان را بسیار است گا بزنند
و هر عذابیکه می دانست ایشان را عذاب داد باز آنها قبول نکردند بعد عمر امیه آن وزیرزاده
را که پانزده ساله بود در گوشه برد و گفت ای وزیرزاده اینها همه پیر اند از مرگ نمی ترسند
مگر تو جوانی چرا جان خود را در معرض هلاکت می اندازی وزیرزاده گفت من چه دانم بسیار کوچک
بودم دقیقیکه پدرم فوت شد من هیچ معلوم نیست عمر امیه ده دار در میدان نصب کرد و هر ده
وزیرزاده را در میدان آورد و گفت ای وزیران من شما را بردار می کشم چرا که شما یکی از آن گنجها که جد
شاه در تصرف شما داده بود انکار می کنید این بگفت و اول وزیرزاده را نزدیک دار برد.

فرستادنا دان اینها مزه جوانی خود برده اند مگر تو نا شاد نامراد ازین عالم میروی حالا من ترا بردار می کنم چه می
گوئی اگر لطف زندگی را می خواهی نشان گنج را بده وگرنه ترا دل از همه بردار می کنم وزیرزاده گفت من
چاهها نیکه در تصرف اینها بود نمی دانم مگر چاهی که در تصرف پدر من بود نشان می دهم عمر امیه او را نزد
شاه روم آورده و گفت ای شاه این کودک بسیار نمک حلال است بعد عمر امیه بهرزه دبیر
گفت اکنون چاه های خود را می نمائید یا بردار کشیم ایشان در میان خود مشورت کردند که این عمرو
به تحقیق ما را بردار خواهد کرد چون یکی ما ها نشان داده باید ما هم نمائیم پس هرزه وزیر چاه های خود را نمودند
عمر امیه ایشان را نیز خلعت داده و سر بمهر چاه را گشادند در خزانه شاه روم آوردند پس قیصر روم یک
چاه را که با عمر امیه وعده کرده بود داد عمر امیه از انچاه حصه لوندها داد قیصر روم خوش حال شده دعا بر
جان امیرحمزه کرد بعده چند روز در روم بماند و قیصر روم را همانجا گذاشت و خود بجانب مصر
کوچ کرد اسقلان و سیقلان را همراه داشته روانه مصر شد چون قریب مصر رسید عزیز مصر را هم از
آمدن امیرحمزه خبر کردند که حمزه عرب یونان و روم را فتح کرده جانب مصر می آید عزیز مصر جمله سرداران
را جمع کرده در مشورت بنشست اتفاق برین شد که پادشاه مصر امیرحمزه را استقبال کند و
ملاقات کند و بنفاق مسلمان شود امیرحمزه را درون شهر آورده در طعام و شراب داروی
بیهوشی بدهد و او را مقید کند به همین اراده عزیز مصر سوار شد تحفه ها و هدیه ها گرفته از مصر بیرون
آمد و با امیرحمزه پیوست پهلوان عزیز را بصد عزت بنواخت و راحت داد و عزیز گفت
ای امیرحمزه چنانچه مهمان قیصر بودی اکنون نیز مهمان من باش پهلوان استفالوس و
صادق نوس را با جمله حشم بیرون گذاشت و خود با جمله گردان عرب در بارگاه عزیز مصر رفت
عزیز طعام بداروی بیهوشی پرورده پیش آورد امیرحمزه با جمله یاران طعام خوردند بعد در شراب
داروی بیهوشی کردند جمله یاران را داروی بیهوشی کارگر شد عمر معدیکرب گفت ای لندهور
ببین که چوب بارگاه میگردد لندهور گفت هوشدار که بالای من افتاد این بگفت و بیهوش
شد عمر معدی جستن کرد و بالای لندهور افتاد امیرحمزه چون این حالت را بدید گفت ای عمر
امیه ما را فریب داده اند بگیر این مصری را عزیز از پیش بگریخت عمر امیه دوید تا او را بدست آورد
پایش بلغزید و بر زمین افتاد و بیهوش شد پهلوان دم درکشید و تماشای کرد عزیز چون دانست
که جمله گردان بیهوش شدند امیرحمزه نشسته و هوشیار مانده سببش ندانست چیست از
حکیمان پرسید که چه کنم که امیرحمزه بیهوش شود حکیمان گفتند تا امیرحمزه از جای بجنبد بیهوش نمی شود

عزیز فرمود تا چند پهلوان با سلاح مقابل امیرحمزه بروند چند کس مقابل شدند امیرحمزه چون برخاست
فی الحال بر زمین غلطید و بیهوش شد عزیز فرمود تا امیرحمزه را با جمله گردان عرب بند کردند و شبا شب در
جزیره حلب که از مصر سه فرسنگ دور بود فرستادند و آنجا در چاه مقید کردند عزیز آن جزیره را
بدختر خود زهره بانو داماد خود که سعد وقاص نام داشت داده بود و حکومت آن جزیره را ایشان
می کردند بعد از آن عزیز مصر برای نوشیروان نامه نوشت که امیرحمزه را با جمله گردان عرب بدین طریق
بسته ام هر چه حکم فرماید تا بر آن عمل نمایم چون نامه عزیز مصر بنوشیروان رسید فرمود ای بختک چه باید کرد
بختک بختیار حرام زاده مردار بیشرم بدکردار را مانده روزگار رانده درگاه پروردگار بلعنت خدا گرفتار
گفت ای عزیز باید نوشت که سر تمام اعرابیان را بریده در پایه تخت هفت کشور بفرستند شاه
در فکر شده رو بجانب خواجه بزرجمهر کرد و گفت ای خواجه عزیز مصر حمزه را با جمله گردان عرب بحیله
بسته و بمن نوشته است که اگر حکم شود بکشم وگرنه بسته زنده بپایه تخت فرستم و بختک میگوید
که حکم بکشتن باید فرمود خواجه بزرجمهر گفت ای شاه بختک حرام زاده نامعقول می گوید که بکشتن رضا
بدهید و این لائق نیست که امیرحمزه را خدا تعالی یکصد و نود و پنج سال نیم روز کم عمر بخشیده است درین
مدت کیست که او را بتواند بکشد بختک گفت ای پیر غدار در کشتن حمزه چه باقی مانده است اگر پادشاه
ازینجا بنویسد که او را بکشید همان زمان او را خواهند کشت خواجه بزرجمهر فرمود ای حرام زاده هنوز نوشته
پادشاه آنجا نرسیده باشد که خدا تعالی امیرحمزه را خلاص سازد نوشیروان فرمود چند روز صبر می کنم
اگرچنانچه خواجه بزرجمهر می فرماید شد فبها والا حکم بکشتن میدهم پس نوشیروان بعزیز مصر نوشت که امیر
حمزه را نگاهداری کن که من خواهم آمد و او را سیاست خواهم فرمود آن وقت مقبل حلبی در مداین بود
خواجه بزرجمهر فرمود ای مقبل مگر خبر نداری که امیرحمزه را عزیز مصر با جمله گردان عرب در بند کرده است
تو اینجا چه کار می کنی مقبل حلبی از شاه رخصت گرفته روانه شد بشتاب میراند بعد چند روز در مصر
رسید به استفالوس و صادق نوس ملاقات گردید که ایشان هر روز با مردم مصر جنگ می کنند
مقبل گفت ای پهلوانان میدانید که حمزه را ایشان کجا برده اند ایشان گفتند آری در جزیره حلب
می برده اند مقبل گفت پس ماندن من اینجا خوب نیست در جزیره حلب می روم تا ببینم اراده حق
چه است پس مقبل حلبی لباس سوداگران در بر گرفت و در آن جزیره درآمد و دکان سوداگری مشغول
شد و هر روز در زندان میرفت و با اسیران بالفت می گرفت و گاهی حکایت از امیرحمزه می
کرد چون چند روز بر این منوال بگذشت یکروز زهره بانو دختر عزیز در خواب دید که از آسمان یک

تخت فرود آمد و بران تخت یک فرشته سیرتی نشسته است دختر پرسید که ای مرد خوش خصال تو کیستی پیرمرد فرمود منم ابراهیم پیغمبر آمده ام تا ترا مسلمان کنم و ترا منکوحه مقبل حلبی گردانم دختر گفت مقبل کیست و کجا است پیغمبر فرمود مقبل فرزند من است و یار امیر حمزه بن عبد المطلب و شاهزاده حلب است و در فلان مقام درین شهر دکانی باز کرده بصورت خواجگان نشسته پس ابراهیم دختر را مسلمان کرده دختر بیدار شد چون روز روشن شد بران نشان که ابراهیم علیه السلام فرموده بود کسان خود را فرستاده مقبل حلبی را به بهانه جامه خریدن به طلبید و آن خواب را بر مقبل بیان کرده گفت خاطر جمع دار امشب امیر حمزه را خلاص می کنم و تو مرا فلان جا ملاقات کن چون شب شد دختر بیرون آمد مقبل حلبی را همراه برداشته بدر زندان آمد و زندانبان را طلبید و گفت ای زندانیان من این چنین خوابی دیده ام اگر شما مرا یار شوید حکومت این شهر را از برای شما می ستانم زندانیان تخت با مقبل یار شده بودند علی المخصوص مژده حکومت جزیره حلب شنیدند بدل و جان قبول نمودند پس سر را بر کنده بر بستند و مقبل بران سیر بنشست و چراغ برافروخت و سوسن گرفته درون چاه در آمد امیر حمزه و یاران چون روشنای چراغ بدیدند خایف شدند و گفتند کسی برای کشتن ما می آید چون مقبل حلبی را دیدند شاد شدند مقبل حلبی نزد امیر حمزه آمد تا بندها را ببرد امیر حمزه فرمود اول بند یاران را ببر بعد از آن نزد من بیا پس مقبل بند از جمله گردان عرب دور کرد در پیش امیر حمزه زور کرد و بندها را پاره پاره کرد مقبل گفت یا امیر تا اکنون چرا پاره نکردی امیر حمزه فرمود مقدار بود که پاره کنم این زمان چون وقت رسید فی الحال پاره کرده بیت

تا در نرسد وعده هر کار که هست * سودت نکند یاری هر کار که هست *

پس اول مقبل بیرون آمد بعد همه سرکشان بیرون آمدند بعد از آن امیر حمزه بیرون آمد امیر حمزه زندانیان را در کنار گرفت و سر زهره بانو را ببوسید پس امیر حمزه فرمود زهره بانو اکنون کجا می باید رفت زهره بانو گفت اول ضابطا این جزیره را می باید گرفت آنگاه در مصر باید رفت عمر معدیکرب گفت ای دختر اول ما را جای ببر که طعام باشد زیرا که ما گرسنه ایم تا طعام سیر بخوریم دختر گفت شب بود که فرمان عزیز مصر برای کشتن امیر حمزه بخانه رسید شوهر من برای دو طعام پخته در مطبخ موجود است بیایید تا شما را بخورانم پس امیر حمزه را با گردان عرب در مطبخ آورده مطبخیان چون این حالت را دیدند دم نزدند تنها طعام خوردند و شراب و شربت آشامیدند بعد در بارگاه داماد عزیز مصر که او را سعد و قاضی نام بود آمدند امیر حمزه گفت کسی برود و سعد و قاضی را نزد من بیاورد دختر گفت ای جهانگیر این کار من است امیر حمزه تبسم کرد و رخصت داد دختر درون بارگاه شوهر خود را آمده و او را از خواب بیدار کرد شوهر گفت ای زن خود را در سلاح پوشیده دید و تیغ برهنه

بدست گرفته گفت ای داماد اینچه حالت است زهره بانو گفت ای کافر بی خبر که امیر حمزه بر در ایستاده است بیا تا ترا بر پای او اندازم تا در حق تو جان بخشی کند شوهر او پاسبانان را بانگ زد که بگیرید این نابکار را دختر شمشیر انداخت و سر او را از تن جدا کرد و سر شوهر را پیش امیر حمزه در آورد امیر حمزه او را آفرین کرد فرمود تا روز روشن نشده باید ما در مصر برویم و آن قلعه را بدست آریم اما ای دختر ما هیچ اسلحه نداریم دختر گفت درین مقام یک حجره است که دران حجره گرز سام نریمان را گذاشته اند که وزن هزار و صد من است امیر حمزه فرمود که آن گرز را پیدا کن که آن گرز لایق من است پس زهره بانو دران سلاح خانه در آمد و پهلوانان را آنجا طلبید و یک صندوق مقفل بیرون آورد امیر حمزه آن قفل را بشکست و در صندوق را باز کرده گرز نریمان را بیرون آورده ببوسید و در دست گرفته در کتف نهاد و شکرانه حق تعالی را بجا آورده و گفت انشاء الله تعالی ازین گرز حصار مصر را بشکنم پس امیر همان شب در مصر آمده و چند گرز بر برج حصار زد که یک طرف حصار خراب شده داخل مصر شده در بارگاه عزیز مصر بایستاد و دختر درون در آمد و پدر را از خواب بیدار کرده گفت بیا ای پدر که امیر حمزه بر در بارگاه ایستاده تا ترا در پای او اندازم تا گناه ترا عفو کند عزیز متحیر مانده فرمود بگیرید این بدکار را دختر گفت ای بی خبر ای کافر و گرنه سر ترا از تن جدا می کنم این بگفت و چنان شمشیر در گردن او زد که سر از تن جدا کرده و پیش امیر حمزه آورد امیر حمزه دختر را ببوسید و فرمود که بار خدای تعالی راه راست نماید از وی این چنین کارها بر آید چون روز روشن شد آوازه آمدن امیر حمزه در گوش اهل شهر رسید از بیرون حصار هم پهلوانان یونانی بیامدند در پای امیر حمزه افتادند امیر حمزه حکم فرمود هر که مسلمان شود او را امان دهید و دیگران را علف تیغ گردانید عزیز مصر را برادری بود ناصر نام او را بود دستار در گلو کرده تیغ بر دندان گرفته بر در بارگاه امیر حمزه حاضر شد زهره بانو او را پیش جهانگیر برد امیر حمزه گفت ای دختر این کیست زهره بانو گفت این عم من است این را شاه ناصر مصری گویند از درگاه جهان پهلوان امان می خواهد و مسلمان می شود امیر حمزه فرمود نور علی نور امیر حمزه گفت بگو خدای تعالی یکی است و دین ابراهیم پیغمبر بر حق است شاه ناصر اقرار کرده و مسلمان شد پهلوان او را بنواخت و بر کرسی زرین بنشاندند روز دیگر شاه امیر حمزه را در بارگاه خود برده و شرط مهمانداری بجا آورده و چهل روز امیر حمزه در بارگاه او عیش می کرد و این شاه ناصر دختری داشت بغایت صاحب جمال او در تمام گیتی منتشر شده بود و چندین شاهان و شاهزادگان آن دختر را می طلبیدند او نمی داد و شاه ناصر بر زهره بانو گفت اگر این دختر را امیر حمزه قبول کند آن را با امیر حمزه میدهم که لایق او است زهره بانو

این کیفیت را با امیر حمزه گفت جواب داد که مرا با مهرنگار عهد است تا آنکه مهرنگار را در نکاح خود نیارم زنی دیگر را در بستر خود جا ندهم زهره بانو گفت راست این است که جهانگیری فرماید اما ای پهلوان این چنین صورت که این دختر دارد در جهان کم باشد در تمام عالم خوب روی مشهور است بهتر این است که امیر او را در نکاح خود آورد تا طمع دیگران از وی بریده شود امیر حمزه گفت بدین شرط میتوان خواست که او چندی از من جدا ماند پس بنیاد کار خیر بنهادند و آئین در شهر بر بستند پس بطالع سعد و وقت میمون عمر امیه نکاح بخواند چند روز امیر حمزه و جمله گردان عرب در عیش بودند شبی امیر حمزه در بارگاه خود خفته بود که محتلم شد چون بیدار شد در بالین دستارچه دید از آن دستارچه دید از آن دستارچه خود را صاف کرد و آن دستارچه بالای جامه خواب گذاشت و خود برای غسل کردن رفت از قضای الهی در آن وقت مهر ظریف دختر شاه ناصر در دل گذرانید از آن وقتیکه مرا بشوهر داده‌اند هیچ وقت شوهر را ندیدم بروم و یک نظر او را ببینم بادیه در بارگاه امیر حمزه بیامد جامه خواب را خالی یافت بدریافت الحال تکیه کرده خوابید او نیز محتلم شد از خواب بیدار گشت و به همان دستارچه که امیر حمزه خود را پاک کرده بود او نیز پاک کرد و دستارچه را گرفته در خانهٔ خود رفت چون امیر حمزه مراجعت نموده در بارگاه خود آمد مقبل حلبی را فرمود که دستارچه را بشوئید مقبل حلبی هر چند تفحص کرد نیافت امیر حمزه از گم شدن دستارچه حیران ماند این خبر بتمام گردان عرب و شاه ناصر مصری رسید همه در تفحص شدند و نیافتند بعد از چند روز امیر حمزه از مصر کوچ کرد و سلطنت مصر را بشاه ناصر داد و حکومت جزیره حلب را بزن ایشان عطا فرمود و خود روانه شد و راه مداین را پیش گرفت منزل و مراحل میبریدند والله اعلم بالصواب

داستان بیستم روانه شدن امیر حمزه از مصر بسوی مداین و آوردن گستهم بدبخت زوبین کاوه و شاه مغلستان را در بادیهٔ اختر و رفتن نوشیروان آنجا و آمدن امیر حمزه در مداین و غارت کردن مداین را بدست و بد آوردن مهرنگار را و گرفتن عمر معدی دختر گستهم را و گرفتن عمر امیه دختر بختک را و آمدن امیر در بادیهٔ اختر و جنگ کردن با مغلان و کشتن گستهم و زخم رسیدن بسر امیر حمزه

راویان اخبار چنین آورده‌اند که چون گستهم لعین خبر یافت که امیر حمزه از مصر کوچ کرده بجانب مداین روانه شد خبر بزوبین داد که اینک حمزه عرب می آید زوبین گفت حمزه اگر هزار جان داشته باشد یکی را سلامت نبرد در اول میدان که با من جنگ کند من او را بکشم بشرط آنکه نوشیروان مرا بدامادی قبول کند و مهرنگار را بزنی بمن دهد گستهم گفت این کار در دست من است چون با تو عهد کرده بودم خواه تو حمزه را بکشی و یا نکشی بجز آنکه تو بپادشاه ملاقات کنی من ترا بشرف دامادی او مشرف گردانم اگر چنین نه کنم از پشت اشک زرین کیش نباشم پس زوبین کاوس برین عهد و قول با نود لک سوار سواری مداین روان شد بروایت چنین آمده است که چون لشکر زوبین فرود آمدی سی فرسنگ راه پهنای لشکر بودی اما چنین لشکری بعید روانه شد گستهم از آمدن چنین لشکر بشاه خبر رسانید نوشیروان از شنیدن این خبر حیران شده بخواجه بزرجمهر گفت ای خواجه گستهم بدبخت سیاه این بلا را بسر زمین من می آورد و ولایت خراب خواهد شد عدل من بظلم مبدل خواهد گردید بختک حرامزاده مردار بدبخت گفت ای شاه شکر خدا بجا آر اکنون امیر حمزه اگر هزار جان داشته باشد یکی را سلامت نبرد بزرجمهر گفت ای حرامزاده دروغبان این دروغ است برب کعبه امیر حمزه از این لشکر چندان بکشد که حساب آنرا خدای تعالی داند نوشیروان فرمود اگر این لشکر در مداین آید خوب نباشد ای بختک به گستهم بنویس تا آن لشکر را در بادیهٔ اختر که جنگلی طویل است فرود آرد که من همانجا خواهم آمد پس بختک فرمانی بنام گستهم نوشت گستهم لشکر را در بادیهٔ اختر فرود آورد بعد از چند روز زوبین را خبر شد که شاه هفت کشور می آید زوبین کاوس و بیژن کاوس و پنجگاه طوسی با تمام لشکر برای استقبال شاه عادل سوار شدند که گرد برخاست فوجی با چتر بیامد زوبین گفت ای گستهم اینک شاه می آید گستهم گفت ای نادان هنوز بادشاه دور است این فوج رای شاهزاده است بنده از بندگان شاه عادل است بعد فوج دیگر آمد زوبین پرسید این کیست گستهم گفت این داراشاه است خدمت شاه عادل می کند بعد فوج دیگر با چند چتر بیامد زوبین پرسید این کیست گفت این را فغفور می گویند بعد خاقان چین بیامد بعد از جنگ پس او گگین عقیب او تندلان شاه بیامد گستهم بدبخت تمام بنام می گفت زوبین و مغلان حیران مانده و گفتند بادشاهی اینست که نوشیروان می کند پادشاه مغلان هیچ نیست بعد از آمدن تمام ملوک آواز دورباش دورباش دور آمد زوبین پرسید این چه آواز است گستهم گفت این شاه نوشیروان می رسید که هفت صد فیل میمنه و هفت صد فیل میسره و هفت صد پیک در پیش و هفت صد پیک در عقب و در میان خواجه بزرجمهر حکیم صاحب کشف و کرامت

و در لیسار او بختک بختیار و بیشترم بد کار است و در عقب پادشاه هشتاد هزار بنده زرین کلاه و
زرین قبا و زرین کمر بند پیدا شدند چون نظر ژوبین کاوس بر پادشاه افتاد از اسپ فرود آمد و
پیاده شد شاه عادل چون ژوبین را پیاده دید گفت ای خواجه بزرجمهر من هم فرود آیم بختک بیشرم
دغاباز گفت شاه مغل پادشاهی بزرگ است اگر شاه هم فرود آید بهتر است خواجه بزرجمهر
گفت ای شاه تا آنکه مغل رکاب شاه را بوسه ندهد فرود آمدن مصلحت نیست اگرچه لشکر بسیار دارد
تا هم مغل است و مغل در جهان در چه شمار اند بیت. اگر شکل مغل شکل فرشته است بدست ما
گر نام مغل نزر نوشته است بدست ۞ زنهار ز خرمن مغل خوشه مچین ۞ تخم مغل هر که کشته است
بدست ۞ نوشیروان فرمود خواجه بزرجمهر راست می فرماید بعد نوشیروان بر جای خودش قرار گرفت ولیکن
از دیدن مغل می هراسید بعد ژوبین چون نزدیک شاه رسید رکاب شاه را بوسه داد شاه از اسپ
فرود آمد ژوبین با برادرانش برپای شاه افتادند نوشیروان هر یکی را در کنار گرفت و خلعت مرصع پوشانید
هر بار ژوبین و مغل‌ها در آن خلعتها نظر میکردند و سر می جنبانیدند و می گفتند پادشاهی این است که
نوشیروان دارد ما هیچ نیستیم پس بارگاه هزار ستون نوشیروان را برکشیدند شاه درون بارگاه در آمد
و بر تخت جمشید بنشست چون ژوبین نظر در بارگاه کرد دید که تمام اطلسی است و میخهای زرین برآن
نصب کرده اند و طنابها همه از ابریشم قرمز اند متعجب ماند درون بارگاه در آمد شاه را بر تخت عاج
مرصع نشسته دید سر بر زمین نهاد شاه ژوبین را بر کرسی زرین که مکلل بزر و جواهر بود حکم نشستن فرمود
که صداها بلند شد ژوبین آهسته از گستهم پرسید که چه بانگ بر می آید گستهم گفت طعام می رسد
پس اول فرشهای زربفت فراز کردند بالای او زردوزی گسترانیدند و صحنک و کاسه‌های زرین و
سیمین نهادند ژوبین و مغلان چون دسترخوان نوشیروان عادل را دیدند متعجب ماندند پس طعام
خوردند بر داشتند ساقیان سیم ساق مرد قهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز دف و
چنگ و بربط بنواختند بیت. می حجاب از چشم مردان برگرفت ۞ چشم ساقی باده احمر گرفت ۞
مغلان سرمست شدند و حکایت پهلوانان عرب امیر حمزه را در میان آوردند ژوبین گفت حالا
حمزه کجا است بختک بختیار حرامزاده مردار گفت در مصر است و عزیز او را در بند داشته است
شاید که تا این زمان او را کشته باشد خواجه بزرجمهر گفت ای بدبخت مدتی است که امیر حمزه
خلاص شده است و در چند روز خواهد رسید و خانه‌های شما را خراب و غارت خواهد کرد تو شرم نه
داری که در مجلس سخن بیهوده میگوئی ژوبین گفت ای شاه اگر در مصر امیر حمزه را کشتند فهو المراد و گرنه

از من جان کجا برد من در یک روز او را خواهم کشت ای گستهم آنچه قول با من وعده کرده بودی وفا
کن برخاست پیش شاه عادل سر بر زمین نهاد و گفت ای شاه عادل دختر را در خانه داشتن
خطری عظیم است و برای دامادی به از ژوبین کاوس کسی نخواهد بود بختک نیز یار شد گفت ای شاه
ژوبین پادشاه کلان است نه لک سوار هم دارد و تمام ترکستان در ضبط اوست می باید که
تاج مفاخرت بر سر او نهی و بشرف دامادی او را مفتخر گردانی شاه عادل چون مار بر پیچید ولیکن
جوابی نداده برخاست و در خلوت رفت و آهسته خواجه بزرجمهر را طلبید فرمود ای وزیر بی نظیر این
حرامزادگان بختک و گستهم چه میگویند مرا واقعه صعب پیش آمده تو رهنمائی کار چه میفرمائی و درین باب
چه میگوئی اگر این مغل را بدامادی قبول نکنم ترسم که کار دشوار شود و ولایت خراب گردد و اگر قبول دختر به
مغل کنند به نقل چون دهم شاهان عالم مرا چه گویند خواجه بزرجمهر گفت ای شاه چنین است که شاه
فرماید اما دل پادشاهان باید مثل کوه بود نه جنبید و نه لرزد نه غلطان شود اکنون چون کار صعب پیش
آمده خود شما خاموش باشید به بختک بفرمود که در مجلس بگوئید که شاه دادن دختر را قبول کرده و به
ژوبین بزنی داد برای مصلحت این سخن بگوید شاه بختک را طلبید و فرمود که من در مجلس هیچ روم و تو
این سخن را بگو بختک در مجلس آمده گفت ای ژوبین مبارک باشد که شاه عادل از روی رغبت ترا
بشرف دامادی مشرف گردانید پس گستهم ژوبین را بر پای شاه انداخت شاه او را در کنار گرفت
گستهم بر ژوبین گفت چنانچه وعده با تو کرده بودم بانصرام رسانیدم ژوبین گفت حالا چگونه مهرنگار
بدست آورم گستهم گفت باید کسی را در مداین بفرستید که شاهزاده را از مداین بیارد ژوبین گفت کرا
تعیین کنم گستهم گفت نامور پسر من قباد را با چندتن از قرابان لشکر بفرستید پس قباد را با یک فوج
از مغل در مداین فرستادند چون قباد در مداین رسید و این خبر را مهرنگار شنید بغایت غمگین
شد و تیر و کمان در دست گرفته و ترکش پیش خود نهاد هر مغلیکه نزدیک می آمد از تیر او را امید و رخت بست
یا هیچ کس از مغلان را با تیر انداخت چون تیرها تمام شد مهرنگار حیران ماند درین خبر رسید که امیر
حمزه در چهار فرسنگی مداین رسیده قباد چون شنید فی الحال از مداین با مغلان گریختند و در بادیه
افتر رفتند روز دیگر امیر حمزه در مداین رسید و تمام کیفیت قباد و آمدن برای بردن مهرنگار را معلوم کرد
و از آمدن خود شکرانه حق تعالی را بجا آورد و از بیرون شهر حکم فرمود که اکنون چون نوشیروان بر سخن
خود ثابت نماند خانه امرا را غارت کنید ولی دست درازی بجان و مال رعیت نکنید فقط هرچه
اسباب و مال امرا را باید غارت کنید که انعام شما است گردان عرب چون این حکم را شنیدند

در غارت کردن شهر مشغول شدند امیر حمزه خود در محل شاهزاده مهرنگار آمد و ملاقات کرده و این بیت خواند بیت. هم یار بدست آمد و هم کار فراغت شد الحمد لله که این هم شد و آن هم شد و در عیش مشغول شدند قضا عمر معدیکرب در خانه گستهم در آمد و نظرش بر دختر او افتاد عاشق شد و آن دختر را در بغل گرفت و در بارگاه خود آورد و گفت که من ترا در نکاح خود می آرم تو مرا بشوهری قبول کن دختر گستهم گفت تو آدم نیستی دیو هستی من دیو را چون قبول کنم عمر امیه در خانه بختک بختیار رفت دختر او بی نظیر بود او را گرفته آورد و این خبر با میر حمزه رسید امیر حمزه ایشان را به حضور خود طلبید و فرمود ای یاران من شما را گفته بودم که دست در ناموس محرم نزنید و اهل و عیال کسی را اذیت نکنید فقط مال را غارت کنید شما چرا دختران مردم آوردید عمر امیه گفت ای پهلوان اول در گریبان خود نظر باید کرد آنگاه بدیگران نصیحت باید کرد باز عمر امیه گفت ای پهلوان مراد دختر بختک بطوع و رغبت خود قبول کرد اما دختر گستهم عمر معدی را قبول نمی کند امیر حمزه فرمود آن دختر را پیش من آورید عمر معدی گفت من عاشق آن دختر گشته ام اگر مرا نمی دهید خنجر در شکم خود خواهم زد امیر حمزه فرمود ای شکم بزرگ آن دختر خود عاقل و بالغ است اگر ترا قبول نکند من چه کنم پس دختر گستهم را پیش امیر حمزه آوردند امیر حمزه گفت ای دختر چرا عمر معدی را بشوهری قبول نمی کنی او برادر من است و کفو شما است گستهم را از دامادی او ننگ نیست مهرنگار نیز آن دختر را بفهمانید دختر قبول کرد پس بطالع سعد عمر امیه نکاح عمر معدی را خواند و نکاح عمر امیه را امیر حمزه خواند و ایشان در عیش مشغول شدند این خبر در لشکر نوشیروان رسید بختک حرام زاده بیشرم بدکردار گفت ای گستهم دامادی عمر معدی مبارک باشد گستهم گفت ای بدبخت حرام زاده عمر معدی لایق دامادی من است چنانچه از اصل و نسل من پهلوانم علی هذا القیاس آنهم هست از دامادی او مرا ننگ نیست اما تو خود را بگو که داماد تو عمر امیه مسخره و دزد شده است مرا چه طعنه می زنی ازین سخن بختک شرمنده شده تمام ارکان دولت بخندیدند زوبین گفت ای بختک خاطر جمع دار که من انتقام خواهم گرفت چون امیر حمزه از نکاح عمر امیه و عمر معدی فارغ شد از مداین کوچ کرده فرمود مهرنگار را برداشته در راه بادیه اختر را پیش گرفت چون دو سه منزل رفت با یاران مشورت کرد که من در جنگ میروم و زنان را همراه بردن خطا است بهتر این باشد که شاهزاده مهرنگار و زن عمر امیه و زن عمر معدی را در مکه روانه کنم و مقبل حلبی را همراه ایشان

روانه سازم یاران گفتند مصلحت این است که جهانگیری فرماید پس مهرنگار را با چند نفر از کنیزان و خواجه سرایان در مکه مبارکه روانه کردند و مقبل را با چهار هزار سوار همراه نمود و امیر حمزه خود از آنجا کوچ کرد تا آنکه نزدیک بادیه اختر در لشکر کفار رسید مقابل لشکر فرود آمده فرمود تا نامه بجانب نوشیروان و زوبین بنویسند عباس نامه نوشتن آغاز کرد برین مضمون که اول بنام خدای عزوجل و مدح خاندان ابراهیم پیغمبر علیه السلام بعد این نامه از شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فگن گوش سرکشان عم رسول آخر الزمان حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف برتو ای نوشیروان ظالم کردار عادل خطاب بدان و آگاه باش که من در خدمت گاری تو چه تقصیری کرده بودم اول تو فرمودی که سر لندهور را بیار چون من لندهور را آوردم تو دختر خود با ولاد مر زبان خاوری وعده سراندیپ مرا از دست گستهم زهر خورانیدی چون من از سراندیپ صحیح و سلامت آمدم اولاد را بسته در زندان کردم که هنوز در بند من است بعد از آن بختک بختیار حرام زاده خونخوار حیله جهت تلف کردن من کرده مرا به یونان و روم و مصر فرستادی در راه ایمان از قادن دیو بند زهر خورانیدی حق تعالی خواجه خضر را فرستاد از آن زهر مرا منع کرد بعد از آن عزیز مصر بحیله مرا قید کرد چون حیات من باقی بود از آن ورطه هم خلاصی یافتم اکنون دختر را با مقبل کنده بغل خاوری و قباد و گستهم را جهت آوردن او تعین کردی اگر من نمی رسیدم ایشان دختر را برده بودند خدا تعالی مرا برابر سر آنها رسانید که آن بیچاره از آن تهلکه خلاص شد و قباد گریخت و من در مداین آمدم و مداین را غارت کردم و مهرنگار را گرفته در تصرف خود آوردم و دختر گستهم و دختر بختک را نیز آورده و دختر گستهم را برای عمر معدی و دختر بختک را بچراغ لشکر خود عمر امیه ضمری نکاح کرده دادم چنانچه بسمع کثیف تو هم رسیده باشد اکنون همه زنان را بجانب مکه روان ساختیم و خاک در دهن دشمنان افتاد و خیر گذشت والصلوة اکنون هم اگر از کردارهای شنیع خود باز کردی و با من به صلح پیش آیی و دختر خود را بخوشنودی نکاح در آوردی فهو المراد چنانچه در خدمت گاری تو بودم به از آن باشم و اگر ازین شرائط که یاد کرده شد عدول نمائی برب کعبه از شومت و ناپاکی تو و وزیر کافر ناپاک تو بختک بلیاک چندان از کافران بکشتم که حساب آن را خدا تعالی داند و زوبین مقبل کند لعل نیز بدانند و آگاه باشد این گستهم بدبخت برای تلف کردن تو و آمد خود در اینجانب ترا آورده اگر زندگانی خود را می خواهی زود به ولایت خود برو و گرنه چنان گوشمالی بتو دهم که سالها یاد کنی برای کاری که قدم نهاده آن کار از دست تو رفت افسوس برای تو و روسیاهی برای گستهم ماند اکنون من مهرنگار را در مکه فرستادم و خود بجانب شما روی نمودم انشاء الله تعالی چندان کافران را بکشتم که حساب آن را خدا تعالی داند چون نامه مرتب شد به عمر امیه دادند عمر امیه نامه را بگرفت و روبسوی لشکر پادشاه کرد چون نزدیک لشکر پادشاه رسید بالای بلندی بر آمده نظر کرد لشکر بی پایان دید و در دل

خود گفت که ای عمر امیه چون تو در لشکر درآمدی و در بارگاه نوشیروان رفتی بمجرد رفتن تو ایشان اهانت تو و
امیر حمزه را خواهند کرد و تو تحمل نمی توانی کرد حکم خواهند فرمود که بگیرید این دزد را پس مرا از گریختن چاره نباشد
میان چندین لشکر کجا گریزم این اندیشه را در خاطر کرده باز گشت نزد امیر حمزه آمده کیفیت را باز
نمود امیر حمزه نامه را از دست عمر امیه گرفته گفت که من خود این نامه را در میان شاه خواهم داد و با عمر امیه
درین سخن بود که استفسانوس یل از کرسی برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت ای جهانگیر اگر نامه را من پیش
نوشیروان میرسانم امیر حمزه فرمود ای استفسانوس جائیکه عمر امیه نمی تواند رفت تو چگونه برسالت
خواهی رفت استفسانوس گفت از اقبال جهانگیر خواهم رفت و جواب صواب خواهم آورد هر چند امیر
حمزه او را اذن رفتن نمی داد او بجد بود پس امیر حمزه گفت سلاح خود را بیز در من آر استفسانوس سلاح
پیش امیر حمزه آورد که پهلوانی و در هر پاره سلاح صحف ابراهیم علیه السلام می خواندند استفسانوس را می
پوشانیدند و وداع کرده گفت برو بخدا تعالی سپردم استفسانوس سوار شد و روانه گردید چندان راه
رفت که شب درآمد هنوز در بارگاه نرسیده بود در دل خود گفت که شب در میان لشکر رفتن مصلحت
نیست در گوشه مقام کنم چون صبح دمد روانه شوم پس بایستاد و بچپ و راست نظر کرد و بارگاهی بلند
از کیست گفتند این بارگاه شاه است که او را لهراسپ بن پور خوانند استفسانوس گفت که
لهراسپ را خبر کنید که پهلوانی از پایه تخت امیر حمزه برسالت در پایه تخت شاه هفت کشور نوشیروان
بن قباد آمده چون شب رسیده اگر اجازت دهی در دهلیز تو فرود آیم و شب را همین جا بگذرانم لهراسپ
بمجرد شنیدن این کیفیت از بارگاه بیرون آمد و دست استفسانوس را بگرفت و درون بارگاه
برد و نزد خود بنشاند گفت ای پهلوان به تحقیق بدان از آن وقت که من وصف مردانگی امیر حمزه را شنیده
عاشق دیدار او گشته ام و با بندگان او یارم و از دین خود بیزارم اکنون تو دل فارغ دار پنجاه هزار سوار
مسلح دارم اگر فردا در بارگاه نوشیروان بروی من از اینجا مستعد شده قریب بارگاه آماده خواهم ایستاد
چون بتو کسی زیادتی کند سزای او را خواهم داد و ترا بسلامت از بارگاه بیرون آرم و همراه تو نزد امیر حمزه
بروم استفسانوس ازین کلمات خوشدل شد و شکرانه خدا تعالی بجا آورده و آن شب با لهراسپ
بن پور به عیش مشغول شد چون روز شد سوار گشت و در لشکر درآمد تا دو پاس روز رفته بود بعد
از آن بدر بارگاه رسید نیزه بر زمین زد و اسپ را بر بست و حاجبان را گفت بروید خبر بنوشیروان
رسانید که رسولی از پایه کرسی امیر حمزه آمده است باری خواهد و گیلان درگاه بشتافتند و از
آمدن استفسانوس خبر کردند فرمان شد درون بارگاه بیاید استفسانوس داخل بارگاه شد و

بیانگ بلند گفت السلام علیک ای خواجه بزرجمهر خواجه گفت و علیک السلام ای فرزند خوش
آمدی بختک بختیار سگ خو بخندید گفت که خوش آمده است ولی عجب باشد که خوش رود خواجه
بزرجمهر گفت ای بدبخت چرا خوش نخواهد رفت زوبین کاوس باستفسانوس گفت ای یونانی
عجب از تو که شاه هفت کشور نشسته تو او را سلام نکنی استفسانوس گفت ای مغل گنده
بغل سلام به کسی است که بشناسد خدای عز وجل را پس نوشیروان فرمود ای یونانی چه پیام از
امیر حمزه آورده بیار استفسانوس نامه جهان پهلوان را از بغل خود کشید و بوسید و بدست نو
شیروان داد خود دست بر قبضه شمشیر نهاده بایستاد و منتظر جواب می بود شاه در نامه خواندن مشغول
بود که بختک در گوش زوبین گفت که ای شاه مغلستان کسی را بفرمائی تا از عقب یونانی درآید
و او را از تیغ درگذراند زوبین بیک مغل اشارت کرد تا شمشیر بر یونانی فرود آورد مغل از پس درآمد و
خواست شمشیر را بر فرق استفسانوس زند خواجه بزرجمهر اشارت باستفسانوس کرد یونانی دریافت
که حریف در عقب اوست استفسانوس بگردید و چنان شمشیری بر فرق او زد که دو نیم گردید زوبین
نعره زد که بزنید این عرب کشیده خوار را الفرمان زوبین صد هزار مبارز نامدار تیغها کشیده استفسانوس
حمله کردند استفسانوس در میان ایشان درافتاد و جنگ میکرد هر چند نوشیروان منع میکرد
که با رسول جنگ نکنید هیچ سود نبخشید همچنین درین زد و خورد بودند که لهراسپ بن پور با پنجاه
هزار سوار در بارگاه درآمده شمشیر بکشید و استفسانوس را بسلامت از بارگاه بیرون آورده روانه
لشکر امیر حمزه گردید زوبین و کافران دیگر حیران ماندند که لهراسپ بن پور چگونه با یونانی یار شد پس
شب را استفسانوس باز در بارگاه لهراسپ آمده قرار گرفتند چون روز شد روان گشتند
و این خبر بامیر حمزه رسید که استفسانوس با پنجاه هزار سوار بسلامت می آید امیر حمزه با تمام
مبارزان سوار شده و چند فرسنگ باستقبال آمد و لهراسپ را در کنار گرفت و استفسانوس
را بجد بنواخت و خلعت شاهانه پوشانید و اسلام بر لهراسپ تلقین کرد پس در بارگاه فرود آمدند
و آن شب را به عیش گذرانیدند چون روز شد امیر حمزه طبل جنگ فرو کوبید امیر حمزه با سپاه سوار
شدند آوازه کوس در گوش کفار رسید نوشیروان و زوبین نیز با سپاه بی عدد سوار شدند و منتظر
آمدن امیر حمزه می بودند زوبین کاوس بختک را گفت ای بختک حمزه عرب لشکرها را امن نمانی
که گرد برخاست و دامن گرد شگافته شد و از میان گرد علمی پیدا شد و در سایه علم سروی پنجاه
و چهار گز قد بر کشیده و شکم بر یال مرکب انداخته زانوهایش از گوش مرکب بر گذشته با چهل و

چهار برادر و چهارده هزار سوار پیدا شد چون نظر ژوبین بر او افتاد گفت ای بختک حمزه این است بختک گفت این حمزه نیست این سر لشکر حمزه عرب است که عمر معدیکرب می گویند ژوبین گفت امیر حمزه این را چون گرفت بختک گفت بیک لگد در خاک پست گردانید ژوبین حیران ماند بعد دید سی صد فیل ملیسره و مردی در میان آن یکصد و ده گز قد برکشیده و بر فیل منکلوسی سوار آمد ژوبین پرسید ای بختک حمزه این است بختک گفت این حمزه نیست و این را لندهور بن سعدان شاه می گویند بادشاه دوازده هزار جزیره سراندیپ است ژوبین گفت حمزه این را چون گرفت بختک گفت دوال کمر او را گرفته در ربوده بر زمین زد ژوبین گفت ای گستهم تو می گفتی که حمزه عرب کشکینه خوار پشمینه پوش است اندرست کسیکه چنین کارها بر آید او را کشکینه خوار نتوان گفت و کسی را که ایران چنین تجمل باشد اهانت او نباید کرد گستهم گفت این تجمل از ما است ژوبین گفت این تجمل را از شما بمردی گرفته چرا این چنین سخن بیهوده می گوئی معلوم می شود که تو نامردی گاهی از تو مردانگی بظهور نه رسید گستهم خاموش ماند که فوج دیگر با یک چتر و مراتب پیدا شد و پنج هزار سوار همراه او آمده در عقب لندهور ایستادند ژوبین پرسید این کیست بختک گفت این جیپور بن شهپال شاه برادر عم لندهور است بعد ایشان لشکر دیگر با دو چتر و مراتب پیدا شد در عقب لندهور بیامد ژوبین پرسید ایشان کیستند بختک گفت شاهزادگان بنگاله یکی را اوزنگ و دوئی را کورنگ نام است بعد فوج دیگر با دو چتر و مراتب با چهل هزار سوار و برادران یونانی آمدند ژوبین گفت ایشان کیستند بختک گفت نمی شناسی یکی آنست که دیروز برسالت آمده بود دویم برادر او ست یکی را استفسانوس دوئی را صقنوس نام بعد او شاهزادگان روم با شصت هزار سوار آمدند بختک گفت ایشان خواهرزادگان قیصر روم یکی را استقلان دویم را سیقلان می گویند بعد با پنجاه هزار سوار مکمل سلاح مهر اسپ بن پور آمد بختک گفت این را بشناسی ژوبین گفت آری این حرامخوار ما است که دیروز به حمزه پیوسته است بعد آوازه دوورباش بر آمد ژوبین گفت این چه آواز است بختک گفت این آواز عمر امیه است درین گفتگو بودند که عمر امیه معلق زنان پیدا شد عقب او دوازده هزار بنده زرین کلاه و زرین کمر بند اسپان تازی بدست گرفته بیامدند ژوبین گفت ایشان چرا سوار نمی شوند بختک گفت ندیدی که صاحب ایشان پیاده آمد چون صاحب پیاده شد هر آئینه بندگان او نیز پیاده باشند پس از دیدن عمر امیه تمام لشکر مغلان از خنده بیهوش شدند و ژوبین بسیار بخندید بختک گفت ای ژوبین چه می خندی کاشکی هزار حمزه

می بود باک نبود اگر این وزد نبودی بعد از آن علم اژدها پیکر بر آمد ژوبین گفت ای بختک اینچه آواز است بختک گفت این آواز علم امیر حمزه است ژوبین گفت این چنین علم برای او که درست کرده است بختک بختیا د حرامزاده مردار سگ خونخوار بیشرم بدکردار راندهٔ درگاه پروردگار بلعنت خدا گرفتار اشارت بجانب بزرجمهر کرده که این جادوگر درست کرده خواجه گفت لعنت بر جادوگران باد ای حرامزاده در مجلس سخن بیهوده می گوئی ژوبین گفت ای خواجه بزرجمهر این چنین علم برای من هم درست کن خواجه گفت اگر فرصت باشد درست خواهم کرد ولی اکنون بهمین موجود است اگر توانی بگیر درین گفتگو بودند که در سایه علم آفتاب اهل عرب حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف پیدا شد در عقبش یازده برادران و سی هزار بنده ترکی و رومی و حبشی و حلبی و هندی آمدند ژوبین چون امیر حمزه را دید گفت ای بختک همین کوتاه قد امیر حمزه است بختک گفت آری همین است پس میدان بیاراستند نقیبان و چاوشان بانگ زدند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که امیر حمزه خنگ اسحق را رکاب کرده در میدان در آمد و جولان نموده باواز بلند گفت هر که نداند بداند منم حمزه بن عبد المطلب هر که آرزوی سعادت باشد در میدان من بیاید اگر نیک بخت است زنده در دست من گرفتار گردد و ایمان بخدا و رسول خدا آورد و هر که از اهل شقاوت باشد در میدان من کشته شود چون امیر حمزه مبارز طلبید ژوبین گفت ای بختک ما جنگ حمزه را ندیده ایم از سپاه بادشاه مبارزی در میدان حمزه برود تا معلوم شود و روز دیگر ما جنگ کنیم بختک گفت ای ژوبین در سپاه بادشاه پهلوان کیست که با امیر حمزه جنگ کند مگر گستهم که سر لشکر شاه عادل است و خود می گوید که این تجمل را که پیش حمزه می بینی از آن ما است و پهلوانی نامدار است توان بود که با حمزه جنگ کند چون در سپاه ایران و توران بختک نام گستهم را بر زبان آورد گستهم در تامل و تفکر شد و گفت ای مرده بزیر سنگ بر که مرده بگور تنگ این بدبخت روسیاه حرامزاده در تمام سپاه نام من را گرفته ظاهرا دشمنی با من دارد و قاما اگر زنده تا ز کردم بختک پدر گستهم باشد اگر او زنده گذارد پس گستهم ناچاره روی در میدان آورد امیر حمزه نظر کرد که گستهم می آید فی الحال از اسپ پیاده شد و سلاح از تن دور کرد ژوبین گفت ای شاه حمزه عرب جمله سلاح از تن دور کرد شاه فرمود حمزه سوگند خورده است در آن روز که گستهم در میدان من بیاید بی سلاح او را بکشم ژوبین گفت اینچنین

پهلوانی را بی سلاح چگونه خواهد کشت، شاه عادل گفت مرا نیز عجب می آید تماشا کنیم تا میان
ایشان چه انجامد فاما ای نوشیروان امیر حمزه مردی شجاع است و قوت بسیار دارد عجب نیست که او
را از دست کند گستهم چون امیر حمزه را بی سلاح دید تیغ کشیده اسپ را برانگیخت و تیغ بر امیر
حواله کرد امیر حمزه دست دراز کرده دست او را با تیغ بهم در هوا گرفت گستهم هر چند زور کرد دست
خود را رها نتوانست کرد پیش امیر حمزه دست او را بکشید تیغ بر زمین افتاد بدست دیگر همان
تیغ را بگرفت و بالا برد گستهم سپر بر سر آورد جهان پهلوان تیغ بر سپر او چنان زد که سپر دو پرکاله شد
و بر سر رسید سر هم دو پرکاله شد و از سر تا حلق رسید و از حلق در کمر و از کمر تا ساق رسید گستهم
دو پرکاله شده بر زمین افتاد پسران گستهم چون این حالت را دیدند با لشکر خود یکبارگی بر امیر
حمزه تاختند پهلوان جهان نعره زده بر گرده به لشکر خود فرمود که نمی خواهم که کسی از لشکر من از جا
حرکت کند همه ایستاده تماشا کنید پس حمزه عرب در سپاه گستهم افتاده و شمشیر زنان بر
قباد گستهم رسید و اسپ را برانگیخت و تیغ بر گردن قباد چنان زد که سر از تن او همچو گوی پرید
پس لیقادن گستهم رسید و بر کتف او چنان زد که یک دست او را فرود آورد بعده برادر اشک گستهم
رسید و شمشیر بر فرق او چنان زد که تا دو ساق رسانید بعده برادر شیر گستهم چنان زد که همچو
خیار دو نیمه کرد و لشکریان بدبخت بگریختند و در سپاه نوشیروان در آمدند امیر حمزه در میدان بایستاد و
شکر حضرت صمدیت را بجای آورد پس نوشیروان و مغلان حیران ماندند نوشیروان گفت ای شاه
حمزه مرد مردانه است امروز از میدان باز گردیم و فردا بیاییم زیرا که حمزه جنگ بسیار کرده است
اگر امروز از لشکر ما کسی برو ظفر یابد تمام خلق بگویند که امیر حمزه خسته شده بود پس طبل بازگشت
زدند هر دو سپاه فرود آمدند بیت روز دیگر کین جهان پر غرور ٭ یافت از سر چشمه خورشید
نور ٭ ترک آخر روز آخر که با زرین سپر ٭ هندوی شب را به تیغ افگند سر ٭ سرکینه چو بان از
خواب دوشین بر آمد بیت آنکه بخشید و بخشد خدا است ٭ ذاتکه تغییر نپذیرد خدا
است ٭ تقدس اسماءه و تعالی کبریاءه و لا اله غیره آفتاب سر از مشرق بر آورد و عالم ظلمانی را نورانی
گردانید بیت بغرید کوس و بنالید نای ٭ تو گفتی زمانه در آمد ز پای ٭ آواز کوس بلند
شد علم های اجلال در آوردند یلان و سلاطین و تهمتنان یا کدام فرد نام خود در اعیان کنند
که شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فگن گوش سرکشان عم رسول آخر
الزمان حمزه بن عبد المطلب روی در میدان آورده و نعره زد که هر که را آرزوی مرگ است در میان

من بیاید از سپاه نوشیروان کاوس مبارز قوی و جولان دلاور که سی و دو گز قد داشت و گرز هفت
صد منی را کاری فرموده روی در میدان آورده و جولان کنان مقابل امیر حمزه بایستاد امیر حمزه پرسید
ای پهلوان چه نام داری گفت مرا مرد افگن زابلی نام است اکنون ای حمزه اگر هزار جان داری
یکی از من سلامت نبری امیر حمزه گفت ای مرد افگن فضولی می نمائی اکنون بیا تا چه داری مرد
افگن دست بر گرز برد امیر حمزه سپر بر سر کشید مرد افگن گرز بر سپر امیر حمزه چنان زد که آواز آن گرز در فلک
رسید و صدا در بیابان پیچید مردان عالم گفتند که این مرد سد سکندر است از این گرز در خطر است
ولیکن امیر از جا نجنبید مرد افگن چون امیر حمزه را همچو اژدها ایستاده دید گفت احسنت ای
حمزه جوان مادری که ترا زاد و پدری که ترا پرورده که این چنین حمله من رد کردی امیر حمزه فرمود که
حمله دیگر دارم مرد افگن زابلی گرز دویم را بر سپر امیر حمزه فرود آورد چنانچه سی صد و شصت رگ امیر حمزه
خبردار شد پس حمله سویم نیز بر سپر امیر حمزه آورد امیر این را نیز رد کرد پس نوبت به امیر حمزه رسید امیر
حمزه دست بر گرز هزار و صد منی برده و اسپ خنگ اسحق را برانگیخت و بر سر مرد افگن زابلی چنان زد که با اسپ
در غلطید و دست بر تیغ برد تا اسپ را پی کند امیر حمزه از اسپ فرود آمد و اسپ را پس پشت انداخته
گرز دویم را بر سر مرد افگن چنان زد که از هر بن موی عرق سر از پر شد و گرز سویم را بر سپر او چنان زد که مرد
افگن به هزار دشواری رد کرد پس گرز در گرز میان ایشان چندان رد و بدل شد که آفتاب در
قطب فلک رسید بعد دست بر تیغها بردند چندان بر تارک یک دیگر زدند که تیغها در دست
شان مانند اره گردید پس دست به نیزه بردند و بر یک دیگر حواله کردند اول مرد افگن نیزه با امیر
حمزه حواله کرد امیر حمزه آن نیزه را از او بگرفت و زور کرده از دستش بربود سنان نیزه را دور کرد
و چوب نیزه را بگردانید و بر کمر مرد افگن چنان زد که نیزه تکه تکه شد مگر مرد افگن از صدر زین نجنبید
پس دست بر کمندها بردند و در حلقه حلقش بیفگندند پس از حلقه در کمر آوردند و اسپان را بگردانیدند
هر دو کمند پاره شد نه این را فتح نه آن را ظفر پس دست بر دوال یک دیگر بردند چندان زور
کردند که هر دو اسپان زانو بر زمین مالیدند هر دو پیاده شدند عمرا میه پیش از امیر حمزه آمد و به زبان عربی
گفت ای پهلوان سی لک سوار نوشیروان دارد و نود لک سوار نوشیروان دارد خدا تعالی داند که چندین
پهلوان بمثل این زابلی خواهند بود اگر با هر یک پهلوان این قدر کوشش کنی سالها طول کشد امیر
حمزه فرمود ای دوست ببین که اراده حق چیست فاما این زمان نعره می زنم عمرا میه کلاه در هوا انداخت
لشکر امیر حمزه دانستند که پهلوان نعره خواهد زد و دست بر ساقها و موزه کردند پنبه کشیدند و در

گوشهای خود و اسپان خود محکم کردند امیر چنان نعره زد که شانزده فرسنگ زمین در دامان البرز در آمد و اسپان از کوه و صحرا پیش گرفتند عیاران عمر امیه سر راه را گرفته بودند تمام اسپان را گرد کرده در لشکر خود آوردند و چون نعره امیر حمزه زابلی را بر داشت و بر زمین زد و دستهایش را محکم بسته تسلیم عمر امیه کرد پس طبل آسایش زدند و لشکر فرود آمدند امیر حمزه بر کرسی جهان پهلوان نشست و مردافگن را پیش طلبیده گفت ای زابلی من ترا چون گرفتم مردافگن گفت چنانچه مردان مردان را بگیرند امیر حمزه فرمود مرد باش یا در خدمت مرد باش بگو خدا تعالی یکی است و دین ابراهیم پیغمبر برحق است مردافگن گفت ای حمزه ما هفت برادریم و هفت هزار سوار همراه داریم فردا برادران من با تو جنگ خواهند کرد ظاهر است که چون مرا گرفتی ایشان را هم خواهی گرفت پس باتفاق یک دیگر مسلمان خواهیم شد تا آن زمان مرا در بند بدار امیر حمزه عمر معدیرا فرمود این را در بند بگذار پس چون روز دیگر شد طبل جنگ زدند و لشکر یکی از برای خدا و رسول دیگر از برای لات و منات بیاراستند که آفتاب اهل عرب حمزه بن عبد المطلب در میدان در آمد از لشکر کفار مردانداز زابلی روی در میدان آورد و گرز بکشید و بر سر امیر حمزه زد پهلوان با سپر رد کرده در بوقت بازگشتن دوال کمر او را گرفت و او را نیز ببست راوی روایت کند و استاد کتاب حکایت کند در آن روز هر شش برادران زابلی را ببست که شب در آمد بیت. شب آهنگ بر چرخ گردون بگشت ٭ همه مهره چرخ در هم شکست پس طبل بازگشت زدند و لشکر فرود آمدند امیر حمزه فرمود تا هفت برادران زابلی را آوردند امیر حمزه فرمود ای زابلیان بگوئید که خدای تعالی یکی است و دین ابراهیم پیغمبر برحق است و بتان و بت پرستان بر باطل اند پس زابلیان اقرار کردند که امیر حمزه فرمود تا بند ایشان را دور کنند و خلعت های شاهی بپوشانیدند و حلقه های زرین در گوش ایشان انداختند و بر کرسیهای زرین بنشاندند زابلیان خوشدل شدند و دعا بر جان امیر حمزه کردند و به سپاه خود گفتند که به تعجیل تمام در لشکر امیر حمزه بیائید هفت هزار سوار یک گوشه لشکر زوبین را بزدند و در لشکر امیر حمزه بیامدند چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ از هر دو سپاه بر آمد و در میدان حاضر شدند و میدان بیاراستند امیر حمزه در میدان آمد و مبارز خواست زوبین بلشکر خود فرمود که ای سواران امروز من در میدان امیر حمزه میروم و یک حمله از وی می ستانم اگر دانستم که حریف او خواهم بود پس جنگ می کنم و گرنه اشارت بجانب شما خواهم کرد تمام لشکر یکبارگی بر امیر حمزه بریزند و گردان عرب را تمام کنید این وصیت را با لشکر خود کرده در میدان در آمد امیر حمزه پرسید ای جوان چه نام داری گفت منم زوبین کاوس

شاه مغلستان امیر حمزه فرمود خوش آمدی بیت. بیا تا چه داری ز مردی نشان ٭ گمان کیانی و گرز گران ٭ زوبین کاوس دست بگرز برد و بر سپر امیر حمزه چنان زد که از ضرب گرز خنک در ناله در آمد پهلوان گفت ای زوبین ترا دو حمله دیگر دادم بیا زوبین کاوس پی در پی دو گرز چنان زد که اگر بر کوه زدی سرمه گردانیدی و اگر بر برج حصار زدی درست فرو افتادی ولیکن دست و بازوی امیر حمزه نجنبید پس نوبت امیر حمزه رسید دست بگرز برد و بر سپر زوبین چنان زد که آواز آن را هر دو لشکر شنیدند و شعله آتش از سپر و گرز در هوا رفت از ضرب گرز گرانی سوار پشت اسپ زوبین بشکست و سقط شد زوبین اشارت بلشکر خود کرد که بزنید این عرب کشکینه خوار را بفرمان زوبین تمام لشکر یکباره بر امیر حمزه در آمدند و سپاه جهانگیر چون این حالت را بدیدند ایشان نیز یکباره حمله کردند و هر دو لشکر با هم آویختند مصاف عام قیامت نمونه گیتی بر انگیختند ٭ گردان عرب تیغها بر کشیدند ٭ و میان لشکر بی پایان غوطه خوردند هر کرا بر گردن میزدند سر همچو گوی می غلطانیدند هر کرا بر کمر می زدند همچو خیار دو نیم میکردند و هر کرا در تارک می زدند تا دو ساق می رسانیدند های هوی مردان و نعره دلیران و طراق طراق عمود گران و سر نای مبارزان چون کوی غلغله شد امیر حمزه فرمود ای عمر امیه تو پشت من را نگاه دار و لشکر را بگو که علم را بالا بلندی برند و خود آنجا بایستند که زیر پایان کشته نشوند و پهلوان را بگو که مردانه جنگ کنند و هر کرا زخم رسید و جنگ نتوان کرد در زیر علم رود عمر امیه گفت ای امیر لشکر کفار بی عدد اند هر یک مردان ما را هزار نفر فرو گرفتند و هر یک از مبارزان علیحده افتاده اند ایشان چگونه دانند که تو زنده امیر حمزه فرمود در صبح و شام نعره خواهم زد تا بدانند که من زنده ام پس عمر امیه ضعفای لشکر را از جنگ بیرون آورد و بالای بلندی زیر علم برد و آنچه پهلوان گفته بود بگفت و خود در عقب امیر حمزه بیامد و پشت سر امیر حمزه را نگاه می داشت او به شیشه نفت جنگ میکرد که شب در آمد امیر حمزه نعره زد یاران دل قوی کردند و در جنگ شدند تمام شب جنگ کردند تا صبح دمید باز امیر حمزه نعره زد برین نمط هر صبح و شام امیر حمزه نعره می زد و یاران جانبازی میکردند راوی روایت کند که جنگ مغلوبه بر دوازده شبانه روز طول کشید پهلوانان عرب عاجز شدند و اسپان ایشان بی طاقت شدند امیر حمزه مست شده تیغ میزد شب سیزدهم امیر حمزه نزدیک نوشیروان و زوبین رسید ایشان دیدند که پهلوان مست شده تیغ دو دستی میزند و خود امیر حمزه در گردن او افتاده زوبین گفت اگر درین وقت بر سر برهنه امیر حمزه کسی تیغ زند کار او تمام خواهد شد بختک بختیار سگ نابکار حرام زاده مردار بیشرم بد کردار رانده درگاه پروردگار بلعنت خدا گرفتار گفت ای شاه مغلستان جز تو کرا قوت زخمی بامیر

برسانند ژوبین کاوس گفت از عمر امیه میترسم اگر کسی او را از قفای حمزه دور کنند من می توانم که تیغ بزنم بختک گفت ای لشکریان ژوبین مردانگی را پیش گیرید و در میدان امیر حمزه و عمر امیه در آیند و او را از قفای او دور سازید اگر گفته آن لعین لشکر بی عدد در میان در آمدند و بر عمر امیه پیچیدند و او را قفای امیر حمزه جدا ساختند ژوبین کاوس مغل گنده بغل از سر تا پای در نعل در عقب امیر حمزه در آمد و بر فرق مبارک برهنه امیر حمزه تیغ چنان زد که چهار انگشت شمشیر بر تارک امیر حمزه بنشست امیر حمزه از آن زخم هوشیار شد و عقب بگردید تا حریف را بزند ژوبین گریخته خود را در میان فوج انداخت و ببانگ بلند گفت چنان تیغ بر فرق امیر حمزه زدم که تا کمرش رسیده است این آواز در تمام لشکر امیر حمزه افتاد یاران امیر حمزه چون این خبر شنیدند غمناک شدند اما جنگ مردانه می کردند و خون از سر پهلوان چندان رفت که چشم هایش تاریک شد چون امیر حمزه دانست که زخم کاری باو رسیده هر دو دست را در گردن اسپ ببست و گفت ای فرس با وفا حامی اسپ با صفا تو فرس خنک اسحق پیغمبر هستی بهر طریقی که دانی و بهر سبیلی که توانی مرا در مکه ببر این سخن را پهلوان گفت و بیهوش گشت اسپ دریافت که امیر حمزه بیکار شده و زخم کاری خورده فوج را دریده جانب مکه مبارکه روانه شده چون لشکر کفار دریافتند که خنک اسحق علیه السلام امیر حمزه را می برد قصد کردند که او را بگیرند خنک بعضی را بلگد بعضی را بدندان می کشت و بعضی را بدست می انداخت و از لشکر بهزار زحمت امیر را بیرون آورد و راه مکه مبارکه پیش گرفت تمام روز و تمام شب بوقت صبح نا دمیده بود که بر دروازه مکه مبارکه رسید دروازه بان بالای دروازه بود دروازه را بگشاد دید که حمزه زخمی شده است دوید و خواجه عبد المطلب را خبر داد شور در تمام شهر مکه مبارکه افتاد خواجه عبد المطلب و مقبل حلبی بیرون آمدند امیر حمزه را در شهر بردند از اسپ فرود آوردند و در محل شاهزاده مهر نگار بر بستر خواب انداختند باز آمدیم بر سر حکایت چون ژوبین لعین بفریاد گفت که چنان تیغ بر فرق امیر حمزه زده ام که تا کمر رسیده است عمر امیه این خبر را شنید در تمام لشکر جستجو کرد نشانی از امیر حمزه نیافت وقت صبح زخم بر سر امیر حمزه رسیده بود تا نماز شام عمر امیه امیر حمزه را تفحص می نمود منتظر نعره امیر حمزه می بود که بوقت شام آواز نیامد بیبانه تنگدل شد تمام پهلوانان نا امید شدند وقت نماز شام عمر امیه از لشکر بیرون آمد که جای پی خنک نموده شد دید که جانب مکه خون چکان میرود بتعجیل بدوید تمام شب دویده بود وقت چاشت در مکه مبارکه رسید پیش امیر حمزه بیامد و زخم سر امیر حمزه را بخیه زد و دارویی بر زخم امیر حمزه مالیده محکم

ببست و مقبل حلبی را گفت ای نامرد چه نشسته بتعجیل سلاح حمزه را بپوش و بر خنک اسحق سوار شو و همراه من بیا و حمزه حمزه گویان بر لشکر کفار حمله کن مقبل با چهار سوار روانه شد روز دیگر در لشکر کفار رسید و حمزه حمزه گویان از جانب مکه در میان کفار افتاد و کفار دانستند که امیر حمزه است در میان خود گفتند ما شنیده بودیم که امیر حمزه بمرد او زنده شده از جانب مکه آمد یکباره راه گریز پیش گرفتند بختک بختیار چون دید که لشکر میرود ببانگ زد که ای نامردان چرا می گریزید حمزه در جهان نماند این مقبل حلبی است که عمر امیه دزد او را بدین حیله آورده است نمی بینید اگر حمزه زنده بود مقبل را بر اسپ خنک هرگز سوار نمی کرد چون کفار این خبر شنیدند باز گشتند و دنبال لشکر گردید سپاه امیر حمزه چون دیدند که لشکر کفار باز می آید آواز جگر بر آوردند گفتند ای مبارزان دل میدارید و یکجا جمع شده جنگ کنید جمله پهلوانان یکجا شدند و مقبل حلبی را پیش انداختند و در جنگ شدند چون چند ساعت گذشت مغلان بسیار کشته شدند حیاتی خود گفتند که این بختک دشمن جان ما است می خواهد تا تمام مردم کشته شویم این بگفتند و بگریختند هر چند بختک و ژوبین فریاد می کردند اما باز نمی گشتند و می گفتند پانزده روز شبانه روز جنگ کردیم یک مرد از عرب را نتوانستیم کشت نصفی یا ثلثی از ما کشته شدند و بقیه زخمی شدند آن نیز خواهند مرد ژوبین دم در کشید طبل آسایش زده فرود آمدند و سپاه حمزه جانب مکه مبارکه روانه شدند روز هفتم در مکه مبارکه رسیدند و درون حصار در آمدند و دروازه ها بستند و خندقها پر آب کردند و برج و بارها فرو گرفتند روز دیگر لشکر کفار بیامدند مکه را محاصره کردند اما امیر حمزه تا هفت شبانه روز بیهوش بود روز هفتم چشم بگشاد روی مهر نگار را دید و پرسید که مرا چه شده است شاهزاده تمام کیفیت را با امیر حمزه عرض کرد پهلوان فرمود ای شاهزاده مرا گرسنگی سخت گرفته است اگر قدری شوربا باشد بیارید چون لشکر امیر درون حصار آمده بودند آنچه غله موجود بود مهر نگار به لشکر عطا فرموده بود دیگر راه نبود که غله از بیرون برسد هر چند مهر نگار تفحص کرد چیزی نیافت به بندگان خود فرمود یک طبق آرد بیارید یک طبق نزد بستانید کسی نداد مهر نگار شرمنده شده کیفیت را با امیر حمزه گفت اما مهر نگار صبر کرد تا شب شد در دل گذرانید که وای دریغا امیر حمزه را از من طعام بطلبد و نزد من طعام نباشد زهی افسوس مردن برای من بهتر است ازین زندگی این بگفت و جامه عیاری بپوشید و تیر و کمان به بست و به دروازه که عمر معدیکرب بود بیامد عمر امیه منع کرده بود که بجز من و فتح عیار دیگر کسی را نگذارید بیرون برود چون بدروازه رسید عمر معدی پرسید ای عیار تو کیستی مهر نگار

گفت منم فتح عیار دروازه را باز کن تا در لشکر کفار بروم و طعام بیاورم نیمی بتو دهم و نیمی من
بستانم یلعازیان گفت خوش آمدی برو بیار که من هم گرسنه ام دروازه را باز کرد مهرنگار
بیرون آمده در مطبخ ژوبین رفت و یک جوال آرد و یک دیگ گوشت پخته بر پشت خود
گرفته روانه شد ناگاه پای شاهزاده بر طناب خیمه رسیده بیفتاد و دیگ نیز بر زمین افتاد
و آواز دزد دزد در لشکر بر آمد ژوبین فرمان کرده بود هرگاه آواز دزد بر آید تمام لشکر مستعد شده
سوار شوند و مشعلها برافروزند چون کفار نام دزد شنیدند تمام سوار شدند و دانستند که عمر
امیه است اطراف را گرفتند اما کسی نزدیک نمی آید مهرنگار تیر در شست گرفته بود و سپر پیش
داشت ژوبین گفت ای مردان هر که عمر امیه را بگیرد خواهر خود را باو می دهم کسی نزدیک نمی آید عمر امیه
نیز بدزدی بیرون آمده بود چون نام خود را شنید گفت الله اکبر این کیست که بنام من
دزدی می کند نظر کرد دید که مهرنگار است او را بشناخت انگشت حیرت بدندان گزید و
خود را بلباس زابلی ساخت و نزد ژوبین آمد و گفت ای شاه اگر من عمر امیه زنده را بگیرم مرا چه میدهی
ژوبین گفت ترا بدامادی قبول میکنم و همشیره خود را نامزد تو میگردانم عمر امیه خدمت کرد و نزد مهر
نگار آمد مهرنگار تیر بر عمر امیه انداخت عمر امیه بجست تیرش خطا شد چون بختک حرام زاده غدار
نابکار بلعنت خدا گرفتار گشتن عمر امیه را دید بشناخت و بنوشیروان گفت این زابلی عمر امیه است
اما این دزد را نمی دانم که کیست درین گفتگو بودند که عمر امیه نزدیک مهرنگار رسید و بزبان عربی
گفت ای شاهزاده من عمر امیه هستم تو در کشتن من کوتاهی نکردی اگر من جست نمی زدم مرا کشته
بودی حال ترا است بایستاد و یک دو تیر خطا کرده بر من بانداز تا کفار را معلوم نشود این بگفت
و نزدیک آمده شاهزاده را بر گردن خود گرفت و بآواز بلند گفت که بدانید و آگاه باشید که امیر
حمزه را از زخم هوشیار شده بود و از مهرنگار شوربا طلبیده بود چون در مطبخ شاهزاده چیزی موجود
نبود مهرنگار بلباس عیاری بیرون آمده بود خدای شما را کور گرداند و مرا اینجا رسانید اینک من
میروم اگر کسی مرد است او را از من بستاند این بگفت و چون باد درون روانه شد ژوبین تاج
خود را بر زمین زد و گفت افسوس صد هزار افسوس که از برای کسی که چندین خونریزی میشود او خود در خانه
من آمده بود اما بخت یاری نکرد نوشیروان هزار شکر خدای تعالی را بجا آورد و آفرینها بر عمر امیه کرد.
عمر امیه نزدیک حصار قلعه رسید از شاهزاده مهرنگار پرسید که از کدام دروازه بیرون آمده بودی.
مهرنگار گفت از دروازه عمر معدیکرب آمده بودم عمر امیه دران دروازه رفت و بانگ بر عمر معدی

زد که ای شکم بزرگ طعام آورده ایم در بکشا در و مهرنگار را درون فرستاد عمر معدی را گفت
ای بیهوده می شناسی که این کیست عمر معدی گفت این فتح عیار است عمر امیه مشت در رگ
گردن یلعازیان زد و گفت دیوانه شده و یا کوری این شاهزاده مهرنگار است که برای طعام که
امیر حمزه خواسته بود خود بیرون آمده بود عمر معدی چون شاهزاده را شنید دست زد و در پای
عمر امیه افتاد و گفت برای خدا تعالی با امیر حمزه مگو که از دروازه عمر معدی رفته عمر امیه گفت بسبب
گرسنگی چشم های تو تاریک شده بود که هیچ کس را نمی شناسی پس عمر امیه شاهزاده را در محل آورده
بنشاند و گفت ای شاهزاده این کار تو نبود مرا می فرمودی اکنون میروم و طعام بسیاری آرم پس
عمر امیه بیرون آمد و در لشکر کفار رسید و در مطبخ رفت و دیگهای پخته طعام و جوالها آرد و برنج
برداشت نزد عمر معدی آورد و گفت این را نگاهدار تا من باز طعام بیاورم و یکجا کرده بیاران
قسمت کنم و خود در مطبخ نوشیروان رفت و آنچه توانست بیاورد و وقتیکه آمد دید طعامها نیست
عمر معدی را پرسید دیگهای طعام چه شد گفت قدری بود در دهان انداختم عمر امیه گفت این دیگ
ها را بخوری تا من باز بروم و بیاورم عمر امیه باز برای آوردن طعام دیگر رفت عمر معدی آن دیگ ها
را نیز بخورد چون عمر امیه بیامد آن دیگها را ندید گفت ای شکم بزرگ حصه تمام یاران را خوردی.
ترس از خدای بکن عمر معدی گفت ای دزد از این طعام شکم من کی پر می شود برو و طعام زیاد بیار
تا من سیر بخورم عمر امیه گفت خاک در شکمت هفت هشت من طعام خوردی و بگو از کجا پیدا
کنم آوردن یک سیر هم حالا مشکل است اگر باز این طعام را خوردی شکم ترا پاره می کنم عمر معدی
از ترس آن طعام را نخورد عمر امیه طعام دیگر هم آورد بعد از آن تمام طعام را جمع کرده پیش امیر حمزه
آورد امیر حمزه چندانکه اشتها داشت بخورد ما بقی را قسمت بیاران کردند عمر امیه باز در لشکر
کفار رفت و در دربار ژوبین مغل آمد دید که اکثر نگهبان شده در خواب رفته است منتی داروی
بیهوشی در دماغ او زد ژوبین چون دم بالا گرفت دارو در دماغ او رفت عطسه زد و بیهوش شد
عمر امیه او را با جامه خواب بهم بپیچید و در کتف گرفته نزد عمر معدی آورد و تسلیم وی کرد
و کرت دیگر در بارگاه نوشیروان در آمد شاه را نیز باین طریق آورد و مرتبه سوم بختک حرامزاده
را برد چون روز شد هر سه را پیش امیر حمزه آورد پهلوان چون ایشان بدید گفت ای دزد
ایشان را برای چه آوردی عمر امیه گفت که ایشان را خواهم کشت تا غوغا فرو نشیند امیر حمزه
گفت چنین نشاید چرا که مردان عالم خواهند گفت که امیر حمزه عیاری داشت که مردان را

بدزدی می آورد و میگشت عمرامیه گفت پس ایشان را اذیت خواهم کرد امیر حمزه فرمود این را تو دانی ولیکن نوشیروان را نرنجان پس عمرامیه روغن بادام و سرکه کهنه در بینی ایشان چکانید عطسه زده بهوش آمدند و خود را در بارگاه امیر حمزه بدیدند حیران شدند پس عمرامیه فرمود که بالای دروازه سه دار نصب کنند لشکریان سه دار نصب کردند عمرامیه هر سه نفر را بالای دروازه برد و گفت ای بدبختان حال چه می گوئید شما را بر دار می کشم شور در لشکر کفار افتاد همه در ماتم شدند زوبین گفت ای عمرامیه اگر این بار تو مرا خلاص کنی به عظمت لات و منات که فردا من در ملک خود می روم. نوشیروان و بختک نیز همین گفتند عمرامیه گفت مرا چه می دهید اگر شما را خلاص نمایم گفتند چه می خواهی عمرامیه گفت هر یکی از شما هزار شتر غله بدهید تا در حق شما جان بخشی کنم زوبین برادران خود را از بالای حصار باواز بلند گفت که ای بیژن و کاؤس و طاؤس فی الحال هزار شتر غله و چهار لک دینار نذر فرستید بیارید تنها همه اشیاء را موجود کردند و در مکه بیارند که فرستاده اند بمثل آن نوشیروان و بختک نیز طلب نمودند پس عمرامیه ایشان را از دروازه فرود آورد اول زوبین کاؤس را دویست چوب بزد بعد بختک را سیصد چوب بزد و نوشیروان را در معرض عتاب آورد این خبر بشاهزاده مهرنگار بردند که پدر ترا عمرامیه اذیت می کند مهرنگار التماس کرد عمرامیه بشاه اذیتی نداد آنگاه ایشان گفتند که ای چراغ لشکر صدقه سر پهلوان جهان خسرو کیهان ما را خلاص کن عمرامیه گفت یک دیگر قرار بگیرید تا ریش شما را اصلاح کنم پس تیغ آورده نیمه ریش زوبین و بختک حرام زاده را تراشید و نیمه گذاشت و نصف سبیل آنها را تراشید و نصفی را گذاشت و سرهای ایشان را چهار ترکی تراشید و ایشان را در لشکر روانه کرد هر که در زوبین و بختک نظر می کرد از خنده بیهوشی می شد زوبین گفت این فقره ما را زنده رها کرد مگر باره دیگر خواهد کشت بختک گفت ای زوبین از این دل فارغ دار اگر عمرامیه کسی را بعیاری بکشد امیر حمزه در جهان بدنام گردد زوبین گفت اگر چنین است من هرگز نروم تا مهرنگار را بدست نیارم چون علوفه درون حصار رسید لشکر امیر حمزه آسوده شدند و امیر حمزه نیز نیکو شده بود هر روز داخل خانه کعبه میرفت و خدای عز و جل را پرستش میکرد و خدمت والدین را شب و روز می نمود

داستان بیست و یکم رفتن امیر حمزه بکوه قاف همراهی پریان و به سبب نگفتن انشاء الله سالها آنجا ماندن

راویان اخبار چنین آورده اند که در کوه قاف شهری است تمام از زر سرخ که او را شهرستان زرین گفتندی در آن شهر بادشاهی بود که او را ازرق پری می گفتند نود هزار پری رعیت او بودند در کوه قاف دیوی بود که نام او عفریت بود بادشاه نود هزار نره دیو بود آن عفریت در خیال او فتاد که ما چرا شهرستان را فتح نکنیم پس کل دیوان جمع شدند و در شهرستان زرین را به تحت تصرف آوردند پریان پریشان شدند و نا امید ماندند ازرق شاه پری را وزیری بود سلاسل نام عاقل و فرزانه در علم نجوم مهارت کلی داشت روزی شاه پری از سلاسل پرسید که ای وزیر در نجوم ببین که این شهر باز در دست ما خواهد آمد یا نه سلاسل در رمل نگاه کرد بعد از لمحه بخندید و گفت البته بدست آید ازرق گفت چگونه سلاسل گفت بواسطه یک آدمی زاد البته شهر بدست ما خواهد آمد ازرق فرمود آن آدمی زاده کدام است و کجا می باشد سلاسل گفت بشنو قصه آن آدمی زاده را شبی در خانه شاه پریان پسری تولد شد که او را عدشاطر نام است شاه مرا فرمود صورتیکه پسر من دارد در هیچ پری و آدمی نیست من گفتم ای شاه امشب در ملک عرب بشهر مکه مبارکه بچه تولد شده است که او را در حسن و خوبی از این هزار درجه بهتر است شاه گفت اگر چنین است مرا بنمائی من و شاه پریان با مادر عدشاطر و ایران شهر رفتیم شاه چون آن بچه را دید در کنار خود گرفت و به گفت چنین است که تو می گفتی همدرین گفتگو بودیم که آن بچه بگریست و زن شاه او را از میان گهواره بر گرفت و شیر داد و عدشاطر را در گهواره خوابانید از قضای ربانی چون عدشاطر در گهواره گریست مادر آن بچه او را نیز شیر داد اکنون آن بچه در آدمیان پهلوان دلاوریست که نام پاک او امیر حمزه است چنان نام وری است که همسر او دیگری نیست و مرگ عفریت را باریتعالی بدست او مقرر کرده است اگر او بیاید این ملک بدست ما آید ازرق گفت آدمی را ما بگفته ما چگونه درین ملک خواهد آمد سلاسل گفت که آوردن او کار من است پس وزیر پریان عدشاطر را همراه گرفته با چند پریان دیگر میوه ها و تحفه های کوه قاف را برداشته در مکه آمد روزی امیر حمزه درون بیت الحرام مشغول نماز بود که پریان یکبارگی رسیدند و میوه ها و تحفه ها را برداشته نزد امیر حمزه بنهادند امیر حمزه چون دید که از غیب میوه و در پیش رویش حاضر شد متحیر ماند عمرامیه را بانگ زد و این کیفیت را بگفت عمرامیه هم حیران ماند تحفه که از جواهر و دو یاقوت بود برداشت و میوه را عمرامیه قسمت کرد چون امیر حمزه میوه را پیش خواجه عبدالمطلب برد و این کیفیت را بگفت خواجه عبدالمطلب گفت اینها پریان اند چون بار دیگر این واقعه رو نماید بگو که شما را بحق سلیمان بن

داؤد علیه السلام قسم میدهم هر که هستید ظاهر شوید فی الحال ظاهر خواهند شد و مقصود خود را خواهند گفت چون روز دیگر شد امیر حمزه بر عادت قدیم در حرم مکه مشغول نماز بود که پریان بیامدند و سر بر زمین نهادند و می خواستند که پا ز بروند حمزه آنها را قسم به سلیمان بن داؤد داد پریان خود را نمایان کردند سلاسل دست رعد شاطر را بگرفت و بر پای حمزه انداخت و گفت ای پهلوان این برادر شما است امیر حمزه پرسید شما چه طائفه هستید سلاسل گفت ما پریانیم و این شاهزاده پری است امیر حمزه گفت شما پری و من آدمی برادر ما چگونه باشد سلاسل تمام کیفیت طفلی امیر حمزه و رعد شاطر و آمدن پریان و دیدن امیر حمزه و شیر دادن مادر رعد شاطر و شیر دادن مادر امیر حمزه رعد شاطر را یک یک باز نمود امیر حمزه چون این کیفیت را بشنید حیران ماند و فرمود شما برای چه تشریف آورده اید ایشان گفتند بدیدن امیر حمزه آمده ایم زیرگری هیچ نه گفتند و باز گشتند مادر جهانگیر این خبر را شنید فرمود درست است که شبی در گهواره بچه گریسته بود من برای شیر دادن تو برخاستم که شیر بدهم چون پستان در دهن وی بگذاشتم بر روی او نظرم افتاد دیدم که نه تو بودی صورت دیگری بود باز در آن گهواره خوابانیدم بعد از زمانی چون دیدم تو بودی من این سر را بر کسی نه گفتم مگر امروز چون از آمدن پریان خبر دادی مرا یاد آمد امیر حمزه چون این سخن را از مادر بشنید حرفیکه پریان گفته بودند استوار داشت چون روز دیگر شد امیر حمزه در خانه کعبه نشسته بود که باز پریان بیامدند امیر حمزه گفت شما راست بگوئید که چه مطلب دارید سلاسل ذکر کیفیت دیو و آمدن او در کوه قاف و بدر کردن پریان را از قاعدهٔ نجوم مرگ عفریت از دست حمزه یک یک را عرض نمود بعد رعد شاطر و سلاسل سوگند خوردند که به عظمت خداوند تبارک و تعالی حمزه او را خواهد کشت جهانگیر فرمود اگر به سبب من ملک شما بدست آید زهی سعادت و لیکن کجا کوه قاف و کجا من کی برم و کی بیایم و لشکر کفار مرا محاصره ساخته اند پریان گفتند ای امیر حمزه خاطر جمعدار بمدت ده روز خواهیم برد و خواهیم آورد امیر حمزه فرمود که فردا در بارگاه بحضور یاران من بیائید و این کیفیت را بگوئید تا من از ایشان رخصت بستانم و همراه شما در کوه قاف بروم چون روز دیگر شد امیر حمزه در بارگاه بنشست و جمله گردان عرب حاضر آمدند که پریان پیدا شدند و کیفیت را بحضور یاران گفتند یاران امیر حمزه را رخصت دادند و تاکید نمودند که زود بیائید امیر حمزه فرمود ای یاران هیچ غم مخورید میان ده روز خواهم رفت و خواهم آمد اما لفظ انشاء الله تع[illegible]بان نیاورد و بدین سبب الله جلیل او را در کوه قاف هیجده سال معطل داشت پس امیر حمزه به پریان فرمود که ما را لشکر کفار محاصره کرده اند اگر مرا فرصت دهید

ایشان را دور سازم پریان گفتند این به عهد ماست پس شمشیرها کشیدند و در لشکر کفار افتادند نوشیروان نگاه کرد در بارگاه دید که همین سر از تن مردم جدا می شود و کشنده نمی آید در بارگاه زوبین نیز همین حالت پیدا شد چون کفار این بدیدند از این مقام بگریختند و می گفتند که بمدد اعدا بیابان خدای ایشان آمده تیغ میزند چون کافران چنین بدیدند بگریختند چون لشکر کفار از مکه مبارکه رفتند پریان بیامدند و سر بر زمین نهادند امیر حمزه فرمود چیزی بیارید که بر او سوار شوم یک تختی آوردند و امیر حمزه را بر او بنشاندند امیر حمزه از یاران رخصت شده وصیت فرمود که ای دوستان بجای من شاهزاده مهرنگار را بدانید و مهرنگار را به شما امانت می سپارم گردان عرب قبول کردند پس پریان تخت را برداشتند یاران می دیدند تا تخت از چشم ایشان ناپدید شد چون یاران حمزه را ندیدند پشیمان شدند گریه و زاری می کردند همین گفتگو بودند که نوشته بزرجمهر حکیم رسید بنام عمر امیه چون عمر آن نامه را باز کرد نوشته بود که اول بنام خدای عز و جل و مدح خاندان ابراهیم پیغمبر علیه السلام بعد از بزرجمهر حکیم برتو ای عمر امیه زمری بدانی و آگاه باشی که امیر حمزه در کوه قاف رفته و عده هژده روز کرده و لفظ انشاءالله در میان نیاورده الله تعالی او را هژده سال در آنجا خواهد داشت فاما امیر حمزه جمله دیوان و اهرمنان و اسپ سران و گاؤسران و سگ سران و زاغ سران و جمله بلاها که الله تعالی در کوه قاف آفریده است بزیر تیغ خواهد آورد و بعد از هژده سال بسلامت بشما خواهد پیوست باید آن فرزند از مکه بیرون آمد و تمام سپاه با شهزاده مهرنگار سوی مغرب روان شوند و در مقام تنجه قرار گیرند زیرا که امیر حمزه عزیزان را در تنجه ملاقات خواهد کرد چون عمر امیه نامه را بخواند شور در بارگاه افتاد و تمام گردان عرب در گریه شدند و شهزاده مهرنگار گریه و زاری میکرد و عمر امیه مثنوی خواند مثنوی شدنی بود آنچه خواسته بود غم بدل داشتن ندارد سود گرگ از کلهٔ گوسپند ربوده بای و هوی سپان ندارد سود اکنون تا کفار نشنیده اند ما از حصار بیرون آئیم و به سمت مغرب برویم تا بخت ما به کجا برد و کجا قرار دهد پس از مکه کوچ کردند دو سه منزل برفتند که این خبر به کفار رسید شاه عادل و زوبین کاؤس و مغلان دیگر با لشکر قاهره در رسیدند و در جنگ شدند گردان عرب مقبل را بر اسپ خنگ اسحق علیه السلام سوار کردند پس پشت او چهل هزار نفر سوار شده در میان لشکر کفار آمدند و تیغ بی دریغ میزدند و کفار را می کشتند سه شبانه روز برآمد عمر امیه عیاران را فرستاد که درین نزدیکی تفحص کنید شاید شهری باشد عیاران خبر آوردند که سفر سنگی شهری است که او را شهر نیستان می گو[illegible] خویش و قوم بختک در آن شهر می باشند پس عمر امیه خود را بصورت بختک ساخته و جامه زر دوزی بپوشید و بر تخت طلسم

سوار شد و چند سوار در رکاب گرفته پیش دروازه بیامد و گفت دروازه بگشائید و شاه نیستان را
خبر کنید که خواجه بختک آمده است و می گوید که مهرنگار را از اعرابیان گرفته ام و اعرابیان در دنبال
من می آیند اگر شما دروازه بگشائید مهرنگار را درون حصار آریم تا فارغ شده داد خود را از لشکر
عرب بستانم شاه نیستان بالای دروازه شهر آمد و خواجه بختک را شناخت و گفت من بنده
بادشاه و غلام درگاه ام به تعجیل مهرنگار را باده پیاده درون شهر آرید عمر امیه کسان خود را فرستاد
که مهرنگار را باده پیاده بیارید شاهزاده باده پهلوان به تعجیل آمد و در پیش در حصار رسید فی الفور
دروازه را بگشادند و درون درآمدند بمجرد درآمدن عمر امیه به پهلوان اشارت کرد تا امیر نیستان را
بکشتند بعد از آن لشکر خود را طلب نمود لشکر عرب بیامدند و درون حصار رفتند دروازه ها را بربستند
و خندقها پر آب کردند و برج و باره را فرو گرفتند علوفه سه ساله را آنجا یافتند شکرانه حق تعالی را بجا
آوردند و به عیش مشغول شدند و لشکر کفار نیز آنجا بیامدند و حصار را گرد گرفتند آمدیم بر سر حکایت
امیر حمزه چون پریان پهلوان را از مکه مبارکه در هوا بردند بوقت نماز شام در دامن کوه قاف فرود
آوردند و گفتند که ای پهلوان ببین این شهرستان زرین است جهانگیر فرمود شما کجا خواهید ماند
پریان گفتند ما طاقت بوی دیوان نداریم زیرا که از وجود ایشان بوی گنده می آید از دور تماشای
تو خواهیم کرد امیر حمزه برخاست وضو ساخت دوگانه یگانه را ادا کرد و سلاح پوشید و گرز بر کتف
نهاد و به سمت حصار زرین روی نهاد چون بر دروازه شهرستان رسید هیچ کس را ندید درون شهر
درآمد کوچه و بازار میدید آنجا هیچ دیوان را ندید زیرا که عفریت با تمام دیوان در شکار رفته بود امیر حمزه
گردش کنان در باغ رسید در آن باغ نظر کرده دید که یک دیو بیلی در دست دارد و درختان را
آب می دهد دیو چون امیر حمزه را دید نعره زد و بیل را بر امیر حمزه انداخت حمزه یکسو جست بیل بر
زمین افتاد پهلوان تیری بر سینه دیو چنان زد که دیو بر زمین افتاد و گفت ای آدمی یک تیر دیگر
بزن تا بمیرم امیر حمزه تیر دیگر برو زد دیو فوری تندرست شد باز بجنگ پیش آمد برین طریق حمزه
هر بار دیو را میزد و آن الناس زخم دیگر میکرد و باز تندرست می شد به همین نهج در زد و خورد بودند
تا وقت ظهر شد هر دو مانده شدند دیو زیر سایه درختی رفته بنشست و امیر حمزه نیز در سایه
درختی آرام گرفت چپ و راست خود نگاه میکرد که پیرمردی پیدا شد امیر حمزه چون آن پیر را دید بیتابانه
پیر مر امیر حمزه را در کنار گرفت و طبقی پیش آورد امیر حمزه نگاه کرد دید نان و ماهی در آن طبق موجود است
مشغول بخوردن شد و از پیر مرد پرسید تو کیستی پیر گفت من خضر پیغمبرام برای تعلیم تو آمده ام ای فرزند

دیو را همین یک تیر بیش نباید زد چون زخم میزنی باز او تندرست می شد بگذار تا از همان زخم بمیرد
پس خضر باز گشت و امیر حمزه نزد دیو آمد دیو را از خواب بیدار کرد دیو باز بیل را برداشت و بر امیر
حمزه زد پهلوان او را رد کرده و تیری بر سینه دیو زد که از پشت آن بگذشت دیو بر زمین غلطید و گفت
ای آدمی یکی دیگر بزن تا این دیو جان بدهد امیر حمزه فرمود اول نادان بودم که زخم دوم زدم اکنون
از استاد آموخته ام هرگز زخم دیگر نخواهم زد چون دیو دید که زخم دوم نمی زند سر بر سنگ زد و جان بداد
امیر حمزه شکرانه خدا تعالی را بجا آورد و زمانی قرار گرفت که آواز نعره دیوان را شنید از حصار بیرون آمد
بر سر راه ایستاد دیوان پیدا شدند هر دیو که امیر حمزه را بدید حیران می ماند و فریاد میکرد که آدمی زاد آمده
است که ناگاه بادشاه دیوان که نام او عفریت دیو بود رسید عفریت چون امیر حمزه را بدید گفت
کسی باشد که این آدمی زاد را بکشد دیوی آسیا سنگی بر کتف گرفته نزد امیر حمزه درآمد و برو انداخت
امیر حمزه جست زد و سنگ جای دیگر افتاد دیو خواست که آسیا سنگ را بردارد امیر حمزه صمصام
و قمقام را بر کمرش چنان زد که نیمه از کمر بریده شده در خاک غلطید دیو گفت ای آدمی زاد یکی دیگر
بزن تا این دیو جان بدهد امیر حمزه فرمود حاجت ضرب دیگر نیست و استاد مرا نیاموخته دیو
سنگ بر سر خود زد و جان بداد پس دیو دیگر درآمد امیر حمزه او را نیز بکشت دیوی دیگر در میدان
رسید پهلوان او را نیز بزخم تیر انداخت پس دیگر هیچ دیوی از جا نه جنبید همه ایستادند هر چند
عفریت می گفت کسی باشد که آدمی را بکشد کسی از دیوان جرأت نکرد بعد از آن یک کهنه
دیوی سفید ریش دیرینه سال پیش شاه دیوان آمد و عرض کرد که ای شاه من در زمان سلیمان
پیغمبر یک روز پیش تخت سلیمان ایستاده بودم که می فرمودند وقتی بیاید که در کوه قاف یک
آدمی زاد بیاید که نام او حمزه باشد و تمام دیوان را بکشد شاید این آدمی زاد همان حمزه باشد
از این سخن عفریت بجوشید و آسیا سنگی گران برداشت و بر سر دیو چنان زد که مغزش پراگنده
شد بعد عفریت نزد امیر حمزه آمد و گفت ای آدمی زاد چه نام داری حمزه گفت نام من حمزه است
چون عفریت نام حمزه را شنید در دل خیال کرد که آن دیو دیرینه راست می گفت نام این آدمی
زاد همان است که او گفته بود این بگفت و آسیا سنگ را برداشت و حمله آورد و گفت ای
امیر حمزه بگیر حمله مرا امیر حمزه سپر بر سر آورد و دیو آسیا سنگ را بر سر امیر حمزه چنان زد که او از آن در
بیا پان افتاد امیر حمزه زانو بر زمین زد و به هزار سختی آسیا سنگ را رد کرد و دیو خواست که آسیا سنگ
را برگیرد و حمله آورد امیر حمزه صمصام را در کمر دیو چنان زد که نیمه کمر عفریت بریده شده در خاک

افتاد و گفت آدمی زاد یک دیگر بزن تا جان من در رود امیر حمزه فرمود استاد من زخم دوم را نیاموخته است عفریت هر چند الحاح کرد حمزه سخن او با گوش نکرد عفریت سر بر سنگ زد و جان داد بعد ازان صمصام و قمقام را بدو دست گرفته در میان دیوان افتاد هر کرا بر سر میزد همچو گوی می غلطانید هر کرا در کمر میزد همچو خیار دو نیم میکرد و هر کرا در تارک میزد تا دو ساق میرسانید تا یک پاس از روز با دیوان جنگ میکرد و بقدر پانصد دیو کشته شدند چون دیوان دیدند که همگی کشته می شوند با خود گفتند مگر دیوانه شده ایم که با او جنگ کنیم یکبارگی های و هوی زدند و ناپدید شدند امیر حمزه چون نظر کرد جز دیو مرده دیگر ندید شکرانه حق تعالی بجا آورد و از آنجا در حوض شهرستان زرین فرو آمد و خود را با سلاح بهم بشست و دوگانه یگانه را ادا کرد قدری قرار گرفته بود که فوج هزار پری آمدند و سر بر زمین نهادند ارزق شاه پری پیش شد امیر حمزه با ارزق ملاقات کرد ارزق دست حمزه را بگرفت و در درون شهرستان زرین برد و بر تخت نشاندند و از طعامیکه خورش پریان بود پیش امیر حمزه آوردند پس ساقیان سیم ساق مرد قدحها در گردش آوردند سه شبانه روز امیر حمزه در شهرستان با پریان در عیش بودند والله اعلم بالصواب

داستان بیست و دوم کشتن امیر حمزه برنائی دیو را که پسر عفریت دیو بود و رفتن لشکر امیر حمزه در حلب و خواستن امیر حمزه اسما پری دختر شاه پریان را

راویان اخبار چنین آورده اند که چون امیر حمزه دو سه روز نزد پریان مهمان ماند بعد ازان سلاسل گفت که من مهم شما را بانجام رسانیدم اکنون مرا در لشکر برسانید سلاسل قبول کرد و دیوانیکه مسخر او بودند به طلبید و فرمود که در چند روز امیر را در میان آدمی زاد میرسانید ایشان گفتند در سه شبانه روز می رسانیم طایفه دیگر را طلبیدند آنها گفتند ما در دو شبانه روز می رسانیم طایفه دیگر گفتند ما در یک شبانه روز میرسانیم پس طایفه سویمی را اختیار کردند و با امیر حمزه گفتند ای جهانگیر در خزانه ما بیا و تماشائی کن و هر چیزی که ترا رغبت باشد قبول کن پس امیر حمزه در خزانه پریان در آمد و تماشائی کرد چندان زر و نقره و مروارید و جواهر بدید که حساب آن را خدای تعالی داند پس امیر حمزه به هیچ چیز مائل نشد و به پریان فرمود ازین چیزها مرا بسیار است پریان گفتند چیزی قبول فرمائی امیر حمزه نظر کرده دید که یک کلاه کهنه و یک چابکی آویخته اند آن هر دو را برداشت و گفت

بمن بگوئید این کلاه و چابک چیست و در چه کار می آید پریان گفتند این کلاه و چابک مال سلیمان پیغمبر است هر گاه که بر دیوان غیظ و غضب میکرد ازین چابک آنها را سیاست می فرمود و هر گاه از دیوان ملول گشتی این کلاه را بر سر نهادی از نظر غایب می شدی و او را کسی ندیدی جهانگیر فرمود که من همین دو چیز را از شما قبول کنم بمن عطا کنید پریان راضی شدند امیر حمزه از همانجا در دل گذرانید که این چابک برای دست خودم باشد و مرا کار آید و این کلاه به عمر امیه خواهم داد که بکار او خواهد آمد پس پریان یک تختی آوردند و امیر حمزه را بر آن نشاندند و وداع کردند دیوان تخت را بر سر گرفتند و تنوره کشیده به هوا رفتند بقدر نصف روز امیر حمزه رفته بود که خواب برو غلبه کرد بدیوان مرا فرود آرید تا قدری به چشم کر خواب مرا زحمت میدهد دیوان گفتند یا امیر حمزه اینجا فرود آمدن خوب نیست این مقام دیوان است هر چند که دیوان ممانعت کردند امیر حمزه نپذیرفت ناچار دیوان امیر حمزه را فرود آوردند جهانگیر از تخت فرود آمد و آن کلاه را بر سر نهاده در زیر درختی در خواب رفت دیوان چون امیر حمزه را ندیدند متحیر ماندند و منتظر آمدن امیر حمزه می بودند که ناگاه فوج نره دیوان رسیدند و سردار این فوج پسر عفریت دیو که او را برنائی دیو گفتند برای گرفتن قاتل پدر خود در شهرستان زرین میرفت چون درین مقام رسید گماشتگان برنائی تخت و دیوان پریان را بدیدند دیوان را گرفته نزد برنائی دیو بردند برنائی ازان دیوان پرسید که راست بگوئید که درین تخت که بود و کجا می برید دیوان تمام کیفیت را بیان نمودند دیوان هر چند امیر حمزه را تفحص کردند نیافتند پس آن دیوان را کشتند و تخت را بشکستند و برنائی جاسوسان خود را نشاندند آنجا و گفت اگر امیر حمزه اینجا بیاید شما او را کشته بیائید تمام دیوان خود در شهرستان زرین برفت و پریان را بیرون کرد و تخت را از ایشان گرفت پریان سرگردان شدند و منتظر آمدن دیوان بودند که امیر حمزه را برده بودند چون امیر حمزه بیدار شد و کلاه از سر دور کرد دیوان خود را کشته و تخت خود را شکسته دید غمناک شد و آن دیوان که جاسوس برنائی بودند چون امیر حمزه را دیدند هر دو از عقب امیر حمزه در آمدند و با امیر چسپیدند جهانگیر هر دو را بر زمین زد و خنجر برای کشتن ایشان بر کشید و خواست که آنها را بکشد ایشان خواستند امیر حمزه گفت که آنگاه شما را امان می دهم که راست بگوئید دیوان ما را که کشت ایشان کیفیت برنائی را تمام بگفتند امیر حمزه فرمود اگر شما مرا باز در شهرستان زرین ببرید من شما را بخشم دیوان قبول کردند و همراه امیر حمزه روان شدند و از راهی می بردند که کوه و بیابان بود امیر حمزه بفراست

دریافت کرد دیوان در فکر دو غا هستند شمشیر برکشید و هر دو دیوان را بکشت و به سمت شهر
ستان روان شد ناگاه به کنار دریا رسیده و در فکر شد که ازین دریا چگونه بگذرد پس تیغ
برکشید و چند چوب از درختی برید و زورقی بشناخت میوه و آب شیرین در زورق نهاد
و خود را در دریا انداخت طرفیکه باد می وزید زورق را می برد بعد از چند روز آب شیرین زورق
تمام شد امیر حمزه را تشنگی غالب آمد بضرورت یک دو مشتی آب از دریا بجز ضرورت خوردن
آب شور بیهوش شد ناگاه موج دریا در آمد و امیر حمزه را با زورق بهم در خشکی انداخت حمزه
هوشیار شد و بایستاد بمجرد ایستادن تا زانو در گل فرو رفت چون حمزه زور کرد تا برون آید
فروتر رفت تا حلق در گل فرو رفت عاجز شد خدای عزوجل را یاد می کرد اما چند کلمه از ارزق
شاه بشنوید چون پریان دیدند که از رفتن امیر حمزه مدتی گذشت و آن دیوان که امیر حمزه را
برده بودند نیامدند ارزق شاه پریان به سلاسل وزیر فرمود ای وزیر با تدبیر دیوان که امیر حمزه
را برده بودند تا حال نیامدند سلاسل رمل انداخت گفت بیهات که امیر حمزه در مقامی تنگ
در زیر زمین گیر افتاده است ارزق شاه با نود هزار پریان در جستجو شدند و امیر حمزه را می جستند ناگاه در مقامی
رسیدند که امیر حمزه در گل رفته بود پس امیر را از گل بیرون آوردند امیر خبر پریان را پرسید آنها کیفیت
را بیان کردند امیر فرمود مرا بانزد در شهرستان زرین ببرید پس پریان امیر حمزه را برداشتند و در شهر
ستان زرین فرود آوردند و خود غایب شدند امیر حمزه دامن زره را در میان چاک زد و گرز بر کتف
انداخته سوی شهرستان روان شد چون پیش دروازه رسید دست راست بر گوش
چپ نهاد و دست چپ بر گوش راست نهاد و سر در میان زانو کرده چنان نعره زد که
شانزده فرسنگ زمین و زمان و کوه و صحرا در جنبش در آمدند دیوان از هیبت نعره در خود
بازیدند و بیرون آمدند بهرنای گفت یک دیو در میدان رود و انتقام پدر مرا بگیرد دیو هیبی
در میدان در آمد و آسیا سنگ بر پهلوان انداخت امیر حمزه یک طرف بجست آسیا سنگ
در زمین در جنبش در آمد دیو دست دراز کرد تا آسیا سنگ را بردارد امیر حمزه تیغ در بغلش
چنان زد که تا حمائل فرود آورد و دیو در خاک غلطید و گفت ای حمزه دیگر بزن تا این دیو
جان بدهد حمزه فرمود استاد مرا همان یکی دست زخم آموخته است دیو سر بسنگ زده جان
بداد دیوی دیگر در آمد حمزه او را نیز کشت دیو سوم در آمد او نیز کشته شد بعد هیچ دیوی از جا نه
جنبید بهرنای دیو خود سنگ برداشت و مقابل حمزه آمد و آسیا سنگ را بر امیر حمزه حواله کرد

پهلوان رد کرده و دست بر کمان عاج قبضه تیار گوشه برد و تیر خدنگ زرنگ عقاب پر یازده
مشتی را در چله کمان پیوست بیت. دست چپ را ستون کرد و خم کرد راست ز غریو از خم چرخ
چاچی بخواست تیر در سینه بهرنای چنان زد که از پشتش بیرون آمد دیو در خاک افتاد و الحاح می
کرد که ای حمزه یکی دیگر بزن تا بمیرم حمزه اطاعت نکرد دیو ناامید شده سر بسنگ زده جان بداد دیوان
دیگر آمده دو در جنگ شدند امیر حمزه صمصام و قمقام را بکشید و در میان دیوان افتاد هر کرا بر سر میزد
همچو گوی می غلطانید و هر کرا در کمر میزد همچو خیار دو نیمه میکرد و هر کرا بر تارک میزد تا دو ساق میرسانید
سیلابهای خون روان گردید تا سه شبانه روز بر آمد دیوان میان خود شمار کردند که دو هزار دیو کشته شدند
یکبارگی نعره زدند و ناپدید شدند حمزه در آب در آمد و سلاح خود را بشست و بر زخمهای دارو ریخته
عمر امیه داده بود مالید و نماز ادا کرد چون سلام داد نود هزار پری جمع آمدند و دست بسته پیش امیر حمزه
ایستادند و مرتبه دیگر امیر حمزه را در شهر بردند و بر تخت بنشاندند و جام شادمانی و مزه دیگر دیدند امیر
حمزه سرمست شده تماشای پریان می کرد و حمد خدای تعالی می گفت در میان پریان پری بود که نام او
اسماء پری و خواهرزاده ارزق شاه پریان بود و چنان جمالی داشت که هیچ پری مثل او نبود دیگر پریان
پیش او کمینه و کنیزک می نمودند ناگاه چشم امیر حمزه بر او افتاد عاشق و مبتلا گشت پریان دیگر دریافتند
و در میان خود گفتند چه خوب است که اسماء پری را بزنی قبول کند و بدین واسطه چندگاه در کوه
قاف بماند تمام دیوان را بکشد سلاسل پیشی رفته زمین خدمت ببوسید و گفت ای جهانگیر شما
عاشق اسماء پری می بینم اگر میل دارید او را بنکاح خود آرید امیر حمزه فرمود ای سلاسل مرا با مهرنگار که دختر
نوشیروان بن قباد است عهد است تا وقتیکه او را در حباله نکاح نیارم هیچ زنی دیگر را نزدیک خود نه
نشانم سلاسل گفت یا حمزه با آدمی زاد عهد است این پری است قبول کن حمزه فرمود زهی سعادت
پس آنچه در دین و ملت ایشان بود آن رسم را بجا آوردند و اسماء پری را با امیر تسلیم نمودند امیر حمزه روز
و شب با اسماء پری مشغول بود و عیش می راند آمدیم بر سر حکایت لشکر امیر حمزه چون علاوه لشکر پهلوان
تمام شد عمر امیه گفت ای یاران ازین حصار باید بیرون رفت پس تمام لشکر مستعد شد تا در واز
شهرستان بیرون آمدند و در دریای بی پایان لشکر مخالف غوطه خوردند و جنگ کنان به سمت
مغرب میرفتند بعد چهارم روز حوالی حلب رسیدند مقبل حلبی بلشکر برای برادران خود فرستاد
که بدانید و آگاه باشید که حمزه در کوه قاف رفته و مهرنگار را بما سپرده است اکنون ما در حدود شما
رسیده ایم باید که آن برادران با لشکر گران بیائید و ما را یاری دهید و داخل شهر حلب ببرید چون

نامه بشاهزادگان حلب رسید ظاهر حلبی و طاهر حلبی و عادل زرین زرین کمر که هر سه برادران مقبل بوده با دوازده هزار سوار بیرون آمدند و در لشکر کفار زدند و سپاه امیر حمزه را پیش کرده درون حلب بردند و دروازه ها بر بستند و خندقها پر آب کردند و برج باره را فرو گرفتند حساب علوفه کردند دیدند که سه سال مانده که بعیش و خوشی و خورمی میگذرد و یاران امیر حمزه شکرانه حق تعالی بجا آوردند و در عیش شدند و کفار حصار حلب را محاصره کردند چون علوفه سه سال تمام شد باز یاران با لشکر بیرون آمدند و بر لشکر کفار زدند و جنگ کنان بسمت مغرب می رفتند بعد از سه روز قریب شهر کاشغر رسیدند کاشغر شهر دو شاهزاده بودند یکی را محراب کاشغری و دویمی را اردشیر کاشغری می گفتند ایشان از اقوام مهرنگار بودند چون تمام اخبار شنیدند با خود گفتند که نوشیروان پیر شده عقل خود را گم کرده است که خود را و دختر را فضیحت و رسوای سازد اگر درین وقت لشکر امیر حمزه را دستگیری کنیم هم مهرنگار را از رسوائی رهانیده باشیم و نیز اگر حمزه بیاید بر ما لطف بی اندازه کند پس محراب و اردشیر کاشغری از شهر بیرون آمدند و تیغها برکشیدند و نعره زدند که تا حمزه بن عبد المطلب کفار چون نام حمزه را شنیدند بشکستند و سپاه امیر حمزه سلامت درون حصار کاشغری در آمدند دروازه ها را بر بستند و خندقها پر آب کردند کفار بیامدند و در اطراف حصار فرو شدند و جنگ حصار میکردند

داستان بست و سیم روان شدن امیر حمزه از کوه قاف با پای پیاده و کشتن دیوان را که رعد جنی و برق جنی برداشتند و رسیدن بشهر شیروان

راوی گوید چون امیر حمزه از کشتن هزنای دیو فارغ شد با اسماپری به عیش مشغول بود تا مدت شش ماه گذشت اسماپری از حمزه آبستن شد و بعد از نه ماه دختری بزائید امیر حمزه او را قریشی نام کرد روزی پهلوان و اسماپری یکجا نشسته بودند که امیر حمزه مهرنگار را یاد کرده در گریه شد اسمای پری پرسید ای پهلوان چرا گریه و ناله می کنی امیر حمزه گفت ای نادان مرا دوستی است از آدمی زاد و مرا بیاد آمده است از جهت او خاطر من افسرده است پری پرسید آنچه کس است گفت دختر بادشاه هفت اقلیم نوشیروان بن قباد است و مهرنگار نام دارد اسماپری چون نام زن را شنید و در دل حسد برده گفت ای عرب تو هنوز امید و آرزو داری که در میان آدمی زادگان بروی

امیر حمزه فرمود چرا نروم اسماپری گفت از این خیال فارغ دار که استخوانهای هر ند چون اشتغال خبر آمدن بزند حمزه چون این کلمات را از اسماپری شنید تیغ برکشید و حواله پری اسما امیر حمزه را پیش کرده درون بگریخت حمزه فرمود به عظمت آن خدائی که مرا درین مقام آورده است تا مهرنگار را تنها را داشته پریان را بر زبان نیاوردم این بگفت و سلاح بپوشید و از شهرستان زرین روان شد از انجا او را سلاسل بیامدند هر چند با امیر حمزه الحاح کردند که باز گردید تا ترا روز دویم نزد دوستانت میرسانیم امیر حمزه نمی شنید و می فرمود که من بپای خود خواهم رفت پس پریان بازگشتند و حمزه سمت دنیا را گرفته می آید که آفتاب گرم شده در سایه درختی فرود آمد ناگاه از پیش خواجه خضر علیه السلام پیدا شد حمزه چون خواجه را بدید بشناخت پا ایستاده و بر پای او افتاده و خواجه خضر علیه السلام حمزه را در کنار گرفت و پهلوی خود بنشاندند با هم طعام خوردند بعد طعام حمزه عرض کرد که ای خواجه حالی من چگونه خواهد شد به لشکر خود خواهم رسید خواجه گفت ای فرزند خاطر خود جمع دار صحیح و سلامت خواهی رسید همین سمت را گرفته برو هر جا بینی دود بر می آید تو بدانکه آنجا چاه دیوان است درون چاه برو و دیوان را بکش امیر حمزه گفت پس از درون چاه چگونه در آیم خواجه کمندی ابریشمی با میر حمزه داد و فرمود که این کمند را بالای چاه به بند و درون چاه برو امیر حمزه گفت ای خواجه چاه اگر عمیق باشد و این کمند کوتاه بشود چه کنم خواجه گفت چاه هر چند عمیق خواهد بود این کمند درازی پیدا خواهد شد حمزه کمند را از خواجه گرفت و بوسید و گفت ای خواجه دیگر نشانی و مقامهای دیوان چه است خواجه گفت هر جا که باغی و حوضی به بینی بدانکه آنجا دیوان هستند پس امیر حمزه را وداع کرده غایب شد روز دیگر پهلوان روان شد و میرفت ناگاه بالای بلندی نظر کرد که دود بر می آید قصد آن مقام کرد چاهی دید بالای آن چاه آسیا سنگ نهاده سوراخی باریک در وی و از آن سوراخ دود بر می آید امیر حمزه پیشتر رفت و آسیا سنگ را از سر چاه دور کرد دود بسیار بر می آید پس حمزه کمند را بر سر چاه به بست و فرود آمده در ته چاه رسید راهی دید در آن راه میرفت مقام کشاده یافت پخته سنگی دید و در آن پخته سوراخی بود حمزه چشم بر آن سوراخ نهاد و نظر در آن کرده دید دیوی بر تخت نشسته و آن دیو را رعد جنی می گفتند و چهار صد تن دیو در پیش او نشسته بودند و این رعد جنی در فکر بود بعد تفکر سر بالا کرد و گفت فلان دیو را بر طلب که آن بلا را کجا دیده بگوید از آن جمع دیوی بر خاست و سر بر زمین نهاده و گفت ای شاه من در گشت بودم از دور بدیدم که حمزه می آید من گریخته آمدم شاه را خبر رسانیدم رعد جنی گفت ما از ترس آن بلا در زیر زمین پنهان

تا مه شاهزادگان حلب را نمی گذارد دیوان درین گفتگو بودند که امیر حمزه زور کرده سنگ را برداشت
باد وازده هزار سوار بیرون انک را بر ان در نهاده و تیغ برکشیده میان دیوان درآمد رعد جنی آسیا سنگی
و دروازه ها بر بست مقابل حمزه آمد و انداخت حمزه بر جست و سنگ را رد کرده و تیغ در کمرش چنان
سالی مانده نیکه او تر دو نیم گردید پس درمیان دیوان دیگر درآمد و کشتن آغاز کرد و تمام دیوان را از تیغ
درگذرانید و شکرانه خدای تعالی را بجا آورد و از چاه بیرون آمده شکاری بینداخت و کباب کرده
بخورد و روز دیگر از انجا روان شد از دور چاه دیگر بدید قصد آن چاه کرد آسیا سنگ را برداخت و
کنده به بست و در درون چاه درآمد راهی دید در آن راه رفت و تخته سنگی دید در سوراخ آن نگاه
کرد دیوی بر تخت نشسته دید که با دیوان حکایت کرد آن دیو را برق جنی می گفتند چون برق جنی
امیر حمزه را دید آسیا سنگ برداشت و بطرف امیر حمزه انداخت امیر حمزه یک طرف جستن
کرد سنگ بر زمین افتاد و تیری بر سینه آن دیو چنان زد که از پشتش سر بدر کرد و دیو در خاک غلطید
و گفت ای امیر حمزه یکی دیگر بزن تا این دیو جان بدهد امیر حمزه فرمود ای بدبخت من هرگز زخم دوم
نزنم که استاد من منع کرده است و دیو سر بسنگ زد و جان بداد پس در دیوان دیگر در افتاد و تمامی
را بکشت و از آنجا بیرون آمد و آن روز را بیاسود اما چند کلمه از لشکر امیر حمزه بشنوید چون علوفه
لشکر امیر حمزه تمام شد از کاشغر بیرون آمدند و بر لشکر کفار زدند و تیغ زنان می رفتند ناگاه گرد
برخاست عمر امیه دید که لشکری می آید از یکی پرسید که این کدام لشکر است و سردار لشکر را چه نام
است او گفت این سپاه اردشیر بابکان است خواهر زاده زوبین کاوس است برای مدد
کافران آمده است و این اردشیر بابکان سی و دو گز قد دارد و مبارزی سهمناک است چون
عمر امیه این کیفیت را شنید غمگین شد و در لشکر خود آمد و کیفیت را بیاران گفت آه سرد از
جگر برکشیدند گفتند مدد خدای تعالی است اگر ده هزار بیایند چه باک پس مبارزان عرب تیغ زنان
می رفتند تا هفت شبانه روز برآمد نزدیک شهر شیروان رسیدند در شیروان بادشاهی بود شاه
کاوس نام پسری داشت او را شیر باریک شیروانی می گفتند چون پدر و پسر واقعه لشکر امیر حمزه را
شنیدند در باخود اتفاق کردند که اگر درین محل مالشکر امیر حمزه را یاری دهیم چون حمزه بر سر ما
لطف بی اندازه کند پس با چهل هزار سوار بیرون آمدند و بر لشکر کفار حمله بردند یاران حمزه را با
مهر تنگار در شهر بردند علوفه سه ساله پیش آمدند یاران بفراغ روزی می گذرانیدند و تاریخ سه
شمردند چون علوفه انجا تمام شد باز بیرون آمدند و کافران در دنبال آنها را دل تمی کردند بعد چند

روزه در شهری رسیدند که بادشاه آن شهر را مثقال مغربی می خواندند چون مثقال خبر آمدن
لشکر امیر حمزه را شنید با سپاه خود بیرون آمد و با کفار جنگیده لشکر امیر حمزه را پیش کرده درون
شهر خود آورد و خدمت گذاری ها می نمود و علوفه سه ساله را موجود کرد برای آنها اینها را داشته
باشی و از امیر حمزه چند کلمه بشنو چون امیر حمزه از کشتن برق جنی فارغ گشت باز از انجا روان
شد و راه می برید از دور باغی بدید که باغ ارم شرمنده از و بود درختان سایه دار و مرغان خوش
الحان در آن باغ حوضی پر آب آب او چون گلاب سپیدتر از شیر و خوشبوتر از عنبر در آن
حوض درآمد و غسل کرد و زمانی بنشست یک زه گوری بینداخت کباب کرده بخورد و بعد
در آن باغ رفت دید که خانه رفیعی بنیاد کرده اند زمانی آنجا بایستاد ناگاه دیوی از آنجا نه بیرون
آمد با دو سر چون دیو حمزه را بدید سر بر زمین نهاد گفت ای حمزه من مطیع ارزق پری ام چون تو
در مقام من قدم رنجه کردی مرا شرط است که خدمت گذاری تو کنم پس حمزه را درون برده خورشها
با داروی بیهوشی پیش آورد چون امیر حمزه از آن طعام بخورد در زمان بیهوش شد و دیو چون امیر حمزه
را بیهوش دید تمام سلاح امیر را از تنش بیرون آورد آنگاه حمزه را به بست بعد از آن امیر حمزه را
هوشیار کرد و بنای چوب زدن کرد چندان چوب با میر حمزه زد که تمام اندام امیر زخم شد قطره
قطره خون جاری شد آن دیو ملعون یک شتری را بکشت و پوست او را باز کرده امیر حمزه را
درون پوست به پیچید و بالای کوه بداشت از قضای الهی سیمرغ که جانوریست در کوه
قاف گذر آن جانور در آن مقام افتاد امیر حمزه را در چنگل زد و برای طعمه بچگان برد و آشیانه
او نیز در میان دریا بود آن سیمرغ حمزه را در آن آشیانه برد و پیش بچگان نهاد و خود بجای دیگر
پرواز کرد بچگان چون پوست را دریدند آدمی زادی را دیدند و آن جانوران چون طوطی و شارک
سخن می گفتند از امیر حمزه پرسیدند تو کیستی حمزه واقعه آمدن کوه قاف را پیش بچگان سیمرغ باز
نمودند بچگان ساکت ماندند همدرین میان ماری بزرگ رسید و خواست که بچگان سیمرغ را
بخورد حمزه دید یک درختی را از بیخ برکنده بر زمین زد و شاخهایش را جدا کرده و از تنه درخت
آن مار را بکشت چون سیمرغ رسید بچگان سیمرغ تمام کیفیت را بگفتند سیمرغ به حمزه گفت ای
آدمی زاد اکنون چه می فرمائی حمزه فرمود مرا در جای که بودم برسان سیمرغ حمزه را بر پشت خود
سوار کرده و از دریا بگذشت و همدران مقام درآورد امیر حمزه سیمرغ را وداع کرد و آهسته در باغ
درآمد و سلاح خود را از درخت فرود آورده بپوشید نعره زد و دیو از خواب بیدار شد چون

حمزه را بابید آسیا سنگ را برداشت و حمله بر امیر حمزه کرد پهلوان یکسو بجست و شمشیر بر وی بزد دیو بر زمین افتاد و سر بسنگ زد و جان بداد امیر حمزه چند روز آنجا بیاسود پس از آنجا روان شد و میرفت که باز نظرش بر ده افتاد قصد آن مقام کرد دید چاهی بمثل چاههایی که اول دیده بود آسیا سنگ را از آنجا دور کرد و کمند بربست و درون چاه در آمد راهی دید روشن از آفتاب از همان راه روانه شد تخته سنگی دید نظر در سوراخ کرده دید که دیوی بر تخته سنگی نشسته که او را سموم دیو می گفتند و این سموم میان دیوان عیار صفت بود حمزه تخته سنگی را برداشت و درون رفت چون نظر سموم بر امیر حمزه افتاد برجست و سر بر زمین نهاد دعا و ثنای امیر حمزه را آغاز کرد و گفت الامان الامان امیر حمزه گفت بکدام شرط امان می خواهی دیو گفت هر چه فرمائی امیر حمزه فرمود بدین شرط ترا امان میدهم که جمله نره دیوان که در کوه قاف اند مرا بنمائی و بعد از آن تو نزد قریشی بروی و اطاعت او کنی سموم گفت هر چه فرمائی قبول دارم بعد سموم گفت از اینجا تا جائیکه دیو سفید و سمندون هزار دست دیگر دیوان هستند سه روزه راه هست که جمع آمده اند و بازی می خواهند که در شهر زرین بروند حمزه فرمود بیرون آی و مرا راه نمائی کن تا آنچه اول پهلوان بیرون آمد بعد سموم از چاه بیرون آمد پهلوان کمند را در حلق او نهاد و پیش کرده میراند چون شب می شد او را بر درختی می بست و روز می کشاد و روان می گردید تا آنکه در مقامی رسیدند که سموم کوهی را نشان داد و گفت پایین این کوه دیوان اند اکنون مرا بگذار تا نزد قریشی بروم حمزه هر دو گوش سموم را بریده رها کرد و خود بالای کوه بر آمد نظر کرد هزاران نره دیو جمع شده اند چون دیوان حمزه را بدیدند نعره زدند و گفتند اول این را بکشیم بعد از آن قصد پریان کنیم حمزه از کوه فرود آمد صمصام و قمقام را بکشید و در میان دیوان افتاد و آنها را می کشت و از کشته پشته می ساخت مدت سه شبانه روز بر آمد دیوان از جنگ باز گشتند و همه در آن صحرا فرود آمدند حمزه نیز آنجا بیاسود ناگاه گردی پیدا شد آخر دامن گرد شگافته شد سواری بر نظر آمد چون نظر امیر بر آن سوار افتاد در دل گذرانید که این سوار بصورت آدمی زاده نمایان چون سوار نزدیک رسید از اسپ فرود آمده سر بر زمین نهاد و پهلوان برخاست و استقبال کرد دید که قریشی است پس دختر خود را در کنار گرفت و سر او را ببوسید و گفت ای فرزند از کجا آمدی قریشی گفت ای پدر مهربان جاسوسان ما همیشه در گرد تو می باشند و اخبار ترا می آرند چون تو درین مقام رسیدی جاسوسان مرا خبر دادند که پدر ترا مهم صعب پیش آمده است

من برای یاری کردن تو آماده ام اکنون شما در کشتن دیوان کوتاهی نکردی این زمان تماشای من کن پس قریشی بر اسپ پری پیکر سوار شده تیغ بکشید و در میان دیوان افتاد هر کجا بر سر میزد دیو گوئی می غلطانید و هر کرا در کمر میزد دو نیم خیار دو نیمه میکرد و هر کرا بر تارک میزد تا دو ساق میرسانید و اگر دیو در هوا میرفت او نیز در هوا رفته او را می کشت دیوان چون آن لعبت را می دیدند می گفتند چون حمزه تنها بود در کشتن دیوان کوتاهی نمی کرد این زمان دیگری بیاری اش نیز رسیده پس یکبارگی نعره زدند و ناپدید شدند قریشی نزد امیر حمزه آمد پهلوان گفت ای فرزند تو در کشتن دیوان هیچ کوتاهی نکردی این زمان از شهرستان زرین خاطر جمع شدم پس امیر حمزه دعا کرد که الهی این فرزند مرا عمر دراز بخشی هاتفی آواز داد که ای حمزه تا آن زمان که حسین ابن علی رضی الله عنه جام شهادت را ننوشد قریشی را مرگ نباشد پس پهلوان دختر را وداع کرده روانه شد تا آمدیم بر سر حکایت لشکر امیر حمزه چون آذوقه شهر مغرب تمام شد باز بیرون آمدند و بر لشکر کفار در آمدند و جنگ کنان سوی تنجه میرفتند بعد چند روز در حوالی تنجه رسیدند و در تنجه بادشاهی بود که او را ریحان تنجه می گفتند چون ریحان شنید که در هر مقامی که لشکر امیر حمزه رسیده است شاهان آن مقام آنها را یاری داده اند او نیز بیرون آمد و لشکر حمزه را درون شهر تنجه برد همان زمان [illegible] نامه از بزرجمهر رسید چون عمر امیه نامه را مطالعه کرد دید که نوشته است اول بنام خدای عز و جل و مدح خاندان ابراهیم علیه السلام از پیش بزرجمهر حکیم بر تو ای فرزند شایسته دینی و محب یقینی عمر امیه بدان و آگاه باش که لشکر را از تنجه بیرون نیارد و متوسل بجزایر شده در همانجا بمانند که امیر حمزه شما را در تنجه ملاقات خواهد کرد چون عمر امیه نامه را بخواند خوش دل شده تمام یاران و عمر امیه شادمان نشستند و تاریخ سالها را می شمردند و جنگ حصاری میکردند

داستان بست و چهارم دیدن امیر حمزه رض صندوق از تبیش دیو را و بیرون آوردن او را و بردن دیو امیر حمزه رض را در هوا و انداختن بدریا

راوی گوید چون امیر حمزه قریشی را وداع کرد و خودش روانه شد ناگاه دید که ماده دیوی صندوقی در پیش رو گذاشته زار زار گریه می کند و می گوید الهی حمزه را برسان امیر حمزه چون این آواز شنید حیران ماند و گفت این ماده دیو نام مرا از کجا داند پیشتر رفت فرمود ای ماده دیو از امیر حمزه چه می خواهی

ماده دیو گفت درین صندوق پسر مرا سلیمان علیه السلام بند کرده و فرموده که چون حمزه اینجا آید پسر ترا ازین صندوق بیرون می آورد ازین سبب حمزه را یاد می کنم درین وقت شنیده ام که حمزه در کوه قاف آمده است شاید اینجا هم بیاید و فرزند مرا خلاص کند امیر حمزه فرمود چندین هزار دیو در اینجا بودند چرا او را رها نه کردند آن عورت گفت سه کرت دیوان همه زور کردند نتوانستند که قفل را بشکستند پس حمزه دست بران قفل زد و زور کرد و قفل بشکست و سر صندوق را باز کرد ازنیش دیو از صندوق بیرون آمد و برپای امیر حمزه افتاد و گفت ای جهانگیر خدمتی به فرما تا انجام رسانم امیر حمزه در دل گفت به ازین نباشد که بر گردن این سوار شوم و در لشکر خود بروم امیر گفت ای ازنیش مرا بمیان آدمی زاد برسان ازنیش دیو حمزه را بر گردن خود سوار کرد و در هوا رفت تا نزدیک ابر رسانید بعده حمزه گفت ای پهلوان دنیا را چگونه می بینی فرمود همچو یک منزل سرائی می بینیم پس بلندتر برد بعد ازان گفت ای حمزه اکنون دنیا را چگونه می بینی امیر گفت مثل یک حجره می بینیم دیو گفت اکنون بگو که ترا بر کوه زنم یا در دریا اندازم حمزه فرمود ای بدبخت من در حق تو نیکی کرده ام تو چرا با من بدی میکنی دیو گفت ای حمزه تو نشنیده که کار دیو باژگونه بار گونه می باشد اگر تو در حق او نیکی کنی او در حق تو بدی کند اکنون زود بگو که ترا کجا بزنم امیر حمزه در دل خیال کرد که اگر در دریا بگویم این بدبخت بر کوه خواهد انداخت اندامم ریزه ریزه خواهد شد اگر بگویم بر کوه بزن شاید این مرا در دریا اندازد حمزه گفت ای دیو مرا بر کوه بزن تا زود از این جهان فانی آرام بگیرم دیو گفت می ترا در دریا اندازم تا گوشت ترا ماهیان دریا بخورند پس حمزه را بسوی دریا پرتاب کرد حمزه چشم به بست و از هوا می آمد و خدای تعالی را یاد میکرد خدا تا ملایک فرمان داد تا او را آهسته بر زمین فرود آوردند چون امیر حمزه بر زمین آمد چشم بکشاد و خود را صحیح و سالم یافت شکر خدا را بجا آورد و سلاح های خود را که پراگنده شده بود جمع کرده بپوشید و روان شد ازنیش دیو چون امیر را انداخت بر سر حوض آمد و خواست که آب بخورد از قضا چند پریان برای خوردن آب بر سر آن حوض آمده بودند از پیش یکی از انها عاشق شد و دست بر او دراز کرد هر چند پری غوغا می کشید دیو او را نمی گذاشت که ناگاه حمزه بران مقام رسید قصد دیو کرد دیو چون حمزه را بدید گفت ای حمزه مرا سلیمان پیغمبر گفته بود که از پشت تو دیوزادی پیدا شود بصورت اسپی که امیر حمزه بر او سواری کند اکنون اگر این پری را بمن عطا کنی من بچه او را بتو دهم پهلوان آن پری را فهمانید آخر آن پری راضی شد ازنیش را قبول کرد

پس دیو و پری یکجا جمع شدند بعد از مدتی آن پری حامله شد و بچه بزائید و آن بچه بصورت اسپ بود بجز دانکه از مادر جلاوت جست زده نزد حمزه آمد و سر خود را برپای امیر حمزه انداخت پهلوان او را اشقر دیوزاد نام کرد و سرش را ببوسید و در پرورش او جهد میکرد تا چند مدت گذشت شبی ازنیش دیو به پری گفت که ای پری حیف است که بر فرزند من آدمی زاد سوار شود پری گفت ای نادان تو دیو و من پری چگونه اسپ مازاده شود تو گفته بودی که مرا سلیمان پیغمبر گفته بود که از پشت تو دیوزاده پیدا شود و امیر حمزه بر پشت او سواری کند باز اینچه سخنی است که میگوئی دیو گفت من این را روا نمی دارم که بر پشت فرزند من آدمی زاد پیدا شود من حمزه را خواهم کشت امیر حمزه این وقت در خواب استراحت بود این کلمات را اشقر از دیو شنید برجست و هر چهار پای خود را بر سر دیو چنان زد که مغز شی بیرون آمد و پری بگریخت حمزه از خواب بیدار شد و دیو را مرده دید و پری را ندید یاد انست که دیو اندیشه بدی کرده که اشقر بیداد برین نمط مدتی گذشت تا اشقر جوان شد و شروع بچریدن کرد روزی حمزه در کوهی رسید اشقر چون جست زنان میرفت سنبهایش افتاد امیر حمزه حیران ماند و در فکر بود که خواجه خضر بیامد و امیر حمزه برپائی خواجه افتاد و کیفیت اشقر دیوزاد گفت خواجه خضر بدست خود هر چهار دست و پای اشقر را نعلبندی کرد امیر حمزه فرمود ای خواجه چهار نعل دیگر هم بدهید که هرگاه این نعلها بیفتند نعل دیگر به بندم خواجه گفت ای فرزند روزی که نعلها از اسپ جدا شود بدان که مرگ تو هم رسیده امیر حمزه ساکت ماند و خواجه باز گشت امیر حمزه روان شد از دور حصاری بدید و آن حصار از پریان سبز پوش بود سبز پوشان چون از آمدن حمزه خبر یافتند استقبال کردند و بهزار تعظیم پهلوان را درون شهر بردند و شرط مهمانداری بجا آوردند و شب در میان یک کوشکی امیر حمزه را فرود آوردند حمزه آنجا بیارامید نیم صدای آه و ناله شنید در پی آن شد که این آه از کیست چون نیک نظر کرد دید که یک حجره بسته است از میان او آواز برمی آید حمزه قفل حجره را بشکست در دو آدمی زاد دران حجره دید امیر حمزه از ایشان پرسید که شما کیستید ایشان گفتند که ما آدمی زاد از ملک عرب هستیم حمزه پرسید نام شما کیست و اینجا چگونه آمدید یکی از انها گفت نام من آشوب و نام دیگری بهلول آشوب ملاح و بهلول نقاش است بهلول گفت ای پهلوان ما در جهاز سوار بودیم از قضای الهی باد مخالف وزید و جهاز شکست ما غرق می شدیم این پریان رسیدند و ما را از غرق شدن رها نیده درین مقام آوردند و نگاه داشتند امروز روز سوم است که

درینجا در بند هستیم امیر حمزه فرمود علی الصباح من شما را از ایشان خواهم گرفت پس حمزه در خوابگاه آمده بخسپید چون روز روشن شد شاه سبزپوشان نزد حمزه آمد امیر حمزه فرمود ای شاه سبزپوشان دو آدمی زاد در قید شما هستند آنها را بمن بدهید تا با من رفیق راه باشند شاه گفت زهی سعادت اگر ما را بفرمائید ما همراه تو باشیم پس حمزه ایشان را از حجره بیرون آورد آشوب گفت ای پهلوان از پریان یک کشتی بستان تا در آن سوار شده زود از دریا بگذریم و با بادبانی برسیم امیر کشتی از پریان گرفت و به آشوب و بهلول و با اشقر دیوزاد سوار شدند و در دریا می رفتند ناگاه جهان تاریک شد و مانند ابر سیاه جانوری پیدا شد حمزه فرمود ای یاران این چه بلا است که پیدا شد آشوب گفت ای حمزه این را سیمرغ می خوانند حمزه گفت آری به تحقیق همین سیمرغ است من هم دیده ام چون سیمرغ را نظر بر کشتی افتاد از هوا فرود آمد و جهاز را در چنگل خود گرفت و برداشت حمزه چون دید که کشتی در هوا می رود دست بر کمان عاج تیر در شست پیوست و به طرف سیمرغ انداخت آن تیر بر سینه سیمرغ آمد و از پشت او بیرون رفت و چنگلهایش سست گشت و کشتی بر زمین افتاد و تکه تکه شد امیر حمزه و یاران و اسپ سلامت ماندند سیمرغ بر زمین افتاد و جان بداد حمزه یک پر از و جدا کرده و در کمر بپیچید و بهلول را فرمود تا صورت سیمرغ را در قلم آرد پس از آنجا پیاده شدند و می رفتند که باغی پیدا شد امیر حمزه به آشوب و بهلول گفت ای یاران علامت دیوان پیدا شد شما اینجا بایستید یاران بالای درختی رفتند و اشقر نیز نزد ایشان بماند امیر حمزه در باغ آمد نظر کرد در زیر هر درختی چند دیو گاوسر نشسته اند چون دیوان امیر حمزه را بدیدند بجز و شیدند و شاخ در شاخ زدند و بر امیر حمزه حمله آوردند امیر صمصام از نیام برکشید و در میان ایشان افتاد و می کشت تا سیلابهای خون روان گردید چون دیوان بسیار کشته شدند باقی بگریختند قضای کردگار نظر دیوان بر آن درخت افتاد که آشوب و بهلول بر آن نشسته بودند اشقر دیوزاد چون دید آنها را حمله بر دیوان کرد و بدندان و لگد چند دیو را بکشت چون امیر بران مقام آمد دیوان را کشته دید متعجب بماند و از آشوب و بهلول پرسید که این دیوان را که کشت آشوب گفت یا امیر چون دیوان درین سمت آمدند جان از قالب ما پریده بود اما نظر اشقر که بر آن دیوان افتاد بر ایشان حمله آورد و همه را بکشت حمزه چون این خبر بشنید خوشدل شد و سر اشقر دیوزاد را ببوسید و در کنار گرفت و از آنجا روانه شده به باغ دیگر رسیدند امیر حمزه باز یاران را

گفت که علامت دیوان پیدا شد شما بالای درخت بروید اشقر دیوزاد را برابر ایشان گذاشت و خود در باغ در آمد و دید در زیر درختی چند دیو سر چون سر اسپ نشسته اند دیوان چون حمزه را بدیدند اطراف حمزه را فرو گرفتند حمزه تیغ برکشید و در میان ایشان افتاد و شمشیر را بکشش کرد چون دیو بسیاری کشته شدند دیوان دیگر بگریختند چون نزدیک اشقر رسیدند باقی دیوان را او کشت حمزه نزد یاران آمد و در حوضی در آمده سلاح و تن خود را بشست و از آنجا روانه شدند نزدیک دیوان سگ سر رسیدند ایشان نیز حمزه بر حرب کرد بعد از آن بر دیوان شتر سران رسیدند ایشان را نیز بکشت پس بر دیوان زاغ سران رسیدند ایشان را نیز بر انداخت بعد بر دیوان خوک سران رسیدند ایشان را نیز کشتند پس از آنجا روانه شدند ناگاه در بیابانی رسیدند مردی را دیدند که نشسته پالان می دوزد امیر حمزه چون او را بدید نزدیکتر رفت و نعره زد و گفت ای پالان دوز کیستی پالان دوز چون حمزه را دید برخاست نعره زد و بدوید با امیر حمزه بپیچید حمزه او را بر زمین زد و خنجر کشید هر چند که حلقش را بخنجر بزند با قطعی آواز داد که یا حمزه خنجر به چشمش بزن و چشم او را کور گردان این دجال است هنوز مرگ او نرسیده است چون امیر این آواز شنید خنجر بکشید و در چشمش زد او را کور کرد آن را بگذاشت دجال چون از دست حمزه خلاصی یافت بانگ زد خری پیدا شد که مقابل کوه بود سیاه رنگ آمد و مقابل دجال ایستاد چون امیر حمزه را مقابل دجال دید حمله بر امیر حمزه کرد پهلوان خنجر در چشم راست او نیز زد و کور گردانید آخر از شرارت در ته خر از پیش امیر حمزه بگریخت و ناپدید شد خر و دجال را چون امیر حمزه کور کرده قدم نهاد و گذاشت والله اعلم بالصواب

داستان بست و پنجم رسیدن امیر حمزه در شهر فیلگوشان و کشتن سموم دیو را و آمدن پیش آصفای با صفا و مرغ سمندر طی کردن هفت دریا و ملاقات با عمر معدیکرب

راوی اخبار گویند چون امیر حمزه از آنجا روانه شد در شهر فیلگوشان رسید در میان فیلگوشان پادشاهی بود که او را غرشتی تاجداری گفتندی آن فیلگوشان بصورت آدمی بودند و گوشها بچو فیل داشتند چون از آمدن حمزه خبر یافتند باستقبال پیش آمدند زیرا که ایشان مسلمان بودند و پیرو دین ابراهیم خلیل الله بودند امیر حمزه را به تعظیم تمام در شهر خود بردند و شرایط مهمانی بجا آوردند امیر حمزه از شاه فیلگوشان پرسید که ازینجا تا سرحد دنیا چه قدر راه است غرشتی گفت هفت دریا در میان است یکی دریای آتش دوم دریای

دوم سویم دریائی خون و چهارم دریای ریم و پنجم دریائی قلزم و ششم دریائی محیط و هفتم دریائی آب چون
ازین هفت دریا بگذری از کوه قاف بیرون آمده باشی و دوره دنیا برسی حمزه فرمود ای غرشی ازین دریا چگونه
بگذریم غرشی در تفکر شد و بعد از تفکر بسیار سر بالا کرد و گفت ای پهلوان در کنار دریا عورتی است که
او را بی بی آصفای باصفا می گویند حضرت خواجه خضر نزد او می آید و او را بمادری قبول کرده چون نزد
آن برسی البته ترا از هفت دریا بگذراند پس امیر حمزه رخصت طلبید غرشی تاجدار گفت ای پهلوان
برای اسپ تو زینی درست می کنند چند روز اینجا توقف کن تا زین مرتب شود بعد از آن بر اسپ
سوار شده متوجه راه شو حمزه ازین سخن خوش وقت شده چند روز بماند و با غرشی عیش میراند و می
خورد در همین میخوردن بود که پیلگوشی دویده آمد و بغرشی گفت ای شاه تو در شراب خوردن مشغول شده
امروز دختر ترا دیوان سموم دیو بردند امیر حمزه فرمود سموم دیو کجا است غرشی گفت از هیبت امیر حمزه
گریخته در ملک ما قیام کرده است و او را بچه تولد شده است و مادر آن بچه فوت کرده اکنون
زنان شیر دار را برای شیر دادن می برد امروز دختر مرا که شیر دار بود برده پهلوان گفت تا این زمان چرا خبر
نکردی غرشی گفت تا این زمان این چنین حالی نبود امروز سه روز می شود که او را بچه تولد شده است
امیرزاده برخاست و روانه خانه سموم دیو شد و اشقر دیوزاد را نیز همراه برد چاهی دید که بالای آن آسیا
سنگی نهاده امیر حمزه آسیا سنگ را دور کرده کمند به بست و اشقر دیوزاده را فرمود از سر چاه دور نشو و هیچ دیو
را مگذار در بیرون رود و خود در چاه در آمد دید تخته سنگی بر ته چاه نهاده و در و سوراخی کرده امیر حمزه
دران سوراخ نظر کرد بر تخته سنگی سموم دیو را نشسته دید بدل فارغ عیش میراند حمزه آهسته سنگ
را از انجا بجنبانید دیو چون نظر کرد دید که امیر حمزه است جان از قالبش پرید و جست و دو
طاق بشکست حمزه دست بر کمان زه و تیر در شست پیوست و بسوی سموم دیو انداخت
تیر چنان بر سینه سموم جاگزین شد که در خاک غلطید امیر حمزه گفت ای بدبخت یکبار ترا گوش
بریده نزد قریشی فرستاده بودم تو این جا آمده پنهان شدی سموم گفت ای پهلوان دیگر بزن تا
این دیو جان بدهد امیر حمزه فرمود ای بدبخت من هژده سال در کوه قاف دیوان را کشته ام هرگز به
کسی دومی این زخم دوم نزدم تو مرا بازی میدهی سموم سر بسنگ زده جان بداد چون حمزه سموم را کشت
دیوان دیگر همه گریختند خواستند از چاه بیرون آیند هر دیوی که سر بالا می کرد اشقر بر تارک وی دست
و پا چنان میزد که سر دیو غلطیده خورده می مرد چون اشقر دیوزاده درین نمط دیوان را کشت دیگر دیوان در
چاه ایستادند حمزه بچه او را با گهواره در زمین زده بیجان کرد و دختر شاه فیلگوشان را از چاه بیرون

فرستاد و خواست که خود هم دست بر کمند زند و از چاه بر آمد که دیوان را دید ایستاده اند تیغ بر کشید
چند تن را بکشت دیوان به عجز پیش آمدند و امان خواستند آنها را امان داد و امیر حمزه از چاه بیرون
آمد با دختر غرشی فیلگوش در شهر آمد و دختر را بر ایشان سپرد شاه فیلگوشان چون دختر را بدید و قتل
سموم دیو را شنید شادمان گشت و چند روز امیر حمزه را مهمان داشت تا وقتی که زین اسپ مرتب
شد آن زین را پیش امیر حمزه آوردند جهانگیر بوقت سعد زین بر پشت اسپ انداخت و سوار شد
و چند نفر از فیلگوشان را همراه برداشت و با غرشی تاجدار وداع کرده از انجا روانه شد منزل و مراحل
می برید دشت و بیابان می درید تا در باغ بی بی آصفای باصفا رسید باغی دید همه از چوب شمشاد
چون پیشتر شد گنبد بی بی باصفا را دید فیلگوشان گفتند یا امیر حمزه درین گنبد آن عورت می باشد
تو برو که ما باز میگردیم حمزه فرمود بروید شما را بخدا سپردم پس پهلوان جهان بسمت گنبد بی بی آصفای با
صفا روانه شد چون در گنبد بی بی رسید آصفای باصفا را بر مصلی نشسته دید پیشتر رفت و ایستاد چون
بی بی آصفا سر بالا کرد امیر حمزه را بدید که ایستاده است از مصلی برخاست امیر حمزه سلام کرد بی بی امیر
حمزه را در کنار گرفت و سرش ببوسید و فرمود که ای فرزند مرحبا بیا که خوش آمدی که من منتظر مهمانی بودم
آن روز امیر حمزه را مهمانی کرد و آنچه موجود بود پیش آورد روز دیگر بی بی آصفا با صفا به حمزه فرمود ای
فرزند این جانوران که درین باغ می پرند این ها را شکار کن و پیش من بیار حمزه گفت ای مادر این کدام
جانوران اند و اینها را برای چه می خواهید بی بی آصفا فرمود ای فرزند اینها جانوران مرغ سمندر اند هر که
پوست ایشان را بر خود پیچیده در آتش در آید آتش بر او هیچ اثر نکند امیر حمزه برخاست
تیر و کمان بر کشید هفت مرغ سمندر را بکشت و بخدمت بی بی آصفای باصفا آورد بی بی فرمود که
پوست از ایشان بکش و برای خود و برای اسپ و یاران خود پوستین ازینها بساز و موزه نیز درست
کن آشوب پهلوان نشسته از آن پوست پوستین و موزه درست کردند و پوشیدند و از پای تا گوش
اشقر دیوزاد او را هم بپوشانیدند پس بی بی آصفا برخاست و عصا بدست گرفته با میر حمزه گفت
ای فرزند باید در عقب من بیائید و چپ و راست خود را نگاه نکنید پس بی بی آصفا در دریای
آتش در آمد امیر حمزه نیز با یاران در عقبش روان شدند و بسلامت از دریای آتش بگذشتند
آتش بر اینها هیچ اثری نکرد و همچنان از هر دریا به همین صورت گذشتند تا لب دریای آبی آمدند
بی بی آصف عصای خود را در آب زده دو شق شد و راه داد از آن راه هم بسلامت بکنار
رسیدند و قتیکه این هفت دریا را بسلامتی عبور کردند بی بی آصف گفت ای فرزند اندکی با یست

که من دو گانه یگانه را بگذارم امیر حمزه ایستاد و بی بی دوگانه را ادا کرد و سر بسجده نهاد و مناجات کرد
که الهی مرا برای همین کار زنده گذاشته بودی که امیر حمزه را نو در پاهای مهیب بگذارم اکنون من
حمزه را از کرم تو از هفت دریا گذرانیدم حالا مرا هیچ کاری در دنیا نمانده است این بگفت
جان بحق تسلیم کرد امیر حمزه چون دریافت که بی بی از دار فنا بدار البقا رحلت فرمود برای غسل
حیران ماند که این صورت را من مرد چگونه غسل دهم همدرین فکر بود که هاتفی آواز داد که شما ها رو گردانید
اینها چون پشت بر آن طرف کردند بعد از زمانی چون نظر کردند میت را ندیدند پهلوان شکرانه حق تعالی
بجا آورد و از آنجا روانه شد شب و روز راه میرفتند القصه باز آمدیم بر سر قصه لشکر امیر حمزه چون لشکر امیر
حمزه در تنجه قرار گرفت و چند مدت بماند علوفه اینجا هم تمام شد تمبیا ولان و گردان عرب حیران ماندند
و دست بر اسپان انداختند و می خوردند عمر معدیکرب از گرسنگی عاجز آمده به عمر امیه گفت ای دوست
من گرسنگی کشیدن نمی توانم اگر اجازت دهی اینجا بیرون آیم در شهری بروم و آن را فتح کنم و برای شما
علوفه فرستم و شکم خود را نیز پر گردانم عمر امیه گفت ای شکم بزرگ این وقتی نیست که تو از ما جدا شوی
هژده سال قریب به اختتام رسیده است چون چندین مدت رنج و محنت کشیدی چندین
دیگر هم صبر کن عمر معدیکرب حرف او را نشنیده در نیمه شب دروازه را باز کرده خود را از تنجه بیرون
انداخت و راه صحرا پیش گرفت و اسپ میراند چون صبح بدمید در مقامی رسید دید که کاروانیان
فرود آمده اند چون نزدیک کاروانیان رسید نعره زد که ای کاروانیان برای من چیزی بیارید تا بخورم
کاروانیان چون عمر معدی را بدیدند از هیبت او ترسیدند کسی گفت این دیو است کسی او را
بغول بیابانی تعبیر کرد هر کسی یک حرفی می گفت عمر معدی باز گفت ای کاروانیان زود طعام بیارید
دگر نه شما ها را خواهم کشت کاروانیان از ترس جان هر یکی بشقابی پر از غذاهای لطیف پیش روی
عمر معدی چیدند عمر معدی همه اینها را بخورد و سیر نشد گفت ای کاروانیان چیز تازه که حالا طبخ
کرده باشید بیارید پس کاروانیان چند بشقاب دیگر که در آن طعام تازه بود آوردند عمر معدی
اینها را هم خورد و گفت ای کاروانیان مرا بازی میدهید از این طعام شکم کی پر می شود باید
هفت گوسپند بیارید کاروانیان از ترس جان هفت گوسپند آوردند عمر معدی هر هفت
گوسپند را ذبح کرده و یک درختی را از بیخ برکند و تنه درخت را سیخ ساخت و آن هفت گوسپند
را در آن سیخ در آورد و آتش افروخت کباب کرده همه آن گوسپندها را هم بخورد و بعد نزدیک حوضی
آمد و آب حوض را تمام بخورد و بعد از آن زین اسپ را فرود آورد و اسپ را در چراگاه گذاشت و

سلاح از تن فرود آورد و پاهای را دراز کرده خوابید چون شب شد در کاروان دزدان در
آمدند و شور در قافله افتاد ملعادیان بیدار شد و گرز گرفته طرف دزدان آمد هشتاد دزد را بزیر گرز نرم کرد
دیگران گریختند و اسباب کاروانیان را تمام از دست آنها گرفت کاروانیان چون شجاعت عمر معدی
را دیدند گفتند حلال باد آنچه از ما خوردی بلکه هر روز بمهمان مقدار غذا از ما بگیر و بخور و همراه ما باش چون روز
شد کاروانیان روانه شدند عمر معدی همراه ایشان روانه شد تا آنکه در شهر باختر رسیدند و داخل شهر
شدند عمر معدی در میدان آن شهر بایستاد از قضا پادشاه آن شهر مرده بود و رسم آن شهر چنان بود که
اگر پادشاه بمیرد هماهای را می پرانیدند بر سر هر که می نشست آن شخص را جمله خلایق باتفاق یک دیگر
بپادشاهی قبول میکردند روزی که عمر معدی داخل شهر شد همان روز روز هما پرانیدن بود و عمر معدی
درین همه مخلوق بلند بالا بود باز بر سر او نشست تمام خلایق سر بر زمین نهادند ملعادیان را بر تخت
عالی نشان نشاندند بجز دیکه عمر معدی قدم بر تخت گذاشت حکم داد که طعام زود بیارید طعام آوردند
خوردند بر داشتند ساقیان سیم ساق مرد قهای زرین در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف
و چنگ و بربط بنواختند و تمام محفل را شادمان و فرحان کردند بیت. می حجاب از چشم مردان
برگرفت ؛ چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت ؛ عمر معدیکرب مست شده روی بوزیر کرده گفت ای وزیر
برای من یک دختر چهارده ساله پیدا کن که بزنی می خواهم وزیر گفت عمر شاه دراز باد زنان
بسیار اند اما درین شهر رسمی از قدم است که باید بران رفتار کرد عمر معدی گفت چه رسم است وزیر
گفت اگر مرد بمیرد زن را برابر آن مرده در قبر دفن می کنند و اگر زن بمیرد مرد را برابر او دفن می کنند اگر شاه
این رسم را قبول کند بنده یک دختر دارم که در تمام زنان صاحب عقل و عفت است بکنیزی
میدهم عمر معدی گفت من این رسم را قبول کردم پس وزیر دختر خود را بیاورد و از دل و جان تسلیم
عمر معدی کرد ملعادیان شب اول با وی چنان کار کرد که بی چاره جان بداد چون روز شد تمام امرا و وزرا
و اعیان سلطنت جمع شدند و تجهیز و تکفین کردند و در تابوت انداختند و در قبرستان بردند تمام
اعیان سلطنت با دل پر خون به عمر معدی گفتند که ای شاه برخیز بدست خود این تابوت را در قبر
تا ترا با این دفن کنیم عمر معدی گفت این زن مرده است و من زنده ام هیچکس در عالم زنده در گور
رفته است تا من روم وزیر گفت شرط همین بود عمر معدی با نخالت غیظی که داشت گفت تو دیوانه
شده من هرگز در گور نروم و این رسم بد را هم از شهر بر میدارم وزیر گفت من ترا بزور در گور دفن خواهم
کرد عمر معدی گفت من گرسنه شده ام طعام بیارید بخورم ایشان داروی بیهوشی در آن طعام کردند

یلعادیان به طعام خوردن مشغول شد بعد از خوردن طعام بیهوش شد ایشان از سر تا پای عمر معدی را بربستند و بعد از آن او را هوشیار کردند و گفتند که برخیز و این تابوت را به همین حالت در دندان بگیر و در قبر فرود آی عمر معدی گفت من هرگز در زندگی خود در گور نروم ایشان بنا کردند عمر معدی را زدند و آن بیچاره در حالت بی دست و پای اذیت اینها را قبول می کرد و لکن راضی بردن تابوت نمی شد از اتفاقات حسنه امیر حمزه سیر کنان آنجا رسید عمر معدی را دید و بشناخت فرمود ای مردمان این مرد را چرا اذیت می کنید ایشان رسم خود را و قرار خود را بیان کردند حمزه به عمر معدی فرمود که ای پهلوان چیزی را که مردان قبول کنند باید بران ثابت قدم باشند و بران عمل کنند عمر معدی بر سر و پای حمزه نگاهی کرد چون مدتی گذشته بود حمزه پوستین سمندر را پوشیده بود و وقتیکه از ایشان جدا شده بود بی ریش بود و این زمان بر آورده بود و عمر معدی امیر حمزه را نشناخت گفت ای مرد وحشی من این رسم را قبول نکردم وزیر گفت ای بی باک اگر رسم ما را قبول نمی کرد هرگز ما دختر را به تو نمیدادیم امیر حمزه گفت ای پهلوان چه نام داری عمر معدی گفت نام من عمر معدیکرب است من سر لشکر امیر حمزه هستم امیر گفت تو از لشکر حمزه چگونه جدا شدی عمر معدی گفت به سبب گرسنگی جدا افتادم امیر حمزه گفت لشکر حمزه کجا است عمر معدی گفت لشکر حمزه در تنجه است و مهرنگار و عمرامیه نیز آنجا اند و من نیز با ایشان بودم چون از گرسنگی نوبت به هلاکت رسید از ایشان جدا شدم هر آیینه چون بیوفائی کردم مرا این روز بد پیش آمد که در دست اینها افتاده بودم چون حمزه این کلمات را از عمر معدی شنید بند از و دور کرد و عمر معدی چون رها شد قصد کرد که وزیر را بکشد و وزیر از آنجا فراری شد عمر معدی قصد کشتن مردم کرد امیر حمزه هر چند منع میکرد عمر معدی نشنید و می گفت تو ای مرد وحشی این مردم بیوفا اند بگذار اینها را بکشم بعد از کشتن ایشان ما بادشاهی اینجا را خواهیم کرد امیر حمزه گفت مرا حاجت سلطنت و وزارت نیست که بادشاهی اینجا را بکنم یا وزیر تو بشوم این سخن عمر معدی در خشم پیچید و دست به چوب برد امیر فرمود دست نگهدار دگر نه ترا همین زمان بر زمین زنم عمر معدی گفت مرا کی می تواند بزند بجز امیر حمزه نامدار چون حمزه دید که زیادتی می کند دست در دو ساق او برد و عمر معدی را برداشت و قریب قبر آورد و خلایق آن شهر فریاد کردند ای وحشی این را در قبر بینداز تا بادشاهی این شهر ترا دهیم امیر حمزه عمر معدی را نزدیک قبر آورد عمر معدی دید که این قوتی که این مرد دارد بجز حمزه کسی دیگر ندارد خوب بر سر و پای حمزه نگاه کرد بشناخت پرسید ای مرد وحشی تو کیستی و از کجا می آئی حمزه گفت بنده خدا ایم و از کوه قاف می آیم عمر معدی گفت از حمزه خبر داری امیر حمزه گفت من فرستاده حمزه ام عمر معدی گفت پهلوان چه کار

می کند امیر حمزه گفت که در شهرستان زرین عیش با سماپری می کند عمر معدی گفت راست بگو که حمزه گاهی مرا یاد می کند حمزه گفت عمرامیه و لندهور و ارجل و اسود و استفسانوس و اسقلان را یاد می کند فاما نام ترا گاهی نشنیدم عمر معدی گفت افسوس آن عزیب دور رفته فراموش کرده حمزه گفت اگر تو حمزه را به بینی می شناسی عمر معدی گفت ای مرد وحشی تو چه می گوئی من و او بزرگ یکجا شده ایم چرا نشناسم حمزه فرمود قد یکه من دارم حمزه دارد عمر معدی گفت آری حمزه گفت ریشی که من دارم حمزه دارد عمر معدی گفت خلاف مگو که حمزه ریش ندارد حمزه گفت هژده سال شد که از شما جدا افتاده تا این زمان ریش بر آورده حمزه کلاه مرغ سمندر را از سر خود برداشت عمر معدی چون خال رخسار حمزه را دید بشناخت و برپای حمزه افتاد حمزه او را در کنار گرفت هر دو چندان گریستند که مردمان چشم پر آب کردند و وزیر و مردم همه بگریستند پس وزیر گفت امیر حمزه شما هستند عمر معدی جواب داد بلی آقای نامدار ما همین است و وزیر به هزار تعظیم امیر را درون شهر برد و طعام و شراب پیش آورد حمزه چندی آنجا بماند کیفیت مهرنگار و عمرامیه و یاران را همه از عمر معدی باز پرسید چون همه سلامت بودند شکر خداوند عالم را بجا آورد و بر مردم آن شهر لطف فراوان فرمود و اسلام بر ایشان تلقین کرد

داستان بست و ششم آمدن امیر حمزه در تنجه و ملاقات کردن با یاران

آورده اند که روزی عمرامیه از تنجه بیرون آمد به عزم سیر و تماشا ناگاه دید که از دور گردی برخاست خوب نظر کرد و دید لشکری می آید از یکی پرسید که سردار این لشکر چه نام دارد گفتند این لشکر اردشیر بابکان است که برای مدد نوشیروان و زوبین آمده بود امروز به جهت شکار بیرون آمده است عمرامیه گفت وقت مرگ اردشیر هم نزدیک رسیده است زیرا که بعد از چند روز یقین کلی از خداوند عالم دارم که حمزه برسد و این واو اصل به جهنم کند لشکریان او مجرد شنیدن گفتند بگیرید این مسخره را عمرامیه شیشه نفت را آتش داد و چند نفر از آنها را بسوزانید و باقی بر دو دو کنان بگریختند و پیش اردشیر فریاد کردند اردشیر بابکان وقتی آمد که عمرامیه درون شهر رسیده بود خلاصه چون امیر حمزه چند روز در شهر باختر با عمر معدی گذرانید بعد از چند یوم بادشاهی آن شهر را به وزیر داد و خود با عمر معدیکرب و آشوب و بهلول به سمت تنجه روانه شد منزل و مراحل می برید تا اینکه در رود باری رسیدند امیر حمزه دید که یک صندوق روی آب می رود آشوب را فرمود تا آن صندوق را بیرون آورد و خود در سایه درختی قرار گرفت آشوب داخل

آب شد و آن صندوق را بکناره آورد و هر چند خواست بردارد نتوانست و پس صندوق را همانجا گذاشت
و خود بخدمت امیر حمزه آمد و گفت ای جهانگیر به اقبال تو صندوق را از آب کشیده بر کنار آوردم مگر نمی
توانم که آنرا بیارم امیر حمزه به عمر معدی فرمود تا آن صندوق را بیارد ملعادیان در کنار آب آمد و دست در
صندوق زد گران دید در خاطر گذرانید که باید درین صندوق متاع قیمتی باشد قفل صندوق را باز
کرد دیوی سهمناک از صندوق بر جست و حلق عمر معدی را گرفت عمر معدی گفت ای بدبخت
من ترا از بند خلاصی دادم مرا بگذار و هر جا که خواهی برو دیو گفت تا ترا نکشم چگونه بروم عمر معدی گفت
من در حق تو نیکی کردم سالها در بند بودی من ترا از بند نجات دادم تو چرا بدی میکنی دیو گفت
تو نمی دانی که کار دیو باژگونه می باشد اگر تو در حق او نیکی کنی او بدی خواهد کرد عمر معدی طاقت فریاد
کردن نداشت که امیر حمزه را فریاد کند دیو چنان گلوی او را محکم گرفته بود که چشمهایش بیرون آمده بود
ناگاه پیری عصا زنان پیدا شد عمر معدی چون آن پیر را دید آهسته او را پیش خود خواند و گفت
ای پیر از برای خدا تو منصف باش من در حق این دیو نیکی کرده ام سالها در صندوق قید بود من او را
خلاصی دادم حالا مرا می خواهد بکشد پیر گفت تو چرا خلاف می گوئی این چنین دیو سهمناک درین صندوق
چگونه خوابیده بود عمر معدی گفت من از این صندوق او را بیرون آوردم پیر گفت مرا باور نمی شود
که همچو دیو به عظمت و پر شکوه درین صندوق باشد دیو گفت اگر تو باور نداری باز درین صندوق
درآیم تو به بین پیر گفت اگر تو درین صندوق درآئی من باور خواهم کرد دیو گلوی معدیکرب را ول کرده و
داخل صندوق اجل شد پیر در صندوق را محکم به بست و به عمر معدی فرمود دیگر این چنین
غفلت نکنی مرد پیر بازگشت و ناپدید شد ملعادیان شکر حق تعالی را بجا آورد و آن صندوق را برداشت
و بخدمت امیر حمزه آورد و تمام کیفیت را باز نمود امیر حمزه گفت شاید آن پیر خواجه خضر علیه السلام
بود که ترا دستگیر شد پس از آنجا روانه شدند و آن صندوق را همراه بردند چون حصار قلعه تنجه بلند
بود از پنج شش فرسنگ نمودار شد عمر معدی با میر نشان داد که این حصار قلعه تنجه است امیر
عمر معدی گفت که ای برادر تو به آشوب و بهلول با این صندوق همین جا بمانید و من پیشتر می روم
به بینم مرا کسی می شناسد یا نه پس عمر معدی با یاران همانجا بماند حمزه بر اشقر دیوزاد سوار شده
آن روز روز آخر سال هژدهم بود مهر نگار هر روز تاریخ می شمرد در آن روز گفت ای برادر عمر امیه
امروز هژده سال تمام شده است هنوز حمزه نیامده اگر امروز امیر آمد سخن بزرجمهر راست
است و گرنه یکی دروغ عمر امیه گفت این سخن بگو که سخن بزرجمهر گاهی دروغ نشده اما به قضای

الهی چاره نیست مهر نگار بالائی کوشک برآمد و به سمت کوه قاف نظر کرد چون حمزه دور بود در نظر
نیامده آه از جگر بر کشید درین فکر بود که دو مرغ در هوا پیدا شد یکی زیر و دیگری بالا در پرواز بودند
و می رفتند مهر نگار در دل نیت کرد که اگر امروز امیر حمزه بیاید بی شبه ازین دو جانور یکی را از تیر بزنم
و دیگر حمزه بخواهد آمد پس دست بکمان عاج قبضه طیار گوشه برد و تیر در شست پیوست و تیر را
رها کرد تیر راست آمد هر دو مرغ هر دو مرغ را بهم اندوخت و آن مرغها پیش پای حمزه افتادند امیر
حمزه از اسپ فرود آمد و هر دو مرغ را بگرفت و تیر را بشناخت که تیر مهر نگار است بیوسید و بر چشم
نهاد و کارد کشید هر دو مرغ را ذبح کرد عمر امیه برای آوردن مرغان رفته بود چون آنجا رسید مردی را
دید پوستین پوشیده مرغان را در دست گرفته عمر امیه بانگ زد که ای مرد تو کیستی که شکار مرا گرفتی
حمزه سر بالا کرد و دید که عمر امیه است شکرانه حق تعالی را بجا آورد و هیچ نگفت کرت دیگر عمر امیه گفت ای
مرد مرغان مرا بمن چرا نمی دهی حمزه گفت نمیدانم تو کیستی که دعوی دروغ میکنی این مرغان را حق تعالی از
هوا رسانیده است بتو چگونه بدهم عمر امیه گفت مرغان را شهزاده مهر نگار زده است بمن ده تا
بدو رسانم امیر حمزه گفت شاهزاده ماه زاده کیست عمر امیه گفت دختر شاه هفت کشور نوشیروان
بن قباد است و نامزد امیر حمزه که پهلوان جهان است حمزه گفت هر که زده باشد من هرگز نمی دهم مرا
خدای تعالی از غیب رسانیده عمر امیه گفت اگر نمی دهی چنان سنگی بتو بزنم که سالها یاد کنی امیر حمزه
هر دو جانور را پرتاب کرد عمر امیه بگرفت و گفت ای مرد وحشی تو کیستی و از کجا می آئی امیر حمزه گفت من
بنده خدایم و از کوه قاف می آیم عمر امیه گفت خبر از امیر حمزه داری حمزه فرمود که من فرستاده حمزه ام
عمر امیه گفت حمزه آنجا چه میکند امیر حمزه گفت تو کیستی و از کجا می شناسی که می پرسی عمر امیه گفت من
ادنی ترین غلام امیر حمزه ام هژده سال شد که امیر حمزه در کوه قاف رفته و از ما جدا شده ما در
انتظار او کور شده ایم و خود را در حیات نمیدانیم ازین سخن اشک از چشمهای امیر سرازیر شد عمر امیه
نیز به آواز بلند گریستن گرفت اما چون امیر پوستین جانور سمندر پوشیده بود نشناخت گفت چون تو
از کوه قاف آمده خبر حمزه را چرا نمی گوئی امیر حمزه گفت امیر فرموده است که به عمر امیه بگویم که تو برادر
منی و چراغ لشکر باید از لشکر من خبردار باشی و کافران را سزا دهی و پیغامی که برای شاهزاده مهر نگار
گفته است چنان گفته است که در گوش شاهزاده مهر نگار بگویم عمر امیه گفت شاهزاده را آفتاب
نمی بیند تو در گوش او چگونه خواهی گفت حمزه فرمود تو واقفی آنچه پهلوان گفته بود من با تو گفتم عمر امیه
گفت ترا در قصر شاهزاده می برم و خبر باو میرسانم سوار شو و همراه من بیا حمزه سوار شد و همراه عمر امیه

روانه شد چون این لعنه آخر هژده سال بود کفار بسیار جمع بودند نوشیروان گفت ای خواجه بزرجمهر تو
می گفتی که بعد از هژده سال گذشته و حمزه نیامده بختک بختیار سگ مردار گفت ای شاه چه می
فرمائید کسیکه در کوه قاف رفته در میان دیوان مردم خوار گیر آمده باشد زنده بر میگردد و استخوان
حمزه را هم دیوان باقی نگذاشته باشند حالا مهرنگار را از اعراب ایمان گرفته بشاه مغلستان باید داد خواجه بزرجمهر
گفت ای ناپسندیده کور مادرزاد چشم باز کن و ببین آن گرد یکه برخاسته است امیر حمزه و عمر امیه و ران
پنهان اند همدرین گفتگو بودند که دامن کوه شگافته شد دیدند سواری عقب عمر امیه می آید نوشیروان گفت
سوار حمزه معلوم می شود ژوبین گفت قد از هم قد حمزه است بختک گفت این هرگز پهلوان نیست
کسی دیگر است عمر امیه دیگری را بعلم سحر بشکل حمزه ساخته است خواجه بزرجمهر فرمود معلوم می شود
که هنوز تو پهلوان را نشناختی بختک بخندید که راستی این پیر را ببینید که در چشم می روز روشن را
شب تار می نماید فرمود لعنت بر ساحران باد ای لعنتی حمزه کلاه سمندر مرغ را بر سر دارد و پوستین هم
از همان پوست درست کرده است بدان سبب کسی او را نمی شناسد بلکه عمر امیه هم او را تا حال
نشناخته است دران گفتگو بودند که امیر حمزه از پیش روی شان گذشت و بسوی قلعه تنجه روانه
شد وقتیکه قریب خندق رسید از اسپ پیاده شد و به اشقر گفت بایست وقتیکه من تو را
به طلبم تو بیا و خود شی جست زد و آن طرف خندق رفت ژوبین کاوس چون دید که حمزه اسپ
را گذاشت و خود آن طرف خندق رفت لشکر خود را فرمود تا بتازند و اسپ را بدست
آرند بفرمان ژوبین لشکریان بشتافتند اشقر چون دید که اینها می خواهند او را گرفتار کنند
در میان لشکر افتاد و کسی را بدندان می گرفت تکه تکه میکرد و کسی را به لگد میز و پست میکرد چون مخلان
بسیار کشته شدند دیگران از خوف جان بگریختند اشقر دیوزاد جست زد و آنطرف خندق
رفت و در حصار در آمد نوشیروان و ژوبین و برادران ژوبین گفتند که اگر اسپ حمزه همچنین
نباشد کی او را حمزه میگوید بختک شرمنده شد پس امیر بر اشقر دیوزاد سوار شد و به سمت
بارگاه مهرنگار روانه شد چون بر در بارگاه رسید عمر امیه پیشتر رفته خبر کرد که ای شاهزاده مردی از
کوه قاف آمده است و خبر حمزه را آورده است در باب او چه می فرمائی دیجور و شنیدن این
مطلب مهرنگار نزدیک سراپرده آمد و عمر امیه را گفت که از او بپرس که حمزه چه گفته است عمر امیه
امیر حمزه را نزدیک سراپرده آورد و پرسید که ای مرد وحشی بگو که حمزه چه فرموده است امیر گفت که
پهلوان گفته که در گوش مهرنگار بگوئی اگر مطلب گفتنی بوده همانجا ترا می گفتم چون مهرنگار این سخن

شنید دانست که حمزه همین است پرده را دور ساخت و مشتاقانه بدید امیر حمزه نیز آشفته آن بود با هم
دستها را باز کرده باهم بچسپیدند چون عمر امیه دانست که حمزه همین است کلاه پوست سمندر را از سر امیر حمزه
دور کرد امیر را شناخت و برپای امیر افتاد و عزیز برآمد مهرنگار بر پای امیر حمزه افتاد و بیهوش شد آخر هر دو
عاشق و معشوق چندان گریستند که سیلاب روان شد بعد ازان امیر عمر امیه را در کنار گرفت و بسیار
گریست بعد برادران امیر آمدند و امیر بایشان ملاقات کرد و ایشان با ایشان نشست و تمام قصه هیجده ساله
را پیش ایشان بیان فرمود عباس برادر امیر حمزه تمام این قصه را درج روزنامه کرد بعد ازان حکم داد که
طبل شادیان بزنند چون آواز طبل در لشکر کفار رسید خواجه بزرجمهر حکیم بختک را فرمود ای بدبخت چگونه
می گفتی که این حمزه نیست اکنون دانستی که حریف تو همان بود بختک شرمنده شد بعد ازان طبل
جنگ زد امیر حمزه هم حکم داد که لشکرها هم طبل جنگ بزنند روز دیگر از هر دو طرف لشکر آراسته شد امیر حمزه
از لشکر خود بیرون آمد و در میان رسیده اسپ را جولان داد و کلاه سمندر را از سر برداشت و گفت هر که داند
داند و نداند بداند منم حمزه بن عبد المطلب باریتعالی هیجده سال مرا در کوه قاف گذاشت و جمله دیوان و
اهرمنان و دیوان اسپ سران و گاو سران و سگ و خوک و زاغ سران از حکم خدای وحده لاشریک اینها همه
را از زیر تیغ می گذرانیدم و باز مرا سلامت از کوه قاف بیرون آورد و تا اینجا رسانید درین هین عمر معدیکرب هم رسید
و صندوق را بیاورد و در میدان نهاد امیر حمزه فرمود سر صندوق را باز کن عمر معدی سر صندوق را باز کرد و دیو
از صندوق بیرون آمد و خواست بگریزد امیر حمزه اشقر دیوزاد را کاوا کرد و تیغ بر گردن دیو چنان زد که سر او
مثل گنبد گردان از او جدا شد پس گوش او را بگرفت و به سمت لشکر کفار انداخت بمجرد انداختن صدها
آدم از خوف جان رو بفرار آوردند و چندین نفر از ضرب آن سر هلاک شدند بعد ازان جهانگیر نعره حیدری
زد و گفت کسی هست که در میدان من بیاید اردشیر بابکان روی در میدان آورد و گرز حواله امیر کرد امیر دست
دراز کرد و ساق پای او را بگرفت و بنام خدایتعالی از زبان راند و از اسپ او را جدا کرد چنانچه سراز پر شد
امیر بر دو پای او را گرفته مثل کرپاس او را بدرید و در میان لشکر کفار انداخت و نعره زد و در لشکر کفار
در آمد صمصام و قمقام را از نیام کشید و شمشیر دو دستی میزد و هر کرا بر سر میزد همچو کوی می غلطانید و هر کرا بر
کمر میزد همچو خیار دو نیم میکرد و هر کرا بر تارک میزد تا ساق میرسانید هایهای و هوی مردان و طراق عمود گران
شجر مرکبان و تنهای مردان مانند خاک ریزان و سرهای مبارزان چون گوی غلطان این طرف و آن
طرف می افتاد امیر حمزه تیغ زنان نزدیک نوشیروان رسید نوشیروان و ژوبین راه گریز پیش گرفتند
پس امیر جانب سپاه خود نظر کرد و گفت بزنید این کفار را بفرمان امیر گردان عرب بتاختند با چهار

فرسنگ دنبال کردند و از کشتها پشتها برآوردند امیر حمزه در بارگاه بزارستان نوشیروان فرود آمد پهلوانان بر کرسیهای زرین بنشستند ساقیان سیم ساق مروقهای قدیمی در گردش آوردند مطربان خوش آواز نای و دف و چنگ و بربط بنواختند. بیت. می حجاب از چشم ساقی برگرفت * چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت * امیر حمزه در عیش بود و کفار بطرف دمشق رفتند والله اعلم

جلد دویم رموز امیر حمزه

داستان بست و هفتم رفتن امیر حمزه در دمشق و جنگ کردن با کفار

راوی گوید چون نوشیروان و زوبین و بختک گریخته در دمشق رفتند در دمشق بادشاهی بود که او را هموم دمشقی می گفتند این هموم پهلوانی دلیر بود و چهل گز قد داشت و از گرز هفت صد منی جنگ میکرد و هر دو روز در میدان می آمد و پای خود را بر یک نشست آهنی که وزنش چهل من بود می گذاشت چهار صد پهلوان می آمدند و بر پای او زور میکردند نمی توانستند که در جنبش بیارند هموم پای خود را می افشاند آن هر چهار صد پهلوانان دور می افتادند چون نوشیروان نزدیک دمشق رسید گفت ای بختک بدبخت چه باید کرد بختک گفت ای شاه اگر حکم باشد بنده بروم و هموم دمشقی را برای قدمبوسی شاه حاضر کنم شاه گفت هموم پهلوانی سرکش است هیچکس را در شمار نمی آرد بگفته تو چگونه خواهد آمد بختک گفت او را چه مجال است که بگفته من نیاید نوشیروان گفت برو بسیار بحبت فرمان واجب الاذعان بختک داخل شهر دمشق شد و در بارگاه هموم دمشقی فرود آمد حاجبان به هموم خبر رسانیدند که وزیر بادشاه هفت کشور نوشیروان بختک آمده است و در بارگاه ایستاده است هموم فرمود او را بحضور آرید چون بختک را آوردند نظر هموم بر بختک افتاد بخندید و بوزیر گفت ای وزیر می بینی که چه قدر این وزیر بد شکل است هر آئینه شاهی را که وزیر بدین شکل و شمائل باشد آن بادشاه همین طور سرگردان و آواره و فضیحت و رسوائی شود پس هموم روی بسوی بختک آورد و گفت ای بد روی بد خوی بیشرم چه می گوئی و برای چه آمده بختک بد نهاد حرام زاده تمام کیفیت آمدن شاه را گفت هموم دمشقی فرمود که حمزه کیست بختک گفت عربی کشکینه خوار و پشمینه پوش بریگ بیابان پرورده شده رئیس بچه مکه مبارکه است بزور داماد شاه هفت کشور می خواهد بشود هموم گفت ای بدبخت از دست کسیکه این چنین

کارها برآید و پادشاه هفت کشور نوشیروان بن قباد و زوبین کاوس ضابطه تمام ترکستان از وی گریخته به پناه دیگران روند او را بدین زبان ناپاک خود بد نتوان گفت و شاه هفت کشور را چه غفلت است که وعده دادن دختر باو میدهد و باز با دیگران نامزد کند باید سخن بادشاهان مثل کوه باشد که نه جنبشی پیدا و نه لرزه بر او وارد آید چرا دختر را رسوا می سازد اما نوشیروان چه کند جائیکه مثل تو گربه منظر و بدسیرت وزیر داشته باشد حال آن بادشاه ظاهر است اکنون برو چنانچه او را تا اینجا آورده درون شهر هم بیار مرا چه غرض که نزد وی بروم بختک شرمنده از آنجا بازگشت و نزد شاه آمد آنچه هموم گفته بود بگفت نوشیروان ازین کلمات برجوشید و چون مار بر خود به پیچید و تازیانه در دست داشت چند تازیانه محکم بختک زد و گفت ای بدبخت کار من را بدین حد رسانیدی که من در دمشق بیایم و ضابطه دمشق برای استقبال من نیاید و رای آن سخنان بیهوده بر زبان راند من هرگز پیش وی نروم راست پیش امیر حمزه خواهم رفت شاه نزد امیر حمزه برود کار ما دشوار خواهد شد زوبین رو بجانب خواجه بزرجمهر کرده و گفت ای وزیر بی نظیر زود برو و به پادشاه عرض کن که اگر فرمان باشد من نزد هموم دمشقی بروم او را ببارگاه بیارم بزرجمهر کیفیت را بشاه عرض کرد و شاه فرمود اگر می توانی برو خواجه بزرجمهر بجانب دمشق روان شد و بر درگاه هموم رسید و هموم را خبر کردند که خواجه بزرجمهر وزیر خوش خوی و روشن روی بر در بارگاه آمده میگوید که خبر کنید که وزیر نوشیروان آمده است هموم بوزیر گفت که ای وزیر خواجه بزرجمهر حکیم کیست وزیر گفت او وزیر اعظم قباد شهریار است که پدر نوشیروان بود وزیر گفت ای شاه وزیری دانا و حکیمی توانا است و صاحب علم نجوم و در نجوم چنان است که کیفیت مستقبل چند ساله را پیش از آن بگوید هموم از شنیدن این اخبار از بارگاه بیرون آمد و بر پای خواجه بزرجمهر افتاد خواجه او را در کنار گرفت و گفت ای هموم ترا نشاید که سخنان نامناسب از زبان خود بگوئی و شاه را نزد خود طلبی تو یکی از امرای او هستی و نوشیروان بادشاه تست هموم گفت ای خواجه بزرجمهر حکیم بختک بد شکل و بدخوی و درشت روی که آمد مرا از وی بد آمد که بادشاه بگفته او چرا در بدر شود اکنون چون شما قدم رنجه فرمودید هر چه فرمائی بران عمل کنم و فرمان بردارم خواجه بزرجمهر گفت سوار شو و همراه من بیا و پای بوسی بادشاه بکن پس هموم سوار شد و همراه خواجه نزد شاه آمد و رکاب شاه عادل را ببوسید نوشیروان هموم را در کنار گرفت و خلعت بپوشانید بادشاه را همراه داخل دمشق آورد و شاه عادل بر تخت نشست و هموم دمشقی را بر کرسی جهان پهلوانی نشستن فرمود شاهان دیگر نیز بر کرسیهای زرین نشستند و در عیش مشغول شدند طعام آوردند

خوردند برداشتند ساقیان سیم ساق مرد قهای زرین در گردش آوردند اکنون چند کلمه از امیر حمزه بشنو
چون پهلوان کفار را شکست داد چند روز در عیش بنشست بعد از آن فرمود که ای عمر امیه هیچ خبر داری
که نوشیروان و زوبین کجا رفتند عمر امیه گفت شنیده ام که در دمشق رفته اند و به هوم دمشقی پناه برده
اند پس پهلوان عمر معدیکرب را فرمود که کوچ کن عمر معدی همان وقت کوچ کرد و بجانب دمشق روانه شد
و منزل و مراحل می بریدند بعد از مدتی در دمشق رسیدند امیر حمزه فرمود که نامه برای هوم دمشقی بنویسند
عباس نامه نوشتن را آغاز کرد اول بنام خدائی و مدح خاندان ابراهیم خلیل الله بعد معلوم باد که از طرف شاه
مردان مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف بر تو که
هوم دمشقی هستی بدان و آگاه باش که من هجده سال در کوه قاف بودم دیوان و پریان و جمله بلیاتی
که خدای تعالی در کوه قاف آفریده بود زیر تیغ آوردم و بعضی را مسخر خود ساختم و در غیبت من نوشیروان
بن قباد و زوبین کاوس و پسران کاوس و بختک بختیار در این مدت هجده سال دنبال حرم من کردند
و یاران و لشکر مرا شهر بشهر گردانیدند خدا تعالی حکام شهرها که عزیزان و خویشان همین ها بودند و عیال
من مهربان کرد که لشکریان مرا یاری دادند و اندرون شهرهای خود آوردند و علوفه موجود کرده پیش می آوردند
بعد از هجده سال خدا تعالی صحیح و سلامت مرا بر سر ایشان آورد روزیکه آمدم همان روز طبل
جنگ زده در میدان آمدم و مبارز طلبیدم اردشیر بابکان که خواهر زاده مقبل گنده لعل بود در میدان
آمد زور او از تو زیاده تر بود در میدان هر دو ساق او را گرفته چون جامه کرباس بدریدم بعد از آن در
کفار افتادم و بسیار کافران را علف تیغ گردانیدم و ایشان را شکست دادم کافران هزیمت
یافته جهت الخلق خون تو نزد تو پناه آورده اند می باید که برسیدن نامه نوشیروان و زوبین کاوس
را معه برادران و بختک و کفار دیگر را بسته در درگاه ما حاضر آئی تا ترا جان بخشی کنم و مال و خراج هم
همراه بیاری و اقرار کنی که خدای یکی است و دین ابراهیم پیغمبر برحق است اگر این شرطها بجا آری فهو المراد
و گرنه برب کعبه ترا زنده بگیرم و بعذاب سخت بکشم والسلام امیر حمزه فرمود که این نامه را که می برد عمر
امیه از کرسی زرین برخاست و پیش امیر حمزه سجده کرد و گفت اگر فرمان باشد این نامه را ببرم و جواب
آن را بیاورم امیر حمزه فرمود برو عمر امیه نامه را گرفته روان شد امیر حمزه او را باز طلبید و گفت ای دوست
بیا که برای تو تحفه خوب و نشانی مرغوب از کوه قاف آورده ام عمر امیه باز آمد حمزه کلاه سلیمان پیغمبر که
از پیش پریان آورده بود طلبیده بدست خود گرفت و گفت اگر این کلاه را بتو دهم چه میکنی عمر امیه گفت
ای پهلوان این کلاه کهنه مرا چه کار آمد چه تحفه عجیبی آورده که مفلس گدا هم قبول نه کند امیر حمزه تبسم فرمود

بلی به تو تماشای این کلاه را ندیده قدرش آن را چه میدانی اکنون من نشان میدهم امیر آن کلاه را بر
سر خود نهاد و از چشم خلایق ناپدید شد و حاضران جمیعا حیران ماندند بعد از زمانی کلاه از سر برگرفت
و در مجلس حاضر شد و گفت ای دوست دیدی تماشای آن کلاه را این چنین بکار می خورد همانجا
نیت کرده بودم که بتو دهم عمر امیه گفت ای حمزه اگر این کلاه را بمن دهی شب اول شکم نوشیروان
و زوبین کاوس و بختک را بدرم امیر فرمود باین شرط هرگز نخواهم داد که مردان عالم بگویند که حمزه آن
ها را بفریب کشت خود پیش نمی توانست به عمر امیه میگفت و او بمکر و فریب دشمن را می کشت اگر تو سوگند
بخوری که باین کلاه کسی را نکشی کلاه بتو میدهم عمر امیه سوگند خورد که کسی را بجان نه کشم مگر گستک کاری خواهم
کرد حمزه گفت این را تو دانی حمزه کلاه را بوی داد عمر امیه کلاه را در توبره انداخت و روانه شد و درون
دمشق در آمد تا بر در بارگاه هوم دمشقی را خبر کنید حاجبان دویدند و هوم را خبر کردند که ای شاه
قاصدی از طرف حمزه آمده است که بدیدن او جز خنده نمی آید هوم گفت او را درون بیارید
پس هوم از زوبین پرسید که عمر امیه چه کس است زوبین گفت کاشکی سزار حمزه می بود باک نبود ولیکن این
دزد نبود هوم گفت او چه می کند بختک بختیار حرام زاده مردار بیشرم بدکردار گفت که ریش مردم می
تراشد و خراج ریش را می گیرد اینک ریش زوبین و بختک را تراشیده بود و خراج نیز گرفته بود و چندان
چوب زده بود که چه گویم زوبین گفت گوه مخور نام ریشی مرا چرا می گیری اگر ریشی ترا ده مرتبه بتراشد چه
شرم داری چرا مرا در مجلس رسوا می کنی و دیگر آنکه عمر امیه داماد تست اگر ریش تو تراشید چه جای شرم است
هوم گفت ای زوبین و ای بختک اکنون انتقام شما را می گیرم و چنان گوشمالی به عمر امیه میدهم
که بار دیگر چنین کاری نکند خاطر خود جمع دارید بعد حاجبان را فرمود تا او را درون بارگاه آوردند بمجرد یکه
نظر هوم بر عمر امیه افتاد از خنده بیحال شد عمر امیه گفت ای کافر چرا می خندی همین زمان خواهی گریست
هوم گفت مرا که خدا یاد گریانید عمر امیه گفت من هوم بیک پهلوان حکم داده که این مسخره را بگیر و گردن
از سر جدا کن پهلوان تیغ بکشید و قصد عمر امیه کرد عمر امیه کلاه از توبره بیرون آورده بر سر نهاد و از چشم
اینها پنهان شد نوشیروان حیران و متحیر ماند زوبین و بختک نیز تعجب کردند که این هنر تازه از
عمر امیه سر زد این را کاهی ندیده بودم عمر امیه یک مشتی در کرده بر هوم زد که نزدیک بود بیهوش شود
و مشت دیگر بر گوشش او زد هوم دید که در طرف راستش وزیر نشسته است از فرط غضب مشت بر
کله وزیر زده فرمود ای حرام خور مشت بمن می زنی وزیر گفت ای شاه مرا چه قدرت که مشت بتو بزنم عمر
امیه طرف چپ هوم در آمد و مشت دیگر زد در آن طرف زوبین نشسته بود گفت ای شاه

حمزه بشنو

مغلستان چرا من مشت میزنی ژوبین گفت ای هموم من نزدم اینکار عمرامیه است که ترا مشت
زند هموم آخر فهمید که اینکار عمرامیه است هر دو دست را بر شکم خود نهاد و گفت نکند که کارد بر شکم زند و
کار مرا تمام کند بختک بخندید و گفت ای هموم خاطر جمعدار عمرامیه هرگز کسی را بجان نخواهد کشت اگر کسی را
او بکشد حمزه بدنام گردد چرا که گویند خود از عهده کشتی کسی بر نمی آمد عیار را فرمود که بکشد و کتک
کاری بسیار خواهد کرد غرض عمرامیه چندان کتک بر هموم دمشقی زد که عاجز شد و تمام لباس او را از
تنش بیرون کشید و او را برهنه کرد پس عمرامیه کلاه از سر برگرفت و دور بایستاد و گفت ای هموم
اوّل من ترا گفته بودم که بسیار محنت که آخر خواهی گریست تو نشنیدی هموم گفت ای عیار من با
تو بحث ندارم مرا با حمزه جنگ است تو برو عمرامیه گفت ای هموم نامهٔ امیرحمزه را بخوان و جواب
نامه و خراج ریش بمن ده تا بروم و گرنه این بار ترا چه ب کاری خواهم کرد هموم گفت ای عیار
هرچه می گوئی راست می گوئی برو حمزه را خبر کن فردا مارا با تو جنگ است و هزار دینار زر سرخ به عمرامیه داد
و گفت این خراج ریش است چون عمرامیه از انجا روانه شد نزد امیر رسید تمام کیفیت را باز نمود
امیرحمزه از خنده نزدیک بود بیهوش بشود بعد از ان عمرامیه چندان اوصاف پهلوانی و دلاوری هموم
دمشقی کرد که امیر متعجب شد و گفت ای عمرامیه می توانی یک نظر او را بمن بنمائی عمرامیه گفت برخیز تا برویم
چون شب شد امیرحمزه سلاح پوشید و بالای سلاح لباس پوشید و با عمرامیه راهی شد چون قریب
خندق آمد جست زده و آنطرف خندق افتاد و کمند در کنگرهٔ حصار محکم کرد پس با کمند بالای قلعه
آمدند شب در دوکانی قرار گرفتند چون صبح شد آواز دهل از بارگاه هموم برآمد و خلایق برای تماشا
بدویدند عمرامیه گفت ای حمزه برخیز تا ترا تماشای ایشان دهم پس هر دو برخاستند در میدان
درآمدند و در انبوه خلق خود شانرا پنهان کردند هموم با نوشیروان و ژوبین و شاهان دیگر پیدا
شدند و در سر میدان بایستادند خشت چهل منی را آوردند و در میدان افگندند هموم از اسپ
فرود آمد و بر خشت پای نهاد و چهار صد پهلوان تنومند بر پای او چسپیدند و زور کردند پای او را
نتوانستند بجنبانند پس هموم پای خود بجنبانید جمله پهلوانان از پای او در افتادند و پراگنده شدند
و بینندگان حیران ماندند پس هموم بایستاد و نعره زد که کجا است رستم دستان و کجا است سام
نریمان که درین عصر پای مرا بگیرند و تماشای زور مرا بکنند عمرامیه چون این کلمات شنید گفت
ای امیر می بینی که این کافر چه فضولی می کند امیر گفت من نمی توانم که خود را نشان دهم عمر گفت
بلی خود را ظاهر کردن مصلحت نیست مگر بحکمت می توان زور کرد امیر فرمود چگونه عمرامیه گفت من

بلباس سوداگران میروم و می گویم مرا یک غلام است می خواهد با تو زور آزمائی کند و نام تو را فولاد خواهم گذاشت
امیر فرمود برو هرچه دانی بگو عمرامیه آهسته از جا برخاست و بلباس سوداگران شده پیش هموم دمشقی
رفت چون نزدیک هموم رسید کافران میدیدند بختک حرامزاده گفت ای ژوبین این مرد را سے
نشناسی ژوبین گفت از قد عمرامیه معلوم میشود نوشیروان گفت رفتار هم همان نهج است پس همیان
خود گفتند امیر نیز خواهد بود پس فرمودند دروازهای شهر را محکم کردند تمام سپاه در سلاح شدند
پس عمرامیه نزدیک هموم رسید و تعظیم کرد هموم پرسید ای خواجه تو کیستی عمرامیه گفت من سوداگرم برای
تجارت درین شهر آمده ام هموم گفت چه مطلب داری بگو عمرامیه گفت غلامی دارم نیک توانا او
مرا سخت می رنجاند درین وقت چون ترا بدین قوت دیدم پایم شد که زور باش و مرا با پادشاه
دمشق زور آزمائی بکن اکنون التماس من آنست که او را چنان بر زمین میزنی که جان بحق تسلیم کند
تا من از تشویش او خلاصی یابم هموم گفت بطلب آن غلام را عمرامیه بانگ زد که ای پهلوان فولاد
بیا امیر برخاست در میدان آمد و برابر هموم بایستاد هموم پای بر خشت زر نهاد و گفت ای
غلام هر دو پای مرا بگیر امیرحمزه فرمود غلام قوی ایکافر هموم گفت این غلام متکبر است عمرامیه
گفت نیکو ادبش کن تا بار دیگر نگوید هموم گفت ای غلام فولاد بیا و پای مرا بگیر امیر گفت ای غلام
زاده تو لاف بیهوده میزنی و میگوئی که روزه پای من را دیگری ندارد نخست من پای خود را نهم تو زور کن بعد
من زور خواهم کرد هموم گفت بنه تا ببینم چه قدر زور داری امیرحمزه بر خشت زر پای نهاد هموم پای امیر
را گرفت و زور کرد نوشیروان و ژوبین و بختک بتحقیق دانستند که این امیر است که اول زور می کند
پس مستعد ترشدند و گفتند که خدا تعالی عرب را تنها بدست ما داد پس هموم چندان زور کرد که از ده انگشت
او قطرات خون چکید نظر کرد دید که یکیس خشت چهارم حصه در زمین فرو رفته بعد هموم گفت ای غلام پرزوری
اینچنین غلام مرا شاید بعد از زور آزمائی من ترا ازین سوداگر می خرم حمزه فرمود اکنون تو پای بنه من ترا امتحان
زبان می خرم پس هموم پای بر خشت زر نهاد و گفت ای پهلوان زور کن امیرحمزه دست دراز کرد و ساق
پای هموم را بگرفت و نام خدا تعالی بر زبان راند پای هموم را از خشت برداشت و در خاک زد عمرامیه
خشت زر را فی الحال بگرفت و دور تو بره انداخت ژوبین نعره زد بر لشکر که بزنید این عرب را که تنها و
پیاده یافته ایم او را امیر هموم را نتوانست که ببندد چرا که تمام لشکر یکباره هنگام زیر کردند امیرحمزه و عمرامیه را
گرداگرد گرفتند و در جنگ شدند پهلوان سلاح نداشت خنجر بکشید و در میان کفار افتاد و می کشت
و عمرامیه را فرمود که ای دوست تو پشت سر مرا نگاهدار عمرامیه پس پشت امیر را نگاهداشت و بشیشه نفت

سواران را می سوزانند شور در شهر افتاد چون سپاه عرب آواز شور و هنگامه را شنیدند دریافتند که امیر خود را ظاهر کرده است سوار شدند و قصد حصار کردند مغلان برج و باره را گرفته تا دک تاج و منجنیق میزدند تا شب در آمد چون نظر بختک حرام زاده بر امیر افتاد که فرقش برهنه است هموم را گفت می توانی که در سر برهنه امیر یک تیغ برسانی و کار او را تمام گردانی هموم گفت می توانم اگر عمر امیه از قفای امیر دور گردد پس هموم از عقب سر امیر در آمد و تیغ بر فرق برهنه پهلوان زد که چهار انگشت شمشیر بر تارک امیر حمزه نشست امیر حمزه هوشیار شده باز گشت تا حریف را بزند هموم خود را در میان فوج انداخت پهلوان قصد دروازه کرده و زد و یک دروازه رسید لکدی بر دروازه چنان زد که تخته در شکست پس جست زد و در اندرون خندق افتاد و بیهوش شد گردان عرب پدر دیدند امیر را برداشتند و در عماری انداخته بدر بردند کفار از حصار شهر بیرون آمدند و خود را بر لشکر امیر زدند و جنگ می کردند تا بجوالی دروازه حلب رسیدند شاهزاده حلب با سپاه خود بیرون شهر آمدند و تمام سپاه پهلوان را پیش کرده درون شهر بردند و دروازه ها را بسته و خندق را پر آب کردند کفار حصار را گرد گرفتند و فرود آمدند و نوشیروان از هموم پرسید که هیچ میدانی که چه قدر زخم بر سر امیر رسیده است هموم گفت چنین میدانم که تیغ من تا حلق امیر رسیده باشد نوشیروان گفت این محض خلاف است اگر تیغ تو تا حلق او رسیده بود هرگز امیر دروازه شهر را نمی توانست بشکند ولیکن زخم کاری است عجب نیست بمیرد مگر حالا زنده است و الا لشکریان او حصاری نمی شدند پس در حضور نشستند که بچه طریق این حصار را فتح کنیم بختک نا پسندیده گفت در اطراف عالم نامه بنویسیم که مردم جمع شوند تا حلب را فتح کنیم پس فرمان ها در هر ولایتی فرستادند لشکر جمع می شد یک فرمان بجانب شاه ناصر مصری نیز فرستادند شاه ناصر فرمان را مطالعه کرد و در آن بنوشته دید که حمزه عرب از دست هموم دمشقی کشته شده و گردان عرب مهرنگار را گرفته در شهر حلب آمده اند اگر شما بیائید بدو شاه قلعه حلب را فتح کنیم و مهرنگار را از ایشان بگیریم شاه ناصر فوت شدن حمزه را شنید بسیار زنگ گون شد و در ماتم بنشست از قضای الهی چون امیر حمزه دختر شاه ناصر را خواسته بود و شبی محتلم شده بدستارچه خود را پاک کرده بود همان دستارچه را دختر ناصر شاه برده بود و با همان دستارچه ستر خود را هم صاف کرده بود از قدرت جلاله همان شب حامله شده بود چون مدت حمل با تمام رسید پسر زائیده بود شاه ناصر او را عمر یونانی نام نهاده بود هر کس چنین میدانست که این پسر شاه ناصر است چنانچه قصه دستارچه در داستان هفتم هم گذشته در این ایام آن پسر بیست و پنجساله بود در زور و قوت اعجوبه روزگار بود که در آن ولایت هیچ کس همسر او نبود در آن روز یکه فرمان نوشیروان این پسر در شکارگاه بود چون از شکار آمد

شاه ناصر او را به حضور خود طلبیده و گفت ای پسر اینک فرمان بادشاه رسید که امیر حمزه از دست هموم دمشقی بدرجهٔ شهادت رسیده و لشکر او در قلعهٔ حلب محصور شده اند شما با لشکر بیائید تا قلعهٔ حلب را فتح کنیم و گردان عرب را دستگیر نموده مهرنگار را بگیریم عمر بن حمزه گفت ای پدر نمک شاه را برای همین روزها می خوریم که در وقتی بکار آئیم چون بادشاه به جهت جنگ با دشمنان ما را طلبیده است زودتر بباید رفت و اعرابیان را سزا باید داد از این سخن شاه ناصر چشم پر آب کرد و بگریست عمر بن حمزه پرسید ای پدر سبب گریستن چیست شاه ناصر گفت حمزه پدر تو بود بعد شاه ناصر تمام کیفیت را بر او ظاهر کرد و قاصد بختک این همه کیفیت را شنید عمر بن حمزه گفت تا این زمان چرا بمن نگفتی امیر حمزه پدر تو بود شاه ناصر گفت ای فرزند امیر در کوه قاف رفته بود هژده سال در کوه قاف ماند هنوز یک سال نه گذشته است که از آنجا مراجعت کرده بود بدین سبب ترا خبر نکردم عمر بن حمزه گفت پس کوچ باید کرد این کی روا باشد که پدر من کشته شود من از دشمنان انتقام نگیرم پس شاه ناصر با عمر بن حمزه با شصت هزار سوار از مصر کوچ کردند و راه حلب پیش گرفتند بعد از مدتی نزدیک سپاه کفار رسیدند قاصد یکباره از طرف بختک حرام زاده فرمان شاه برده بود تمام کیفیت مصر را کماحقه بیان کرد و درین ما بین عمر بن حمزه با ناصر شاه رسیدند بختک بدربانهای شاه بارگاه گفته بود که ناصر شاه و پسر او را نگذارید و بارگاه بیاید چون شاه ناصر بدر بارگاه شاه رسید دربان چوب دستی پیش نهاد و گفت شما را حکم نیست که درون بروید عمر بن حمزه مشت در رگ گردن دربان چنان زد که همانجا بمرد شور در بارگاه افتاد و دربان به حضور شاه رفته گفتند که پسر شاه ناصر برادر ما را کشت نوشیروان فرمود که ناصر را با پسرش درون بارگاه بیارید که چه خطا دربان ما را چرا کشت تا انصاف از وی بستانم شاه ناصر را اندرون بارگاه آوردند چون شاه ناصر بادشاه را دید سر بر زمین نهاد و پابوسی شاه کرد عمر بن حمزه تعظیم نکرده همچنان ایستاد شاه فرمود ای ناصر پسر تو دربان ما را چرا کشت شاه ناصر گفت ای شاه چون پسر من دیوانه بود دربان او را ممانعت کرد مشتی یاد و زد بمرد شاه گفت ایشان را که منع کرده بود دربان گفت که بختک شاه روی بختک آورده و گفت ای حرام زاده ترا که گفته بود که ایشان را منع کنی بختک آهسته در گوشش شاه گفت که ای شاه این پسر امیر حمزه است فرزند شاه ناصر نیست شاه فرمود حمزه را با مهرنگار عهد بود این پسر چگونه تولد شد بختک تمام کیفیت دستارچه را بشاه هفت کشور عرض نمود شاه خاموش گردید و دربان را چیزی انعام داده باز گردانید و شاه ناصر را با پسرش حکم نشستن فرمود بعد از آن وقت طعام آوردند همه کس بخوردن مشغول شدند مگر عمر بن حمزه طعام نخورد چون شاه نظر کرد دید که عمر طعام نمی خورد به پیش خدمت گفت که بااین جوان بگو

که طعام چرا نمی خوری عمر بن حمزه جواب داد که طعام ترا بخورم و با تو جنگ کنم این از جوانمردی دور است
نوشیروان گفت تو چرا با ما جنگ میکنی عمر گفت تو پدر مرا کشته شاه فرمود من پدر ترا نکشته ام اشارت
بجانب هموم دمشقی کرد که پدر ترا او کشته است این طعام از من است بخور بعد از آن عمر به طعام خوردن
مشغول شد پادشاه از پیش خود طعامهای لذیذ برای عمر فرستاد و چون از طعام فارغ شدند برداشتند
ساقیان سیم ساق مروقهای لذیذ در گردش آوردند مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط
بنواختند بیت. می حجاب از چشم مردان برگرفت * چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت * هر کسی از جای
چیزی آغاز کرد هموم دمشقی سرمست شده چشمهایش چون دو مشعل روشن شد آن زمان گفت ای
بختک دیدی که تیغ بر سر امیر حمزه عرب چگونه زدم بختک گفت چنان تیغ زدی که تا کمر رسانیدی اکنون
عمر بن حمزه حضور دارد ای شاه بزبان خود این واقعه را بیان فرمائید هموم گفت چنان شمشیر بر فرق امیر
حمزه زدم که تا کمرگاه رسانیدم عمر بن حمزه را طاقت نماند گفت که کافر بهوش باش و زبان خود را نگاه دار
لاف مزن هموم گفت تو کیستی که با من این گفتگو میکنی بختک گفت حرامزاده این پسر حمزه است از
آن جهت طرفداری پدر می باید چون هموم این سخن شنید گرز خود را بجانب عمر بن حمزه انداخت عمر گرز او را در
هوا بگرفت و باز بوی حواله کرد آن نامرد مرتبه دویم هم گرز بر پهلوان زاده انداخت برین نمط در میان خود
گرز می انداختند تا این را فتح بود و در اطراف پس هموم دمشقی از کرسی برخاست و قصد گرفتن عمر بن حمزه کرد عمر
بدوید و کمر او را گرفت از زمین برداشت و بگردانید و بر تخت نوشیروان زد نوشیروان خود را از تخت
پائین انداخت هموم باز مقابل شد عمر بن حمزه بچالاکی تیغ چنان بر کمر هموم زد که همچو خیار دو نیم کرد
نوشیروان و ژوبین از بارگاه بیرون آمدند سوار شده راه گریز پیش گرفتند عمر بن حمزه هم سوار شده
دنبال ایشان کرد نعره زده میان ایشان افتاد هر کرا بر سر میزد همچو گوی می غلطانید و هر کرا بر کمر می زد
همچو خیار می برید و هر کرا بر تارک می زد تا دو ساق میرسانید و زخم امیر حمزه هم نیکو شده بود امیر حمزه
با مهرنگار نشسته حکایت میکرد که آواز نعره عمر بن حمزه را شنید امیر عمر امیه را فرمود که ای دوست برو و
خبر این نعره را بیار که بمثل من نعره که می زند عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و در لشکر رسید جوانی دید چون شیر
کفار را چون گله گوسفند رانده عمر امیه نزدیک لشکر آمده نظر شاه ناصر مصری بر عمر امیه افتاد پیاده شد و
پیش آمد هر دو با یک دیگر هم بغلگیر شدند عمر امیه پرسید که این جوان کیست شاه ناصر گفت این
پسر امیر حمزه است و آن دستارچه را بعینه از ترکش کشید و به عمر امیه نشان داد و تمام کیفیت
را بگفت عمر امیه سجده شکرانه بجا آورد و همدرین گفتگو بودند که عمر بن حمزه کافران را رانده نزد شاه ناصر رسید

چون نظرش بر عمر امیه افتاد در خنده شد و گفت ای شاه این مسخره کیست که نزد شما ایستاده است شاه
ناصر انگشت حیرت بدندان گزید و گفت ای بی ادب از اسپ فرود آی که این عموی تست و چراغ لشکر
امیر حمزه است پابوسی کن عمر بن حمزه از اسپ فرود آمد و بر پای عمر امیه افتاد عمر امیه در کنار گرفت و خبر
زندگی امیر حمزه بر ایشان داد و فرمود که حمزه تندرست است ایشان خوشحال شدند و عمر امیه خنده
نزد امیر حمزه آمد و گفت ای پهلوان آمدن پسرت مبارک باد امیر حمزه گفت کدام پسر از کجا پیدا
شد عمر امیه تمام کیفیت که شاه ناصر گفته بود عرض کرد و خبر آمدن مهر ظریف دختر شاه ناصر نیز
گفت امیر حمزه فی الحال سوار شد با سپاه خود بیرون آمد و در بارگاه نوشیروان نشست پهلوان
زاده هم باز گشته بود بخدمت امیر حمزه آمد و بر پای امیر حمزه افتاد امیر فرزند را در کنار گرفت و سرش را
ببوسید و از دست خود شاه ناصر خلعت بپوشانید و اسپ خنگ اسحقی را به عمر بن حمزه داد و
در عیش بنشست امیر و لشکریان در عیش مشغول بودند اما نوشیروان و ژوبین کم گریخته بودند نوشیروان
در مداین رفت و ژوبین اجازت طلبید و بولایت خود رفت مگر مهرنگار از آن روز یکه خبر آمدن عمر بن
حمزه را شنیده بود زار زار مثل ابر بهار میگریست و می گفت که امیر با من عهد کرده بود که بغیر تو با هیچ
زنی نه کنم این زمان او پسر از کجا پیدا شد عمر امیه نزد امیر آمد و تمام کیفیت مهرنگار را عرض کرد امیر
حمزه گفت ای دوست برو و تسلی به مهرنگار بده که من مادر این پسر را هنوز نه دیده ام عمر امیه
بحکم امیر نزد مهرنگار آمد و کیفیت دستارچه و تولد شدن پسر را یک بیک گفت مهرنگار
اینها را دروغ می پنداشت و می گفت ای دزد چرا خلاف می گوئی از دستارچه هم گاهی پسر شده
است جائی شنیده تا آنکه امیر با مادر او وصلت نکرده باشد هرگز پسر تولد نخواهد شد هر چند
عمر امیه سوگند خورد شاهزاده استواری نداشت عمر امیه باز پیش امیر آمد و تمام کیفیت را گفت
امیر خندید و گفت شاه ناصر و عمر بن حمزه و مادر او را در خدمت مهرنگار ببر تا قول اینها را است پندارد
عمر امیه اینها را پیش مهرنگار برد و مهر ظریف عرض کرد که من امیر را به چشم خود نه دیده ام و تمام کیفیت
را من و عن پیش مهرنگار گفت و قسم خورد مهرنگار بعد از تامل بسیار گفت چنین خواهد بود پس خلعت
طلبید و باینها داد و اینها را مرخص کرد مگر باز بر اعتقاد خود مسلم بود و گریه و زاری میکرد عمر امیه نزد امیر
آمد و گفت ای پهلوان مهرنگار باز گریه و زاری میکند امیر برخاست نزد مهرنگار آمد و سوگند خورد که
ای شاهزاده من مادر این پسر را هنوز ندیده ام هر چند امیر می گفت سودی نداشت بعد از آن مهرنگار
گفت برو ای عرب من لایق تو نبودم که تو با من وفا کنی هرچه کردیم کردهٔ خویش یافتیم امیر را این سخن

دشوار آمد گفت هر آئینه من لایق تو نبودم لایق تو اولاد مرزبان بود این گفت و بیرون آمد عمر امیه را طلبید و گفت که اولاد مرزبان که در قید عمر معدی هست بیار عمر امیه او را بیاورد حمزه فرمود که بند از وی دور کنند و گفت ای اولاد من بر تو ظلم کرده بودم که زن ترا گرفته بودم در این وقت از افعال خود توبه کردم مهرنگار را باز بتو بخشیدم بتعجیل او را نزد ملک خود ببر عمر امیه گفت یا امیر اینچه میکنی و چه میگوئی عورات آنچه میگویند از گفته ایشان چه می شود باز عمر امیه گفت ای پهلوان حدیث است که العجلت من الشیطان والتعطیل من الرحمن بسیار عجلت مکن که خود پشیمان خواهد شد ازین سخن باز آئی و شاهزاده مهرنگار را از خود جدا مکن او را پیش خود نگاه میدارم امیر گفت ای مسخره برب کعبه اگر امروز مهرنگار در اینجا بماند او را بجا لی بکشم عمر امیه این خبر را برای مهرنگار برد و گفت ای شاهزاده هر قدر عورت عاقل باشد باز ناقص العقل است حالا حمزه سوگند خورده است که اگر امروز مهرنگار در لشکر باشد او را خواهم کشت و اولاد را از بند خلاصی داده است و می خواهد ترا باو بخشد هر چند من فهماندم فائده نه بخشید مهرنگار از شنیدن این سخن بر کرده خود پشیمان شد گریه و زاری بنا کرد عمر امیه گفت این زمان هیچ سود ندارد مشتی که بعد از جنگ یاد آید بر کله خود باید مهرنگار گفت ای عمر تو نیز همراه من بیا عمر امیه گفت حالا تو مقبل حلبی را همراه خود ببر بعد از چند روز من نیز خواهم آمد خاطر خود را از اولاد نگاهدار گفت ای دوست این چه میگوئی سخن من همان سخن است که پیشتر با پهلوانی کرده بود اگر سر رود مضایقه نیست مگر سخن نزد اولاد کیست که بجانب من از نظر بد ببیند ازین امر تو خاطر جمع دار فاما باید تو در عقب من بیائی عمر امیه قبول کرد پس شاهزاده مقبل حلبی را طلبید و گفت ای مقبل امیر تو با ما بیوفائی کرد که مرا باولاد بخشید من میروم باید تو همراه من بیائی مقبل گفت از امیر رخصت می طلبم اگر اجازت دهد می آیم پس مقبل نزد امیر حمزه آمد و گفت ای جهانگیر شاهزاده مهرنگار مرا همراه خود می طلبید اگر فرمائی بروم گفت تو نیز از پیشتر دی من برو مقبل با چهار هزار سوار دنبال مهرنگار روان شد و مهرنگار اولاد را پیام فرستاد تا یک فرسنگ از من پیشتر فرود بیاید اولاد بیچاره از بند که خلاص شده همین را غنیمت میدانست و این را هم میدانست که امیر هرگز شاهزاده را دل نخواهد کرد با من چرا بی فائده قصد کنم بی چاره پیشتر دو منزل فرود می آمد منزل و مراحل میبریدند تا آنکه در شهر طلا رسیدند که او را نیستان می گفتند اول خود درون شهر رفت و جای او برادرش حاکم اینجا بود و نام او کیقباد بود او را باستقبال مهرنگار فرستاد مقبل باو گفت که ای کیقباد اولاد پیر شده است شاهزاده او را قبول نمی کند مگر از تو راضی است اگر تو اولاد را بکشی مهرنگار حرم تو باشد چون کیقباد این

کیفیت را بشنید بکشتن اولاد مرزبان راضی شد بمجرد در آمدن شهر نزد اولاد رفت و تیغ بکشید و سرش را ببرید و خود پیش مقبل آمد مقبل کیقباد را در خلوت برد و تیغ بکشید و سر از تن کیقباد جدا کرد و سرهای هر دو برادران را در کنگره های شهر بیاویخت پس بر شهر نیستان خود قابض شد و بی تشویش ملک داری میکرد اما مهرنگار را شب و روز قرار نبود و در عشق امیر گریه و زاری می نمود این خبر در اطراف عالم پراگنده شده بود که امیر حمزه از مهرنگار بیزار شده او را حواله اولاد کرد چنانچه این خبر به ژوبین هم رسید ژوبین تمام لشکر خود که قریب ده لک بود همراه گرفته قصد شهر نیستان کرد بعد از چند روز نزدیک نیستان رسید چون مقبل را اینحال معلوم شد دروازه های شهر را بست و خندق را پر آب کرد و بالای حصار رفته جنگ می کرد بعد از چندی امیر حمزه هم از افعال خود پشیمان شد شب و روز در همین خیال بود و از شرم چیزی نمی گفت عمر امیه چون وعده بشاهزاده مهرنگار کرده بود که بعد از چند روز خواهم آمد برخاست پیش امیر آمد و ایستاد و گفت ای پهلوان تا این زمان در خدمت تو بودم اما دریافتم که تو مرد بیوفائی با بیوفایان عمر بسر بردن کار عاقلان نیست بیت. وفا با بیوفایان عمر کاهد * مخواه آن را اگر صد بار خواهد * اکنون می خواهم که از تو جدا شوم و خدمت دیگر کسی را کنم امیر فرمود تو غلام من نیستی برو هر جا که خواهی عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و راه نیستان پیش گرفت و چون باد می دوید تا نزدیک شهر نیستان رسید لشکری دید که شهر را محاصره کرده جنگ می کند از یکی پرسید که این لشکر از کیست گفتند لشکر ژوبین کاوس که با ده لک سوار برای گرفتن مهرنگار آمده است چون این خبر را شنید باز گشت و سمت لشکر خود آمد نگر امیر حمزه بعد از رفتن عمر امیه در تفکر و خیال روز را شب و شب را روز می کرد یاران همه متفکر بودند حمزه فرمود ای یاران شما چرا عمر خود تان را در تفکر و خیال صرف می کنید سوار شوید و در شکارگاه بروید تا این اندوه از دل شما برود یاران به فرمان امیر با پهلوان زاده عمر بن حمزه جانب شکارگاه روان شدند و چندان شکار انداختند که کسی نمی توانست آنها را باد کشد در خلال این حال ناگاه یک آهوئی از پیش پهلوان زاده بدر رفت پهلوان زاده سوار در عقب او می تاخت که ناگاه با عمر امیه ملاقات کرد عمر بن حمزه از اسپ فرود آمد و عمر امیه را خدمت کرد و فرمود که کجا بودید عمر امیه گفت ای فرزند به تعجیل سوار شو همراه من بیا که با تو کاری دارم پس پهلوان زاده سوار شد عمر امیه در جلو شتابان میراندند بعد از سه روز در لشکر ژوبین رسیدند عمر امیه گفت ای فرزند شمشیر در دست بگیر و انا حمزه گویان میان کفار در آئی و همه را زیر تیغ بدر کن پهلوان زاده تیغ از نیام برکشید و نعره زد که انا حمزه بن عبد المطلب و میان کفار در آمد و از کشته پشته می ساخت کافران تا یک پاس

جنگ کردند آخر شکست خورده نارد و بفرار نهادند پهلوان زاده با عمر امیه مظفر و منصور باز گشت و درون شهر تیستان آمد و برپای مادر افتاد و مهر نگار را خلعت داد و خوشدل شد ژوبین از آنجا راه کوهستان پیش گرفت و نزد بهمن از جاسپ رفت که بادشاه کوهستان بود روز دیگر عمر امیه شاهزاده مهر نگار را از شهر تیستان روانه کرده منزل و مراحل می بریدند تا در چهار فرسنگی از لشکر امیر حمزه فرود آمدند و عمر بن حمزه را نیز از آنجا بگذاشت و خود در بارگاه امیر بیامد و نشست پهلوان از غائب شدن پسر متفکر بود که عمر امیه در رسید عمر معدیکرب بر در بارگاه امیر حمزه نشسته بود دید که عمر امیه آمد عمر معدی گفت ای مسخره کجا بودی عمر امیه گفت ای شکم بزرگ تو چه کار که مرا می پرسی هر جا که میل من بود همانجا بودم عمر معدی گفت ای دزد مکار بیا تا ترا نزد امیر برم عمر امیه گفت امیر تو بیوفا است هرگز من پیش وی نخواهم رفت عمر معدی نزد امیر رفت و خبر داد که عمر امیه آمده است هر چند او را گفتم که بیا پیش امیر با تو فر برویم او راضی نمی شود می گوید که من پیش همچنین امیر بیوفا نمی روم امیر بمجرد شنیدن اسپ طلبید و سوار شد و از بارگاه بیرون آمد عمر امیه چون پهلوان را از پیش او بگریخت امیر حمزه هر قدر جد و جهد می نمود کجا او را بگیرد می گریخت آخر امیر دست به کمان برد عمر امیه ترسید که تیر این عرب بیوفا خالی نخواهد رفت تا جان مرا نگیرد آمده برپای امیر افتاد و پهلوان عمر امیه را در بغل گرفت و مزاج پرسی کرده فرمود تو کجا بودی گفت نزد مهر نگار بودم و تمام کیفیت را از ابتدا تا انتها گفت امیر فرمود مهر نگار کجا است عمر امیه گفت اگر ده لک اشرفی بدهی ترا پیش مهر نگار خواهم برد امیر راضی شد عمر امیه گفت بیا پس امیر دنبال عمر امیه روان شد و در لشکر شاهزاده مهر نگار رسید و درون بارگاه برآمد چون نظر امیر بر مهر نگار افتاد حالت عشقی براو طاری شد و از اسپ افتاد بعد از لمحه دیوانه وار سوی مهر نگار دوید مهر نگار نیز مشتاق بود برپای امیر افتاده و هر دو زار زار گریستند پس از آن با پسر خود عمر هم ملاقات کرد و شکر خدا بجا آورده خوش و خورم از آنجا در لشکر خود مراجعت کردند و طبل های زدند و یاران در عیش مشغول شدند و تا چهل روز داد عشرت دادند

داستان بست و هشتم آمدن امیر در مداین برای تزویج مهر نگار و بیان دیگر

راوی گوید چون مدت عیشش تمام شد امیر تمام یاران خود را طلبید و مشورت کرد که می خواهم با مهر نگار عقد بستم مگر باید اول ما از اینجا پیش نوشیروان در مداین برویم و با او صلاح کنیم و به خوشنودی او این کار را بکنیم



همه یاران متفق اللفظ راضی شدند آخر بطالع سعد از حلب کوچ کردند و راه مداین پیش گرفتند خبر بنوشیروان رسید که امیر حمزه می آید شاه استقبال امیر کرده و بهزار تعظیم او را اندرون آورده و بر کرسی جهان پهلوانی او را نشاند طعام در آوردند خوردند بر خاستند ساقیان سیم ساق مرد قهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند بیت . می حجاب از چشم مردان برگرفت، چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت ؛ هر کسی از جای سخنی آغاز کرد حمزه اشارت به عمر امیه کرد تا از شاه تزویج مهر نگار را درخواست کند عمر امیه جام مراد بردست گرفت و یکپا بایستاد شاه گفت ای عمر امیه چه مطلب داری بگو گفت مطلب من آنست که شاه بخوشنودی اجازت دهد نکاح مهر نگار را با امیر شاه گفت من دختر خود مهر نگار را بعین خوشنودی با امیر حمزه دادم پس حمزه برپای شاه افتاد آخر بساعت سعد شهر را بیارا استند و کوچه ها را آئینه بندی کردند شاه شهزادگان و مبارزان در عیش نشستند روزی امیر مشغول می خوردن بود که نظرش بر بختک افتاد گفت ای بدبخت بختک ژوبین کجا است بختک سر بر زمین نهاد و گفت ای پهلوان زمان عمرت دراز باد شنیده ام که ژوبین در کوهستان رفته نزد بهمن از جاسپ پناه گرفته است امیر فرمود که افسوس که آن کافر از دست من زنده رفت او هژده سال در دنبال حرم من بود هیچ انتقام از او نگرفتم بختک حرامزاده گفت ای جهان پهلوان ملک او خالی است اگر امیر قصد کند تمام مال و منال و اهل و عیال او را بدست آرد امیر در عالم مستی سوگند خورد که برب کعبه تا آنکه ملک و مال و عیال او را بدست نیارم نام تزویج نبرم عمر امیه گفت ای امیر چه کردی که بی فکر سوگند خوردی امیر گفت این زمان سود ندارد جفت القلم بما هو کائن پهلوان عمر معدی را فرمود که زود کوچ کنید و به تعجیل سوار شو یار و راه حصار کاؤس را پیش گیرید روز دیگر امیر از نوشیروان رخصت گرفت منزل و مراحل می بریدند ناگاه در یک منزلی شکار بسیار دیدند امیر فرمود باید اینجا برای شکار مقام کرد پس روز دیگر امیر با تمام پهلوانان برای شکار شدند و شکار می انداختند از قضا از پیش عمر بن حمزه آهوی برخاست پهلوان زاده دنبال آن آهو را گرفت آن آهوی بالای پشته بر آمد پهلوان زاده تیر بر دنبال آن بالای آن پشته آمد و نظر در صحرا کرد دریا لشکری فرود آمده است چون تنها بود زمانی آنجا ایستاد از عقب عمر امیه و عمر معدی هم آمدند بر در را پیش خود طلبید آن لشکر بی پایان را نشان داد یاران از دیدن آن لشکر خوشحال شدند و گفتند ای پهلوان زاده ما هر سه این لشکر را فتح کنیم هر سه راضی شدند پس هر سه به سمت آن لشکر روان شدند چون نزدیک رسیدند از یکی پرسیدند این لشکر کیست و سردار لشکر چه نام دارد شنونده گفت اینها برادران ژوبین کاؤس

یکی را تاتار ترک دومی را غار ترک می نامند مادر و خواهر ژوبین را بجانب کوهستان می بردند عمر امیه
از ملک خود چرا عورات را بجای دیگری می برند گفت ژوبین شنیده است که حمزه عرب قصد ملک او کرده
است از آن خوف اینها را می برد که مبادا از اینها بدست عربها بیفتند چون این کلمات را گردان عرب
شنیدند یکباره نعره زدند و گفتند حمزه آمد شور قیامت در لشکر افتاد ترکان سوار شدند و میدان بیا
راستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که تاتار ترک در میدان آمد و نعره زد
ای حمزه اگر مردی میدان من بیا پهلوان زاده بر خنگ سوار شد و مقابل حریف آمد تاتار ترک اسپ را بر
انگیخت و گرز از قربوس زین برکشید و بر سر پهلوانزاده چنان زد که آفتاب آن در بیابان افتاد و بوقت
بازگشتن عمر بن حمزه دست دراز کرده دوال کمر او را گرفت و نام خدا تعالی را بر زبان راند و از صدر زین
او را برداشت و بالای سر برده بگردانید و گفت بگو خدا تعالی یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق
است تاتار ترک مسلمان شد پهلوانزاده او را تسلیم عمر امیه کرد غار ترک برادر دومی شمشیر برکشید و حمله بر
پهلوانزاده آورد عمر بن حمزه دست او را نیز در هوا بگرفت و با دست دیگر دوال کمر او را گرفت و از اسپ
برداشت و گفت مسلمان شو وگرنه چنان بر زمینت زنم که مغزت از جانب گوشت بیرون آید غار
ترک هم مسلمان شد پس پهلوانزاده با یاران در حرم ژوبین رفتند پهلوانزاده را نظر بر خواهر ژوبین
افتاده مبتلا شد زیرا که صورتی جمیل داشت که در آن عصر هیچ زنی مثل او نبود و آن دختر را گل چهره نام
بود عمر معدی عاشق بر زن ژوبین شد عمر امیه به عمر بن حمزه گفت هرچه زن جوان و صاحب جمال بود
شما و شکم بزرگ بر دیده مادر ژوبین که از عمرش سیصد و پنجاه سال گذشته است و دو ابرای من گذاشته [?]
اید زهی انصاف شما عمر بن حمزه گفت ای عمو این پیر زال را هم تسلیم من کن که نزد دختر خود باشد عمر امیه
راضی شد بعد از آن با لشکر و حرم ژوبین در خدمت امیر آمدند و تمام کیفیت را بیان کردند امیر تاتار ترک
و غار ترک را بنواخت و هر سه عورات را پیش خود طلبید بمادر ژوبین فرمود ای عورت پسر تو هژده سال
دنبال حرم من کرد و بخدا تعالی او را مقهور گردانید و حرم او را پسر من با ساقی بدست آورد تا بدانند که چاه
کنده را چاه در پیش است اکنون پسر من می خواهد که دختر ترا در نکاح خود آورد تو بخوشنودی خود او را
بزنی میدهی یا نه مادر ژوبین گفت زهی سعادت مرا از پهلوان زاده دیگر کدام داماد بهتر خواهد آمد
من دختر خود را بکنیزی به عمر بن حمزه دادم پس روی سوی ژوبین کرده گفت تو عمر معدی را قبول می
کنی یا نه زن ژوبین گفت ای حمزه مرا بآدمی بده من دیو را چگونه قبول کنم حمزه فرمود این دیو نیست
این برادر من است و اصل و نسل پهلوانست و از ژوبین عجیب تر است تو مسلمان شو و او را قبول

کن مهر نگار نیز او را تلقین کرد بعد از آن راضی شد پهلوان عمر امیه را فرمود برو یک دانشمندی را بیار که
عقد ایشان بخواند عمر امیه از بارگاه بیرون آمد و ریش عملی بر خود بست و عصای بدست گرفت و داخل
بارگاه شد عمر بن حمزه و عمر معدی از آمدن او حیران ماندند و با خود گفتند که هرگز این چنین مرد در لشکر ما
نبود از کجا پیدا شد امیر حمزه گفت این از مردان غیبی است پس عمر امیه نشست و نکاح خواند حاضران
مجلس چنان دانستند که این یکی از دانشمندان است امیر حمزه گفت هزار دینار باین پیر مرد دهید
آوردند عمر امیه همه را بر آستین خود انداخت بعد از آن لباس دانشمندی را بیرون آورده همان عمر امیه بود امیر
گفت ای فرزند آفرین باد بر تو پس پیاله می در میان آوردند در عیش نشستند و بعد از سه روز از آنجا کوچ
کردند و بسمت کاوس حصار براندند چون نزدیک رسیدند مادر ژوبین به امیر گفت ای جهانگیر کاوس
حصار قلعه محکمی است اگر خلایق آنجا از آمدن شما با خبر شوند دروازه ها به بندند و خندق پر از آب کنند
بجنگ پیش آیند کار دشوار گردد و اگر از پهلوانان ده مبارز همراه من تعیین شوند من خود اول در حصار درآیم
و تا بعضی شوم بعد از آن پهلوان آید امیر فرمود عمر بن حمزه و عمر معدی و مقبل برادر اندلیان و یکی
قنوس برادر استفسالوس این پنج همه با مادر ژوبین بروند چون مادر ژوبین با این لشکر قلیل قریب شهر
رسید داروغه قلعه چون آمدن لشکر خبر یافت دروازه قلعه را محکم بست مادر ژوبین ایستاد تاتار
ترک و غار ترک نیز خود را ظاهر کردند و گفتند ای داروغه ما حرم ژوبین را در کوهستان می بردیم در اثنای
راه شنیدیم که حمزه عرب راه را بسته است باز گشتیم دروازه ها بگشائید تا داخل شویم داروغه از بالا
نظر لشکر خود را دید فی الحال دروازه ها بگشاد پهلوانزاده با سپاه و حرم داخل حصار شدند داروغه
چون گردان عرب را بدید با مادر ژوبین گفت ای خاتون ایشان کیانند که همراه آورده عمر معدی در
بنا گوشش داروغه چنان گرزی زد که مغزش از دماغ بیرون آمد پس قاصدی را نزد امیر فرستاد و
گفت که از اقبال جهانگیر حصار ترکستان را فتح کردیم شما هم بیائید بمجرد شنیدن این خبر پهلوان
سوار شد و با سپاه قاهره سوی شهر بیامد مادر ژوبین فرمود تا شهر را بیاراستند و زر سرخ بر امیر
نثار کنند امیر حمزه چون در کاوس حصار درآمد فرمود تا طبل شادی بزنند و مجلس بیاراستند و بنیاد
کار خیر مهر نگار نهادند گردان عرب در آن عیش بنشستند هر یکی از جای چیزی آغاز کرد امیر حمزه عمر امیه را
فرمود ای دوست چون است که حال مهر نگار را عقد بکنم عمر امیه گفت از این چه بهتر نور علی النور

داستان بست و نهم عروسی کردن امیر با مهر نگار و جنگ کردن عمر بن حمزه و

برداشتن امیر عمر بن حمزه را و شرمنده شدن عمر بن حمزه و بر پای پدر افتادن او

راویان اخبار چنین آورده اند که امیر حمزه ملک ترکستان و کاوس حصار را چون بدست آورد خزانه زوبین را
فرمود بیرون آرند به لشکر قسمت کنند هیچ کس در سپاه عرب فقیر نماند پس بطالع وقت میمون عمرامیه نکاح
امیر حمزه را با مهرنگار بخواند پس پهلوان و مهرنگار یکجا شدند و شربت وصال چشیدند شب و روز در عیش
می بودند پهلوان عمر بن حمزه را بر کرسی بجای خود بنشاندند روزی پهلوانزاده با جمله گردان عرب می میخوردند در
اثنای می خوردن عمر مست شده بر لندهور نظر کرد گفت ای دراز بی ساز ترا چه قدرت است که بالا
دست من بنشینی لندهور گفت ای شکم بزرگ محلی که امیر حمزه مرا فرموده است همیشه همانجا نشسته ام
عمر معدی گفت امیر را چه قدرت است که بالای دست من بچه سره پا را جا بدهد لندهور گفت ای شکم
بزرگ تو بدمستی می کنی و سخن های بیهوده میگوئی هوش دار و زبان خود را نگهدار عمر معدی گفت تو کدام سگی
که من نزد تو بدمستی نه کنم و مشت بر لندهور تبسم کرده دیگر هیچ نگفت پهلوانزاده چون اینحالت را بدید
بانگ بر معدی زد که ای شکم بزرگ بی ادب اینچه بدمستی است که میکنی و با امیر هم سخن بیهوده میگوئی عمر
معدی گفت تو چه کسی که درشت بمن میگوئی و تو در چه حسابی که در حضور تو بدمستی نه کنم خاموش باش و گرنه
یک مشتی بتو بزنم که سالهای سال شکم بزرگ را یاد کنی ازین سخن پهلوانزاده را طاقت نماند و از کرسی خود
برداشت و کمانکش را در رگ گردن ملعاویان چنان فرود آورد که عمر معدی از کرسی بر زمین افتاد و قدری
سرش مجروح شد شور در بارگاه افتاد امیر حمزه از اندرون بیرون آمد و احوال پرسید عمر بن حمزه گفت
ای پهلوان دنیا من بدمستی کرد و لندهور را ناحق مشت زد من او را نصیحت کردم تا بار دیگر چنین جسارت
نه کند امیر فرمود ای فرزند ترا چه قدرت که یاران مرا زنی عمر بن حمزه گفت اول او بی ادبی کرد و شما را هم
سخنهای بیهوده گفت و مرا نیز اهانت کرد آنگاه فرمی شد که من او را بزنم زدم او چه کس است که
در حضور من لندهور را مشت بزند امیر فرمود لندهور داند او و داند اگر لندهور از وی رنجیده بود جواب
ترکی بترکی میداد زیراکه لندهور از وی کمتر نیست زور وی بیش از معدی است او تحمل نمود مگر تو بی فائده
دوست مرا زدی و بی حرمتی یاد کردی اینچه معنی دارد عمر بن حمزه گفت هر که مقابل من یا با من بی ادبی
کند گوشش از کلاتش بر میکنم امیر فرمود ای پسر نادان خاموش می مانی یا چنان بر زمین بزنم که شیری که
از مادر مکیده از بینی بیرون آید تا بار چنین بی ادبی نکنی عمر بن حمزه گفت ای پهلوان مرا بر زمین کی میتوانید

بزند اگر فرمائی ما و شما در میدان در آئیم و زور آزمائی کنیم و ببینیم که چگونه مرا بر زمین خواهی زد هر چند
پهلوانهای دیگر گفتند که ای پهلوانزاده خاموش شو و با ادب باش این پدر تست پهلوانزاده نشنید
و سوار شده به سمت میدان رفت پهلوان از غصه چون مار به پیچید و فرمود تا اشقر را زین کنند زین
کردند تمام سپاه هم سوار شدند شور در شهر افتاد که پدر و پسر جنگ خواهد شد خلایق برای تماشا می
دویدند پس پهلوان و پهلوانزاده از لشکر بیرون آمدند پهلوان اشقر را در میدان راند و پهلوانزاده
پیش طلبید عمر بن حمزه خنگ اسحق علیه السلام را رکاب کرد تا مقابل امیر حمزه شود خنگ چون در مقابل
حمزه را دید حرکت نه کرد هر چند عمر بن حمزه رکاب کرد پیش نیامد امیر حمزه گفت ای فرزند نا خردمند و
ای پسر بی عقل و فا از اسب بیاموز که چون خنگ مرا بمقابل خود دیده پیش نمی آید و ادب میکند از اسپ
فرود آی که پیاده با سوار نمی تواند جنگ کرد پس امیر پیاده شد عمر بن حمزه دوید و دوال کمر امیر را به
گرفت و زور کرد از ده انگشت او قطره های خون چکید پس دست از کمر برداشت و گفت اکنون
شما زور کنید پس امیر دست دراز کرد و دوال کمر عمر بن حمزه را بگرفت و نعره زد و او را برداشت و
بر سر برد که تمام خلایق احسنت گفتند پس آهسته فرود آورد و در کنار گرفت پهلوانزاده شرمنده شد
و بر پای امیر افتاد پس از آنجا باز گشتند و در بارگاه خود آمدند پس امیر باز در خلوت رفت و پهلوان
زاده در بارگاه آمد چون مدتی برین منوال بگذشت مهرنگار از امیر و گل چهره را از عمر بن حمزه حمل پدید
آمد بعد از انقضای مدت نه ماه هر دو پسر بزادند هر دو را پیش امیر آوردند حمزه هر دو را گرفته بوسید
و خوشحال شد و پسرزاده را سعد بن عمر نام کرد و پسر خود را فرمود که این نبیره نوشیروان است نام او
نوشیروان بگذار پس روی بجانب عمرامیه آورد و گفت ای دوست می خواهم به تعجیل در مداین نزد نو
شیروان بروی و نام این پسر را متعین کرده بیائی و نزد والده مهرنگار که زرکیش نام است بروی و
خبر تولد فرزند عزیز را بگوئی عمرامیه همان وقت سوی مداین روان شد روز سوم وقت چاشت
در مداین رسید و در روی بارگاه بزار ستون نوشیروان برآمد و از آمدن عمرامیه شاه متعجب شد
گفت ای عمرامیه خیر است که بشتاب آمده عمرامیه گفت ای شاه مژده باد که مهرنگار پسر زائیده
است از شنیدن این خبر بادشاه خوشحال شد پس عمرامیه عرض کرد که شما نام این پسر را بگذارید
نوشیروان گفت نام این پسر را قباد بگذارید پس عمرامیه را خلعت بی بها داد و سه تنگ سوار تنگه زر
انعام فرمود تحفه های خوب و هدیه های مرغوب برای امیر و مهرنگار فرستاد بعد از آن عمرامیه نزد
زرین کیش مادر مهرنگار آمد و اخبار تولد پسر مهرنگار را بگفت زرین کیش از خوشی در جامه نگنجید

عمر امیه را چندان زر داد که حساب آنرا خدا داند پس عمر امیه شاه زربن کیش مرخص شده سوی شهر کاوس براند روز ششم بوقت چاشت بخدمت پهلوان رسید و گفت ایها الامیر پسر ترا شاه نام پدر خود قباد شهریار نهاد پس پرورش برده فرزندانرا میکردند تا آنکه هر دو به سن نه سالگی رسیدند هر که روی آنها را می دید چشمش روشن می شد پس امیر ایشانرا به عمر امیه سپرد تا ادب و هنر بیاموزند و از چهره هر دو شان نور سعادت می تافت ایزد یار ایشان شادمان میبود والله اعلم بالصواب

داستان سیم نامه نوشتن ژوبین بنوشیروان و طلبیدن او را بکوهستان و رفتن نوشیروان نزد او و جنگ کردن امیر حمزه با بهمن کوهستانی

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که چون قباد شهریار و سعد بن عمر به دوازده سالگی رسیدند این خبر بژوبین کاوس رسید ژوبین نوشیروان را نامه نوشت برین مضمون که شاه هفت کشور بداند و آگاه باشد که حمزه تا این زمان حرمت ترا نگاه میداشت که در خاندان او تخت نشینی نیامده بود چنان میدانست که اگر شاه را بکشم یا معزول کنم بر تخت کرا نشانم این زمان در خانه او پسری از نسل کیان پیدا شده به تحقیق بدان که بمجرد بزرگ شدن او را بر تخت خواهد نشاند و ترا خواهد کشت یا زنده حبس خواهد کرد زیرا که تخت بدو میرسد تو که نام پدر خود را بآن پسر عطا کرده این کار بسیار بد کردی داد و دست خود بدست آنها دادی می باید که برسیدن نامه پادشاه اینجا بیاید و ملک بهمن ارجاسپ می گوید روزیکه حمزه در میدان من آید من او را زنده خواهم گرفت و الحق چنین است که حمزه مردی نیست که بر بهمن قادر شود بهمن بسیار مرد پر زور و دلاور است بیشک و شبهه چون حمزه و بهمن در مقابله یکدیگر بیایند بهمن بر حمزه ظفر خواهد یافت و او را خواهد کشت و این خار را از ملک تو خواهد برداشت بعد از آن بادشاهی در اولاد تو خواهد ماند چون نامه ژوبین بنوشیروان رسید شاه گفت امیر هرگز با من بدی نخواهد کرد و تا امروز نکرده است ژوبین غلط کرده که اینچنین بمن نوشته است بختک حرام زاده گفت ای شاه دیگر چه می خواهی که شر از تو دفع می شود شاه گفت امیر گاهی بمن بدی نکند چرا مرا در تشویش می اندازید بعد از آن شاهان زمان مثل رای و دارا و فغفور و خاقان و گرگین و تندلان و کیود همه متفق اللفظ گفته اند که ژوبین نوشته

است البته جانب کوهستان عزم میباید نمود تا از شر اعرابیان در امن باشید و خواجه بزرجمهر صلاح نمیداد و گفت ای شاه اگر رفتی پشیمان خواهی شد پس اهل دربار چندان جهد کردند که شاه را از امیر بدظن کردند پس ناچار شاه از مداین کوچ فرمود و جانب کوهستان روان شد منزل و مراحل می بریدند تا بسرحد کوهستان رسید ژوبین بهمن خبر داد که شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد از ظلم امیر حمزه عرب نزد تو می آید بهمن چند منزل استقبال کرد و به تعظیم تمام شاه را بشهر خود برد و بر تخت نشاند و گفت ای شاه دل خوش دار که بر انداختن حمزه کار من است چنان گوشمالی بآن عرب خواهم داد که سالها یاد کند ژوبین گفت ای ملک اگر تو جانب روانه شوی بهتر باشد و گرنه حمزه را چه افتاده است که اینجا بیاید ولایت ترکستان بدست او رسیده عیش میکند بهمن گفت ای ژوبین تو خاطر جمع دار اول نامه بجانب او بنویسم اگر او اینجا بیاید فهو المراد و گرنه ازینجا کوچ کرده در ملک ترکستان برویم و او را زنده بگیریم و تسلیم شاه کنیم پس دبیر خوش تحریر را فرمود که نامه بجانب امیر بنویسد دبیر نامه نوشتن آغاز کرد اول بنام لات و منات و خداوندان صندوق زنگبار و آئین فریدون بعد از آن این نامه از پیش سردار عادیان ملک بهمن ارجاسپ کوهستانی به حمزه عرب بدان و آگاه باش که از دست تعدی تو شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد و ژوبین بن کاوس ضابط ملک ترکستان بمن پناه آورده اند اکنون مرا فرض شد که ترا به بندم و تسلیم شاه کنم اگر بوصول نامه اینجا بدرگاه جهان بخش ما حاضر آئی و مرا اطاعت کنی و از کردارهای خود باز آئی فهو المراد ترا به پای شاه هفت کشور انداخته و خطای ترا بدرجه عفو رسانم و اگر ازین شرائط عدول نمائی پس چنان بدان که من بر سر تو بیایم و ترا بردار کنم چون نامه مرتب شد بهمن بقاصد سپرد قاصد نیز کام همان زمان از کوهستان روان شد و راه ملک ترکستان پیش گرفت منزل و مراحل می برید بعد چند مدت در کاوس حصار رسید و بر درگاه امیر آمد حاجبان خبر کردند که از کوهستان قاصدی آمده و نامه از بهمن ارجاسپ آورده امیر فرمود تا اندرون بیارند قاصد را اندرون آوردند قاصد نامه را گرفته آورد امیر حمزه را و بعد سر بر زمین نهاد و نامه بهمن را پیش امیر نهاد امیر نامه را از سر تا پای بخواند و بخندید و گفت بهمن ارجاسپ به جوانی خود مغرور شده است بعد از آن امیر سر بجنبانید و این کلمات گفت از حیله که مقبل کنم بدروز مادر زاده را هر چند خواستم که نوشیروان در ملک خود قرار گیرد و بفراغت در مداین نشسته بادشاهی کند لیکن خود را عمداً در زحمت می اندازد اکنون مرا چه گناه من در خدمت گذاری

او هیچ تقصیر نکردم اما او را چه گناه که جائیکه ژوبین مغل گناره بغل و بختک حرام زاده مرد از بدیم
او باشد چه عجب او در بدر میکنند امیر روی بجانب قاصدی بهمن آورده فرمود ای قاصد نزد بهمن
برو و بگو که حاجت آمدن تو را ندارم من خود می رسم مستعد باش بعد ازان به عمر معدی کرب فرمود که
زود باش و لشکر را زود حکم کوچ بده پس روز دیگر مبارزان نزد امیر حاضر شدند حمزه فرمود ای یاران
تا این زمان در بارگاه من تخت نشین بنوده ملاحظه نوشیروان را می کردم اکنون چون او بر من عناد
جانی دارد اگر مصلحت یاران باشد قباد را بر تخت سلطنت بنشانم بعد ازان جانب کوهستان
رویم یاران همه شاد شدند عمر امیه رقص میکرد و می گفت که مصلحت همین است که امیر می گوید
پس تخت بیاراستند و یک صد و بست چتر شاهی زه کرده کوکبه بادشاهی راست کردند پس
بطالع سعد و وقت میمون قباد شهریار را بر تخت عاج مکلل بزر و جواهر نشاندند پس چهل روز
در عیش نشستند بعد ازان جانب کوهستان عزم نموده با لشکر قاهره روان شدند منزل و مراحل
می بریدند چون امیر نزدیک کوهستان رسید ملک بهمن را خبر کردند که حمزه عرب در دره کوه دان کهاتی
آمده است بهمن پسر خود هومان را طلبید و گفت پسر شنیده ایم که حمزه عرب بر کوه دان کهاتی
کوهستان رسیده است با لشکر برو و دره کوه را بگیر و سنگ های دو بیست منی را بر ایشان
بیندازد و ایشان را بالا نگذار تا بیایند هومان بحکم پدر روان شد و بر دره کوه دان کهاتی آمده بر
ایستاد که گرد لشکر امیر بر آمد و سر لشکر عمر معدیکرب چون نزدیک دره رسید دید که کفار سنگهای
صد منی را می اندازند ایستاده مبارزان و دیگر مثل لندهور و استقفانوس نیز رسیدند از عمر معدی
پرسیدند که چرا ایستاده ی یلعادیان گفت راه را بسته اند ایشان نیز ایستادند بعد عمر بن حمزه رسید
کیفیت را پرسید ایشان واقعه را پهلوان زاده گفتند عمر بن حمزه سپر بدست گرفته تیغ بکشید و
از اسپ فرود آمده بر رفتن بالای کوه شروع کرد بعد استقفانوس نیز پیاده شده دنبال
پهلوان زاده روان شد پس لندهور هم پیاده شده روان شد بعد ازان عمر معدی در دنبال اینها را
گرفت لشکریان هومان از بالا سنگ های دو بیست منی را سیصد منی را میبرانیدند مبارزان با
سپر ردمی کردند و بالا می رفتند تا آنکه پهلوان زاده با سه پهلوان بالای کوه بر آمدند و با شمشیر میان کفار
افتادند میزدند و می کشتند آخر هومان تاب مقاومت نیاورد و پشت گردانیده گریخت و
با ده هزار سوار نزد پدر آمد بهمن گفت ای هومان چه کردی هومان گفت من اول رفتم بر دره
کوه ایستادم راه ایشان را بستم که سر لشکر پیدا شد چون ما را دیدند باز ایستادند بعد ازان نام

و دان دیگر رسیدند ایشان نیز ایستادند که یک عرب کوه قامت بالای کوه رسید و از اسپ پیاده شد
و سپر و شمشیر بدست گرفت هرچند ما تیر و سنگ ایشان زدیم اینها هیچ التفات نکردند بعد ازان سه
عرب دنبال او می آمدند سنگ انداختن ما بالای اینها هیچ سود نه بخشید آنها از سپر این سنگ ها
گرانبار را رد کردند چون ایشان بالا رسیدند تیغها گرفته میان ما افتادند هرچند جنگ کردیم آنها
بر آن هم التفات نکردند آخر چون از کشتها پشتها بر آوردند ما بمردی گریختیم بهمن چون اینحکایت
از پسر شنید تازیانه بدست گرفته گفت ای حرام زاده اگر لطفه من بودی از چهار نفر عرب روی بر
نمی گردانیدی ژوبین گفت ای ملک بهمن آن چهار نفر عرب چهار بلای عظیم اند هومان را هیچ گناهی
نیست در این گفتگو بودند که گرد پیدا شد لشکر امیر عرب بر آمد بهمن گفت ای بختک بمن حمزه و
لشکر او را بنما در ین گفتگو بودند که بهمن دید یکی علمی بر افروخته در زیر علم مردی پنجاه و چهار گز قد بر کشیده
و شکم بر بال مرکب انداخته زانو کنده کرده بر گوش مرکب گذاشته بهمن پرسید ای بختک این حمزه است
بختک گفت ای نادان هنوز حمزه دور است این سر لشکر عرب است که نام او معدیکرب است بعد از
آن ارجل پیدا شد و عقب او اسود رسید و پس او ذوالحمار پیدا شد و عقب ذوالحمار سعد یمانی بیامد
و خلف او سعد وقاص نیز بیامد و عقب او ابوموه پیدا شد برین نمط چهل و چهار برادران عمر معدی
بیامدند پس از ایشان چهل و چهار هزار سوار یلعادیان آمدند بختک بختیا نام سرکی را به بهمن می گفت
بعد از ایشان هفت صد فیل میمنه و هفت صد فیل میسره و چتر شاهی بر سر آن مردی یکصد و ده گز
قد بر کشیده بالای فیل محمودی سوار بیامد بهمن چون این را دید متحیر شد پرسید که این کیست بختک
گفت این لندهور بن سعدان شاه دوازده هزار جزیره سراندیپ هندوستان است بهمن گفت
ای بختک حمزه این عادی را چگونه گرفت بختک گفت دوال کمر او را بگرفت بر داشت و بر زمین زد
و به بست و او را مسلمان ساخت بعد از لندهور یک چتر و مراتب دیگر در رسید بهمن پرسید که این
کیست بختک گفت این راجه پور بن شاه پال شاه گوینده برادر دوری لندهور است بعد او دو
جوان ترکشهای جغراقی کمر بسته پیدا شد بهمن پرسید اینها کیستند بختک گفت شهزادگان بنگاله
اند یکی را اودرنگ و دیگری را کورنگ نام است بعد از اینها شاهزادگان یونان پیدا شدند بهمن پرسید
اینها کیانند بختک گفت اینها شاهزادگان یونانند یکی را استقفانوس و دیگری را هیدقنوس میگویند
عقب اینها شهزادگان روم رسیدند بختک گفت یکی را اسقلاقوس و دیگری را اسیقلان میگویند بعد از ایشان پنجاه
هزار سوار مغرق با آهن بالهراسپ بن پور رسید بهمن گفت این مغل می نماید بختک حرام زاده گفت این یکی از

اعیان شاه مغلستان ژوبین کاوس است پس کیفیت لهراسپ را یک یک بیان نمود بعد او هفت برادران زابلیان آمدند با هفت هزار سوار بهمن گفت ایشان کیستند بختک گفت ایشان نیز از ارکان ژوبین اند بعد از ایشان شهزادهای کاشغر رسیدند بهمن پرسید ایشان کیستند بختک گفت ایشان از خویش قوم نوشیروان اند بهمن پرسید اینها چگونه حمزه گرفت بختک گفت وقتیکه امیر در کوه قاف رفته بود ما در دنبال مهرنگار و لشکر او بودیم چون نزدیک کاشغر مهرنگار رسید ایشان بسبب خام زده خود با لشکر آمدند لشکر حمزه و مهرنگار را در میان شهر خود بردند و علوفه دادند یکی را محراب کاشغری دودیمی را اردشیر کاشغری می گویند بعد از ایشان نامواران نوشیروان پیدا شدند بختک گفت یکی را شاه کاوس و دیگری را شیر یار ریک شیروانی می گویند بعد از ایشان مثقال مغربی بیامد و عقب او ریحان مالک تنجه اسد بختک نام هریکی را گفت بعد از ایشان شاهزادگان حلب رسیدند بهمن پرسید ایشان کیستند بختک گفت شاهزادگان حلب برادران مقبل حلبی نام ایشان یکی را نام جلبی و دومی را طاهر حلبی و سومی را عاد زرین کمر می گویند و بعد از ایشان برادرزادگان ژوبین بیامدند بهمن پرسید این جوان سفید روی سرخ موی کیانند بختک گفت ایشان برادرزادگان ژوبین اند یکی تارترک و دومی را غارترک نام است بعد از آن سپاه مصر نمودار گشتند و عمر بن حمزه و شاه ناصر مصری با هشتاد هزار سوار پیدا شدند بهمن پرسید ایشان کیستند بختک حرام زاده گفت آنکه کوتاه قامت است عمر بن حمزه و دویم شاه ناصر مصریست است و بعد از ایشان پهلوانزاده نور دیده عمر بن حمزه سعد بن عمر با سپاه خود بیامد بهمن پرسید اینجوان چهارده ساله کیست که از دیدن او راحتی در دل پیدا میشود بختک گفت این نبیره حمزه است که عقب پدر خود می آید این وقت سعد بن عمر نعره زد بمجرد شنیدن نعره تمام لشکر پیاده شدند بهمن گفت حمزه نرسید بختک گفت حمزه نمی رسد اما پسر او که بطن مهرنگار است و قباد شهریار نام دارد و نبیره نوشیروان بن قباد باشد می آید درین گفتگو بودند که تخت روانی پیدا شد و بر آن تختی از عاج مکلل بزر و جواهر بالای آن جوانی خوردی نشسته بمجرد دیدن آن تمام گردان عرب سر بر زمین نهادند دعا و ثناء گفتند بهمن از دیدن پهلوانزاده حیران و سراسیمه ماند و گفت اگر حیات و خوشی در جهان است حمزه دارد درین گفتگو که آواز دورباش عیاران عمر امیه را شنیدند بهمن پرسید که اینچه غوغا نیست بختک گفت عیاران عمر امیه می آیند درین گفتگو بودند که عمر امیه معلق زنان پیدا شد عقب او دوازده هزار بنده زرین کلاه زرین قبا زرین کمر اسپان تازی بدست گرفته پیدا شدند بهمن پرسید ایشان چرا سوار نمی شوند بختک گفت نمی بینی که صاحب شان پیاده است باید

بندگان و چاکران نیز پیاده باشند بهمن تبسم کرد بختک گفت چرا می خندی ای بهمن کاشکی هزار حمزه می بود هیچ باک نبود مگر این دزد نبودی درین گفتگو بودند که آواز علم علم اژدها پیکر بر آمد بهمن پرسید اینچه آواز است بختک گفت این آواز علم امیر حمزه است بهمن گفت این علم برائی او که درست کرده بختک بختیار حرام زاده گفت این علم خواجه بزرجمهر از جادو درست نموده است بزرجمهر گفت لعنت بر جادو گران ای حرام زاده نابکار بر اندازه خود سخن کن بهمن گفت ای خواجه برای من هم یک علم درست نمائی خواجه گفت این علم هم از تو دور نیست اگر توانی بدست آر بهمن گفت این علم را من فردا بدست می آرم خواجه بزرجمهر گفت روا باشد تقصیر مکن و بعد از آن آواز علم جز قباد شهریار بن حمزه همه گردان پیاده شده بایستادند که آن علم نمودار شد و زیر علم آفتاب اهل عرب پهلوان هفت کشور حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف پیدا شد از پس پشت او یازده برادر و سی هزار غلام ترکی و حبشی و رومی و چینی بر آمدند از آمدن پهلوان جز قباد شهریار جمله پهلوانان سر بر زمین نهادند بهمن چون بر حمزه نظر کرد گفت ای بختک همین مرد کوتاه قامت حمزه است بختک گفت آری بهمن بر شاه گفت ای شاه حمزه مردی کوتاه است اما کارهای محکم از وی بر آمده است شاه گفت چنین است بهمن گفت اگر حکم باشد امروز توقف کنیم زیرا که حمزه راه درانده آمده است اگر امروز من بر حمزه ظفر یابم خلق بگویند که حمزه خسته بود بهمن بروی فتح یافت شاه گفت همچنین باید کرد پس طبل باز گشت زدند بهمن در قلعه خود در آمد حمزه نیز در بارگاه خود رفت امیر حمزه فرمود تا نامه بجانب بهمن بنویسند عباس آغاز نامه نوشتن کرد اول بنام خدای و مدح خاندان ابراهیم بعد از آن این نامه از پیش شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلطانی حلقه فلکی گوش سرکشان عم رسول آخر الزمان حمزه بن عبد المطلب بر قوای ملک بهمن ارجاسپ کوهستانی آگاه باشی و بدانکه من آن حمزه ام که هیجده سال در کوه قاف بوده ام جمله دیوان و پریان و اهرمنان و اسپ سران و گاو سران و سگ سران و خوک سران و زاغ سران آنها که در کوه قاف بودند را زیر تیغ آوردم و حق تعالی مرا بر ایشان ظفر داد و مرا بسلامت از آنجا در پرده دنیا آورد و چندین شاهان و شاهزادگان را حلقه بگوش کردم آنانکه اهل سعادت بودند ایشان را گرویده مسلمان ساختم و آنانکه اهل شقاوت بودند ایشان را کشته بدوزخ فرستادم و چند هزار کافران را از تخته تخت بتخته تابوت رسانیدم و ترا هم معلوم شده باشد چرا که نوشیروان دزد و بین و بختک حرام زاده بهتر میدانند که چند بار اینها بسزای کردار شان گرفتار نمودم و باز بر ایشان رحم کرده جان بخشی فرمودم و با نوشیروان جز نیکی هیچ

بدی نکرده ام که بطوع در غیبت خود بمن دختر خود را داد دیگران همیشه با من هندی کرد و آخر دختر خود را
با کسی دیگر نامزد گردانید خود را و دختر را فضیحت کرد بعد از رفتن من در کوه قاف با ژوبین هم مصلحت
کشیده در غیبت من هیجده سال دنبال حرم من و لشکر من کرد و شهر بشهر اینها را گردانید بسبب اتحاد
اخلاص که حاکمان آن شهر با من داشتند بلشکر من یاری کردند عیال مرا در شهرهای خود بردند چون از کوه
قاف آمدم همه خطاهای اینها را عفو کردم و بنوشیروان تسلی و تشفی دادم که در عمل این رفته بعقل و عشق
سلطنت کند اما چون دل او سیاه بود برقرار نماند و ازین هم شرم نکرد که دختر او مرا فرزندی بوجود
آمده خود نام پسر را نام پدر خود قباد و شهریار گذاشت اما تقصیر او هم نیست جاییکه ژوبین مغل
گنده بغل و بختک بلیشر حرام زاده ناپاک باشند او را چگونه آرام دهند درین وقت از جهت
تلف کردن تو و تاراج ساختن ولایت تو بتو پناهیده آمد اکنون بدانکه از گفته ایشان خود را تلف
نگردانی و ولایت خود را بتاراج ندهی ترا آگاه کردم می باید برسیدن نامه نوشیروان و ژوبین و بختک
کفار دیگر را بسته بدرگاه جان بخش ما حاضر آیی و بصدق اقرار کنی که خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل
الله برحق است تا ترا جان بخشی کنم و جهان پهلوان گردانم و اگر ازین شرائط عدول حکمی کنی پس ترا
از تخته تخت بتخته تابوت رسانم و تمام کوهستان را خراب گردانم چون نامه مرتب شد فرمود این نامه
را که میبرد عمر بن حمزه برخاست و گفت اگر حکم باشد این نامه را من ببرم حمزه گفت روا باشد اما
ای فرزند آنجا اضطراب نکنی و آنچه گویند قبول کنی پهلوان زاده قبول کرد حمزه گفت برو ترا بخدا تعالی
سپردم پهلوانزاده از دربارگاه بیرون آمد و بر خنگ سوار شد و سوی بارگاه ملک بهمن روان شد
چون چند گام رفت گله بانان لشکر فریاد کنان بیامدند عمر بن حمزه گفت ای گله بانان چیست ایشان
گفتند ما اسپان می چرانیدیم که هومان بهمن با چند سوار بیامد تمام اسپان را پیش کرده برد پهلوان
زاده گفت تا کجا رفته باشند گفتند تا دو فرسخ رفته باشند عمر بن حمزه اسپ را رکاب کرده بیک طرفة
العین نزد هومان رسید و نعره زد که ایکافر بچه اینچه مردانگی است که اسپان را پیش کرده بردی اکنون
جان از من کجا بری هومان گفت تو کیستی پهلوان گفت منم عمر بن حمزه هومان گفت هوشدار
ای عرب زاده تیغ از نیام برکشید و بر پهلوانزاده حمله کرد پهلوان زاده سپر برگرفت و بر سر آورد هومان
شمشیر بر سپر او زد و پهلوان زاده قبضه تیغ او را بگرفت و بدست دیگر دوال کمر او را بگرفت و پای
از رکاب کشید و اسپ او را چنان لگد زد که ده قدم دور افتاد و هومان را برداشت و بالای سر برد
و بگردانید و گفت ای کافر بچه اکنون چه میگویی بزنم ترا بر زمین یا مسلمان می شوی هومان گفت ای

پهلوان زاده تو کجا می روی عمر بن حمزه گفت برسالت نزد پدر تو می روم هومان گفت ای پهلوان
سر مرا فاش مکن اکنون بگذار من بروم پهلوانزاده فرمود برو هر جا که دولت می خواهد هومان اسپ را
دوانیده در بارگاه خود آمد پهلوان زاده تمام اسپان را باز گردانید و حواله گله بانان کرد و خود بسمت بارگاه
بهمن روان شد چون در بارگاه رسید گفت بر دربار ملک بهمن را خبر کنید که عمر بن حمزه برسالت
آمده است حاجبان رفتند و از آمدن پهلوان زاده خبر دادند بهمن گفت بیارید حاجبان عمر بن
حمزه را داخل بارگاه بردند چون پهلوان زاده درون بارگاه در آمد بآواز بلند گفت السلام علیک
ای خواجه دانشوران خواجه بزرجمهر گفت علیک السلام ای فرزند شایسته اطوار خوش آمدی بهمن گفت
ای پسر حمزه با وجود بودن شاه هفت کشور برادر را چرا سلام کردی پهلوان زاده گفت ای ملک سلام بر کسی
است که خدای عز و جل را می شناسد پس نامه بدست بهمن داد بهمن مهر نامه را شگافت و
تمام نامه را بخواند بعد از خواندن نامه را پاره پاره کرد پهلوانزاده گفت ای بهمن چه کنم که امیر مرا منع
فرموده است و گرنه کار ترا همین زمان تمام میکردم سزای پاره کردن نامه را بتو میدادم بهمن گفت
ای هومان بزن گردن این عرب زاده را هومان بضرورت تیغ بکشید و حمله آورد عمر بن حمزه دست
او را در هوا بگرفت و مشت در رگ گردن چنان زد که بر زمین افتاد و بیهوش شد بهمن زر برادر بزرگ
بهمن چون دید که برادر زاده بیهوش شده بر زمین افتاده است تیغ کشید و بر پهلوانزاده حمله کرد عمر بن حمزه
دست او را هم در هوا بگرفت و مشت در گردن او چنان زد که او هم بر زمین غلطید بعد از آن بهمن برادر
کوچک خورد بهمن شمشیر برکشید بر عمر بن حمزه حمله آورد و حالت این هم مثل برادر زاده خویش شد بعد از آن
عمر بن حمزه رو به بهمن کرد و گفت چه کنم فرمان امیر نگاه میدارم و شمشیر از نیام نکشم و الا معلوم می شد
بهمن گفت احسنت ای پسر حمزه هر چه می گویی راست می گویی پس خلعت ملوکانه طلبید و پیش روی
نوشیروان گذاشت نوشیروان گفت ای بهمن تو از دست خود بپوشان بهمن از کرسی خود برخاست
و پهلوان زاده را خلعت پوشانید گفت از طرف من با امیر بگو که فردا میان من و تو جنگ است
تا الله بزرگ کرا مدد کند پهلوان زاده از بارگاه کفار بیرون آمد و بر اسپ سوار شد و بخدمت
پهلوان آمد و سر بر زمین نهاد حمزه او را در کنار گرفت و از دست خود او را خلعت هفت پارچه پوشانید
و احوال آنجا را پرسید عمر بن حمزه تمام کیفیت را بهو بهو گفت امیر حمزه خندید روز دیگر طبل جنگ
زدند هر دو سپاه سوار شدند و میدان بیاراستند و منتظر تا کدام مرد آهنگ میدان کند پهلوان
زاده از اسپ فرود آمد و مقابل پدر رفت و گفت اگر فرمان باشد در میدان روم حمزه فرمود برو

بخدای سپردم عمر بن حمزه بر خنگ سوار شده و در میدان در آمد و نعره زد که ای کافران کرا آرزوی مردن است در میدان من بیاید هومان پسر بهمن با آرزوی در میدان آورده و گرز را از قربوس زین برکشیده و اسپ را برانگیخت و گرز بر سر پهلوانزاده چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند مردان عالم گفتند که اینرو سد سکندر است از این گرز در خطر است پهلوانزاده آهسته دوال دوال کمر هومان را گرفت و از اسپ برداشت و پیش امیر آورده و بر زمین انداخت امیر فرمود تا او را نگاه دارند پهلوانزاده مبارز در میدان در آمده گفت هر کرا آرزوی مرگ است بیاید بهمن زر برادر بزرگ بهمن در میدان آمد و تیغ بر عمر بن حمزه حواله کرده پهلوانزاده بیک دست سپر برکشیده و از دست دیگر دوال کمر او را گرفت و از اسپ برداشت و پیش امیر آورده و بر زمین انداخت امیر گفت این را هم نگاه دارید پهلوانزاده باز در میدان در آمد و مبارز طلبید بهمن کوچک برادر خورد بهمن در میدان آمد او را نیز پهلوانزاده به بست بهمن ارجاسپ را طاقت نماند نعره زد و اسپ در میدان راند و گرز هفت صد منی از قربوس زین برکشید و بر پهلوانزاده حواله کرد پهلوانزاده سپر بر سر آورد امیر حمزه دعای کرد الهی فرزند مرا نگاهدار از شر این کافر چون بهمن گرز را فرود آورد و شعله آتش برخاست و سیصد و شصت رگ عمر بن حمزه خبردار شد و از هر بن موی او عرق بیرون آمد و خنگ در ناله در آمد بهمن گفت ای عرب هنوز زنده ای عمر بن حمزه گفت بفرمان ایزد من هنوز زنده ام تو سلامتی جان خود را از لاف خرافات بخواه بهمن گفت اکنون تو حمله بیار پهلوانزاده گفت هنوز ترا دو حمله باقیست آن نیز بیار پس بهمن دو گرز دیگر عمر بن حمزه زد پهلوانزاده بهزار سختی رد کرد پس نوبت به عمر بن حمزه رسید گرز هزار منی را کشید و بر سپر بهمن فرود آورد و بهمن ارجاسپ گرز را رد کرد و میان اینها تا غروب آفتاب گرز بازی شد آخر شمشیر کشیدند و بر یکدیگر میزدند شمشیرها در دست شان مانند اره گردید پس دست بر نیزه بردند نیزه ها هم در دست شان مانند خلال شد پس دست بر کمان بردند و یک دیگر انداختند و چندان زور کردند که هر دو اسپان زانو بر زمین زدند آخر هر دو پیاده شدند و زور میکردند نه این را فتح بود نه آن را ظفر بهمن گفت مرحبا ای پسر حمزه از آن روز که من جنگ کردن آموخته ام چنین جنگ با من هیچ کس نکرده است اکنون شب شد و شب برای آسایش است باز گرد قرار گیر باید که فردا در میدان ما حاضر آیی تا به بینیم که بخت کرا یاری دهد عمر بن حمزه گفت اول تو برو من نخست پشت نگردانم بهمن گفت ای عرب زاده من اول پشت گاهی ندیده ام و نخواهم داد تو بچه از پیش تو چگونه پشت دهم پس باز دست در کمر یک دیگر زدند و زور زور شدند تا یک پاس شب نیز جنگ کردند بهمن دانست که پهلوانزاده گاهی پشت نخواهد داد و دست از کمر عمر بن حمزه کشیده و بر اسپ سوار

شده و از میدان باز گشت پهلوانزاده چون دید که بهمن میرود خود هم سوار شده بخدمت امیر آمد و بر پای پهلوان افتاد حمزه فرزند را در کنار گرفت و حکم داد که در لشکر طبل آسایش بزنند لشکر فرود آمدند نوشیروان خلعت برای بهمن طلبید بهمن گفت ای شاه بر من شوخی میکنی وگرنه من چه کار کرده ام که خلعت بپوشم زوبین گفت ای بهمن جز تو که تواند که مقابله آن عرب زاده کند قصه سموم دمشقی را من و عن پیش بهمن بیان کرد پس بهمن ارجاسپ برخاست و در حرم خود رفت و غمگین به سبب پسر و برادران بر بستر خواب بغلطید امیر در مجلس از پسر خود پرسید که ای فرزند ارجمند بهمن را چون یافتی عمر بن حمزه گفت ای پدر اگر بعد از تو در جهان کسی مرد است بهمن است بعد از آن امیر فرمود که پسر و برادران بهمن را پیش من آرید هر سه را پیش پهلوان آوردند حمزه گفت ای هومان و ای برادران بهمن پسر من شما را چگونه گرفت گفتند چنانکه مردان عالم مردان را گیرند پهلوان گفت مردان عالم گفته اند که مرد باشی یا در خدمت مرد باشی بگوئید که خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق است کوهستانیان گفتند یا امیر ما را تا آن زمان نگاهدار تا آنکه با بهمن جنگ را یکسو کنی بعد از آن هر راهی که بهمن رود ما نیز بر آن خواهیم رفت امیر فرمود نگاه داشتن اینها چه سود دارد خلعت طلبید و اینها را بپوشانید و هر یک را اسپ داد ایشان خوشحال در لشکر خود آمدند و بر پای بهمن افتادند و احوال را کماحقه پیش بهمن گفتند بهمن بسیار خوش شد و گفت حمزه مرد مردانه است آنچه مردان کنند آن کرد پس آن شب را به روز بدل کردند بیت . روز دیگر که این جهان پر غرور ٭ یافت از سرچشمه خورشید نور ٭ بیت . آنکه نخسپید و نخسپد خدا است ٭ وانکه تغیر نپذیرد خدا است ٭ روز دیگر آفتاب خوش رنگ سر از دریچه خبر جنگ بر دریا و نهنگ و کوه و بر سنگ زد و عالم ظلمانی را منور و نورانی گردانید لشکریان میمنه و میسره قلب جناح آراسته کردند و جهار ایستادند آواز طبل جنگ از هر دو سپاه بر آمد و بمقابله یک دیگر بایستادند بهمن ارجاسپ اسپ را در میدان راند و نعره زد ای اعرابیان هر کرا آرزوی مرگ است در میدان بیاید شیر شاه سراندیپ لندهور بن سعدان شاه از فیل فرود آمد و پیش حمزه سر بر زمین آورده و گفت اگر فرمان باشد من در میدان روم حمزه فرمود برو بخدای وحده لا شریک سپردم لندهور بر فیل سوار شده و در میدان آمد و گرز هفت صد منی را بر کتف نهاد و بمقابل ملک بهمن بایستاد بهمن پرسید ای عادی چه نام داری ملک سراندیپ گفت منم تاجدار دیار هند لندهور بن سعدان شاه بادشاه دوازده هزار جزیره سراندیپ بهمن گفت خوش آمدی هوشیار و گرز هفت صد منی را بکشید و اسپ را برگردانید لندهور

سپر بر سر آورد بهمن چنان گرز بر سپرش زد که آواز آن در تمام کوه و دشت پیچید گران گرز را اگر بر کوه زدی
سرمه گردانیدی مگر لندهور از جا نجنبید بهمن گفت ای لندهور مرد و مردانه‌ای ولیکن قوت داری اکنون نوبت
تست بیا تا چه داری لندهور فیل منکلوسی را برگردانید و گرز را بر بهمن چنان زد که سیصد و شصت
رگ او خبر شد بهمن هم گرز لندهور را رد کرد پس گرز بر گرز میان ایشان چندان شد که تا وقت عصر رسید
بهمن گرز را بر زمین انداخت و دوال کمر لندهور را بگرفت و چندان زور کرد که اسپ این و فیل او زانو
بر زمین زدند هر دو مردان مردم پیاده شدند گاهی این او را و گاهی آن این را می‌کشید و همین کشمکش
بودند که شب شد بهمن گفت ای لندهور شب شد باز گردیم فردا به بینیم بخت که را مدد کند لندهور گفت
اول تو باز گرد نام من هم روم بهمن در دل گفت که لندهور نخواهد پس خودکش روانه لشکر خود شد بعد از
رفتن بهمن لندهور هم فیل خود را برگردانید هر دو لشکر طبل آسایش زدند و فرود آمدند امیر لندهور را بسیار
بنواخت و پرسید ای برادر بهمن را چگونه یافتی لندهور گفت چنانچه پهلوان زاده گفته بود چون روز دیگر
شد طبل جنگ فرو کوفتند هر دو لشکر در میدان کارزار آراسته شدند درین بین گردی از بیابان
برخاست و لشکر جراری نمودار شد عمر امیه بدوید از یکی پرسید این کدام لشکر است گفتند این لشکر
از سراندیب آمده است پسر لندهور بن سعدان شاه فرهاد بن لندهور سردار این لشکر است عمر امیه
بدوید و در لشکر خود آمد و به لندهور گفت که آمدن پسرت مبارکباد لندهور پیش رفت و پسر را در لشکر
خود آورد و بر پای امیر حمزه انگند پهلوان از اسپ فرود آمد و فرهاد را در کنار گرفت و سرش را ببوسید
همدرین گفتگو بودند که بهمن در میدان آمد و مبارز طلبید فرهاد بن لندهور از پهلوان اجازت خواست
که اگر فرمان باشد در میدان روم حمزه گفت ای فرزند هنوز تو آب و نان من را نخورده من ترا چگونه
اجازت رفتن میدان بدهم لندهور گفت ای حمزه بگذار برود اگر زنده ماند پیاله از دولت شما
خواهد خورد پس فرهاد بر فیل سوار شد و در میدان آمد و مقابل بهمن بایستاد بهمن پرسید ای دراز تو کیستی
که امروز به حمزه عرب پیوستی و در همین زمان برای جنگ آمدی فرهاد گفت من پسر لندهور بن
سعدانم بهمن گفت پدر تو پهلوان است تو نمیدانم چگونه گرز برکشید و حمله بر فرهاد آورد فرهاد ضرب
گرز را رد کرد و گرز هفت صد منی را برافراخت بهمن گفت ای پسر لندهور هم زور پدری هر آینه پسر باید
مثل پدر باشد بیت. پسر کو ندارد نشان از پدر. تو بیگانه خوانش مخوانش پسر. پس گرز در
گرز میان ایشان چندان شد که وقت عصر رسید بهمن از غصه چون مار به پیچید و گرز را بر زمین
زد و دست بر قبضه شمشیر برد و شمشیر را از نیام کشید در میان هر دو این قدر شمشیربازی شد که شمشیر

مثل اره گردید همچنین جمله سلاح میان خود آزمودند هیچ کس ظفر نیافت که آفتاب فرو رفت طبل
آسایش زدند لشکر فرود آمدند امیر آن شب بر سلامتی فرهاد مجلس شادی میکرد تا صبح دمید
آواز طبل جنگ از لشکر کفار برآمد حمزه فرمود در لشکر ما هم طبل زدند لشکر آراسته شد بهمن ابجاسپ
در میدان آمد و مبارز طلبید ملعادیان عمر معدیکرب از اسپ فرود آمد حمزه را خدمت کرد و گفت اگر
فرمان باشد در میدان بروم حمزه گفت برو بخدا سپردم عمر معدی بر خنگ عادی سوار شد و در
میدان در آمد بهمن چون او را دید گفت ای مرد تو کیستی نام خود بگو تا بی نام کشته نشوی عمر معدی گفت
منم عمر معدیکرب سر لشکر حمزه عرب بهمن گفت حمزه بغایت نادان است که همچو تو بی را سر لشکر
فرموده است زیرا که شکلی که تو داری باید تو در آشپزخانه باشی ترا با جنگ چه کار عمر معدی گفت
ای کوهستانی زبان خود را بند کن اگر من لایق آشپزی‌ام تو لایق گاوبانی ترا با جنگ چه کار اگر
حوصله داری بیا بهمن گرز بر داشت عمر معدی سپر برافراشت بهمن چنان گرز بر سپر عمر معدی زد که آواز
آن در بیابان افتاد خنگ عادی در ناله افتاد و از هر بن موی عمر معدی عرق سراز بر شد مگر
ملعادیان خود را مردانه داشت بعد عمر معدی گرز سیصد منی بر دوست بر دو بانگ بر بهمن زد و
گفت ای کوهستانی هوشیار بهمن سپر بر سر آورد عمر معدی کرد که او را خالی یافت چنانی گرز بر
گردنگاه او زد که بهمن چون مار به پیچید بهمن از غصه گرز دیگر بر عمر معدی زد ملعادیان به هزار سختی رد کرد
پس گرز در میان ایشان چندان رد و بدل شد که همه لشکر آفرین کردند پس سلاح دیگر گرفتند از
هیچ حربه کام روا نشدند بعد دست بر دوال کمر یک دیگر زدند و در زور شدند بهمن زور کرده عمر معدی
را بدو زانو کشید عمر معدی هر چند خواست ایستاده شود نتوانست بنا که مشت بر رخساره بهمن
زدن تا به هزار زحمت زور کرده ایستاده بهمن از مشت زدن رانمی واند مشت زدن و تیزه
گردانیدن کار عرب است چون شب در آمد طبل بازگشت زدند هر دو لشکر فرود آمدند پهلوانان
جهان عمر معدی را در کنار گرفت و گفت ای عمر معدی بهمن را چگونه یافتی عمر معدی گفت از لندهور
یک چیز و چهار تر است چون روز شد طبل جنگ زدند تا فوجها را بیارا ستند منتظر تا کدام حریف
آهنگ میدان کند بهمن ارجاسپ روی در میدان آورد و مبارز طلبید اینجا استغفسا قوس
امیر را خدمت کرد و رخصت میدان طلبید امیر گفت برو بخدای عز و جل سپردم استغفسا قوس
بر اسپ سوار شد تا شب هر دو جنگ کردند این را فتح بود نه او را ظفر بهمن گفت ای مرد یونانی
کوتاه قامتی مگر قوت زیاد داری از لندهور کم نیستی پس طبل بازگشت زدند روز دیگر بهمن در میدان

آمده مبارز طلبید ارجل برادر عمر معدی خدمت کرده رخصت جنگ طلبید امیر گفت کیفیت میدان بهمن را از برادر خود بپرس ارجل گفت چه بپرسم من از برادر کم زور نیستم عمر معدی گفت یا امیر این فضول را بگذار برود تا سزای خود ببیند امیر فرمود برو بخدا سپردم ارجل در میدان رفت بهمن پرسید ای مرد تو کیستی و چه نام داری گفت نام من ارجل است برادر خورد عمر معدی ام بهمن گفت برادرت پهلوان است مگر ترا نمیدانم بهمن گرز برکشید و اسپ را برگردانید ارجل سپر بر سر آورد بهمن گرز بر سپر چنان زد که آواز آن هر دو سپاه شنیدند دست ارجل بلرزید و از اسپ بر زمین افتاد ارجل خواست که برخیزد بهمن جست زد و بر سینه اش نشست هر دو دست او را محکم ببست و در لشکر خود فرستاد باز سوار شد و نعره زد که هر کرا آرزوی مرگ است در میدان من بیاید اسود شمشیر برکشید و در میدان در آمد و تیغ بر بهمن حواله کرد بهمن تیغش را رد کرد و بوقت بازگشتن دوال کمر او را گرفت و از اسپ در ربود و بر زمین زد و او را نیز ببست بعد فوح الجمال در میدان در آمد و نیزه بر بهمن حواله کرد بهمن میان نیزه او را گرفت و زور کرد و از دست او بگرفت و سنان نیزه در کمر او چنان زد که از صدر زین بر زمین غلطید او را نیز ببست راوی روایت کند که در آن روز بهمن هفت برادر عمر معدی را ببست چون شب در آمد طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر آن روز غمناک در بارگاه آمد و طعام نخورد گفت تا این زمان هیچکس یاران مرا نه بسته عمر امیه چون امیر حمزه را غمناک دید خدمت کرد و گفت ای پهلوان جهان دل قوی دار هیچ فکر مکن اینک بنده شما میروم و یاران را خلاصی داده می آرم این بگفت و از بارگاه بیرون آمد و در لشکر کفار رسید خود را بلباس نقیبان و چاوشان درست کرد و چوب دستی گرفته در بارگاه کافران در آمده بایستاد بهمن آن روز خوشان و خندان در بارگاه نوشیروان فرود آمد و بر کرسی جهان پهلوانی نشست نوشیروان خلعت فاخره به بهمن داد و جامه که خود پوشیده بود به بهمن ارجاسپ بپوشانید بهمن فرمود یاران امیر حمزه که در بند من اند بیارید بیاوردند بهمن روی بجانب شاه آورد و گفت ای شاه در باب اینها چه حکم می شود نوشیروان فرمود که هر یک بلا بلااند جز تو کی توانند اینها را بگیرد چون لات بزرگ ترا مدد کرده تو اینها را گرفتی بفرما تا گردن ایشان بزنند و سرهای اینها را به کنگره قلعه بیاویزند تا قوت آن عرب کم شود بعد از آن بهمن از زوبین پرسید که ای شاه مغلستان اینها را چه باید کرد زوبین گفت آنچه شاه فرموده مناسب است بختک حرام زاده گفت ای بهمن حکم ده تا هفت دار بالای دروازه قلعه نصب کنند و هر یکی را بر دار بکشند ازین بهتر عرابی برای لشکر عرب نیست بهمن گفت خاموش باش ای حرامی ترا از تو کی پرسید که تو رای خود را بیان کردی بعد از آن بهمن

رو بجانب بزرجمهر کرد و گفت ای وزیر با تدبیر تو درین مقدمه چه می فرمائی خواجه گفت اگر امیر بسی چنانچه حمزه باقی کرده است تو نیز همان کن بعد از آن رو بجانب پسر و برادران خود کرد و گفت شما در باب اینها چه می فرمائید گفتند گوش و بینی هر یک را ببریده در اصطبل باید فرستاد جان اینها را نباید گرفت بهمن ازین کلمات مثل بید بلرزید و گفت ای مردان بی مروت بی شرم و بی حیا لعنت بر شما باد چون پسر حمزه شما را ببند ببست چرا گوش و بینی شما نبریده شما را در اصطبل نفرستاد بلکه برعکس شما را رها کرد شما نامردید سخن نامردی از شما صادر شد درین درباره بجز بزرجمهر هیچ کس سخن مردانه نگفت من باید همان کنم که حکیم دانشمند گفته پس بهمن هفت خلعت طلبیده بدست خود آنها را پوشانید و یک یک اسپ عربی بهر یکی معه هزار دانه اشرفی داد و اینها را وداع کرد یاران دعا بر جان بهمن گفتند و از بارگاه بیرون آمدند عمر امیه آنگاه تبدیل لباس کرده بایستاد و باواز بلند گفت منم عمر امیه ای ملک بهمن آمده بودم که ببینم تو در حق یاران چه می فرمائی اگر حکم کشتن می فرمودی من اینها را خلاصی میدادم و بجای اینها اینها را می کشتم که حکم کشتن اینها داده بودند اما تو لطف بی اندازه کردی اگر بگفته این نامردان عمل می کردی بسیار کار تو مشکل می شد اما تو مرد مردانه امیر حمزه را شرمنده ساختی این بگفت و از بارگاه بیرون آمد و با یاران روانه بارگاه امیر شد امیر چون یاران را بدید شکرانه حق تعالی بجا آورد و از کرسی خود برخاست و هر یکی را در کنار گرفت و خلعت پوشانید احوال بهمن را پرسید عمر امیه تمام کیفیت را عرض کرد امیر گفت هر آئینه مردان چنین کنند که ملک بهمن کرد روز دیگر طبل جنگ زدند لشکر آراسته شد بهمن ارجاسپ روی بمیدان آورد و نعره زد و گفت ای حمزه این ریزه پایان را چرا می فرستی اگر مردی خود در میدان بیا امیر سلاح از مقبل حلبی طلبید مقبل سلاح پیش آورد امیر اول پیراهن اسمعیل پیغمبر برای رزم اندام پوشید و بالائی آن هفت پاره حریر چینی پوشید زره داود پیغمبر پوشید و خود هود علیه السلام بر سر نهاد و کمربند اسحق پیغمبر در کمر بست و موزه صالح پیغمبر در پای کرد و هفت هیکل اسمعیل پیغمبر در بازوی راست بست و هفت تار موی آدم صفی الله در بازوی چپ ببست و سپر گرشاسپ پس دوش آورد و گرز سام نریمان را در قربوس زین نهاد و صمصام و قمقام در حمایل افگنده بر پشت اشقر دیوزاد سوار شد و در میدان در آمد و بمقابله بهمن بایستاد بهمن چون حمزه را بدید گفت ای مرد کوتاه من حمزه را طلبیده بودم تو کیستی که در میدان آمده حمزه فرمود انا حمزه بن عبد المطلب بهمن گفت بهمن قد و قامت مردان را

حلقه بگوش کرده حمزه گفت قد و قامت من چه نظر می کنی نظر بر آن کریم کارساز کن که آن مرا قوت بخشیده است و گرنه من همان خاکم که هستم بهمن گفت ای حمزه هوشیار و گرز را از قربوس زین بر کشید امیر سپر بر سر آورد بهمن گرز بر سپر امیر چنان زد که آواز آن هر دو سپاه شنیدند مردان عالم گفتند که اگر این مرد سد سکندر راست از این گرز در خطر است مگر دست امیر از جا نه جنبید بهمن گفت ای حمزه آفرین بازوی همت مردانه تو که اینچنین گرز مرا رد کردی حمزه فرمود ترا دو حمله دیگر وا دوم آن نیز بیار بهمن دویم حمله کرد امیر آن را هم رد کرد پس در حمله سیوم روزی که اقسام ازل قسمت او کرده بود بر آورد گرز بر سر پهلوان زد امیر آن را نیز رد کرد پس نوبت به حمزه رسید گرز سام بن نریمان را از قربوس زین بر کشید و اشقر را بر گردانید و گرز بر سپر بهمن چنان فرود آورد که از ضرب گرز پشت اسپ بهمن بطرقید و بر خاک افتاد و بهمن تیغ بر کشید و خواست که پاهای اشقر را ببرد امیر سبک از دست پاچه آمد و اسپ را پس پشت انداخت بهمن اسپ دیگر طلبید و سوار شد امیر هم سوار گشت پس گرز در گرز میان ایشان چندان شد که آفتاب نزدیک غروب رسید بهمن دست بر تیغ برده بر پهلوان حواله کرد تیغ موازی چهار انگشت بر سپر نشست امیر سپر را بر گردانید که تیغ بهمن دو پرکاله شد و دسته تیغ در دست بهمن ماند از بر روی امیر انداخت حمزه به اشاره تازیانه رد کرد و قبضه در خاک افتاد عمر امیه بدوید و آن را بر داشت و نذر زنبیل کرد بهمن گفت ای عمر امیه قبضه من لک دینار قیمت دارد تو کجا می بری بمن بده عمر امیه گفت ای ملک بهمن من حکم دارم که هر چه در میدان بشکند ملک من باشد بهمن گفت ای حمزه این مسخره چه می گوید حمزه گفت این مسخره نیست چراغ لشکر من است او راست میگوید بهمن هیچ نگفت و تیغ دیگر بکشید و بر حمزه حواله کرد پهلوان اسپ را چنان بگردانید که تیغ دویم هم بشکست و قبضه در دست بهمن ماند بهمن آن هشت را پیش خود نگهداشت عمر امیه بانگ زد که ای بهمن حق مرا چرا نگاه میداری بهمن گفت که خاموش باش ترا همان یک خشت بس است عمر امیه دست بر سنگ برد که بزند امیر فرمود ای عمر امیه بس کن بهمن راست می گوید همان یک قبضه ترا بس است زیادتی مکن عمر امیه ساکت ماند پس بهمن دست بر نیزه دمشقی برده و گرد سر بگردانید و بر سینه امیر حمزه حواله کرد پهلوان دست انداخت و نیزه او را از میان بگرفت و زور کرد از دستش بر برد و سنان نیزه را دور کرده و چوب نیزه را بگردانید و بر کمر بهمن زد نیزه تکه تکه شد ولیکن بهمن از حصار زین نجنبید پس دست بر کمند بردند و همدیگر را انداختند زور کردند صدای طراق طراق بر آمد و کمندها شکسته شد بعد نیزه و دست بار دوال کمر یک دیگر بردند چندان زور کردند که هر دو اسپان شان تا زانو بر زمین مالیدند پس هر دو پیاده شدند و زور میکردند حمزه هر بار بهمن را

بدو زانو می کشید بهمن باز زور می کرد و می ایستاد چنانکه شب در آمد مشعل ها بر افروختند و شمع ها نزدیک آمدند بهمن گفت ای حمزه باز میگردی یا جنگ می کنی حمزه فرمود هر چه فرمائی بهمن گفت مناسب این است که همین جا طعام و شراب بخوریم و در روز مشغول شویم پهلوان گفت بهتر باشد پس هر دو بر کرسیها نشستند طعام در کار در دادند خوردند و قدری همانجا غنودند و بر خاستند و در زور شدند راوی روایت کند که امیر حمزه به بهمن گفت که ای پهلوان ما هر دو هر چه فن سپاه گری بود آزمودیم حالا یک زور باقی است و بر آن انفصال مقدمه خواهد شد بهمن پرسید آن زور کدام است حمزه گفت آن زور عربی است چنانچه من ایستاده شوم تو کمر من بگیر و زور کن و بعد از آن من کمر ترا بگیرم و زور کنم بهمن گفت اول زور باقی است حمزه گفت زور اول با تو است بهمن بخندید و گفت ای عرب غلطی کنی در آن ایام که من طفل بودم در صحرا می رفتم و دست بر درخت های مضبوط میزدم از بیخ بر میکندم تو از آن درختان که مضبوط تر نیستی حمزه فرمود اگر چنین است پس تعجیل کن تا زود فارغ شویم و هر چه حکم خدا است بنفاذ برسد پس بهمن از جانب چپ دست برد و دوال کمر حمزه زد و در زور شد و چندان زور کرد که از ده انگشتان او ده قطره خون بچکید و دست از کمر امیر برداشت و گفت ای حمزه حالا نوبت تست امیر دست بر زنجیر کمرش زد و جنبانید و گفت ای بهمن من نعره خواهم زد هوشیار باش بهمن گفت من بچه گهواره نیستم که از نعره تو بترسم هر قدر خواهی فریاد کن پهلوان به عمر امیه گفت ای دوست من نعره میزنم عمر امیه کلاه قر هوا انداخت لشکر پهلوان دریافتند که امیر نعره خواهد زد دست در موزه بردند و پنبه در گوش خود و اسپان خود محکم کردند پس حمزه نعره زد و بهمن را برداشت و بالای سر برده بگردانید چنانکه هر دو لشکر دیدند و آفرین بر حمزه کردند بعد از آن امیر بهمن را بر زمین زد و هر دو دستهای او را محکم ببست و تسلیم عمر امیه کرد و سپاه کوهستان خواستند که برای سردار خود حمله کنند بهمن اشارت کرد گفت که هیچ کس از جا نه جنبید بعد از آن طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند پهلوان جهان در بارگاه آمد و بر کرسی جهان پهلوانی بنشست و فرمود که بهمن را پیش آورید حمزه به بهمن گفت ای ملک بهمن من ترا چگونه گرفتم بهمن گفت چنانچه مردان عالم مردان را بگیرند حمزه گفت مردان عالم گفته اند مرد باش یا در خدمت مرد باش اکنون بگو خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است بهمن گفت بیک شرط بگویم و بقیه عمر حلقه بگوش باشم امیر گفت بکدام شرط می گوئی بهمن گفت شرط آنست که پهلوان در حق شاه و تورین و بختک ساجان بخشی کند امیر گفت اینها مسلمان نخواهند شد بهمن گفت اگر مسلمان نشوند والله من از دست خود اینها را خواهم کشت حمزه گفت اگر چنین است برو اینها را بیار

پس بعد از بهمن برداشته حمزه خلعت فاخره از دست خود به بهمن پوشانید و گفت ای بهمن
اعتماد بر سخن تو کرده ترا از بند خلاص ساختم و تو باز در آن مجلس میروی بختک و زوبین از سر تا پای حرام زاده
اند مبادا ترا از من برگردانند و تو هم او گفته آن ناپاکان برگردی بهمن گفت ای پهلوان جهان این چه
فرمایش است سخن مردان مثل سد سکندر است اگر سر رود مضایقه نیست مگر سخن نرود من نامرد
نیستم که از سخن و قول خود برگردم همین حالا اینها را حاضر می سازم حمزه گفت برو زود و باش ترا بخدا سپردم
بهمن از بارگاه حمزه بیرون آمد بر اسپ خود سوار شد و روان گشت نزد نوشیروان آمد و احوال باز نمود
و گفت من از دل و جان مسلمان شدم و غلامی امیر را قبول کردم و تمام عمر سر از اطاعت او نه پیچم شما چه
می گوئید اگر شما هم مسلمان می شوید تا از حمزه برای جان بخشی شما ملتمس بشوم و اگر ازین مطلب خلاف بخواهید
کرد شخص اول من که سرهای شما را از قفا ببرم ایشان گفتند ای ملک بهمن زمانی قرار گیر که ما در میان خود متفق
شده مشوره کنیم بعد از آن ترا جواب با صواب دهیم پس ایشان در مصلحت نشستند و در میان خود
گفتند که اگر بگفته من رفتار نه کنیم کار دشوار می شود زیرا که زمین کوهستان بی اجازت بهمن گذشتن مشکل است
پس پادشاه با جمله ملوک سوار شده به سمت لشکر امیر روانه شدند و بر در بارگاه امیر حمزه فرود آمدند بهمن
را به جهت خبر پیش فرستادند چون بهمن خبر آمدن نوشیروان را داد حمزه از بارگاه بیرون آمد و بر پای نوشیروان
افتاد شاه حمزه را بهر از تعظیم در کنار گرفت بعد از آن زوبین و بختک بر پای امیر حمزه افتادند بعد در بارگاه در
آمدند امیر حمزه دست شاه را بگرفت و بر تخت قباد شهریار بنشاند شاه نبیره خود را نیز در پهلوی خود
بنشاند پس بهمن برخاست و گفت یا امیر بگو تا چه کنم امیر حمزه فرمود لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله بهمن اقرار
کرد پس روی بجانب نوشیروان آورد شاه نیز با تمام کفار به نفاق مسلمان شدند و طبل شادی زدند
و مجلس بیاراستند و در سے خوردن مشغول شدند والله اعلم بالصواب

داستان سی و یکم آمدن نامه خواجه عبد المطلب و رفتن امیر در مکه مبارکه و جنگ کردن باشداد ابو عمر حبشی و شکست دادن او را

راوی گوید چون امیر حمزه از فتح کوهستان فارغ شد و بهمن را مسلمان کرد برای شادی مجلسی آراست
و با نوشیروان می میخورد یک روز معدیکرب برخاست و گفت ای پهلوان در کوهستان علف کم است

اگر از اینجا کوچ شود بهتر است و در کاؤس حصار علف و غله بسیار است اینجا استقامت کنید امیر
فرمود فردا کوچ باید کرد و راه کاؤس حصار می باید گرفت نوشیروان گفت ای فرزند من پیر شده ام می
خواهم که در عالم خوشی بگذرانم این تخت و تاج را من بخوشی تمام به نبیره خود بخشیدم تمام وزرا و ندما
و پسر عزیز خود بهمن ارجاسپ را بتو سپردم همراه من خواجه بزرجمهر را روانه کن تا من بروم امیر فرمود ای
شاه رضا رضای شما است همه خدمتگار پادشاه اند یکی از ادنی ترین خدمتگاران تو من هستم
زمام بر دست شما است هرچه خوش آمد بکنید روز دیگر نوشیروان سوی مداین روانه شد امیر سوی
کاؤس حصار متوجه شد بهمن ارجاسپ و زوبین کاؤس تمام سپاه همراه زین نوشیروان همراه امیر
راهی شدند و در حصار کاؤس رسیدند و بفراغ خاطر عمر می گذرانیدند روز و شب در شادی بودند تا
روزی در بارگاه نشسته بود قاصدی از مکه بیامد و نامه بدست امیر داد پهلوان مهر نامه را باز کرد دید
نوشته است اول بنام خدای وحده لاشریک بعد مدح خاندان ابراهیم پیغمبر از پیش عبد المطلب
رئیس مکه بر توای فرزند شایسته اطوار بدان آگاه باش از آن وقتیکه خداوند عالم آن فرزند را بمن
عطا نموده است هیچ کس از نظر بد طرف مکه ندیده مگر آنکه در وقت بچگی آن فرزند مقام علقمه خیبری
آماده بود و خواست که مکه را تصرف بکنید آن فرزند او را چنان گوشمالی داد که باز کسی جرأت نکرد
که رو بجانب مکه کند مگر درین وقت شداد ابو عمر حبشی پادشاه حبش چون آن فرزند را ازین جا
دور دیار برگذشته نوشیروان و بختک حرام زاده عمل کرده باین سمت آماده است و نزدیک
مکه مقام ساخته و تمام ملک را تاراج و خراب ساخته است اگر آن فرزند دلبند بفریاد ما برسد و بزودی
خود را برساند فهو المراد و گرنه مشتی مسکینان فقیر اسیر کافران شوند حمزه چون نامه را بخواند آتش غضب
در دل او مشتعل شد به عمر امیه و یاران خود فرمود که ای دوستان پدرم را اشتیاق ملاقات من
شده است اگر شما اجازت دهید بروم و چند روز در خدمتگذاری ایشان مشغول باشم یاران
گفتند بیشک و شبهه باید شما تشریف ببرید در رضا جوئی والدین فرض است بعد از آن امیر فرمود
ای ملک بهمن تو بر کرسی من بنشین و فرزند مرا بجای فرزندان خود خیال کن و تو جانشین من
باش تا من از مکه مبارکه برگردم بهمن سر بر زمین نهاد و گفت ای جهانگیر عالم جائیکه پهلوان زاده عمر
بن حمزه باشد من بیچاره چکاره ام مجال من نیست که من بر کرسی جهان پهلوانی بنشینم امیر گفت
تو را از نیچه کار هرچه من می گویم باید قبول کنی عمر بن حمزه گفت ای ملک بهمن پهلوان هرچه می فرماید
قبول کن بهمن گفت ای پهلوان زاده مرا چه قدرت است که سر از شما با شم عمر بن حمزه گفت

لاطاعة فوق الادب چون رضای حمزه بدین است باید کرد بهمن خاموش ماند پس روز دیگر حمزه
بدست خود بهمن را بر کرسی خود بنشاند و خود با عمر امیه جانب مکه مبارکه روانه شد شب و روز می
راندند منزل و مراحل می بریدند تا حوالی مکه رسیدند پهلوان با عمر امیه گفت چه باید کرد عمر امیه گفت
اشقر دیوزاد را در صحرا باید گذاشت که بعد از ان بیاید من و تو در لشکر حبش در آییم تا چه پیش آید موافق
او رفتار کنیم پس امیر از اشقر دیوزاد پیاده شده اشقر را همانجا ول کرد و گفت هر وقت من نعره زنم
باید تو همانجا آنی زمان بیائی اشقر در صحرا ماند حمزه و عمر امیه سوی لشکر کفار روان شدند در اثنای
راه دیدند که چند نفر بازیگر به یک سمتی می روند عمر امیه با آنها گفت که ما هم بازیگریم بیائید تا یکجا جمع
شده در بارگاه برویم و بازی کنیم آنچه عاید شود او را دو حصه کنیم نصفی برای شما و نصفی برای ما هم.
بازیگران بر صورت آنها نگاه انداختند به عمر امیه گفتند که این از سر تا پا بازیگر است باید بر سر
طائفگی ما این را قبول کنیم همه راضی شدند به عمر امیه گفتند آنهم گفت بلی هرچه مناسب بدانید
همان را اختیار کنید آنها یک دهل بزرگی در گردن عمر امیه انداختند عمر امیه گفت ای پهلوان این دهل
بسیار بزرگ است باید تو بر گردن خود بگذاری همراه ما شوی وقتیکه ما داخل بارگاه شویم تو بر دهل دستی
بر وقت ضرورت تو را صدا می کنم که ای پهلوان پولاد دهل زن بیا تو باید زود بیائی امیر گفت بسیار
خوب پس با دیگران با حمزه و عمر امیه در بارگاه شداد رسیدند و بنای بازی را نهادند عمر امیه سر زنگی
را که در بازی دید می جست و بر سر آن زنگی تارک خود را می نهاد و پاهای خود را بالا می کرد و چنان خود را
چرخ میداد که تمام زنگیان متحیر می ماندند این خبر به شداد رسانیدند آنهم حیران ماند و فی الحال در بارگاه
آمد و گفت تخت بیرون بارگاه بگذارید و خود بالای آن تخت نشست و بازی میدید و از کارهای
اعجوبه عمر امیه متحیر بود و انعام زیادی به عمر امیه می داد و می خندید عمر امیه هم بازیهای شایسته کرد وقتیکه شنید
که شداد بر می خیزد و پیش شداد آمد خدمت کرد و گفت ای شاه حبشی عرضی دارم اگر فرمان باشد
عرض کنم شداد گفت بگو عمر امیه گفت از میراث پدر غلامی بمن رسیده است و آن غلام دعوی
پهلوانی در سر دارد اندکی زور هم داشت هر بار با من مخاصمه دارد و هرچه من می گویم برعکس آن میکند یک
زنگی مضبوطی را بفرمائی تا او را تادیب قدری کند دست و پای او را بسته حواله من کند شداد گفت زود
باشی بطلب آن غلام را عمر امیه بانگ زد که ای پهلوان پولاد بیا حمزه دهل را بر زمین نهاد و بر پهلوی
عمر امیه بایستاد شداد گفت ای غلام بازیگر تو چرا صاحب خود را میرنجانی حمزه گفت ای حرام زاده بی
ادب مرا غلام می گوئی تو نی غلام و پدر تو غلام است شداد ازین کلمات بجوشید چون مار به پیچید

و زنگی را فرمود سر از تن او جدا کنند بفرمان شداد پهلوانی از خیل او شمشیر بکشیده نزد حمزه آمد و شمشیر بر امیر
حمزه حواله کرد امیر دست او را در هوا بگرفت و چنان مشتی در گردن او زد که زنگی جان بداد شداد نعره
زد که زنگی دیگر برود و این را بکشد امیر او را نیز بیک مشت هلاک کرد زنگی دیگر آمد خواست تیغ بر امیر
زند پهلوان هر دو ساق پای او را بگرفت و چنان بزد که از جا بجنبید بر این هیچ چهل نفر زنگی را امیر حمزه
بکشت بعد از ان شداد گفت ای استاد بازیگر این غلام بتو نه راست اگر بمن بفروشی زر بتو
بدهم عمر امیه گفت اگر او را تو گرفتی و بمن دادی من او را بفروشم ازین کلمات شداد را طاقت نمانده
شمشیرها برکشید و از تخت برخاست و نزدیک حمزه آمد پهلوان دست او را نیز در هوا بگرفت دست
دویم را دراز کرد و دوال کمر او را بگرفت و نعره زد و او را برداشت و بر زمین زد و پای بر گردنش نهاد و گفت
هر که داند داند و ندانه بداند که منم حمزه بن عبد المطلب بمجرد شنیدن نام پهلوان هزیمت در لشکر
حبش افتاد شداد به امیر گفت یا حمزه مرا بگذار که من بر نوشته نوشیروان و بختک آنجا آمده ام
حمزه فرمود تا مسلمان نشوی هرگز ترا زنده نگذارم شداد بنفاق اقرار کرد و گفت خالق یکی است و دین
ابراهیم پیغمبر برحق است حمزه او را رها کرد پس از ان خواجه عبد المطلب با جمله یاران خود از شهر بیرون
آمدند حمزه بر پای پدر افتاد و اهل عرب را بنواخت و شداد را فرمود تا مرمت حصار کنند و خود درون
شهر رفت و از دیدار عزیزان بیاسود و بخدمت خود رفت و بر پای او افتاد و چون شداد از مرمت
حصار فارغ شد بخدمت امیر آمد و گفت یا امیر اگر فرمان باشد من در ملک بروم و انتظام آن
دیار را کرده بملازمت پهلوان حاضر گردم یقین است که مدتی شما در مکه خواهید ماند من هم همین جا
خواهم آمد حمزه گفت برو باید مسلمان باشی خواه پیش من بیائی یا نیائی فرقی نمی کند همچو تو
بسیار غلامان من دارم برو خدا حافظ و در مکه پیش مادر و پدر مدتی ماند

داستان سی و دویم رفتن شداد ابو عمر حبشی اسراه آمدن و گرفتار کردن نوشیروان را و بردن در ملک خود و کشتن بهمن ابن امیر از شرارت بختک و زوبین کاوس

راوی اخبار گوید چون شداد ابو عمر حبشی پهلوان و عمر امیه را وداع کرد در ملک خود روانه شد در اثنای راه
خیالش رسید که اگر نوشیروان بمن نمی نوشت من از برای چه از دست حمزه ذلیل می شدم این بلا به سبب

نوشیروان برمن دار و شده باید من هم انتقام بگیرم پس لعره بسمت مدائن کرد و پادشاه نامه فرستاد
که شداد در ملک خود میرود اگر فرمان باشد پابوسی شاه کرده برود نوشیروان حکم داد بیاید شداد بدر
بارگاه در آمده و سر بر زمین نهاد و بعد پیشتر رفت و دست انداخت کمر شاه را بگرفت و برداشت و
بیرون بارگاه آمد بندگان شاه تیغها برکشیدند شداد گفت اگر کسی مرا مضرت رساند من نوشیروان
را چنان بر زمین زنم که در خاک پست شود همه تیغها را غلاف کردند پس شداد نوشیروان را در سیاه
خود آورده بالای فیل انداخته در شهر برد و قفسی از آهن درست کرده نوشیروان را مقید ساخت
و در بارگاه خود آویخت و هر روزه طعام و آب باو میداد و می گفت اگر نوشیروان نمی نوشتی من برای چه
در مکه میرفتم و چرا در حلقه غلامان آن عرب داخل می شدم نوشیروان گفت من خبر ندارم بختک
حرام زاده نوشته باشد شداد گفت تا آنکه بختک را بمن ندهی من نگذارم تو از اینجا بروی شاه بدین
طریق در قید شداد بود و حمزه را ازین حال هیچ خبر نبود حمزه چون در خدمت والدین بماند بعد از
مدتی رخصت رفتن طلبید پدر گفت ای فرزند بعد از سالهای سال ملاقات شده کی روا دارم که
باین زودی بروی یک سال پیش من بمان امیر حمزه قبول کرد اما چند کلمه از بختک بشنو چون شنید که
امیر شداد را مسلمان کرده و اراده دارد که یک سال در مکه توقف نماید و لشکر امیر نیز در حصار کاوس می ماند
زمین را خالی دیده فرصت را غنیمت دانست فرمانی از جانب نوشیروان بهرمز و ژوبین و بهمن بدین
مضمون نوشت که بدانید و آگاه باشید که شداد حبشی در مکه با حمزه جنگید حمزه عمر امیه را دستگیر کرده
برد از و اکنون من در عزاداری او مشغول هستم باید بروید و فرمان عریان را بکشید و مهرنگار را به بهمن سپارید
و بدینجا آئید پس فرمان را بدست قاصدی داده و باو گفت که بگو پیشتر وی من حمزه عمر امیه را بردار کردند
شاه مرا نزد شما فرستاده پس بختک خود سوار شده نزد ژوبین آمد و همراه او بدرگاه هرمز رفت
و در همین اثنا قاصدی مجهولی رسید و فرمان را بدست بختک داد بختک خواند و بدست ژوبین
داد چون ژوبین فرمان را خواند گفت ای حرام زاده دیگر چه حیله انگیخته بختک سوگند دروغ خورد که
مرا ازین قصه خبر نیست ژوبین حرف او را باور نموده هر دو ببارگاه بهمن رفتند و نامه را بدست بهمن
دادند چون نامه را بخواند گریان شد و گفت حیف که چنین مرد شجاعی از میان برفت لاکن اگر
حمزه از جهان برفت چه باک دو پسر و یک نبیره از وی یادگار مانده کمر خدمت ایشان را در میان
بسته انتقام امیر را از حبشی و زنگبار میکشم پس قاصد را طلبید و گفت راست بگو که چه شده
کافر ملعون نیز گفت که خود و پدرم هر دو را بدار زدند پس بختک گفت ای ملک بهمن نامه را تمام

بخوان شاید شاه در باب مهرنگار هم چیزی نوشته باشد چون نامه را خواند دید نوشته است که
چون در حیات نیست مهرنگار را در نکاح خود آرایش بهمن شاد شده گفت ای بختک چه باید
کرد بختک گفت این سخن را اکنون مخفی بدار تا مهرنگار آسان بدست آید و الا مشکل است پس ژوبین
گفت من حیله اندیشیده ام آنکه چون من فردا بدربار بروم می گویم که فردا شب فاتحه پدر من است
اگر امیرزاده با تمام پهلوانان قدم رنجه فرمایند مزید بر عزت من می شود پس هر سه سوار شدند و در
بارگاه امیرزاده قباد آمدند و بر کرسیهای خود قرار گرفتند ژوبین برخاست و تعظیم کرده و عرض نمود که
ای امیرزاده چون فردا فاتحه پدرم را میدهم استدعا دارم که شاهزاده با تمام پهلوانان قدم رنجه
فرموده مرا سرافراز دارند و هرگاه شاهزاده مهرنگار نیز تشریف فرما شوند سرافرازی زنان نیز خواهد
بود امیرزاده نزد مهرنگار رفت و گفت ژوبین استدعا دارد که شما نیز در منزل او تشریف ببرید
پس تخت روان آراسته کردند مهرنگار سوار شده بخانه ژوبین رفت چون مهرنگار بر مسند قرار
گرفت ساعتی بعد دید که زنها در گوش یک دیگر سخن می گویند مهرنگار از قرینه دریافت که در زیر کاسه
نیم کاسه ایست و عنقریب است که فتنه برپا شود آهسته خواجه سرا را فرستاد تا شاه
زاده قباد را بیاورد چون قباد حاضر شد مهرنگار از حالات زنان خبر داد قباد دست مهرنگار را
گرفته سوار شد و فوری هر دو داخل حصار شدند چون ژوبین و بهمن از رفتن مهرنگار خبر یافتند
دست تاسف بهم مالیدند و افسوس خوردند که مهرنگار را باین آسانی بدست آورده بودیم اما چه
فائده که مفت از دست رفت بختک گفت کجا خواهد رفت پس بهمن گفت افسوس است
که با وجود بودن هرمز بن نوشیروان قباد بر تخت نشیند عمر بن حمزه گفت آنچه فضولی است
که می کنی بهمن گفت راست می گویم ای عرب کشکینه خوار لندهور گفت ای کوهستانی الوه
امیر ترا بر کرسی نمی نشاند گاهی این فضولی ها را نمی کردی بهمن گفت بکشید این عریان را که ناگاه
تمام گردان گرزها را برگرفته و بر یک دیگر می زدند لندهور گرزی بر شانه بهمن زد که او را زخمی
نمود چون بهمن دیگر نمی توانست خود جنگ کند حکم بلشکر داد تا در بارگاه ریختند و مشغول زد و
خورد بودند که درین اثنا نور بانو که خواهر بهمن و عاشق عمر بن حمزه بود در دل اندیشید که هرگاه عمر بن
حمزه کشته شود دیگر زندگانی بکار من نمی آید پس سلاح پوشیده از طرف خود را ظاهر کرده حمزه
گویان در میان کفار افتاد تا در بارگاه هومان بن بهمن رسید برادران بهمن دریافتند که نور بانو است
پیش رفته گفتند ای رعنا ترا چه شده نور بانو تیغ را بر کمر هومان چنان زد که دو حصه کرد و قصد برادران

خود کرد لشکر چون ضرب تیغ او را دیدند گریختند پس نور بانو داخل بارگاه شد پهلوان زاده را با تمام گردان عرب سوار کرده داخل حصار برد دروازه‌ها را بستند و خندق را پر از آب کردند کفار نیز حصار را محاصره کردند مبارزان عرب تمام زخمی و بیهوش در حصار افتاده بودند و مهرنگار و نور بانو آنها را پرستاری می کردند و دلداری میدادند و سپاه امیر از بالای حصار با کفار جنگ میکردند و کسی را نمی گذاردند نزدیک حصار آید چون دو سه روز بدین منوال گذشت روز سوئم قباد شهریار نزد مهرنگار آمد و گفت ای مادر مرا اجازت بده تا از حصار بیرون روم و این مشتی کفار را چون گله گوسفندان از دور حصار برانم مهرنگار گفت ای فرزند تو هنوز بچه هستی چگونه ترا در میان کفار بفرستم قباد گفت شنیده ام که پدرم امیر حمزه در کوچکی بسی کارهای بزرگ کرده است من هم تخمهٔ او هستم نور بانو گفت ای شاهزاده بگذار قباد بیرون برود من نیز همراهش بروم پس قباد سلاح پوشیده سوار خنگ اسحق شده با نور بانو و چند نفر از سپاه از حصار بیرون آمدند و در مقابل کفار صف کشیدند قباد خنگ اسحق را در میدان براند و جولان نمود و بانگ زد ای کافران غدار هر کرا آرزوی مرگ هست در میدان آید ملک بهمن گفت این زمان کارها آسان شد من این بچه را دستگیر می کنم تا مهرنگار خود بیاید پس بهمن اسپ را در میدان براند و مقابل قباد بایستاد و گفت ای عرب زاده بیا تا چه داری قباد گفت رسم ما پیشدستی نیست اول حمله ترا است بهمن گرز برکشید و اسپ را جولان داده گرز را بر سپر قباد فرود آورد که شعله وار آتش از گرز و سپر در فلک رسید و قباد دران بین تیغی چنان بر فرق بهمن زد که تا پیشانیش شگافته شد چون زخم کاری بود اسپ را رکاب کرده خود را در لشکر خویش رسانید قباد نعره بزد و در میان کفار افتاد و آنها را شکست فاش داده مظفر نزد مادر آمد مهرنگار از جهت سلامتی قباد صدقه و خیرات بسیار داد و از حصار بیرون آمده خیمه و خرگاه را برپا کردند والسلام

داستان سی و سیوم آمدن امیر حمزه از مکه در کاؤس حصار و جنگ کردن با لشکر کفار و مسخر کردن سرکب ترک را و کشتن سعد بن عمر بن حمزه فرنی زرین عکه را

چون روز چند بگذشت پهلوانزاده و گردان عرب زخم شان خوب شد از حصار بیرون آمدند و در بارگاه بنشستند و تمام یاران حاضر شدند عمر بن حمزه گفت ای مبارزان امیر در حق بهمن کوهستانی

چه بدی کرده بود که او بر ما چنین غلبه کرد یاران گفتند او را چه گناه جائیکه بختک و زوبین باشند این چنین کارها واقع خواهد شد پهلوان زاده گفت اکنون چه باید کرد این کفار ما را حصاری کرده اند پس بعد از تامل بسیار گفت تا طبل جنگ زدند بفرمان پهلوان زاده شاه قاهره بیرون آمدند و صف آرائی کردند و چشم در میدان داشتند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد تنها خود را عیان کند که بهمن اسپ را در میدان براند و بانگ زد که ای اعرابیان چرا کشته می شوید حمزه و عمر امیه در جهان نمانده مهرنگار را تسلیم ما کنید و خود هر جا که دانید بروید یار کما امان ست لندهور چون این سخن شنید پیش پهلوان زاده آمد اذن گرفته در میدان رفت و گفت ای کافر حرام خور سخن یاوه چرا زنی پس بهمن گرز کشید و بر لندهور زد لندهور با سیب سپر رد کرد و گرز در گرز تا وقت مغرب جنگ کردند تا شب شد هر دو سپاه فرود آمدند چون روز دیگر شد طبل جنگ زدند سواران در میدان در آمدند که گرد از میدان برخاست جاسوسان هر دو سپاه پدید شدند و پرسیدند که این لشکر کیست گفتند شاهزاده عکه است که او را فرنی گویند برای مدد زوبین و کشتن امیر حمزه آمده است اعرابیان چون شنیدند گفتند برای ما مدد از طرف خدای آید فرنی زر در میدان آمده مبارز طلبید فرهاد بن لندهور پیش پهلوانزاده سر فرود آورد و اجازت میدان خواست پهلوان زاده رخصت داد فرهاد در میدان رفت فرنی زر گفت بوجود بودن پدر تو چرا آمدهٔ فرهاد گفت تو کدام سگی که پدر من در میدان تو بیاید پس فرنی زر گرزی بر سر فرهاد زد که آواز آن در بیابان پیچید مردان عالم هزار آفرین بر فرهاد کردند پس گرز در گرز چندان رد و بدل شد که در میان جنگ بخیه زخمهای سابق فرهاد تازه شد و خون روان شد فرنی زر گفت ای فرهاد از من ترا زخم نه رسیده است خون از کجا است فرهاد قصه غدر بهمن را باز نمود تا شب جنگ کردند این را فتح بود و نه او را ظفر چون شب تاریک شد هر یک به آرامگاه خود رفتند اما چند کلمه از امیر عرب بشنوید که امیر در خدمت والدین بود شبی خواب دید که سپاه او را حبشی خون زده اند و تمام پهلوانها مجروح شده اند از احوال آن خواب بیدار شده بعمر امیه گفت اینک عمر امیه گفت میروم تا از لشکر خبر بیارم چرا که یا امیر خواب تو بیهوده نباشد همان زمان عمر امیه چون باد روان شد و جائی قرار گرفت چون در لشکر رسید دید که جنگ عظیم برپا است چون گردان عرب عمر امیه را دیدند طبلهای شادی بزدند همه سپاه باستقبال او رفتند چون ملک بهمن عمر امیه را دید به بختک حرام زاده گفت من چه دانم شاه بمن نوشته بود که شداد حبشی هر دو را بردار کرد

بهمن دست انداخت و دوال کمر بختک را گرفت بگردانید و بر زمین زد چون تقدیر موافق تدبیر نبود عمرو بهمن غمناک و پریشان خاطر از مصاف باز گشت و طبلهای باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند عمر امیه بر زخمهای یاران مرهم نهاده همان زمانی باز گشت و گفت میروم تا امیر را بیاورم و جانب مکه روان شد بعد از سه روز بخدمت عم مصطفی امیر حمزه رسید احوال باز نمود پس امیر مادر و پدر را وداع کرده و بر اشقر دیوزاد سوار شده با عمر امیه بسمت کاوس حصار روان شد اما لشکر امیر طبل جنگ زدند مبارزان در میدان درآمدند که از بیابان لشکری پیدا شد عیاران بشتافتند و باز پرسی کردند که این لشکر از کیست گفتند لشکر سرکب ترک برای مدد بهمن آمده است کفار شاد شدند هرمز او را استقبال کرد بهزار تعظیم بیاورد سرکب گفت حمزه در این لشکر هست یا نه گفتند نیست لیسران و یاران او هستند سرکب گفت کسی هست در میدان برود ببینیم که عربان چه طور جنگ می کنند تا فردا در میدان بروم و همه را به بند آرم قربی زره که در میدان رفت سعد بن عمرو بن حمزه پیش پدر آمد و گفت ای پدر بزرگ من کسی در نوبت جنگ کرده من نگردیده ام اگر اجازت دهی بروم عمر گفت ای فرزند تو هنوز صغیری چگونه در میدان خواهی رفت گفت قباد نیز صغیر بود چگونه با بهمن جنگ کرد و او را از پیش خود براند مرا نیز اجازت ده تا قربی زره را از جهان فرسوده گردانم عمر بن حمزه گفت برو بخدا سپردم تو را سوار اسپ او را در میدان براند و جولان نمود کفار چون سعد را بدیدند حیران ماندند سرکب پرسید این بچه چکاره حمزه است پهلوان گفتند که این امیر حمزه است سرکب حیران ماند سعد بانگ بر قربی زره زد که ای کافر بیا تا چه داری قربی زره گرز بکشید سعد خود را از زیر سپر پنهان کرد قربی زره گرز بر سپر زد که شعله دار آتش از گرز و سپر در فلک رسید قربی زره نعره زد و گفت پست کردم عزیزاده را یک گرز سعد نعره بزد که ای کافر ملعون هوشیار باش و تیغ برکشید و بر بازوی قربی زره فرود آورد که بازوی او با گرز در خاک افتاد و خواست برخیزد که تیغ دویم را بزد و دست چپ او را نیز قلم کرد قربی زره در زمین غلطید سنگدل عیار سر قربی زره را بریده بر نیزه بربست طبل شادی زدند سرکب می خندید و متعجب ماند پس طبل آسایش زدند لشکریان فرود آمدند پهلوان زاده سعد را در کنار گرفت و زر به فقرا داد از آن طرف نیز هرمز نوشیروان بر تخت نشست سرکب را بر کرسی نشانید طعام آوردند خوردند برداشتند سرکب کیفیت گردان عرب را می پرسید بختک جواب می گفت چون روز دیگر شد طبل جنگ زدند و در میدان درآمدند که از بیابان گرد

برخاست امیر حمزه و عمر امیه پیدا شدند و گردان عرب بدویدند امیر هر یکی را در کنار می گرفت و احوال می پرسید کفار غمناک شدند و طبل باز گشت زدند پهلوان فرود آمدند شب را بروز آوردند چون صبح شد طبل جنگ زدند امیر در میدان برفت و گفت ای کافران غدار در حق شما چه بدی کرده بودم که شما یکفر زند من غدر کردید اکنون ای بهمن بکجا میروی اگر مردی بیا بهمن گفت ای هرمز مقابل حمزه نمی توانم رفت سرکب را در میدان فرست هرمز روی بجانب سرکب آورد سرکب اسپ را فی الحال در میدان راند بانگ بر امیر زد و گفت ای عرب تو کجا بودی من ترا می طلبیدم پهلوان گفت اینک آمدم بیا سرکب گرز بر امیر زد پهلوان رد کرد گرز دویم زد جهانگیر بسختی رد کرد پس گرز سویم زد که اشقر در ناله آمد امیر دست بگرز سام بن نریمان برده اشقر را بر گردانید گرز را چنان بر سرکب بزد که از هر موی او آب بچکید ولیکن خود را مردانه گرز دویم براو زد و پشت مرکب سرکب شکست سرکب بر خاک افتاد پهلوان فی الحال پیاده شد سرکب بلرزید دوال کمر امیر را بگرفت و در زور شد چندان زور کرد که از زور انگشت او قطره خون بچکید دست کمر امیر برداشت پهلوان دست بر کمر بند او زد و تمام خلا را برزبان آورد و او را برداشت و بالای سر برده بر زمین زد و او را به بست و تسلیم عمر امیه کرد و طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر حمزه آن روز مظفر و منصور در بارگاه نشست و فرمود تا سرکب را بیارند عمر امیه او را بیاورد امیر گفت ای ترک من ترا چگونه گرفتم سرکب گفت چنانکه مردان مردانرا بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند مرد باش یا در پی مرد باش بگو خدا یکی است و دین ابراهیم برحق است بتان و بت پرستان بر باطل اند سرکب اقرار کرد امیر در عیش نشست و سرکب را بکشاد

داستان سی و چهارم خوردن امیر حمزه از دست بهمن

راویان اخبار چنین آورده اند که چون امیر سرکب را بگرفت سه روز در عیش نشست روز چهارم طبلهای جنگی زدند هر دو سپاه سوار شدند در میدان رفتند امیر نعره زد ای بهمن کی آمد امیر فرمود بزنید این کافر غدار را گردان عرب بتاختند کافران پشت دادند امیر هر که را بر سر میزد تا کمر فرود می آورد و چندان کشته شدند که حساب آن خدا داند عمر امیه قفای امیر نگاه می داشت تا که هم از شب گذشته بود که امیر تیغ زنان نزدیک بهمن رسید چون نظر بهمن بر امیر افتاد

نرید که خود در گردن امیر افتاده است و گفت از دهن او چندان رفته که قاش زین سپید شده و تیغ دو دستی میزند از پس سر آمده تیغی بر فرق امیر فرود آورد که چهار انگشت بر تارک امیر رسید پهلوان از صدمهٔ زخم هوشیار شده عنان بگردانید تا حریف را در یابد بهمن خود را در میان فوج خود انداخت و نعره زد که چنان تیغ بر تارک حمزه زدم که تا حلق او را رسانیدم چون گردان عرب این کلمات شنیدند غمناک گشتند عمرامیه تنها افتاده هر چندی خواست با امیر رسد نمی توانست امیر چون بی قوت شد اشقر را بگردانید و از لشکر بیرون آمد و سستی در اندام امیر پیدا گشت هر دو دست را بر گردن اسپ انداخته گفت ای اشقر از این لشکر مارا بیرون ببر اشقر امیر را بیرون آورده راه کوهستان گرفت تا بکنار رودی رسید اشقر تشنه بود قدری آب از آن رود خورد و خواست که بیرون رود در عین برآمدن لغزید و امیر در آب افتاد چون آب اندک بود امیر بروی آب میرفت تا آسیائی شخص آسیابان که سپه شیر نام داشت وقت صبح از آسیا بیرون آمد مردی در آب افتاده و اسپی ایستاده دید و در دل اندیشید که این مرد از شاهزادگان است و زخمی شده اسپ او را اینجا آورده است اگر من او را به خانه برم و تفقد حال او بکنم چون خوب شد مرا چیز و دولت خواهد داد بدین نیت نزدیک آمد و دوال کمر او را محکم ببست و از آب بیرون آورده در خانه خود آورد و گفت ای مادر این مرد بزرگی است تفقد حال او می کنم اگر به شود حق گذاری کند و اگر بمرد اسپ و سلاح او مال ما است سلاح از تن امیر بکشید و یک مشت آرد در زخم او نهاده محکم ببست اشقر همه حرکتهای آسیابان را میدید و از بالای سر امیر جائی نمی رفت و اگر سپه شیر نزدیک او میرفت که لگام او را بردارد و بشه برد میکشید که او را خوف اشقر می گریخت و می گفت من هرگز اسپ را باین هیبت ندیده ام راوی حکایت گوید که امیر بعد از هفت روز چشم بکشاد و اشقر را ایستاده دید خود را دریافت که زخمی شده است اشقر چون امیر را بدید او شیهه بزد و نزد شیهه سپه شیر بیامد پهلوان را دید سر بر زمین نهاده امیر اشارت کرد که زین اسپ را فرود آر سپه شیر زین فرود آورد اشقر در چراگاه رفت امیر تکیه کرده بنشست از سپه شیر احوال باز پرسید سپه شیر تمام کیفیت را بگفت امیر گفت خاطر جمع دارید که رنج تو ضائع نخواهد شد حالا من گرسنه ام از جائی یک گوسپند بیار تا شوربائی آن بخورم سپه شیر فی الحال یک گوسپند آورد و ذبح کرده گوشت پخته پیش آورد پهلوان بخورد و قدری گذاشت چون روز دیگر شد امیر گفت ای سپه شیر گوسپند دیگر بیار سپه شیر گفت ای آقا آن گوسپند را از مادرم گرفته آورده بودم این زمان

از کجا بیارم امیر گفت برو مادر خود را پیش من بیار سپه شیر نزد مادر آمد و گفت ای مادر آن مرد ترا می طلبد مادر سپه شیر برخاست پیش امیر آمد امیر گفت ای مادر من ترا بمادری قبول کردم تفقد من بر تو شرط است آن عورت گفت ای فرزند چه می فرمائی گفت هر قدر گوسپند داری بمن بده که بدل یک گوسپند ترا هفت گوسپند خواهم داد عورت گفت ای فرزند هفت گوسپند در ملک خود دارم یکی را خوردی و شش دیگر باقی مانده اند اگر تو با من عهد کنی و نام خود را بگوئی که کیستی من آن گوسپندان بتو دهم امیر گفت مرا اسعد شامی نام است و من برادر حمزه ام و سوگند می خورم که بدل هفت گوسپند هفتاد گوسپند بتو دهم آن زن چون نام حمزه را شنید در خانه رفت و تمام گوسپندان بیاورد و پهلوان هر روز یکی را از آنها می خورد تا توانا شد امیر را اینجا بگذاریم و چند کلمه از لشکر امیر بشنوید چون صبح شد عمرامیه هر قدر تجسس کرد نشانی از امیر نیافت زیرا که کوهستان بود و جای پای اشقر هم نبود آخر تفحص کنان جانب آن رود رسید اشقر را دید که می چرید چون نظر اشقر بر عمرامیه افتاد شیهه بزد و پیشانی خود را در خاک می مالید و پیش شده عمرامیه را در خانه سپه شیر آورد چون عمرامیه پهلوان را بدید بر پای او افتاد و هر دو بغلگیر شدند چون طعام برای امیر موجود بود سپه شیر بیاورد و خوردند عمر گفت ای جهانگیر سوار شو در لشکر برویم که یاران از فراق تو کور گشته اند و مهرنگار نزدیک است که جان بدهد پهلوان گفت برو و تمام یاران را اینجا بیار عمرامیه رفت و بیاران گفت که امیر زنده است چون خبر امیر را شنیدند طبلهای شادی زدند همان زمان سوار شدند در مقامی که امیر بود بیامدند پهلوان هر یکی را بنواخت و با مهرنگار ملاقات کرد و فرمود چیزی بمادر آسیابان بدهند آن زن را چندان مال دادند که خراج جمله ترکستان بود بعد از آن هفتاد گوسپند داد و باز یاران را گفت که هر یکی چیزی به سپه شیر دهند یاران هر یک ده اسپ و بیست هزار دینار دادند سپه شیر مرد گیلانی گشت و باقی عمر دعوی برادری با حمزه می کرد روز دیگر امیر از آنجا کوچ کرده در میان مصاف در آمد و گفت ای یاران ما بطریق پهلوانی جنگ می کنیم کافران ما را بازی می دهند این زمان بیائید قسمت کنیم و کفار را بکشیم عمر بن حمزه گفت من دانم و بهمن لندهور گفت در حصه من ژوبین است و مبارزان دیگر هرمز و نوشیروان را اختیار کردند یکبارگی نعره بزدند و در میان کفار افتادند در یک زمان آنچنان شد که نمونه میدان قیامت است الغرض کافران طاقت مقابله نیاوردند پشت دادند مبارزان امیر دنبال کردند پهلوان زاده جنگ کنان نزدیک بهمن رسید بهمن خنگ اسپ را پی کرد پهلوان زاده در زمین افتاد و تیغ بر بهمن چنان زد که بهمن حیله دو نیم کرد سرش را بریده پیش امیر آورد و گفت افسوس که آنچنان اسپ ضائع شد لندهور و یاران

دیگر چند فرسنگ دنبال کردند بعد از ان باز گشتند و بخدمت امیر آمدند چندان سر آوردند که حساب آن را خدا داند پس بدل فارغ در عیش نشستند و می خوردند آن شب که امیر را زخم رسیده بود پریان تماشا می کردند خبر برای اسماء پری و قریشی بردند همه ایشان جمع شدند و گفتند بیائید نزد امیر برویم دادرا به بینیم پس اسماء پری لشکر پریان را برداشته آمد و نزدیک لشکرگاه امیر خیمه زد واسماء پری اول سلاسل را بخدمت امیر فرستاد سلاسل در بارگاه امیر در آمد و پیش امیر سر بر زمین نهاد امیر چون اورا بدید متعجب ماند برخاست و به تعظیم تمام اورا در بغل گرفت و پیش خود بنشاند و احوال باز پرسید سلاسل گفت پریان باحوال پرسی امیر آمدند امیر خوش دل شد واز آمدن پریان یاران را خبر کرد یاران گفتند یا امیر ما هیچ نمی بینیم پهلوان گفت خاطر خود را جمع دار بد خواهید دید پس مبارزان سوار شدند و در بارگاه اسماء پری فرود آمدند پریان نزد امیر حمزه جمع شده امیر ارزق شاه با اسماء پری و قریشی در کنار گرفت و معذرت فراوان خواست بر تخت پریان بنشست پریان چون گردان عرب را بدیدند حیران ماندند اسماء پری گفت یا امیر مهر نگار را نیز بطلب امیر گفت شما را همانجا خواهیم برد پس یاران گفتند یا امیر تو وعده کرده بودی که پریان را نشان بما بدهی حالا چرا نشان نمی دهی امیر به اسماء پری گفت یاران من شوق دیدار شما را دارند اسماء پری گفت بشرطیکه دست بر پریان نزنند امیر گفت هیچ کس دست نخواهد زد پریان پرده حجاب برگرفتند و یکبارگی بر گردان عرب خود را نمودند یاران از دیدن پریان متحیر ماندند امیر فرزندان را با قریشی ملاقات داد پس یکجا نشستند و در عیش مشغول شدند پس اسماء پری و قریشی و چند پریان دیگر همراه امیر در بارگاه مهر نگار رفتند چون شاهزاده همراه امیر پریان را دید حیران ماند و بخندید قریشی بلقیه بارو بر پاهای مهر نگار افتاد اسماء پری نیز ملاقات کرد و گفت اگر جهت چنین آدمی زاد امیر را قرار نبود حق بجانب امیر بود زیرا که هیچ پری را این جمال نیست همه پریان پیش جمال مهر نگار شرمنده گشتند و هدیه ها پیش آوردند زمانی بود تند برخاستند و در مجلس خود آمدند سه شبانه روز پریان مهمان امیر بودند روز چهارم پریان رخصت طلبیدند و روانه کوه قاف شدند مگر همه متحیر از حسن و جمال مهر نگار بودند

داستان سی و پنجم رفتن عمر بن حمزه در شهر فرخار و کشته شدن از دست خواجه زوبین

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین نوشته اند که چون امیر پریان را وداع کرد روزی بیاران گفت کسی میداند

که کافران کجا رفتند عمر امیه گفت من شنیده ام که در کاشمیر رفته اند و به جعفر کاشمیری پناه آورده اند پهلوان گفت افسوس که اینها از دست ما جان بسلامت بردند پهلوان زاده گفت اگر فرمان باشد من دنبال ایشان بروم و تمام را بسته نزد امیر بیاورم پس ده مبارز همراه پهلوان زاده نامزد شدند اول عمر معدی و هفت برادران او و فرهاد بن لندهور و استقبالنوس روز دیگر عمر بن حمزه را با یاران روانه کردند بعد از طی مراحل در کاشمیر رسیدند کفار حصاری شدند پهلوان زاده حصار را محاصره کرده با اینها جنگ میکرد از قضای پهلوان زاده یک روز بشکار رفت و در شکارگاه ناگاه گورخری پیدا شد عمر بن حمزه اسپ را در پی او دوانید تا آنکه گورخر از چشم پهلوان زاده غائب گردید عمر بن حمزه از یاران جدا شده زیر درختی فرود آمد شکاری انداخت کباب کرد بخورد و سوار شد تا در لشکر خود در آید ناگاه همان گورخر خود را نمود عمر بن حمزه در دل گذرانید افسوس است اگر این بلا زنده بود باز دنبال او کرده میرفت تا بالای پشته بر آمد او را ندید ولیکن شهری را دید که آنرا فرخار می گفتند خواهر زاده بهمن دران شهر پادشاه بود کلفر نام بالائی قصر نشسته تماشا میکرد نظر او بر پهلوان زاده افتاد و خواجه سرای را گفت برو از این جوان بپرس که از کجائی و برای چه اینجا آمده خواجه سرا نزد عمر بن حمزه آمد و گفت ای جوان رعنا از کجا آمدی پهلوان زاده گفت من پسر حمزه ام در دنبال شکار آمده ام خواجه سرا کیفیت را دریافته به کلفر باز گفت کلفر گفت برو او را نزد من بیار باز خواجه سرا آمد و عمر بن حمزه را نزد کلفر آورد چون روی عمر بن حمزه را بدید شیفته و فریفته وی گردید اورا اندرون برد و بر تخت نشاند طعام در آوردند خوردند برداشتند پیاله ها گردان شد کلفر در عالم مستی خواست که با پهلوان زاده هم بستر شود عمر بن حمزه گفت خواهر تو در عقد من است با تو مرا شایسته نیست که باهم بستر شوم کلفر جهد می کرد وی گفت سالها است که مرا آرزوی تو بوده چرا بی مهری با عاشق خود می کنی پهلوان زاده گفت یاران من در کاشمیر اند صبر کن تا ایشان بیایند رخصت از ایشان بستانم تو خاطر جمع دار کلفر قاصدی را نزد یاران عمر بن حمزه فرستاد یاران عمر بیامدند و تعظیم بجا آوردند در شهر فرخار پیری بود که او را هفتصد سال از عمر گذشته بود اهل آنجا او را شهر شبان می گفتند او را دو پسر بود یکی را دهبرد و دومی را دینار زر شهر شبان پسران خود گفت شما ها بروید و پسر حمزه را گرفته پیش من آرید پسران فرخار بدویدند و نزد پهلوان زاده آمدند عمر بن حمزه هر دو را به پیکان مشت در زمین غلطانید بعد از یک پاس در هوش آمدند نزد پدر برفتند و احوال را باز نمودند فرخاری بخندید و گفت انصافاً پسر حمزه است او بچه است مرا به حمزه کار است یا بحمله کلفر

تعظیم یاران را بجای آورده یاران با عمر بن حمزه در شراب خوردن مشغول شدند پهلوان زاده مست شده بخاطرش گلفر در بستر درآمد و بیحیایی آغاز کرد عمر گفت ای رعنا چرا بیحیایی می کنی من این کار را کردنی نیستم گلفر در غضب شده و در دل گذرانید که این مرد مرا کام روائی است بهتر این باشد که او را از جهان آسوده گردانم زیستن این مرد سود نخواهد کرد خنجر بکشید و سر از تن عمر بن حمزه جدا کرد و بعد از کشتن پشیمان شده نعره زده که عمر بن حمزه را کسی کشت پهلوانان بیامدند و گریه و زاری شدند اسپ ازادم و بال بریدند گلفر را بگرفت و محکم نگاه داشتند شروع بعزاداری نمودند شبی امیر در خواب دید عمر بن حمزه در دریای خون شنا میکند از آن هول بیدار شد خواب را بعمر امیه گفت عمر امیه گفت بروم خبر بیاورم شاید زخمی شده باشد عمر امیه از کاوس حصار روان شده در کشمیر درآمد لشکریان را پرسید که حال چیست سپاهیان گفتند عمر بن حمزه در فرخار رفته است عمر امیه همان زمان در فرخار رفته دید که یاران در گریه و زاری اند فی الحال باز گشت نزد امیر آمد و گفت یا امیر فرزندم عمر بن حمزه نیکو است اما زخمی دارد ترا می طلبد خاطر جمع دار در رفتار شد امیر همان زمان روانه شد روز و شب میراند تا بحوالی فرخار رسید عمر امیه گفت ای امیر در باغ بیا تا قدری قرار گیریم و چیزی بخوریم بعد داخل شهر شویم پس در باغ فرخاوری آمدند دیدند گله های گوسپند می چرند عمر امیه بدوید و یک گوسپند آورده ذبح کرد و در سیخ کشید چون دود کباب برآمد نظر پیر خاوری بران دود افتاد پسران را گفت بروید تفحص کنید که این دود را که کرده او را بگیرید پیش من آرید پسران خاوری بدویدند و درون باغ درآمدند امیر را بدیدند هر دو برادر دویدند و چوب دستی را بر امیر حواله کردند پهلوان هر دو را در زمین زد فرخاوری چون دید که پسران دیر کردند چوب دستی هفتصد منی را برداشت و سر درون باغ کرده نعره زد خبردار دید که گوسپند کرامی خورید امیر چون فرخاوری را دید برخاست و گفت ای عمر این شبان شجاع می نماید فرخاوری چوب را بر امیر حواله کرد پهلوان چوب پیش را بدو دست بگرفت فرخاوری هر چند زور کرد نتوانست او را بیرون آمد پس پهلوان چوب را از دست او بگرفت و دوال کمر او را گرفته نعره زده برداشت و گردانید و بر سر برده بر زمین زد فرخاور گفت ای هفتصد سال از عمر من گذشته است مرا کسی نه توانست بکشد نام خود بگو که کیستی امیر گفت من حمزه بن عبد المطلب هستم فرخاوری گفت هر آئینه جز تو دیگری که تواند امیر گفت بگو خدا یکی است و دین ابراهیم برحق است فرخاوری مسلمان گشت خواست بگوید که پسران تو شهادت یافت عمر امیه اشارت کرد که نگوید پهلوان سوار شد

فرخاوری با دو پسران دنبال امیر روانه شدند چون امیر درون شهر رسید اسپ ازادم و بال بریده دید نعره زد و خود را بر زمین انداخت یاران بیامدند و بر پای امیر افتادند و گلفر را بسته آوردند امیر فرمود تا او را نزد مادر عمر بن حمزه بفرستند چون گلفر را نزد مادر عمر بن حمزه آوردند گفتند که پسر شما را این نارعنا کشته است مادر عمر بن حمزه نعره زد و جان بداد پس گلفر را کشته بدن او را شقه کردند بعد از آن امیر ماتم داشت و عمر بن حمزه را در تابوت کرده در کاوس حصار فرستاد و خود در کشمیر آمد کفار از آنجا گریخته بودند امیر گفت این مقام را خراب باید کرد از شومت این جا ایشان پسر من کشته شده است پس قصد حصار کردند و حصار را ویران ساختند و بعضی کشمیریان امان خواستند امیر امان داد و پس از آن جا باز گشته در کاوس حصار آمد

داستان سی و ششم رفتن امیر حمزه در عقب نوشیروان در شهر شداد و در ریگستان فرو رفتن و بیرون آمدن

راوی گوید چون هرمز و نوشیروان در مداین رسید و کیفیت بردن شاه را بشنید نزد خواجه بزرجمهر آمد و گفت ای خواجه بچه تدبیر شاه را از دست حبشی خلاص باید کرد مرا بگوی تا تدبیر آن کنم خواجه گفت اگر حمزه برود شاه از بند حبشی خلاصی می یابد هرمز گفت حمزه بگفته ما نخواهد رفت خواجه گفت مادر خود را بگو تا او به حمزه مکتوبی بنویسد شاید برود هرمز نزد مادر خود رفت و گفت ای مادر اگر نوشته تو برای مهرنگار می فرستی شاه از بند حبشی خلاص می یابد زرین کیش نامه بر امیر بنوشت که فرزندم حمزه بداند و آگاه باشد مدتی مدید است که شاه در بند شداد حبشی است حیف است که در حیات آن فرزند کسی دیگر او را برنجاند چون نامه بر امیر رسید پهلوان آن نامه را بخواند گفت برو یار بگوئید اینک من میروم و شاه را از دست آن نابکار خلاصی میدهم اگرچه شاه در حق من بد کرده است لاکن چون شما نوشته اید آوردن شاه بر من فرض شد پس روی به عمر امیه آورد و گفت بیا برویم عمر امیه گفت من هرگز برای خلاصی نوشیروان بی ایمان قدم نه نهم پهلوان گفت هرگز نیا مقبل حلبی را همراه خود گرفت و روانه شد عمر امیه گفت یا امیر از رفتن پشیمان خواهد شد امیر یاران را وداع کرده

پای در راه نهاد بعد از مدتی در حبش رسید اندرون باغی فرود آمده اسپ را در چراگاه گذاشت چون
شب شد گفت ای مقبل بهتر این است که به عیاری در بارگاه شداد روم نوشیروان را بیارم.
چرا که شداد از من برگشته باشد چون خود را آشکار کنم کار دشوار شود مقبل گفت هرچه فرمان است بجای آورم
چون نیمه از شب گذشت پهلوان جامه سیاهی پوشیده کمند در قصر محکم کرده بالا فرود آمده اندرون رفت
دید که شداد در خواب است و کژدمی قصد او کرده امیر آن کژدم را بکشت و آنچه میوه و شراب در گرد
آن بود بخورد و آن جا نوشته گذاشت که شداد بداند که حمزه برای بردن نوشیروان آمده بود ترا بیدار
نکرد و این کژدم قصد ترا داشت که نیش بزند من او را کشتم و شراب بخوردم و پادشاه را بردم.
پس نوشیروان را از بارگاه بیرون آورده با قفس برداشت و همان زمان نزد مقبل رسید و گفت
ای مقبل اسپ را زین کن تا سوار شویم مقبل هرچند گردش کرد اسپان را نیافت امیر نیز بر حالت
دویده تجسس اسپان برآمد و از غایب شدن اشقر حیران ماند که ناگاه شداد بیدار شد و نوشیروان
را ندید کژدم را کشته دید چپ و راست نگاه کرد نگاه بر آن نوشته افتاد بخواند بانگ زد که لشکر را
زود بیایید که حمزه عرب برای بردن نوشیروان آمده است سوار شده بیرون آمد و در باغ رسید
نوشیروان را بدید گفت ای شاه من خطا کردم ببخش و شاه را از قفس بیرون آورد و بر اسپ
نشاند و گفت راست بگو آن عرب جادوگر کجا است نوشیروان گفت باین طرف رفته
است شداد در تفحص شد مقبل را با اسپان یافت گفت کمنداندازان کمند اندازند مقبل و
اشقر را بگیرند کمنداندازان کمند انداخته مقبل و اشقر را گرفتند هرچند امیر را جستند نیافتند شداد
گفت یقین حمزه در ریگستان رفته از تشنگی جان خواهد داد صبح نوشیروان بکاؤس حصار روانه
شد تا مهرنگار را بستاند و ببرد اما امیر در شب راه را گم کرده بود و به هر سوی دوید هیچ آبادانی نیافت یک
شب گذشت و از تشنگی بهلاکت رسیده بود همان شب عمر امیه در خواب دید که امیر در خواب
می غلطید بیدار شد و بعیاران گفت که بروید امیر را دستگیری کنید عمر امیه روانه شده در اثنای راه
دید لشکری فرود آمده است از یکی پرسید این کدام لشکر است شنونده گفت این لشکر شداد
حبشی است همراه نوشیروان در کاؤس حصار میرود عمر امیه گفت حمزه برای آوردن شاه رفته بود چه
شد گفت در ریگستان حبش افتاده است اما غلام و اسپ او در بند است عمر امیه بانگ بر قلم
زد و روانه شده در ریگستان در آمد و بانگ میزد ای حمزه عرب هرجا باشی جواب بده حمزه
اگرچه می شنید اما طاقت سخن گفتن نداشت عمر امیه تفحص کنان بر سر امیر رسید یک قدح آب

بر امیر داد امیر چشم کشاد و آب بخورد و تندرست گشت و سلاح پوشید و با عمر روانه شد آمد تا
جایگه مقبل و اشقر در قید بودند اشقر چون صدای امیر را شنید کمند را پاره کرده نزد امیر آمد پهلوان
سوار شد ناگاه با عیاران بگریختند پس مقبل را از بند خلاص کرده سوی شهر روانه شدند در آن شهر
پسر شداد حکمران بود که او را عمر حبشی می گفتند چون آمدن امیر را شنید با لشکر بیرون آمد و در میدان
ایستاده گفت ای عرب از خوف پدر من کجا گریخته بودی امیر اشقر را براند گفت ای کافر بچه یکبار
پدر تو آمد حلقه بندگی بگوش او انداختم و این بار او را خواهم کشت ابو عمر تیغ بکشید و حمله بر امیر
آورد جهانگیر وقت فرود آمدن دست او را در هوا بگرفت و مشت در گردنش چنان زد که حبشی
از اسپ بزمین افتاد امیر بر سینه او بنشست و ابو عمر را محکم ببست ابو عمر گفت ای حمزه چرا می
بندی امیر گفت تا بصدق دل اقرار نکنی که خدا یکی است و دین ابراهیم برحق است دست بر
ندارم ابو عمر حبشی اقرار کرد امیر او را برداشت و در کنار گرفت و گفت ای جهانگیر درون شهر در آئی.
تا شرط خدمت بجا آرم پهلوان گفت اگر با ایمان باشی گویا هزار خدمت کردی پهلوان چند روز
بماند و بعد از آنجا کوچ کرده به سمت کاؤس حصار روانه شد اما چون شداد و شاه در کاؤس حصار
رسیدند نوشته نزد هرمز و ژوبین فرستادند که جمع آوری لشکر نموده بکاؤس حصار بیایند چون
هرمز و ژوبین بکاؤس حصار رسیدند صف آرای نمودند که ناگاه شداد در میدان آمد نعره زد که ای
عربهای کشکینه خوار پشمینه پوش کجائید لنده سور فیل را در میدان راند و با شداد در آویخت تا
شب جنگ کردند نه این را فتح و نه آن را ظفر بود چند روز بر این منوال جنگ شد روزی کلیم گوش
عیاری نزد نوشیروان آمد و گفت بفرمائی تا سر جمله اعرابیان بیارم نوشیروان گفت سر عرب در سپاه
عرب برو و هر کرا توانی بکش چون شب شد کلیم گوش بعیاری در لشکر عرب آمد از قضا گذرش بر
خیمه قباد افتاد و دید قباد شهریار خوابیده است خنجر بکشید و سر از تن قباد جدا کرد و از بارگاه بیرون
آمد بوقت برآمدن بدست عیاران عمر امیه افتاد چون عیاران سر قباد را دیدند در غریو شدند مهرنگار
خود را بر زمین زد و کلیم گوش را اگرچه تکه تکه کردند اما هیچ سود نداشت چون نوشیروان شنید پشیمان شد و
ماتم قباد شهریار را داشت چهل روز و چهل شب جنگ نشد در ماتم بودند والله اعلم بالصواب

داستان سی و هفتم کشته شدن مهرنگار از دست ژوبین کاؤس

راوی گوید چون از ماتم قباد شهریار فارغ شدند از هر دو سپاه آواز طبل جنگ برآمد شداد و ابو عمر

در میدان آمد مبارز طلبید پسر فرخاوری در میدان درآمد و با شداد هم نبرد شد ناگاه از بیابان
گرد برخاست امیر حمزه و عمر امیه پیدا شدند مبارزان استقبال کردند فرخاوری نیز نزد امیر آمد و
شداد فرصت یافته راه صحرا پیش گرفت چون ملاقات امیر به فرخاوری شد پرسید که شداد چه
شد گفت من او را در میدان گذاشتم خبر آوردند که او از میدان بگریخت همان زمان امیر دنبال
او رفت چون امیر نزدیک او رسید نعره زد که ای کافر اکنون کجا میروی شداد چپ و راست
نگاه کرد بتخانه دید سر در درون بت خانه کرد امیر نیز دنبال او در آمد کمند انداخت کمند در حلق شداد
افتاد لندهور تیز رسید امیر او را به لندهور داد لندهور چنان کمند را کشید که شداد جان بداد و سرش
را برید امیر بازگشت آهسته آهسته حکایت کنان می آمدند چون ژوبین در سپاه عرب نگاه کرد
هیچ پهلوانی را نزدیک مهرنگار ندید فی الحال نزدیک مهرنگار آمد چون شاهزاده او را نزدیک
دید دست بر کمان برد و تیر بر سینه ژوبین زد ژوبین حرام زاده زخمی گشت پس در غضب شده
زخمی بر مهرنگار زد که شاهزاده از آن زخم مجروح شد همان زمان امیر با یاران رسیده دنبال ژوبین
کردند چون بلو رسیدند چنان تیغی بر فرق او زدند که دو پرکاله شد امیر در سپاه خود آمد شاهزاده
را دید در سکرات موت بود گفت ای عمر خواجه بزرجمهر را بیار خواجه را آوردند چون خواجه رسید مهرنگار
جان بحق تسلیم کرد امیر چون مهرنگار را در جهان نه دید نعره برآورد و بیهوش گشت گاهی می خندید و
گاهی می گریست دیوانگی در او پیدا شد خواجه بزرجمهر چون بیا ملاحظه امیر را دیوانه دید گفت مدت بیست
روز امیر دیوانه خواهد بود بعد از آن نیکو خواهد شد شما هیچ خوف مکنید و امیر را خوب نگاه دارید.
پس مهرنگار را در تابوت کردند و به سمت مکه روانه گشتند و لشکر گریه کنان از دنبال می آمدند و هیچ
جا قرار نه گرفتند تا آنکه به چهار فرسخی مکه رسیدند پهلوان تابوت مهرنگار را فرود آورد و در گور کرد و همانجا
در خواب شد بعد از بیست و یک روز در خواب دید که در آسمان باز شده و یک تختی بیرون
آمد بر آن تخت پیری نشسته و قدح شربت بدست گرفته آن پیر قدح شربت به امیر خورانید
گفت ای فرزند منم ابراهیم پیغمبر که از برای شفای تو آمده ام غم مخور که خدا ترا از زنان بسیار بهتر از
مهرنگار خواهد داد پهلوان از خواب بیدار شد و خواب را بر یاران بگفت هر یکی را دلداری داد
و پرسید مرا چه شده است و من اینجا آمده ام عمر امیه تمام کیفیت را بگفت که برای مهرنگار تو
دیوانه شده بودی امیر گفت ای دوست مرا عهدی بود با مهرنگار که بر گورش مجاور باشم اکنون شما
در مقام های خود بروید من اینجا تنها خواهم بود هر چند یاران منع کردند سود نداشت گفت شما در

ملک های خود بروید همه را وداع کرد و سعد بن عمر را بر تخت نشانده در مصر فرستاد و ناچار همه یاران بازگشتند
عمر امیه و مقبل حلبی همانجا ماندند امیر بعد از چند روز گفت ای عمر امیه تو سفر دریا اختیار کن
هر جا که در روی عیاری باش بدست آر عمر امیه گفت یا امیر مرا چرا از خود جدا می کنی پهلوان گفت مقبل
حلبی مرا بس است عمر امیه به هزار سختی از امیر جدا شد پس امیر سر خود را بتراشید شب و روز نزدیک
قبر مهرنگار بسر می برد و مقبل حلبی نیز ملازم بود. والله اعلم بالصواب والسلام

داستان سی و هشتم آمدن قارن در مقبره مهرنگار و بدست آوردن امیر و در بند عقابین گذاشتن و رهائی امیر

راویان اخبار چنین آورده اند چون امیر حمزه خود را از پادشاهی خلع نمود و مجاورت قبر مهرنگار اختیار
کرد در تمام ملک این آواز منتشر شد هر جا دشمنی بود سر برداشت و تدبیرها میکردند برای برانداختن
امیر فرنبد عکه که از دست سعد بن عمر کشته شده بود او را پسری بود قارن نام نیکنام و دلاور و شجاع
چون قارن شنید که امیر تنها مجاور مقبره مهرنگار است سپاه خود را جمع کرد بگفت ای یاران شنیده
ام که حمزه عرب تنها مجاور شده است اکنون من می خواهم قصد او کنم و او را از دنیا در عقبی فرستم،
لشکریان گفتند هر چه مصلحت بدانید همان اولی است ما فرمانبرداریم پس از قلعه بیرون آمدند و
بارگاه در صحرا زدند که ناگاه از بیابان گرد برخاست و از میان گرد یک پیاده پیدا گشت قارن گفت
آن پیاده را نزد من آرید چون پیاده را آوردند پرسید که کیستی و کجا میروی گفت من عیارم پدر
من در سپاه حمزه کشته شده بود شنیده ام که حمزه تنها مجاور قبر مهرنگار است میروم که انتقام
پدر را از او بستانم قارن گفت من نیز بکشتن آن عرب میروم پس همراه من بیا قبول کرد و همراه قارن
روانه شد منزل و مراحل می بریدند بعد از مدتی در حوالی مکه رسید عیار گفت ای قارن اگر تو با لشکر
می روی حمزه هوشیار خواهد شد و بدست نخواهد آمد تو همین جا باش من میروم قارن گفت
برو پس آن بدبخت خود را در لباس درویشان آراسته در روضه مهرنگار آمد امیر را دید نشسته
سر بر زمین نهاد پهلوان پرسید ای درویش تو کیستی و از کجا می آئی و چه مطلب داری تا آن را ادا
کنم عیار گفت از بیت المقدس می آیم اراده دارم که بقیه عمر خدمت ترا اختیار کنم امیر گفت

برای خدمت من مقبل جلبی بس است هرچند امیر سعی میکرد که برود او نمی رفت عیار مستعد ماندن شده
پهلوان ناچار رخصت داد همان زمان مقبل طعام آورد امیر و درویش و مقبل هر سه به طعام خوردن
مشغول شدند که پهلوان آب خواست درویش برخاست و کوزهٔ آب را داروی بیهوشی زده بر
دست امیر داد پهلوان آب را بخورد و کوزهٔ آب را دیگر طلبید آن را نیز بخورد برخاست عیار از
آنجا دویده نزد قارن آمد و گفت زود باش که امیر را داروی بیهوشی داده آمده ام قارن با لشکر
سوار شده در روضهٔ مهرنگار آمد روضه را گرد گرفت و خود با سلاح درون روضه در آمده قصد
امیر کرد مقبل تیغ بکشید تا مقابل بشود پایش بلغزید در زمین افتاده بیهوش گشت امیر نشسته
بود که قارن نزدیک رسید امیر برخاست که قارن را بزند بیهوش گشت و بیفتاد قارن امر کرد
امیر را پا بسته بپیچیدند آنگاه امیر را هوشیار کردند امیر خود را بسته دید خدا را یاد کرد قارن گفت
ای عرب کشکینه خوار پشمینه پوش کار تو بدینجا کشیده که پدر مرا و چندین شاهان را از تخته
تخت بتخته تابوت رسانیدی و بزور دعا و شاه هفت کشور شدی اکنون کجا روی از
دست من امیر گفت ای قارن پدر تو و شاهان دیگر را به تزویر نکشته ام خدای تعالی مرا بر ایشان
ظفر داده بود بکشتم قارن گفت ای حمزه اکنون من چرا نکشم امیر گفت اگر حکم خدا بجای رفته است
من راضی و شاکرم قارن دست بر چوب دستی برده امیر زد چنانکه بدن امیر مجروح شد پهلوان
گفت ای قارن چنان بزن که خوردن توانی بعد از آن قارن پوست گاو برابر کشید و در او نمک
زده امیر را در آن بپیچید و بار و گران فرمود تا عقابینی درست کردند امیر را در آن آویخته روز
دیگر باز فرود آورد و چوب زیادی زد و مقبل را نیز بستون عقابین آویختند و پس بجانب
نوشیروان نامه نوشت که حمزه را گرفته و بسته ام بدین طریق او را سیاست میکنم شاید بیاید
و بدست خود او را سیاست کند چون نامه قارن بنوشیروان رسید بعد از مطالعه با امرا مشورت
کرد که بروم یا نه همه گفتند باید رفت و تماشای گرفتاری حمزه را کنیم چون نوشیروان با سپاه روانه
مکه شد اهل مکه از آمدن لشکر همگی فراری شدند و در جزیره عدن به عمر امیه ملاقات نمودند و
تمام کیفیت را به عمر امیه باز نمودند عمر امیه همان زمان روانه شد و خواجه عبدالمطلب نیز
نامه های بجانب یاران امیر حمزه نوشته بدست امیه پدر عمر داد تا بگردان عرب برساند
چون امیه از عدن بیرون آمد نظر گلباد عیار بروی افتاده از دور او را شناخت عیاران خود
را فرستاده او را گرفته آوردند و پیش نوشیروان بردند چون امیه تفحص کردند نامه از عبدالمطلب

در نزد او بیرون آمد گلباد سر از تن امیه جدا کرد بختک گفت ای گلباد این پدر عمر امیه بود که کشتی گلباد
گفت مرا چه خوف از عمر امیه است روز دیگر عمر امیه رسید و تمام کیفیت را دریافت چون شب
شد در لشکر کفار در آمده گلباد از آمدن عمر امیه خبر یافت و در هر مقامی کمین کرد که شاید او را بگیرد عمر
امیه دانست که گلباد در عقب او می آید چند غلوله داروی بیهوشی در راه انداخت نظر گلباد بر آن غلوله ها
افتاد برداشت بمجرد بو کردن عطسه کرده بیهوش افتاد عمر امیه فی الحال سر او را برید و در زمین عقابین آمد
مقبل را بسته دید سلام کرد علیک السلام ای چراغ لشکر عرب چندین وقت کجا بودی که هیچ به
فریاد ما نرسیدی عمر امیه گفت خاطر خود را جمعدار که تمام کارها درست می شود و سر گلباد را در پای
عقابین بسته و خود بالای عقابین بر آمد تا نزدیک امیر حمزه رسید سلام کرد امیر عمر امیه را شناخت
گفت امیر را در هوش دار که آواز جرس شنیده می شود عمر امیه در جرسها پنبه می بست آخر یک جرس
در آواز شد تمام کفار بیدار شدند آنجا چیزی ندیدند در شور گشتند و مشعلها برافروختند عمر امیه
را دیدند بالای عقابین او را تیرباران کردند عمر دو پای خود را بالای پای امیر نهاده جست زده بر زمین
افتاد و در جست دوم از نظر کفار غایب شد کفار نزدیک عقابین آمدند سر گلباد عیار را آویخته
دیدند گفتند بی شبهه این کار عمر امیه بود قارن بختک گفت ای بدبخت او شاید مرا هم بکشد
بختک گفت از او چه بعید است تا آن عیار بدست نیاید حمزه را نباید کشت آن روزی
که او امیر را زنده نه بیند شب اول سر نوشیروان و سر قارن را می برد و شب دوم سر خواجه
بزرجمهر خواجه گفت ای حرامزاده من با او چه کرده ام آنانکه بوی بدی می کنند او شان را خواهد کشت
و فضیحت خواهد نمود پس عمر امیه روز دیگر بجانب گردان روانه شد در هر ملکی و مقامی می رسید خبر می
داد و میرفت تا آنکه همه را خبردار گردانید قارن بنوشیروان گفت ما این زمان لشکر حمزه را خبر نبود
و عمر امیه نیز نبود این زمان عمر امیه آمده همه یاران امیر را خبر کرده جمع آوری نموده دیگر توقف اینجا
مشکل است بملک من بیائید زیرا که تا عمر امیه بدست نیاید کشتن حمزه را مصلحت نیست
پس روز دیگر کفار بجانب قلعه روانه شدند و امیر را در بند می بردند چون نزدیک قلعه رسیدند
لشکر امیر با لندهور بعد از عقب نیز در رسیدند قارن گفت ای شاه ما جنگ در میدان نمی توانیم
بکنیم دروازه ها را می بندیم و جنگ حصاری می کنیم پس داخل شدند و دروازه ها را بستند عمر امیه شبی
فرصت یافته خود را درون حصار افگند با یک بازاری آشنائی کرد و بیشتر اکثر با او دکان گرفت
و از هر کسی نشان می پرسید که امیر را کجا نگاه داشته اند خبر نمی یافت قارن را همراهی می بود

آن دختر شب ابراهیم پیغمبر را در خواب دید او را مسلمان کرد و گفت برو ای دختر امیر حمزه را از بند خلاص کن که تو در نکاح امیر حمزه شدی و باری تعالی ترا فرزند نرینه خواهد داد چون دختر بیدار شد رفت در آنجائیکه امیر در بند بود نگاه بانان را زر داد و خواب خود را بایشان تقریر کرد و گفت شما از امیر بزرگ گردانم نگاه بانان امیر را فرود آوردند دختر پهلوان را در خانهٔ خود برد چون روز شد خبر بقارن و نوشیروان رسید که امیر حمزه را کسی برده در تفحص شدند جائی نیافتند شاه بوزیر گفت ای وزیر حمزه در لشکر خود نرفته است اگر رفته بود طبل شادی می زدند شاید هنوز در همین حصار است وزیر رمل انداخت و گفت امیر در خانهٔ قارن است قارن کنیزکی را در خانهٔ خواهر فرستاد و گفت ای خواهر شنیده ام که حمزه در خانهٔ تست او را بیرون کن خواهر گفت وزیر بمن پیغام فرستاده بود که مرا بشوهری قبول کن و من او را بد گفتم بنا برین از راه عناد او بر من افترا زده است وگرنه من کجا و حمزه کجا در خانهٔ من بچه نسبت کنیزک چون این خبر بقارن برد قارن تیغ بکشید و وزیر را گردن زد و در تفحص بود امیر از خواهر قارن پرسید که هیچ خبر داری که عمر امیه کجا است دختر گفت مدتی است یاران جمع شده اند اما عمر امیه در لشکر نیست غایب شده است پهلوان گفت در این خواهد بود کسی را در بازار بفرست شاید او را بیابید دختر کسی را در بازار فرستاد بجستجو بردند او را یافتند پس عمر را بهانهٔ جامه خریدن در سرای بردند عمر چون امیر را بدید بار بخندید و در پایش افتاد گفت ای جهانگیر تو در قفس چه می کنی بیرون بیا امیر گفت مرا می خواهی برد عمر امیه گفت بیا در دوکان آهنگری بنشین تا شب در آید هر جا که مصلحت افتد برویم پس هر دو بیرون آمدند و بر دوکان آهنگری نشستند قارن با ناز منجمان پرسید که به بینید حمزه کجا است چون رمل زدند گفتند در بازار است قارن سوار شده گشت کنان آمد تا در دوکان رسید امیر را دید نشسته قارن بانگ زد که ای عیاران حمزه را یافتم تمام آمدند گفتند ای حمزه اکنون کجا روی امیر نعره بزد که تمام شهر در لرزه افتاد از شنیدن آواز امیر گردان عرب ایستادند و شهر را فتح کردند سپاه نوشیروان از دروازهٔ دیگر بگریختند قارن تیغ حواله کرد پهلوان رد کرد و تیک آهنگری را چنان در سینهٔ قارن زد که در زمین غلطید و بالای سینهٔ او نشست او را محکم به بست و تسلیم عمر امیه کرد آواز طبل شادی بر آمد همه یاران بخدمت جهانگیر آمدند پهلوان در بارگاه فرق فرقد نشست فرمود تا قارن را بیاورند عمر امیه قارن را بیاورد امیر چوبی در دست گرفت و چنان با چوب او را می زد که گوشت بدن او

ریزه ریزه می شد و می گفت من بتو می گفتم چنان بزن که توانی خورد اکنون چرا بتنگ آمدی پس گفت بگو خدا یکی است و دین ابراهیم برحق است وگرنه ترا خواهد کشتم قارن گفت مرا در بارگاه تو آبروی نخواهد بود بفرمائی تا مرا بکشند امیر بعمر معدی گفت بزن گردن این سگ را بیک ضرب عمر معدی گردن او را بزد و سر او را بکنگرهٔ قلعه آویختند پس طبل شادی زدند نوشیروان بگریخت خواست که در مداین رود که از پیش او لشکری پیدا شد پرسید که کدام لشکر است گفتند شاهزادگان ایلستان اند یکی را سر برهنه نیستی می گویند و دومی را دیوانه نیستی می گویند برای مدد نوشیروان آمده اند نوشیروان هر یک را خلعت داد و بجنگ گفت ای شاه من چندان نامه ها نوشته ام که از هر طرفی میاندان خواهند آمد شاه ازین کلمات خوشدل شد

داستان سی و نهم عقد کردن امیر حمزه خواهر قارن و جنگ کردن با کافران و بدست آوردن سر برهنه نیستی و دیوانه نیستی را

آورده اند که چون امیر از فتح حصار قارن فارغ شد بنیاد کار خیر نهاد بوقت سعد عمر امیه نکاح خواهر قارن را با امیر خواند مدت چهل روز و شب در حرم بود بعد از آن پرسید ای عمر خبر داری که نوشیروان کجا رفته عمر امیه گفت بشاهزادگان نیستی پیوسته است بلا توقف ازین مقام ده فرسنگی فرود آمده است و منتظر آمدن امیر است پهلوان فرود آمد کوچ کنید لشکر کوچ کرده از شهر بیرون آمدند و مقابل کفار بایستادند و منتظر کدام مرد آهنگ میدان کند و کدام مرد نام خود را عیان کند که ناگاه سر برهنه نیستی روی در میدان نهاد و نعره زد که هر کرا آرزوی مرگ است بیاید لندهور امیر را خدمت کرده در میدان در آمد سر برهنه نیستی گفت ای درنده تو کیستی سراندیپ گفت مرا لندهور بن سعدان شاه گویند سر برهنه گرز را بکشید لندهور سپر بر سر آورده گرز را بر سرش چنان زد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند و از هر موئی لندهور آب بچکید لندهور از روی غضب دست بگرز برد سر برهنه سپر بر سر کشید لندهور گرز را چنان بر سر او زد که آواز آن بفلک رسید لاکن او را هیچ زیان نرسید گرز در گرز میان ایشان چندان شد که آفتاب در قطب فلک رسید و طبل باز گشت زدند هر دو سپاه

فرود آمدند امیر از لندهور پرسید که این مرد را چگونه دیدی گفت یا امیر خدا داند که او را چه آفریده است امیر بخسپید چون صبح صادق بر آمد طبل جنگ زدند هر دو سپاه سوار شدند که سر برهنه در میدان آمده گفت ای امیر حمزه تو چرا در میدان نمی آئی امیر سلاح پوشید و بر پشت اشقر سوار شده روی در میدان آورد سر برهنه گفت حمزه توئی امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب سر برهنه گفت هوشیار گرز را بر سپر امیر چنان زد که شعله آتش از گرز و سپر در فلک رسید پهلوان گرز را دور کرد پس گرز سام بن نریمان را بدست آورد و چنان بر سر نستی فرود آورد که وا آنرا هر دو لشکر شنیدند لاکن سر برهنه را هیچ خم ابرو نیامد پس دست بر تیغها بردند تیغها مانند اره گردید پس دست بر نیزها بردند نیزها چون خلال فرو شان از هم بریخت پس دست بر کمندها بردند و بر یکدیگر انداختند و اسپان را بر گردانیدند هر دو کمند پاره گردید باز گشتند و دوال کمر همدیگر را بگرفتند و در زور شدند امیر گفت ای عمر امیه نعره خواهم زد عمر کلاه خود را در هوا انداخت یاران دانستند و پنبه در گوشهای اسپان و گوشهای خود محکم کردند امیر نعره زد سر برهنه را بر داشت و بالای سر برد و گردانید و بر زمین می زد دست او را بست و تسلیم عمر امیه کرد عمر امیه او را در لشکر آورد و دیوانه سیستی چون این حالت را دید تیغ بکشید و در میدان در آمد خواست که بر امیر زند امیر دست او را در هوا بگرفت و دست در دوال کمر او انداخته او را از زین جدا بود و بر سر گردانیده بر زمین زد عمر امیه او را بسته در لشکر خود برد و طبل باز گشت زدند امیر در بارگاه بنشست فرمود تا آنها را بیارند آوردند امیر گفت ای مبارزان شما را من چگونه گرفتم گفتند مردان مردان را بگیرند امیر فرمود مردان عالم گفته اند که مرد باش یا در خدمت مرد باشی بگوئید خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است بتان و بت پرستان بر باطل اند سیستیان اقرار کردند امیر بند از ایشان دور کرده و آنها را خلعت پوشانید سیستانیان چون نوازش امیر را دیدند شرمنده گشتند و باقی عمر وفاداری کردند والله اعلم بالصواب . والسلام

داستان چهلم رفتن امیر در دنبال گور و رسیدن در شهر قندوس

راویان اخبار چنین آورده اند که روز دیگر در لشکر نوشیروان الجوش نامی پهلوان پیدا شد و دلداری بنوشیروان داده گفت اگر حمزه هزار ایمان دارد از من یکی بلند تر و پس بفرمود طبل جنگ زدند و در

میدان در آمد و مبارزه طلبید سرکب ترک پیشی امیر سر بر زمین نهاده و مقابل حریف بایستاد الجوش بمجرد دیدن حریف پا از رکاب خالی کرده و جست بزند و بر سرکب نوک کارد رسانید و چهل زرع بالا رفت و باز فرود آمده بر اسب نشست سرکب چون مار بر خود پیچید و گرز بر کشید تا بما و زند و در همین حمله باد الجوش دو جست زخم کاری دویم را بر سرکب زد و ایشان در جنگ بودند که گردی از بیابان برخاست و از میان گرد لشکری بی حد بیرون آمد پس از آنکه معلوم شد هشتاد هزار عادی بودند که از دامن کوه البرز آمده بودند بمدد پادشاه هفت کشور سرداران ها یکی شموم عاد دویم سیمات عاد سویم بتان عاد چهارم عیار معاد شاه اینها را استقبال کرده هر یکی را بنواختند در این بین در سپاه امیر زره گوری در آمد هر گاه لکد میزد و بر جای خود می غلطانید شور در سپاه افتاد امیر را خبر کردند پهلوان سوار شده در عقب زره گور بتاخت زره گور را گریز شد پهلوان هر قدر اشقر را دنبال او می دوانید باو نمی رسید تا هوا تاریک شد پهلوان خسکاری باندا ختن کباب کرده خورده و در خواب رفت چون صبح دمید اشقر را زین کرده و خواست بسمت لشکر روان شد که ناگاه همان زره گور باز پیدا شد امیر باز دنبال او کرده هر قدر اشقر را تند میراند اشقر بگرد او نمی رسید ناگاه زره گور در باغی رفت و ناپیدا شد امیر نیز در باغ در آمد زره گور را ندید گله گوسفند دید می چرید امیر از اسپ فرود آمده گوسفندی را گرفت و ذبح کرده و در سیخ کشید و این باغ و گوسفندان مال قندوز سرشبان بود چون قندوز امیر را از دور دید چوب دستی خود را برداشت و داخل باغ گردید دید امیر کباب میخورد از پشت امیر در آمد و چوب دستی را در کردگاه امیر چنان زد که گوشت از وی بدن امیر بیرون آمد امیر برخاست و او را بلند کرده بر زمین زد که ساعتی بیهوش بود چون هوشیار شد گفت ای پهلوان تو کیستی راست بگو نام خود را امیر گفت منم سعد شامی برادر همین حمزه قندوز بدوید و بر پای امیر افتاد و گفت هر آئینه جز این خاندان مرا دیگری نمی تواند زد پس امیر گفت در خانه بنده بیا تا شرط خدمت گاری بجا آرم امیر حمزه همراه او برفت و در علیقی نشست امیر از او پرسید این کدام سرزمین است گفت این دیار خرسنه است پهلوان گفت در خرسنه کدام کس پادشاه است گفت پادشاهی است که او را فخنوش گویند و دختری دارد که در روی زمین مثل او نیست امیر گفت بیا تا داخل شهر تماشا کنیم قندوز همراه امیر روانه شد گوسفندی برای توشه همراه گرفت چون پنج فرسنگ رفتند قندوز گفت ای سعد

شامی مرا گرسنگی گرفته است بیا تا نهار بخوریم امیر نشست قندوز گوسپندی را کباب کرده
بیاورد امیر عمر امیه را یاد کرد چون بخوردند برخاستند روان شدند در راه دیدند کاروانیان
فرود آمده اند قندوز بانگ زد بر کاروانیان که طعام بیارید کاروانیان برخاستند طعام
آوردند امیر اشارت به قندوز کرد که بخور بزرگ کاروان گفت ما را مال بسیار است می
شنویم که در راه غلامی از قیصر کاور ابو لادی گویند یاغی شده راه را بند کرده است ما از
خوف او نمی توانیم برویم امیر گفت چون من همراه شما هستم چرا خوف می کنید روانه شوید
کاروانیان از گفته امیر روانه شدند این خبر به پولاد رسید که کاروانیان همراه امیر می آیند
پولاد خود نزدیک آمده راه را ببست کاروانیان چون دیدند همه بایستادند امیر و قندوز
پیشتر شدند امیر نعره زد که ای دزدان هر که آرزوی مرگ است در میدان من بیاید یکی از آن
ها اسپ را در میدان تاخت قندوز چوبی چنان بر کله او زد که بر جای بماند شور در میان دزدان
افتاد و کاروانیان شادی می کردند سواری دیگر در آمد قندوز او را نیز بدار البوار رسانید راوی گوید که قندوز
هفت سوار را بکشت پس پولاد اسپ خود را در میدان تاخت قندوز خواست که چوبی باو بزند پولاد
چوبش را گرفت هر دو در زد و خورد شدند قندوز دریافت که پولاد چوب را از دستش خواهد برد بانگ زد
که ای سعد شامی بزودی برس دیگر چوب از دست من بخواهد برد امیر اشقر را برانگیخت پولاد چوب را
بگذاشت و تیغ بر امیر حواله کرد امیر دستش را در هوا گرفت و دست دیگر دراز کرده دوال کمرش را به
گرفت و از اسپ در ربوده بر زمین زد و قندوز چنان چوبی بر پولاد زد که بی جان شد امیر گفت
ای وحشی چرا او را کشتی اگر مسلمان می شد یار تو بود قندوز گفت دزد را باید کشت امیر گفت
باز دیگر این چنین کار نکنی پس کاروانیان را فرمود تا مالها و زندان را بیرون آرند و در خزینه را باز کنند
همه را بیرون آوردند امیر گفت ای کاروانیان ازین مال حصه سویم شما بستانید و میان خود
قسمت کنید پس امیر با کاروانیان روانه شدند بعد از چند روز بجرسنه رسیدند در یک گوشه
فرود آمدند امیر با کاروانیان در عیش نشستند و امیر مال ایشان را از میراث بخشش می نمود و زربخشی
امیر در تمام شهر پراگنده گشت پادشاه آن ولایت فخنوش بود و او را دختری بود ارابیه پلاس
پوش می گفتند آن دختر از روزی که نام و آوازه امیر را شنیده بود عاشق و مبتلا شده بود و
صورت امیر را نقش کرده داشته بود و می گفت اگر صاحب این صورت پیدا شود من او
را قبول کنم و پادشاه فرنگبار ها از فخنوش دختر را می طلبید چون دختر قبول نمی کرد نمی داد دختر

همیشه احوال امیر را از منجمان می پرسید که کی به امیر حمزه می رسم منجمان می گفتند خاطر خود را جمع دار که حمزه درین
شهر خواهد آمد چون دختر نام و آوازه زربخشی امیر را شنید کنیزکان را فرستاد گفت بروید ببینید چون
کنیزکان بیامدند و در صورت امیر نگاه کردند گفتند مبارک باد حمزه آمده دختر شاد شد همدرین اثناء
لشکر فرنگ نیز به طلب دختر رسیدند خبر به فخنوش کردند که امیر زرق فرنگی لشکر نامزد کرده است
و پسر بزرگش سر لشکر است که او را تهیینا فرنگی می گویند فخنوش فرمود دروازه ها را ببندند و خندق را
پر آب کنند و برج و بارو را مردان فرو گرفتند چون خبر آمدن لشکر در گوش امیر رسید پهلوان گفت
ای قندوز اشقر را زین کن ما اهل این شهر را از تشویش برهانیم قندوز اسپ را زین کرد امیر حمزه سلاح
پوشیده و بر اشقر سوار شده نزدیک دروازه آمد کوتوال دروازه را نمی گشاد قندوز چنان چوبی
بر او زد که کوتوال جان بداد هر دو بیرون آمدند فرنگیان چون دو سوار را بدیدند گفتند برای اصلاح
آمده اند قندوز بانگ بر آورد که ای کافران هر که آرزوی مرگ است در میدان من در آید که تهیینا فرنگی
بخندید و گفت یکی برود و به بیند او چه می گوید مبارزی بیرون آمد قندوز چوب دستی را چنان بر کله او زد
که با اسپ در زمین غلطید سوار دیگر در آمد قندوز او را نیز بکشت فرنگیان حیران بماندند ازین طرف
نیز فخنوش گفت بروید کاروانیان را بیاورید و بپرسید که ایشان کیانند کاروانیان گفتند آن
یکی برادر امیر است و این قندوز یار اوست فخنوش گفت افسوس تا این غایت غافل بودیم هیچ
خدمت با ایشان نکردیم اگر سلامت باز گردند ان شاء الله تعالی خدمت کرده شود امیر کاروانیان
گفت که تماشا کنید همین زمان فتح می کنند پس فرنگی دیگر در میدان در آمد قندوز او را در دوزخ فرستاد
بروایتی چنین آمده است که چهل سوار فرنگی را بکشت تهیینا فرنگی را طاقت نماند اسپ را
بگردانید و نزدیک قندوز آمد قندوز بعادت خود چوب بلند کرده که بزند تهیینا چوبش را بدو دست
گرفت و در زد و خورد شد قندوز بانگ زد که ای سعد شامی زود برس که چوب را از دستم می برد
امیر نعره بزد از هیبت نعره امیر چوب را بگذاشت و دست به تیغ برد و بر امیر انداخت
پهلوان سپر بر سر گرفت و صمصام را چنان در زیر بغلش بزد که یک دست با تیغ هم بر زمین افتاد
خواست بگریزد امیر اسپ را در رکاب کرد دوال کمرش را بگرفت و برداشت و بر زمین زد که
جان بداد پس نعره زده در لشکر فرنگیان افتاد لشکر بی سردار طاقت نیاوردند بشکستند و در گریز
شدند فخنوش با لشکر بیرون آمده اسباب غنیمت را جمع می آوردند و می گفتند این مال سعد شامی
است باید کسی دست نزند امیر تا چهار فرسنگ دنبال کرده و از آنجا بازگشت فخنوش از

اسپ فرود آمد پیش پهلوان سر فرود آورد امیر نیز پیاده شد شاه خرسنه را در کنار گرفت فتح نوش تمام اسباب فرنگیان را پیش امیر آورد پهلوان گفت من نمی خواهم در لشکر تقسیم کنید فتح نوش امیر را داخل شهر برد و گفت بر تخت بنشین امیر گفت حمزه بر تخت نمی نشیند من چگونه بنشینم پس دست فتح نوش را گرفته بر تخت بنشاند و خود بر کرسی نشست طعام در آوردند خوردند و برداشتند ساقیان سیم ساق مروقهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و نای و دف و بربط بنواختند قندوز مست شد بالای دست خود نگاه کرد پهلوان را دید بالا و را میلات پنجه گیر می گفتند گفت ترا چه قدرت که بالای دست من بنشینی میلات گفت بالای دست امیر تو می نشینم تو چه کسی هر دو بهم در آویختند امیر بدو دید و گفت ای زنگی چه می گوئی اگر دعوای داری پنجه بگیر امیر دست بدو داد و گفت زور کن هر چند زور کرد انگشت امیر نمی جنبید امیر بدو انگشت زور کرد میلات در فریاد آمد امیر بخندید و دستش را رها کرد و بر کرسی نشست پیاله می گردان شد چون چند روز بر آمد فتح نوش وزیر را طلبیده گفت ای وزیر اگر نوعی می شد که این مرد داماد ما می شد خوب بود پس فتح نوش وزیر را نزد دختر فرستاد که اینک برادر حمزه آمده است اگر قبول کنی ترا باو میدهیم دختر قبول کرد همان زمان عمر امیه نیز برسید گفت بروید فتح نوش را خبر کنید که خواجه سعد شامی آمده است می گوید که حال او را از من بپرسید بعد از آن دختر باو بدهید و این خبر بر فتح نوش بردند که شخصی عجیبی دیگر آمده است فتح نوش متعجب ماند امیر چون شنید بیرون آمده عمر امیه را بدید برداشته همراه در بارگاه آمد و از دیدن عمر امیه قندوز و فتح نوش جمله خنده شدند از امیر پرسیدند ایشان کیستند امیر گفت این مسخره بادشاه هفت کشور است خبر مرا اینجا شنیده است برای ملاقات من آمده است عمر هیچ نگفت چون وقت نکاح شد پهلوان گفت ای مسخره برخیز مردی را پیدا کن که بدین ابراهیم خلیل الله باشد تا عقد ببندد عمر امیه از بارگاه بیرون آمده در گوشه رفت و لباس خود را بدل کرده جبه و دستار بپوشید و ریش تا ناف گذاشته عصا بدست گرفته داخل مجلس شد همگی از دیدن او متعجب ماندند پس صیغه عقد بخواندند فتح نوش چند عقد مروارید پیش عمر امیه گذارد عمر امیه آنها را برداشت و معلق زنان از مجلس بیرون آمده باز تبدیل لباس کرده در مجلس آمد همه حیران ماندند چون پیاله می گردان شد دست بستار برده چنان بنواخت که تمام مجلس در رقص شدند پس مدت هفت شبانروز امیر عمر امیه را نگاه داشت بعد گفت تو در لشکر برو که من بعد از چند روز خواهم آمد روان شد و امیر با رابعه پلاس پوش در

عشرت مے بود که رابعه حامله شد امیر گفت میروم تا آنکه فرزند مرا ببینم چون فرزند نرینه تولد شد امیر خوشدل گشت

جلد سیوم رموز حمزه رض

داستان چهل و یکم آمدن امیر در لشکر از شهر خرسنه و رفتن در شهر برادر فتح نوش و کشتن اژدها

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که فتح نوش را برادری بود در حوالی خرسنه رابعه را برای پسر خود می طلبید فتح نوش نمی داد چون او بشنید که فتح نوش دخترش بعربی داده که او می گوید که من برادر حمزه ام نزد فتح نوش کس فرستاد که داماد ترا اینجا بفرست تا او را ببینم خواهش برادرش را فتح نوش با امیر عرض کرد پهلوان گفت می روم پس امیر با قندوز روانه شدند چون در شهر رسیدند امیر را اهل شهر استقبال کرده بهزار تعظیم درون شهر بردند حالی آن شهر اژدهائی بود که هر هفت روز سه از غار بیرون می آمد چون نفس می کشد حرارت دمش تا یک فرسنگ می رسید از قضا در آن روز که امیر وارد شهر شد وعده سر آوردن اژدها بود غوغا در شهر افتاد پهلوان پرسید این چه شورش است برادر فتح نوش اژدها را باز نمود امیر گفت من چندین روز در خرسنه بودم چرا مرا خبر نکردید همان وقت سوار شد و قندوز را همراه گرفت و برادر فتح نوش نیز برای تماشا با خلایق بیرون آمدند امیر چون نزدیک رسید پیاده گشت و تیغ از نیام بکشید و به سمت اژدها روانه شد اژدها دم درکشید و سر برآورد چون نزدیک رسید امیر صمصام را چنان بر اژدها زد که دو پرکاله شد و چندان دود شد که امیر جائی را نمی دید چون دود برطرف شد امیر سلامت بیرون آمد قندوز و برادر فتح نوش رسید چون خلایق اژدها را کشته دیدند نثار جان امیر می کردند همان زمان خبر بر فتح نوش بردند شاه خرسنه چون بشنید طبل شادی زد امیر چند آنجا بماند و به شهر مراجعت نمود رابعه دیدار فرزند شاد شد و او را سعد طوطی نام نهاد و چهل شبانه روز در عیش بود پس امیر به فتح نوش گفت که لشکر و یاران من همه حیران اند و کفار بسیار جمع شده اند چون این فرزند بزرگ شود او را در لشکر حمزه بفرستید فتح نوش گفت یا امیر راست بگو حمزه توئی چرا دروغ می گوئی حمزه معترف گشت فتح نوش شاد شد قندوز رقص می کرد رابعه پلاس پوش شکر خدا بجا آورد و طبل شادی زدند پس امیر با یکی الله وداع کرده با قندوز لشکر روانه شدند اما هر دو لشکر هر روز جنگ می کردند یک روز هر دو سپاه برابر یکدیگر ایستاده بودند که

از بیابان گرد بر خاست تملطان و پیچان چو باد بر مقدمه کرد نزده دو سوار از میان پیدا شدند چون
نیکو دیدند امیر دقندوز بود نا گردان عرب بشناختند و ملاقات کردند امیر در سایه علم اژدها پیکر بایستاد
که الجو روی در میدان آورد و مبارز طلبید قندوز بخدمت امیر رفته رخصت طلبید و در میدان رفت
ناگاه الجو پیش جست زده لکد در سینه قندوز بزد قندوز چون مار در خود بپیچید و خواست تا او را دست
آید فرصت نیافت الجو بسیار لکد میزد تا شب شد طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند چون
روز دیگر شد لشکریان سوار گشتند و در میدان در آمدند که الجو در میدان در آمده بانگ زد ای حمزه اگر
مردی در میدان من بیا امیر سلاح بپوشید و بر اشقر سوار گشت و در میدان در آمد هنوز نیکو نه ایستاده
بود که الجو لکد را فرود آورد امیر هیچ نه گفت باز دیگر جست زده خواست لکد زند امیر هر دو پایش بگرفت
و بر سر بگردانید و پر تاب کرد الجو به مجرد پر تاب شدن باز جست زد و بار گاه زخمی بر کتف امیر زد امیر باز
دو پایش را بگرفت و بگردانید چندانکه الجو بیهوش شد پس او را بر زمین بزد عمر امیه او را محکم ببست
چون الجو چشم بگشاد خود را بسته دید عمر امیه گفت برخیز تا ترا بدوانم و در پایه علم ببرم الجو گفت به بینیم
چگونه خواهی دوانید عمر امیه جوال دوز را از زنبیل کشید و در گردن الجو میزد تا که الجو برخاست و روانه شد
تمام لشکر در خنده شدند نوشیروان گفت تا طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر الجو را
پیش طلبید گفت ای الجو من ترا چگونه گرفتم الجو گفت بمردی امیر گفت بگو خدا یکی است و دین ابراهیم
برحق است الجو اقرار کرد بند از او دور کردند و خلعت بپوشانیدند عمر امیه حلقه بندگی در گوشش او
انداخت الجو بر کرسی نشست عمر عیاران را در لشکر الجو فرستاد تا سپاه او را خبر کنند که نزد الجو
بیایند چون لشکر الجو شنیدند نیم شب از سپاه نوشیروان بیرون آمدند و در لشکر امیر پیوستند

داستان چهل و دویم تولد شدن سعد طوقی از خواهر زاده و آمدن رستم در شهر امیر حمزه

چون امیر از جنگ فارغ شد در آن اثنا خبر آوردند که یا امیر مبارک باد در خانه پسری تولد شد امیر شاد
شد مادرش طوق زر در گوشش انداخته سعد طوقی نام نهاد و در پرورش او مبالغت می نمود چون چند
روزی گذشت امیر حکم داد تا طبل جنگ زدند آواز طبل از هر دو سپاه برآمد امیر سوار گشت مبارزان
صف کشیدند که ناگاه عادی از جمله هشتاد هزار عادیان روی در میدان آورده مبارز طلبید
استفسار نوشیروان امیر را خدمت کرده برابر حریف بایستاد و در جنگ شد که گرد از میدان برخاست

در آن میان لشکری پیدا شد جاسوسان هر دو سپاه بدویدند خبر پرسیدند که این لشکر از آن کیست گفتند
این شاهزاده دیالا روم است که برای جنگ آمده است شاهزاده روی در میدان آورده گفت ای
شاه مبارزی بفرست نوشیروان یک عادی را اشارت کرد عادی گرز بکشید و نزدیک شاهزاده آمد
شاهزاده سپر برکشید عادی گرز بر شاهزاده چنان زد که هر دو سپاه حیران ماندند شاهزاده در کر بوقت
باز گشت دست در دوال کمر او انداخت و از اسپ برداشت و بر سر بگردانید و چنان بر زمین زد که
هیچ استخوانی در تن او درست نماند عادی دیگر در آمد او نیز کشته شد تا هفت عادی را شاهزاده بکشت
پس عنان بگردانید و روی جانب سپاه امیر کرد و گفت ای عرب مبارزی بفرست امیر فرهاد را
فرستاد فرهاد پیل را در میدان راند و مقابل حریف بایستاد شاهزاده پرسید تو کیستی گفت من فرهاد
بن لندهورم شاهزاده دست انداخت و دوال کمر او را بگرفت هر دو در زور شدند چندان زور در
یک دیگر کردند که اسپان شان زانو بر زمین زد شاهزاده پیاده گشت بدوید و تنگ فیل فرهاد را
گرفته نعره بر آورد و با فیل برداشت و بر زمین می زند شاهزاده گفت برو دیگری را بفرست فرهاد
باز گشت و در سپاه خود آمد امیر گفت این شاهزاده روم نیست بلکه رستم پیلتن است شنیده
ام که مردان را با فیل برداشت و بر زمین می زند. لندهور را فرستاد چون لندهور مقابل رستم شد
رستم بدوید و دوال کمرش را بگرفت برداشت و بر زمین زد لندهور باز گشت و گفت یا امیر این بلا
را از تخم تو می بینم پهلوان گفت اگر تخم من باشد جنگ برای چه می کند امیر از غصه می جوشید
و می گفت خداوندا اینچه کسی است که یاران ما را بی آبرو می کند بلعادیان در میدان رفت رستم
او را نیز بر زمین زد و گفت برو سعد بن عمر بن حمزه را بفرست که آن پادشاه زاده است عمر معدی
آمده و با امیر گفت که آن پهلوان سعد را می طلبید امیر گفت آن پادشاه لشکر است او را چگونه جنگ
کند سعد گفت میروم هر چند امیر منع می کرد نمی شنید آخر سعد در مقابل رستم آمده دست بر دوال
کمر رستم بزد و هر دو در زور شدند و چندان زور کردند که اسپان شان زانو بر زمین مالیدند رستم دست از
کمر سعد برداشت و گفت برو حمزه را بفرست سعد باز گشت گفت یا امیر شما را می طلبید پهلوان
گفت من همین را میخواهم در سلاح شد بجنگ حرامزاده گفت ای شاه این شاهزاده از تخم حمزه
می نماید نوشیروان گفت چنین خواهد بود امیر در میدان رستم آمد رستم بدوید و دوال کمر امیر را بگرفت
و در زور شدند امیر نیز دست در کمرش زد و نعره کرد رستم را برداشت و بر سر برده و بگردانید و
بر زمین زد و بر سینه او بنشست و خنجر بکشید رستم گفت یا امیر من پسر تو ام مرا مکش امیر رستم را

دور کند گرفت و گفت چه نام داری گفت مرا علیمش رومی نام است پهلوان گفت ترا رستم نام باشد چرا باین طریق آمدی و یاران مرا بی آبرو کردی رستم گفت شنیده بودم که برادرم عمر بن حمزه با امیر جنگ کرده بود بنابران این گستاخی نمودم پس هر دو مبارزان از میدان باز گشت امیر نیز طبل شادی زد و در عیش نشست بعد از هفت روز فرمود تا طبل جنگ بزنند هر دو سپاه سوار شدند که از لشکر عادی مبارزی در آمد رستم امیر را خدمت کرده در میدان رفت و تیغ بر عادی زد و او را دو پرکاله ساخت همچنین چند سوار عادی کشته شدند هیچ کس در میدان نمی آمد رستم مبارز می طلبید چون نیامد رستم اسپ را برگردانید و در میان کفار افتاد و امیر چون آن حالت را بدید با یاران فرمود تا مدد رستم جنگ کنند گردان بتاختند و از کشته پشته می ساختند کافران بشکستند رستم چهار فرسنگ ایشان را دنبال کرده باز گشت بخدمت امیر آمده در جشن نشستند نوشیروان گفت ای بختک این زمان کجا رویم گفت نزد قیماز خاوری باید رفت که پهلوانی زبردست است عادیان نیز گفتند ای شاه اگر حمزه هزار جان دارد یکی را سلامت نبرد شاه بسمت خاور روانه شد قیماز را خبر شد بیرون آمد استقبال کرده به هزار تعظیم شاه را در شهر خود برد و گفت اگر حمزه اینجا بیاید گوشش از کله او برکنم شاه دل فارغ باید داشت

داستان چهل و سوم رسیدن امیر در شهر خاور و بدست آوردن قیماز را

راویان اخبار روایت کرده اند که چون امیر از جنگ عادیان فارغ شد گفت ای عمر هیچ خبر داری که نوشیروان کجا رفت عمر گفت شنیده ام نیز خاوری در قلعه رفته است و بر قیماز خاوری پناه برده است روز دیگر امیر کوچ کرده بسمت خاور روانه شد چون بسر حد خاور رسید بعمر فرمود نامه برای قیماز بنویسند عباس بنوشتن فرمان آغاز کرد اول بنام خداوند و مدح خاندان ابراهیم خلیل الله بعد از پیش شاه مردان مرد میدان تاج بخش سلاطین جهان حلقه فلکی بگوش سرکشان امیر حمزه بن عبد المطلب بر قوای ضابط خاور بدانی و آگاه باشی که نوشیروان دشمن جان من است چندین مرتبه گناه او را بخشیده ام و اکنون نزد تو آمده است باید که بمجرد رسیدن فرمان نوشیروان و بختک را برداشته بدرگاه ما بیاوری تا ترا به خلعت شاهی مشرف سازم و اگر تو روی نه نمائی تو دانی و روزگار تو خواند چون فرمان مرتب شد بدست عمر امیه دادند عمر امیه همان زمان روانه شد

بدرگاه قیماز رسید و گفت خبر کنید قیماز را که عمر امیه آمده است فرمان امیر حمزه را آورده است و گیلانی در گاه خاوری بشتافتند و بر قیماز خبر کردند گفتند عمر را اندرون بیارند عمر امیه درون بارگاه در آمد و فرمان بر دست قیماز داد چون فرمان تمام بخواند قیماز فرمان را پاره کرده بانگ بر زد که بگیرید این دزد را بفرمان او بندگان او بدویدند قصد عمر کردند عمر امیه خنجر بکشید و در میان ایشان در آمد و چند را بکشت و جست زد و از بارگاه بیرون آمد پیش امیر رسید و احوال را باز نمود قیماز گفت طبل جنگ بزنید و سپاه بیرون آیند آهنگ میدان کنید امیر نیز سوار شده مقابل سپاه با لشکر ایستاد و نظر میکرد تا کدام مرد نام خود را عیان کند قیماز را خواهرزاده بود او را خورشید خاوری می گفتند دعوی مبارزی میکرد و می گفت هر که پشت مرا در زمین آرد او را بشوهری قبول کنم بدین دعوی تا هزاران را بر زمین زده و از زخم نیزه بی جان میگردانید دختر در میدان آمده بانگ بر آورد که ای اعرابیان کشکینه خورده پشمینه پوشیده هر کرا آرزوی مرگ است در میدان آید شیر باریک شیر دواتی امیر را خدمت کرده در میدان رفت دختر دست بر نیزه برد و بر سینه شیر باریک حواله کرد شیر باریک خود را بلند دید نیزه در گردن اسپ رسید سقط شد شیر باریک بر زمین افتاد خواست برخیزد که زخم دیگر بر او بزد چون او را مجروح دید رها کرد رستم پیلتن چون دید شیر باریک مجروح شد در میدان رفت دختر نیزه را بطرف رستم دراز کرد رستم نیزه او را بگرفت و از دستش در ربود و در کمرگاه او چنان زد که از خانه زین در خاک افتاد پهلوانزاده جست زد و بر سینه اش نشست خواست تا او را به بندد و سینه بند دید دانست که عورت است هیچ نه گفت او را در بغل گرفت پیش امیر آورد امیر پرسید ای عورت تو کیستی گفت من خواهرزاده قیمازم مرا خورشید خاوری گویند پیش از این نام امیر را شنیده بود فرمود تا تسلیم مادر رستم کنند رستم باز در میدان آمد بانگ زد ای کافران زنان را در میدان مردان چرا می فرستید اگر مردید خود بیائید که پدر قیماز خاوری لهراسپ اسپ در میدان راند و دست بر گرز برد و گفت ای عرب زاده دختر مرا با سانی بردی اکنون از دست من کجا روی و گرز بر رستم انداخت امیرزاده دست او را با گرز بهم در هوا ببست و مشت در رگ گردن او چنان بزد که در خاک غلطید همان خاوری برادر قیماز تیغ بکشید و بر امیرزاده حمله کرد رستم دست انداخت و دوال کمر او را بگرفت و پای از رکاب کشیده اسپ او را چنان لگد بزد که بیست گام دور افتاد و همان دم دست امیرزاده بماند امیرزاده او را بر زمین زد و عمر امیه او را نیز ببست قیماز گفت امیر حمزه خوب پسری

دارد اکنون ایمن زمان با کس جنگ کرده است فردا من در میدان روم و مراد ظفر می یابم پس طبل آسایش زدند هردو سپاه فرود آمدند امیر خاوریان را طلب کرده گفت ای تهمتن شما را پسری من چگونه گرفت تهمتن گفت چنان چه مردان مردان را می گیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند که مرد باش یا در خدمت مرد باش بگوئید که خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق است تهمتن گفت ما را نگاه دارند تا کار قیماز یکسو شود هر راهی که او را برده ما نیز همان راه رفتنی هستیم امیر ایشان را تسلیم عمر معدی کرده با معاویان خاوریان را پند کرد پس امیر بدختر گفت پسری مرا بشوهری قبول می کنی یا نه دختر گفت زهی سعادت پس بطالع میمون و وقت همایون عمر امیه عقد رستم به بسته و گردان عرب در عیش نشستند و مدت هفت شبانه روز در عیش بودند روز هفتم قیماز خاوری طبل جنگ زد هردو سپاه آماده جنگ شدند و میدان بیاراستند که قیماز گرز هفت صد منی بدست گرفته در میدان آمد و نعره زد که ای اعرابیان کرا آرزوی مرگ است در میدان من در آید پدر رستم رو در میدان آورد قیماز گفت ای عرب زاده اکنون کجا گذارم و روی گرز را بر داشت و بر سپر رستم چنان بزد که آواز آن را هردو سپاه شنیدند از ضرب گرز و گرانی سوار پشت اسپ خم شد و در خاک در افتاد و رستم تیغ بکشیده بر اسپ قیماز زد که چهار پای اسپ را قلم کرد هردو پیاده شدند پس رستم دست بر گرز هزار منی برد و بر قیماز خاوری فرود آورد و قیماز را هیچ زیان نرسید گفت ای عرب زاده بدین قوت در جنگ آمده باز گرد که کشته خواهی شد برو پدر خود را بفرست که دعوی با وی دارم رستم با من هنوز بر نیامده امیر را برای چه می طلبی گرز در گرز میان ایشان چندان رد و بدل شد که آفتاب در میان آسمان ناپدید شد قیماز خاوری دست بر تیغ برد و رستم نیز تیغ بکشید و در میان هردو چندان تیغ آزمائی شد که تیغ ها مانند داره گردید دست بر نیزها بردند و نیزها چون خلال فراشان گشت دست بر کمندها بردند و در میان یک دیگر انداختند و اسپان را گردانیدند هردو کمندها پاره شد قیماز خاوری پدر دید و دوال کمر رستم را بگرفت و هردو در زور شدند چندان زور کردند که اسپان شان زانو بر زمین مالیدند هردو پیاده شدند و نه این را فتح بود و نه آن را ظفر تا شب افتاد طبل آسایش زدند قیماز گفت آفرین بر تو باد ای پسر حمزه پس هردو باز گشتند و در آرام گاه در آمدند امیر گفت ای رستم قیماز را چگونه یافتی رستم گفت ای جهانگیر بعد از شما اگر در جهان مرد است قیماز است چون روز شد آواز طبل از هردو لشکر بر آمد لشکریان سوار گشتند قیماز خاوری در میدان آمد و مبارز طلبید لندهور بن سعدان

شاه دوازده هزار جزیره سراندیپ در میدان آمد گفت ای دراز قد ترا چه نام است گفت منم لندهور بن سعدان شاه شاهزاده دوازده هزار جزیره سراندیپ قیماز گفت نام تو بسیار بلند است اکنون بیا تا چه داری از مردی نشان لندهور گفت رسم ما نیست که پیشدستی کنیم قیماز گرز بر سر دست آورد و بر لندهور زد چنانکه آواز آن را هردو سپاه شنیدند لندهور با سیب سپر رد کرد و در وقت باز گشتن گرز بر سر قیماز زد قیماز گفت ای لندهور بر اندازه قد خود زور نداری لندهور گفت ای قیماز همین گرز را بر برج حصار سراندیپ زدم برج را خراب کردم پس میان ایشان گرز در گرز چندان شد که شام گردید طبل باز گشت زدند هردو سپاه فرود آمدند چون روز شد هردو لشکر در میدان در آمدند که از صحرا سواری چهل گز در آهن و فولاد مستغرق پیدا شد و در هردو لشکر نظر کرده بانگ بر نوشیروان زد که ای شاه مبارزی بفرست شاه عادی را در میدان فرستاد سوار صحرائی بدوید و دوال کمرش را بگرفت و از اسپ برداشت و بر زمین زد و در دوی سوی سپاه امیر آورد و مبارز طلبید امیر رستم را فرستاد دست بر دوال کمر یک دیگر نمودند و هردو در زور شدند هر چند رستم زور کرد نتوانست حرکت دهد او را سوار گفت برو حمزه را بفرست رستم باز گشت امیر او را بمیدان فرستاد پهلوان در میدان آمد سوار بدوید و دوال کمر امیر را بگرفت پهلوان نیز دست بزد هردو در زور شدند امیر گفت ای عمر امیه نعره خواهم زد عمر کلاه در هوا انداخت لشکریان دانستند که امیر نعره خواهد زد دست بر ساقهای موزه بردند پنبه کشیده در دو در گوشهای خود و اسپان خود محکم کردند امیر نعره زد سوار صحرائی را بر داشت و بالای سر برده بگردانید و بر زمین زد و گفت راست بگو تو کیستی سوار گفت مرا شیبان طایفی گویند من پسر قند و زم امیر او را در کنار گرفت و بانگ زد ای قند و زم آمدن پسرت مبارک باد قند و زم گفت که بکش او را که حرامزاده است بی مرا آگاه کرده امیر او را کوچک نام کرده بر کرسی زرین بنشاند چون روز دیگر شد قیماز خاوری در میدان آمد نعره زد که ای حمزه خود را چرا نمی آئی امیر سلاح پوشیده بر اسپ دیو زاد سوار شده در میدان جلوه کنان بیامد قیماز گفت من امیر را طلبیدم تو کیستی امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب گفت من دانسته بودم که حمزه بلند قامت خواهد بود و برابر این کوتاهی عالمی را مسخر گردانیده امیر گفت قدم من خرد است و خدای من بزرگ است همچو منی را بر ایشان قادر گردانیده است قیماز دست بر گرز برد امیر سپر بر سر آورد قیماز گرز بر سر امیر چنان زد که آواز آن را هردو سپاه شنیدند اشقر زانو بر زمین زد امیر از سختی گرز را رد کرده بر گرز خود دست برد اشقر را بر گردانیده بر قیماز خاوری فرود آورد که از ضرب گرز و گرانی سوار پشت اسپ قیماز خم شده قیماز در خاک افتاد خواست تا تیغ بر اشقر زند فی الحال امیر پیاده شد دا اشقر

دار ها کرد قیماز دست بر تیغ برد و حواله امیر کرد امیر تیغ او را رد کرد دو دست بر گرز برد و بر سر قیماز زد و اسپ قیماز تا زانو در زمین فرو رفت قیماز گفت آفرین بادای حمزه هر آئینه بدین قوت عالمی مسخر گردانیده ای و میان ایشان گرز در گرز چندان شد که میان روز آفتاب رسید دست بر تیغها بردند تیغها مانند اره گردیده دست بر نیزه بردند نیزه ها مانند خلال قراشان بریخت دست بر دوال کمر زدند و در زور شدند چندان زور کردند که اسپان شان تا زانو بر زمین مالیده هر دو پیاده گشتند امیر نعره بزد و نام خدا بر زبان راند و قیماز را بر داشت و بر سر برد و چندان بگردانید که همه لشکر آفرین کردند و بر زمین زد و او را محکم ببست و تسلیم عمر امیه کرد و طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر گفت قیماز خاوری را بیارید آوردند امیر گفت ای قیماز من ترا چگونه گرفتم قیماز گفت چه سود اگر گرفتی امیر فرمود بگو خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است قیماز گفت بگو تا مرا بکشند که من از ننگ اقارب خلاصی یابم امیر هر چند به نرمی و به تلخی قیماز را تلقین می کرد او نمی شنید امیر فرمود تا یک طرف لندهور و طرف دیگر عمر معدی گرز بر گرز بر قیماز می زدند عمر نه داشت وی گفت ای امیر بگو گردن بزنند امیر گفت حیف باشد که این چنین مبارزی ضایع شود امیر عمر معدی را بفرمود تا مائده خاص کرده نگاه دارند قیماز گفت ای حمزه حالا گرسنه ام طعام بیارید بعد بند کنید امیر فرمود تا مائده خاص پیش قیماز بیارند طعام را بسیر بخورد و شربت طلبید امیر در شربت صحف ابراهیم بخواند قدری آب خود بخورد و باقی قیماز را داد قیماز تمام شربت را بیاشامید و از غنیده فرود آمد و گفت ای حمزه تا کی مرا بند خواهی داشت امیر گفت تا باقی قیماز گفت چرا نکشتی امیر گفت در کشتن تو افسوس می آمد قیماز گفت ای حمزه به تحقیق دانستم که تو مرد ان مردی اکنون در خدمت تو مرا ننگ نیست و بد نخواهد آمد بگو تا چه گوئی امیر گفت که خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل الله بر حق است پس قیماز با پدر و برادران مسلمان گشت امیر بند قیماز را دور کرد و خلعت مرصع باو پوشانید و در جشن نشستند نوشیروان چون از مصاف باز گشت گفت ای یاران اکنون کجا باید رفت شود عادی گفت ای شاه در اوجان باید رفت که آنجا شاهی هست که او را گیسوس نیزه دار گویند گیسوس هر وقتیکه بجانب شکار می آمد قیماز از خوف او بکوه می گریخت اگر حمزه آنجا برسد به تحقیق بدانکه قضای او رسیده نوشیروان از خاور گریخته بسمت اوجان را پیش گرفته منزل و مراحل می برید تا که در اوجان رسید گیسوس را خبر کردند که شاه هفت کشور می آید گیسوس با سپاه خود بیرون آمده استقبال کرده به هزار تعظیم درون شهر برده بر تخت نشاندند و گفت ای شاه دل فارغ باید داشت اگر آن عرب درین جانب بیاید به یک ضرب نیزه زهر آلود جانش را بستانم و در عیش نشست چون امیر چند روز در عیش بود یک روز خبر نوشیروان را برسید عمر گفت در اوجان

رفته است و بر گیسوس نیزه دار پناه آورده است امیر گفت فردا کوچ باید کرد عمر برخاست و گفت یا امیر خواهر قیماز حامله است در باب او چه فرمان است امیر گفت زن حامله همراه لشکر بردن مناسب نیست چرا که پریشان می شود نزد مادر خود بماند خورشید خاوری را بزن تهمتن سپردند و قیماز را با برادر و پدر در رکاب خود برد. والله اعلم بالصواب. والسلام علی خیر الانام

داستان چهل و چهارم رسیدن امیر در اوجان و کشته شدن زن نوشیروان

آورده اند که چون امیر عرب از خاور کوچ کرده راه اوجان پیش گرفت بعد از چند روز در حوالی اوجان رسید و در چهار فرسنگی فرود آمد چون گیسوس نیزه دار از آمدن امیر حمزه خبر یافت با نوشیروان و عادیان از شهر بیرون آمدند و منتظر آمدن امیر بودند که گرد سپاه عرب برخاست بادی بر مقدمه کرده لشکر امیر پیدا شد پس میدان را بیار استند و هر دو لشکر منتظر بودند که کدام آهنگ میدان کند گیسوس عنان بگردانید و در میدان درآمد و نعره زد که ای عرب کشکینه خوار پشمینه پوش کار تو به اینجا رسیده که بادشاه هفت کشور از دست تو شهر بشهر می گردد و از شنیدن این کلمات شاهزاده خاور قیماز از اسپ فرود آمده پیش امیر سر بر زمین نهاد و گفت اگر فرمان باشد این نیزه دار را بسته بیارم امیر گفت برو بخدا سپردم قیماز بر اسپ سوار شده در میدان درآمد و مقابل گیسوس بایستاد چون او قیماز را بدید گفت ای مرد ترا چه شد که حلقه بندگی حمزه را در گوش کنی قیماز گفت ای کافر همچو حمزه مردی در عالم نیست گیسوس نیزه زهر آلود خود را بگردانید و بدان قیماز نیزه زد بمجرد رسیدن نیزه بران قیماز آماسید قیماز عنان بگردانید و در لشکر در آمده بیهوش گشت عمر امیه دارو بمالید و محکم ببست گیسوس به عمر امیه گفت ای مسخره دیدی که به یک زخم نیزه پهلوان را بکشتم عمر گفت باک ندارد گیسوس بخندید گفت ترا کی بزنم بدانی که حال او چیست عمر گفت اگر مردی بزن و سنگ فلاخن را بر آورده گیسوس نیزه بگردانید و بسوی عمر انداخت عمر جست زد سنگ فلاخن را در دوران گرفت چنان بر بنا گوش او بزد که بیهوش شده نیزه را انداخت عمر امیه بدوید و نیزه را بربود گیسوس بانگ زد که ای عیار بلا من با تو جنگ ندارم نیزه را بمن ده عمر گفت ای نادان چیزی که بدست من افتاد اگر پدر من بخواهد او را نه دهم پس طبل باز گشت زدند گیسوس باز گشت عمر نیزه را نزد امیر آورد امیر فرمود تا زهر از سنان او دور کنند و سعد یمانی را بدهند زیرا که سعد نیزه دار بود درین گفتگو بودند که گرد پیدا شد

و میانه گرد لشکری پیدا شد و از جانب سوار لشکر قاصد نزد نوشیروان آمد و گفت ای شاه دَرّانه دختر خود زر انگیز بانو را با هزار کنیز ماه رو برای شاه فرستاده شاه گفت کجا است قاصد گفت در چهار فرسنگی فرود آمده است نوشیروان بزرجمهر را با تحفه و هدایا فرستاد خواجه او را استقبال کرده به هزار تعظیم در منزل شهنشاه آورد شاه بدیدن جمال او را خوش دل شد و آن دختر آوازه جمال و مردانگی امیر را شنیده بود و عاشق گشته بود چون در بارگاه بادشاه رسید مطلوب خود را ندیده منتظر وقت بود تا شبی فرصت یافته جامه عیاری بپوشید و بر اسپ سوار شده به سمت لشکر امیر عرب براند و نزدیک خیمه امیر فرود آمده یک میخ خیمه را بکند و درون در آمد پهلوان را دید که بر تخت عاج و بستر ناز استراحت فرموده است و در دل گذرانید که اگر این زمان او را بیدار کنم و احوال عشق خود را گویم خداوند دیگر داند قبول کند یا نه کند پس بهتر این است که او را از لشکر بیرون برم و حکم بر بندم و هوشیار کنم شاید که حاجتم روا کند مشتی داروی بیهوشی پیش دماغ امیر بداشت امیر دم در کشید دارو به دماغ رفت عطسه زده بیهوش گشت زر انگیز امیر را در کمند به پیچید و کشاکشان از بارگاه بیرون آورد و بر اسپ انداخته از لشکر بیرون آمد و در زمین انداخت و چراغ افروخته و روغن مغز بادام و سرکه کهنه در بینی او چکانید امیر هوشیار گشت خود را بسته دید خدای را یاد کرد و از آن ناپاک پرسید تو کیستی و کیفیت عشق خود را بگفت پهلوان گفت ای ناقصه تو زن نوشیروان هستی داد مرا پسر خوانده تو مرا بجای مادری من ترا چگونه قبول کنم هر چند امیر ازین کلمات می گفت زر انگیز شنوا نبوده می گفت اگر حرف من نشنوی ترا در اینجا هلاک کنم پهلوان گفت هر چه حکم خدا است بران راضی و شاکرم و لیکن من اینکار کردنی نیستم در این گفتگو بودند که صبح صادق دمید زر انگیز امیر را در غاری پنهان کرده خود در وساق رسید چون روز شد مقبل درون بارگاه امیر رفت امیر را ندید هر جا جستجو کرد نیافت همه را خبر داد جمله گردان عرب حیران ماندند عمر امیه در تجسس شد جای نشان نیافت این خبر در سپاه کفار هم رسید که حمزه را از بارگاه کسی برده است و لشکر متحیر مانده است گیسوس گفت از ترس من گریخته است طبل زنان سوار گشت و در میدان بیامد گردان عرب نیز سوار شدند رستم برجای امیر ایستاده گیسوس مبارز طلبید لندهور در میدان آمد گیسوس نیزه به لندهور زد بیکار گشت و عنان خود را بگردانید و در لشکر آمد فرهاد بن لندهور در میدان آمد گیسوس او را نیز زخمی گردانید شب شد طبل باز گشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند چون یک پاس از شب بگذشت زر انگیز بیرون

آمد و نزد امیر رفت و قصه جنگ را بگفت امیر از غصه چون مار به پیچید و زور میکرد کمند پاره نمی شد زر انگیز باز گشت امیر همانجا بماند روز دیگر باز آمد گیسوس در میدان باز آمد نعره زد ای اعرابیان بی سر و پا بیائید مرد افگن زابلی در میدان آمد گیسوس او را نیز زخمی کرد راوی روایت کند و استاد حکایت کند که گیسوس در آن روز هفت برادر زابلی را زخمی گردانید که شب شد طبل باز گشت زدند زر انگیز نزد امیر آمد و قصه جنگ را می گفت امیر چون مار به پیچید و زوری کرد کمند پاره نمی شد زر انگیز باز همان کلمات را می گفت امیر نمی شنید که صبح دمید زر انگیز باز گشت امیر همانجا بماند روز دیگر گیسوس در میدان آمد نعره زد ای اعرابیان بی سر و پا بیائید مرد افگن زابلی در میدان آمد گیسوس او را زخمی گردانید تا شب شد طبل باز گشت زدند عمر امیه در تفحص شد گردان عرب حاضر آمدند اما از حال امیر خبر نداشتند باز زر انگیز بیامد و خبر یاران گفت و گفت اگر سخن مرا قبول کنی ترا رها کنم امیر گفت تو بجای مادر منی این خیال از خود دور کن باز چون صبح دمید زر انگیز باز گشت امیر همانجا ماند گیسوس طبل جنگ زد سعد یمانی در میدان رفت سر و میانه نیزه بازی کرده مانده سعد یمانی بیکار گشت در لشکر آمد چون شب شد زر انگیز نزد امیر رفت و احوال باز نمود همدرین گفتگو بودند که عمر امیه نزد غار رسید آوازی شنید سر در غار کرد چون زر انگیز عمر را بدید از غار بیرون آمد عمر گفت یا امیر بگو تا او را بکشم پهلوان گفت عورات را کشتن شرم باشد و این زن نوشیروان است عمر امیه ناچار هیچ نگفت کمند را برید پهلوان از غار بیرون آمده شکرانه حق تعالی بجا آورد عمر امیه را گفت برو سلاح و اسپ مرا بیار عمر امیه در لشکر آمد اشقر و سلاح نزد امیر آورد و یاران را خبر کرد تمام لشکر خوشدل شدند چون صبح بدمید گیسوس در میدان در آمد امیر اشقر را بر گردانید و نزدیک گیسوس رفت گیسوس گفت ای عرب از ترس من گریخته بودی امیر گفت مصلحت همین است اکنون بیار تا چه داری گیسوس نیزه بگردانید و در سینه پهلوان حواله کرد عمر مصطفی آن نیزه او را بگرفت و زور کرده از دستش بستد و سنان از و دور کرده نیزه بگردانید که چشمهای گیسوس خیره ماه گشت امیر چنان در کمر گیسوس زد که از صدر زین بر خاک افتاد پهلوان فرود آمد و بر سینه اش بنشست و او را محکم به بست و تسلیم عمر امیه کرد نوشیروان همان زمان براه گیلان پیش گرفت در گیلان بادشاهی بود که او را کیخال گیلانی گفتندی چون خبر آمدن بادشاه را شنید با تمام لشکر بیرون آمد و شاه را به هزار تعظیم درون شهر برد و کیخال دختری داشت گیلی سوار نام در خوبی همتا او دیگری نبوده و در پهلوانی و نیزه زنی طاق بوده در جهان افسانه خوبی او

بلند بود به بادشاه گفت اگر حمزه اینجا بیاید از دست دختر من جان نبرد آورده اند که چون امیر در بار
گاه خود فرود آمد گیسوس را پیش طلبید و گفت من ترا چگونه گرفتم گفت چنانچه مردان عالم مردان را
بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند که مرد باش یا در خدمت مرد باش بگو خدا یکی است و دین ابراهیم
خلیل الله برحق است گیسوس اقرار کرد طعام در آوردند خوردند و برداشتند ساقیان سیم ساق مردقهای
لدین در گردش آوردند گیسوس برخاست و سر بر زمین نهاد و گفت ای جهانگیر در شهر من قدم رنجه
فرمائید امیر دعوت گیسوس را قبول کرده در حصار اوجان در آمد و در بارگاه گیسوس نیزه دار نشست
و در عیش مشغول شد گیسوس در خدمت گذاری امیر حمزه تقصیر نکرد والله اعلم بالصواب والسلام

داستان چهل و پنجم رفتن امیر در گیلان و عشق ورزیدن با دختر کیخال

راوی گوید چون امیر حمزه مدتی در اوجان توقف نمود روزی گفت ای گیسوس هیچ خبرداری که نوشیروان کجا
رفته گیسوس گفت یا امیر نزد شاه گیلان پناه برده است امیر از اوجان کوچ کرده منزل و مراحل می برید
بعد از مدتی در گیلان رسید چون کیخال را خبر شد نشان سپاه را دیده با نوشیروان و نادیان از شهر بیرون
آمدند و صف آرای نمودند امیر را خبر کردند که شاه گیلان بعزم جنگ آمده است پهلوان نیز سوار گشت
که در مصاف گاه بایستاد درین فکر بودند که از طرف صحرا گرد برخاست و یک سواری نیزه بدست گرفته
پیدا شد و در میدان در آمد و از سپاه عرب مبارز طلبید شیر باریک نیشروانی از امیر رخصت گرفته
در مقابل سوار در آمد سوار نیزه بگردانید و در کمر شیر باریک چنان زد که در خاک افتاد و گفت برو دیگری
را بفرست که شب نزدیک گشت پس سوار عنان بگردانید و راه صحرا گرفت امیر عمر امیه را گفت
بیا تا دنبال این سوار برویم و ببینیم که کیست پس امیر و عمر دنبال سوار می رفتند دیدند سوار داخل باغی شد
امیر و عمر امیه نیز داخل باغ شدند دیدند داخل باغ عمارتی بود و حوضی پر آب سوار در کنار حوض بایستاد
و کنیزان و خواجه سرایان بدویدند و سر بر زمین نهادند امیر چون آنحالت را بدید گفت ای عمر
این عورت است سوار خواجه سرای را نزد امیر فرستاد و گفت معلوم کن که این سوار و پیاده کیانند
خواجه سرای بیامد و دست بر سر نهاد و گفت ای جوان دختر شاه گیلان که او را گیلی سوار گویند احوال
شما را می پرسید نام خود را بگوئید امیر گفت منم حمزه بن عبد المطلب این عمر امیه خواجه سرا چون نام
حمزه شنید به تعجیل بدوید و پیش دختر کیفیت را باز نمود دختر خرم شد و فرمود تا مجلس بیاراستند

و خود جامه مردانه را از تن بیرون کرده و جامه زنانه پوشید و استقبال کرد امیر از دیدن از جمال خوش
دل گشت ساقیان سیم ساق مردقهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش صورت خوب نواختند
چند پیاله چون بخوردند دختر به امیر حمزه راغب شد پهلوان عمر را گفت نکاح بخواند عمر امیه صیغه خواند امیر
در خلوت رفت چون صبح بدمید امیر همانجا بماند این خبر بکیخال رسید که گیلی سوار با کسی می میخورد و شاه گیلان
با چند هزار سوار بیاید و باغ را محاصره کرد این خبر بدختر رسید گفت یا امیر پدرم آمده است الحال داخل
باغ خواهد شد اگر فرمان دهی بیرون روم و سر او را بیارم امیر گفت ترا نشاید خود برخاست و از کوشک
بیرون آمد چون نظر کیخال بر امیر افتاد بانگ زد ای عرب کشکینه خوار و پشمینه پوش کار تو بدینجا
رسیده بزور شاه هفت کشور را دختر در تصرف آورده ای اکنون جان خود را از من کجا بری و شمشیر
کشید و بر پهلوان انداخت پهلوان دست او را در هوا بگرفت و کمانش را در رگ گردن او چنان
زد که در خاک افتاد و بر سینه او بنشست و گفت بگو که خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل الله
برحق است کیخال اقرار کرد پهلوان او را بگذاشت و درون کوشک در آمد شاه گیلان نیز در
بارگاه خود رفت خبر تزویج امیر پراگنده گشت چون این خبر بزرانگیز رسید نیم شب سلاح بپوشید
و بر مرکب سوار شده و در اندرون باغ در آمد آهسته پیاده شد و در اطاق در آمد امیر در خواب بود
با خود گفت این عرب را ببین که مرا قبول نمی کند و با این نازنین هم بستر می شود اکنون چنان کنم
که هر دو را از جهان براندازم دست بر کمان برد و تیر در شست پیوست خواست تا بر امیر زند
زه کمانش بشکست و تیر بر زمین افتاد گیلی سوار از صدای کمانش بیدار گشت و زرانگیز را بدید زر
انگیز فوری بیرون آمد دید سواری میرود و راه صحرا گرفت گیلی سوار شیر بر اسپ نشست و دنبال
او برفت امیر بیدار شده جفت خود را ندید بیرون آمد سواری میرود امیر نیز در عقب تنها میرفت
زرانگیز چون دید که گیلی سوار از عقب او می آید بانگ بر گیلی زد که ای نازنین بریده گیسو من از
خوف آن عرب ترا اینجا آورده ام اکنون جان از من کجا بری امیر چون بدید که آتش در جنگ
شد بایستاده زرانگیز تیغ حواله گیلی کرد گیلی تیغ او را در کرده و دوال کمرش را بگرفت و از اسپ برداشت
و بالای سر بگردانید و بر زمین زد چنانکه او جان بداد امیر آنحالت را بدید بانگ زد و گفت ای
نادان چرا این بدبخت را کشتی این حرم شاه هفت کشور نوشیروان بن قباد است گفت
او لایق کشتن بود خوب کردم امیر گفت چون خبر کشتن او بشاه نوشیروان رسد گوید حمزه او
را کشته است گیلی سوار همراه امیر بازگشت و در عیش بنشست چون صبح شد نوشیروان زرانگیز

را تفحص کرده فرستادگان شاه تفحص کنان بیامدند تا نزدیک کوشک گیلی سوار زرانگیز را کشته یافتند
کیفیت را بشاه باز نمودند نوشیروان در دل اندیشید که بی شبهه این بدبخت نزد حمزه رفته حمزه او را به
کشتن بسیار افسرده شده گفت که کار من بدینجا رسیده که زن من عاشق دیگری شود اکنون این جا لب
را کجا برم همان زمان غلامان خود طلبیده گفت ای بندگان من می خواهم که چندگاه در تجارت بگذرانم ایشان
همه سر بر زمین نهادند و گفتند ای شاه هرچه مصلحت است آن کنیم پس با مال بسیار و تجمل بی شمار با هفتاد
بنده از گیلان بیرون آمد و راه ملک چین را پیش گرفت هرجا که وارد می شد خود را بازرگان قلم میداد چون
بامداد شد پاسبانان شاه را ندیدند فریاد برآوردند تمام وزرا و ندما حاضر شدند با خواجه بختک گفتند
عمر امیه نوشیروان را برده است بختک گفت اگر عمر امیه شاه را برده باشد هفتاد نفر را چگونه برده و
چندین اسباب چه شده پس گفتند شاید شاه از شرمندگی فرار کرده پس هرمز را بر تخت نشاندند و
در تفحص پادشاه هفت کشور شدند و هیچ جا خبر نیافتند نوشیروان سیر کنان میرفت از قضای آسمانی
در اثنای راه خطا دزدی بود بهرام نام با هزار سوار راه زنی میکرد و پهلوانی زبردست بود چون شنید
که قافله می آید سر راه را گرفته ایستاده شاه نوشیروان را گرفت و تمام مال و اسباب را بستد و
بندگان بعضی شدند و بعضی بگریختند پهلوان از نوشیروان پرسید ای پیر تو کیستی پیر گفت من نوشیروان
بن قبادم و کیفیت بیرون آمدن خود را به بهرام گفت بهرام گفت چگونه میشود که پادشاه ملک خود را گذاشته بازرگانی
اختیار کند او را از خود دور کرد نوشیروان برهنه از شهر بیرون آمد و راه خطا را پیش گرفت بعد از مدتی در خطا رسید
مردم خطا چون او را بدیدند گفتند ای درویش تو کیستی شاه گفت من نوشیروان بن قبادم فلک مرا
سرگردان گردانیده است از شنیدن این کلمات او را نزد امیر خطا بردند امیر خطا گفت ای پیر شاه را تو
بدنام می کنی اگر بار دیگر این سخنان گفتی ترا ازین شهر بیرون می کنیم نوشیروان در دوکان طباخی در آمد
مرد طباخ چون سر و شکل او را بدید افسوس خورد و طعامی برای او مهیا نمود بعد از چند روز از خطا بیرون
آمده در ختن رسید آنجا نیز به امیر ختن گفتند که پیری درین شهر آمده و می گوید که من نوشیروان هستم
امیر ختن فرمود او را بیرون کنید پس ناچار نوشیروان با حالت پریشان در آتشکده نمرود رفت در آن
آتشکده چند نفر از بندگان شاه بودند که هیزم کشی کرده مردم را خدمت میکردند نزد آنها رفت هیچ
کس او را نشناخت همراه فقیران می بود چون سه روز بگذشت عهده داران او را طعام ندادند و گفتند
برو هیزم بیار تا طعام ترا بدهیم نوشیروان ناچار همراه هیزم کشان میرفت و از پشتاره هر کسی هیزم
می دزدید و می آورد عهده داران قلیلی طعام او را می دادند شاه از آن طعام سیر نمی گشت و صبر می کردند

چون مدتی برین نمط برآمد و هرمز هرقدر تفحص نمود خبری از شاه نیافت خواجه بزرجمهر را گفت ای
وزیر بی نظیر مرا بگو که شاه کجا رفته است خواجه بزرجمهر گفت اگر امیر در جستجوی شاه برود شاه را می آورد و
گرنه بقیه عمر حیران و سرگردان خواهد ماند هرمز از زبان مادر شش زرین کیشی نامه امیر نوشت که مدت هفت ماه
است که شاه نوشیروان پادشاه هفت کشور غائب است هیچ کس خبر او را نمی گوید خواجه بزرجمهر
می گوید که اگر امیر حمزه در طلب شاه برود او را پیدا خواهد کرد و گرنه تلف خواهد شد چون نامه بحضرت امیر
بردند بخواند عمر امیه بخدمت خواجه بزرجمهر فرستاد که بپرسد که امیر عقب شاه کجا برود خواجه بزرجمهر گفت
که امیر تنها و پیاده سفر کند و در شهر ختن شاه نوشیروان را دریابد عمر امیه نزد امیر آمد آنچه خواجه گفته
بود باز نمود پس جهانگیر بطالع سعد سلاح بپوشید و یاران را وداع کرده از لشکرگاه بیرون آمد

داستان چهل و ششم رفتن امیر حمزه در طلب نوشیروان و آوردن او را

راوی گوید چون امیر حمزه از گیلان روانه شد شب و روز میراند تا رسید بقلعه بهرام از شخصی پرسید که
خواجه با مال و اسباب درین راه میرفت چه شد آن شخص گفت بهرام دزد او را غارت کرد نمیدانم که
خواجه را کشت یا رها کرد امیر نزدیک آن قلعه آمده نعره زد که آن قلعه در جنبش آمد بهرام با هزار سوار بیرون
شد امیر را تنها دید گرز گران برداشت و بر پهلوان حواله نمود امیر گرزش را با سپر رد کرد چون نوبت
به امیر رسید چه بلند شمشاد را چنان بر بهرام بزد که بهرام طاقت نیاورده از اسب بر زمین افتاد امیر بر
سینه او نشست و گفت بگو که خدا یکی است و دین ابراهیم برحق است بهرام گفت آنگاه بگویم که تو
نام خود را بگوئی امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب بهرام چون نام امیر حمزه شنید حیران بماند و اسلام
را اقرار کرد امیر او را در کنار گرفت پس امیر را در قلعه برده و شرط خدمتگاری بجای آورد امیر کیفیت بیرون
آمدن نوشیروان را تماماً پیش بهرام گفت بهرام سر بر زمین نهاد و گفت ای جهانگیر خطا از من شده
است و شاه به سبب من سرگردان گشته است امیر گفت خبر داری که کدام سمت رفته است گفت
بسوی خطا رفته است امیر گفت تو باش من در تفحص شاه میروم گفت ای امیر مرا چرا بگذاری من نیز
خواهم آمد پهلوان گفت رضا رضای تست بهرام هزار تنگه زر در کمر بست و سلاح بپوشید و پیاده
همراه امیر روانه گشت بعد از طی مراحل در خطا رسیدند پرسیدند که پیری با این شکل گم شده است بر فلان
شکل اگر کسی از او خبر دارد بما بگوئید مردم گفتند که آن پیری میگفت که من نوشیروان بن قبادم پهلوان گفت

امیر پیر شده حرف گردیده از این حرف را از ده پس گفتند که در دکان فلان طباخ می ماند امیر در دکان
طباخ رفت و طعام بخرید و بخورد و بعد از آن از طباخ پرسید که قبل ازین پیر مردی در دکان تو بود چه شد
طباخ گفت که چندگاه نزد من بود اما درین روزها به سمت ختن رفته است پس امیر در ختن برفت و خبر
باز پرسید گفتند این شخص را که تو می پرسی در آتشکده نزد دارا دیده ایم پس امیر و بهرام در آتشکده
برفتند و در آنجا فرود آمدند چون عهده داران آتشکده دو پهلوان را بدیدند طعام و شراب پیش آوردند
امیر با بهرام تناول کرد و همانجا بنشست تا وقت عصر شد هیزم کشان پیدا شدند هیزم در
آتشکده انداختند و دیدند شاه آمد و از خادم آتشکده طعام طلبید خادم قدری طعام باو داد و
گفت ای پیر تو هیزم نمی توانی بیاوری من ترا طعام چگونه دهم نوشیروان صبر کرد و آن طعام را بخورد
و به کنجی رفت امیر چون آن حالت شاه هفت کشور نوشیروان را معاینه کرد آب در چشم بگردانید و گفت
و تعز من تشاء و تذل من تشاء هر کرا که خدا خوار کند کسی عزیز نتوان کرد این همان نوشیروان
است که برای او تا یک میل طعام می گسترانیدند امروز در احتیاج لقمه کرده است عهده داران آتشکده
یک خوان طعام لطیف پیش امیر و بهرام آوردند پهلوان گفت ای بهرام برو شاه را نزد من بیاور و لیکن
خود را آشکارا مکن و آن را نوشیروان نه گوئی بهرام رفت و گفت ای پیر بیا تا ترا طعام بخورانم نوشیروان چون نام
طعام بشنید برخاست بهرام را خدمت کرده همراه بهرام روانه شد در پیش امیر آمد و سر بر زمین نهاد
پهلوان برخاست شاه را در کنار گرفت و بسیار گریست نوشیروان گفت ای جوان چرا گریه می کنی
پهلوان هیچ نگفت و شاه را پهلوی خود نشاند و بدست خود لقمه در دهان شاه نوشیروان می نهاد تا آنکه
نوشیروان سیر گشت نوشیروان گفت ای جوان تو کیستی و از کجا می آئی امیر گفت من مرد سیاحم و
همیشه در سفر می باشم اما تو بگو چه نام داری نوشیروان گفت ای فرزند نام خود را اگر بگویم تو همین زمان از پیش
خود مرا دور می کنی امیر سوگند یاد کرد که من ترا هرگز دور نکنم بلکه غمخواری تو کنم راست بگو که کیستی شاه گفت
من نوشیروان بن قبادم که روزگار مرا باینجا رسانیده است امیر گفت ای پادشاه تو پادشاهی
حشم و خدم خود را چرا گذاشتی و بدین خواری و سرگردانی افتادی نوشیروان گفت از دست بدبخت حمزه
بن عبدالمطلب ظالم من با مال و اسباب به بهانه سوداگری بیرون آمدم که چندی آسوده باشم در
اثنای راه دزدان تمام اسباب و املاک مرا غارت کرده بردند و من بخواری افتادم امیر گفت
حمزه بن عبدالمطلب بر تو چه ظلم می کند نوشیروان گفت اول مطیع من بود بعد عاشق دختر من شد و از
برای آن با من سرکشی نمود امیر گفت شنیده ام که او قصد پادشاهی ندارد مگر شاه او را دشمن می دارد

نوشیروان گفت راست میگوئی اگرچه حمزه قصد جان من و ملک من ندارد اما وزرای من با او مخالف
می کنند و مرا شهر بشهر میگردانند امیر گفت من اگر حمزه را بسته بتو بدهم تو مرا چه خواهی داد و او را چه
خواهی کرد شاه گفت ای فرزند آن روز هم باشد که آن گردنکش را بسته بمن سپاری امیر گفت
پادشاه دل فارغ باید داشت که حمزه را گرفته بتو خواهم سپرد نوشیروان گفت بحق لات بزرگ و
منات کوچک اگر تو حمزه را بسته بمن دهی من مهرافروز دختر خود را بزنی بتو دهم و داماد خود گردانم
امیر با نوشیروان عهد استوار کرد راوی روایت کند و استاد کتاب حکایت کند چون نوشیروان از دست
امیر طعام سیر بخورد شکمش اسهال شد امیر او را شست و شو میکرد و دلداری میداد و لیکن هر روز بگوش
خود از زبانش بدی شنید که افسوس در غربت مردم و آن عرب را سزا ندادم امیر گفت خاطر جمع دار که
آن عرب را بسته بتو می سپارم چون سه شبانه روز بگذشت عهده داران آتشکده پیش بهرام و امیر
آمدند و گفتند ای عزیزان تا سه روز مهمان بودید اکنون اگر هیزم نیارید طعام نیابید وگرنه شما
دانید هر جا که خوش آید بروید پس امیر حمزه و بهرام و پادشاه در جنگل رفتند و در زیر درختی فرود آمدند
و در خواب شدند مردم هیزم می بریدند نوشیروان گفت ای فرزند شما در خواب رفتید هیزم که
خواهد برید امیر گفت تو نیز آرام کن ما از جهت تو هیزم خواهیم برید باز در خواب شدند نوشیروان با خود
گفت که ایشان مردمان وحشی ماندی توانند که طعام بزور پیدا کنند من چه کنم پس برخاست و نزدیک
هیزم کشان رفت و از پشته قدری باز برید و یکجا جمع کرد درین اثنا امیر حمزه بیدار گشت و شاه را
بدان افعال بدید گفت ای نوشیروان این چه کار است که پیشه کرده خود را از تخت هفت
کشوری بگدائی و دزدی رسانیدی پس امیر حمزه و بهرام هر دو برخاستند و هر یک درختی را از بیخ برکندند
و خورد کرده پشته های بزرگ بستند که تمام هیزم کشان از دیدن آن حیران ماندند گفتند که ایشان
آدمی نیستند امیر و بهرام همراه هیزم کشان پشته ها را برداشتند چون نزدیک آتشکده رسیدند
در آتشکده انداختند چون عهده داران آن هیزم را دیدند طعام لطیف پیش آنها آوردند برین نمط
امیر حمزه چند روز هیزم آورده در آتشکده میداد تا روزی از شاه پرسید که ای شاه هیچ میدانی
که این مالی که در آتشکده خرج می شود از کیست نوشیروان گفت از آن من است و این عهده
داران غلامان من اند امیر گفت خود را برایشان چرا عرضه نمی کنی گفت ای فرزند احوال خود را بر
ایشان گفتم اینها چندان نعلین بر دهن من زدند که دهن من آماس کرد امیر گفت اگر تو
سوگند بخوری که دیگر آتش پرستی نکنی من تمام عهده داران را بکشم و این آتشکده را خراب کنم

نوشیروان سوگند بخورد که من بعد از این آتش پرستان را تعظیم نه کنم امیر برخاست و در آتشکده
را بسوزانید و پرستاران را کشت پس عمارتها و دیوارها را خراب کرد و مردمان که بیرون آتشکده
بودند امان خواستند امیر گفت ای بدبختان شاه هفت کشور اینجا رسیده شما ها را در امان
نداده که روا باشد که شاه شما را عفو کند پس نوشیروان باقی ماندگان را عفو کرد پس حجرهای آتشکده
را آتش دادند و مال زیادی بیرون آوردند و آوازه در حوالی آتشکده افتاد که شاه هفت کشور نوشیروان
بن قباد اینجا آمده خلایق از هر طرف میدویدند و هدیه می آوردند امیر و بادشاه چند روز آن جا
ماندند بعد از آن با کوکبهٔ پادشاهی روان گردیدند چون در ختن رسیدند امیر ختن را از آمدن نوشیروان
خبر شد استقبال کرد و پادشاه به امیر گفت که ای فرزند این حرامزاده اینکه مرا رسوا کرده پادشاه ختن
به امیر پناه برد گفت ما نشناختیم گناه ما را عفو فرمائید امیر گفت ای شاه کسیکه نشناسد و اطاعت نه کند
باید او را عفو کرد نوشیروان گفت ای فرزند میترسم که عفو حمزهٔ عرب را هم بخواهی امیر گفت من حمزه را بسته
تسلیم شاه خواهم کرد هرچه خوشش آید بر جانش بکن پس از آنجا به خطا آمدند پادشاه خطا نیز عذر خواهی کرد امیر
او را نیز عفو نموده از شاه امان برای او خواست پس از آنجا کوچ کرده در چهار فرسنگی لشکرگاه آمدند امیر
گفت ای شاه بیا تا من و تو در لشکر درآئیم و به بینیم که ترا کسی می شناسد یا نه پس لشکر همانجا گذاشته
امیر با نوشیروان در اردو بازار آمدند و در دکان طباخی رفتند و طعام خوردند مقبل حلبی اشقر دیوزاد را
برای دادن آب می برد اشقر بوی امیر را یافت همانجا ایستاد هرچند مقبل خواست که اشقر بوی امیر حمزه را
دریافته است بالای بام مطبخ برآمد امیر را با شاه بطعام خوردن مشغول یافت بانگ زد ای پهلوان
مبارک باد که بخیر و عافیت رسیدی چون نظر نوشیروان بر عمر امیه افتاد عمر را بشناخت و دریافت
که مصاحب او حمزه خود شش بود این خبر در لشکر رفت شور در لشکر افتاد که امیر حمزه نوشیروان را
آورده همان زمان امیر شاه را در بارگاه برده بر تخت نشانید و جمله دوستان ملاقات کردند و کیفیت خود را

داستان چهل و هفتم گرفتن امیر دختر نوشیروان را که مهر افسر نام داشت

چون امیر حمزه در بارگاه آمد به یاران خود گفت که با نوشیروان عهد کرده ام که خود را بسته با و بسپارم پس
سعد بن عمر را گفت بیا مرا بسته در نزد نوشیروان ببر عمر امیه گفت ای امیر چه می کنی امیر گفت ای عمر امیر
من از عهدهٔ عهد بیرون نخواهم شد تا دختر نوشیروان بدست آید عمر امیه گفت اگر نوشیروان ترا بکشد

چه می کنی امیر گفت ای عمر تا اجل نرسد جز خدا تعالی کسی مرا نمی تواند کشید پس سعد امیر را بسته پیش
نوشیروان برد امیر شاه را گفت که من عهد کرده بودم که من حمزه را بسته بتو بسپارم اینک خود را بسته
نزد تو آورده ام آنچه خواهی بکن نوشیروان سر فرود افگند بختک حرامزاده گفت ای شاه این چنین
فرصت کی خواهی یافت بگو تا این عرب را گردن زنند نوشیروان دم نزد امیر زور کرده کمند را پاره
کرد و سعد را گفت بگیر این بختک حرامزاده را سعد بختک را گرفت و کفار دیگر بگریختند نوشیروان
هم گریخته در حرم رفت امیر چند چوب بر بختک زد و او را رها کرده در سپاه خود آمد روز دیگر عمر
امیه گفت نزد نوشیروان برو و بگو که امیر حمزه می گوید من از عهد خود بیرون آمدم تو نیز از عهد خود بیرون
آی و دختر خود را بمن ده عمر امیه نزد نوشیروان آمد پیغام امیر را گفت شاه فرمود ای عمر امیه امیر را بگو
که چیزی که من عهد کرده ام بسر خواهم رسانید عمر باز گشت و جواب باز نمود شاه نوشیروان انجمن
کرد و از یاران خود مشورت کرد که من عهد کرده ام که دختر خود مهرافروز را با میر بدهم شما چه می گوئید کفار
گفتند یک دختر دادی خود را رسوا کردی چون این زمان باو دختر دادی نزد خلایق چه گویند شاه گفت
چون او یکبار داماد شده است این زمان چه عار و ننگ و چه شرم است بهتر از او داماد که خواهد بود
پس نوشیروان گفت مجلس بیارائید و کار خیر تمام کنید امیر نیز در عیش نشست و به
طالع سعد و وقت همایون دختر شاه هفت کشور مهرافروز را در خانه برد و کفار دشمن گشتند بختک نابکار
بهر جانب نامها نوشت که ای شاهان و شاهزادگان و ای پهلوانان گردن کشان شما چه شده
است که حمزهٔ عرب دو مرتبه بزور داماد شاه هفت کشور شده زود آورید این دختر را از او بستانید
پس جمله شاهان جمع شده نزد هرمز رفتند گفتند ای شاهزادگان شاه پیر شده است و عقل خود را
باد داده است کاری کن که سر اعرابیان کفایت شود و گرنه از دست تو مملکت خواهد رفت
هرمز گفت ای یاران آنچه می فرمائید من راضیم بر آن کفار جمله بیک زبان گفتند اگر نوشیروان در
کوه البرز رود آنجا مبارزان و عیاریان پیدا می شوند که حمزه را با سلاح می خورند اگر شاه زنده در آنجا
بماند تو بر تخت نشین و بگو که تمام سپاه کمر به کشتن حمزه بربندند و گرنه خروج خواهم کرد هرمز این
کیفیت را به نوشیروان گفت من در کشتن حمزه کوتاهی نمی کنم و می خواهم که از سر اعرابیان خلاصی
یابم پس برفتن کوه البرز راضی شد و هرمز را بجای خود نصب نمود. والله اعلم بالصواب

داستان چهل و هشتم رفتن امیر حمزه رض در کوه البرز

چون روز دیگر شد نوشیروان راه کوه البرز را پیش گرفت و به حمزه نوشت که اگر در کوه البرز آمدی هزار جان داشته باشی یکی را سلامت نبری امیر چون این کیفیت را بشنید در عقب نوشیروان روانه شد بعد از چند گاه در کوه البرز رسید چون آوازهٔ آمدن نوشیروان از هر طرف شاهان و گردن کشان بشنیدند از اطراف جمع شدند و به سپاه نوشیروان پیوستند نوشیروان خوشدل شد روز دیگر عادیان و گردان و دیلمان سوار شدند امیر عرب نیز با گردان عرب سوار شده در مقابل کفار ایستاده شد میدان را بیاراستند یک عادی از میان کفار بیرون آمده مبارز طلبید قیماز شاه دیار خاور خدمت کرده رخصت رفتن طلبید امیر گفت برو بخدا سپردمت قیماز در میدان درآمده در نبرد شده ناگاه از بیابان گردی برخاست یک سواری از صحرا پیدا گشت و در میدان بایستاد و روی بجانب سپاه کفار کرده نعره زد که ای نوشیروان مبارز بفرست عادی اردی در میدان آمد و گرز بکشید و حواله سوار کرد دلیرانه با سیب سپر رد کرده دست در دوال کمر او برده عادی را از اسپ ربود و بر سر گردانید و چنان بر زمین زد که عادی هلاک شد عادی دیگر آمد او نیز همان دید تا سی عادی را این سوار در دوزخ فرستاد پس روی بجانب سپاه عرب آورد و بانگ زد رستم بدوید و در میدان درآمد هر دو مبارز دست بر دوال کمر یک دیگر زدند چندان زور کردند که اسپان ایشان زانو بر زمین زدند سوار صحرائی رستم را گفت تو برو حمزه را بفرست رستم بازگشت امیر در میدان درآمد سوار زین دیده و بیک دست تنگ اشقر دیوزاد را گرفت و دست دیگر بکمر بند امیر استوار کرده نعره زد و برداشت و پرتاب کرد راویان روایت کنند و استادان حکایت کنند که امیر حمزه با اشقر بهم سی گام دور افتاد و اشقر دیوزاد برزانو درآمد غریو از تمام سپاه برآمد امیر چون اثرها بغرید و بازگشت و دست بر دوال کمرش بزد و او را از اسپ در ربود و بر زمین زد و بر سینه اش نشست و خنجر بکشید و بر حلقش نهاد و گفت راست بگو که تو کیستی آن جوان گفت من پسر رستم پیلتن هستم مرا قاسم خاوری گویند امیر گفت اگر پسر رستم نبودی ترا می کشتم پس امیر قاسم را در کنار گرفت و عمر امیه را گفت این پسر رستم است عمر امیه کلاه در هوا انداخت و نعره زد که ای رستم آمدن فرزند مبارک باد امیر قاسم را همراه خود بیاورد و بایستاد که سواری چهل گز از صحرا پیدا گشت و در میدان درآمد امیر از قاسم پرسید که می دانی که این سوار کیست قاسم گفت من نمی دانم سوار چهل گزی روی بجانب سپاه عرب آورد و نعره زد و سومان خاوری در میدان درآمد امیر گفت ای قاسم تو نام او را پنهان می کنی گمان غالب این است که او پسر قیماز خاوری است سومان در میدان درآمد سوار دست در دوال کمر سومان برزد

و او را از اسپ برداشت و بر زمین زد و قیماز را طلبید قیماز در میدان درآمد سوار دلیرانه بدوید و دست در دوال کمر قیماز بگرفت قیماز نیز دوال کمرش را بگرفت هر دو چندان زور کردند که مست گشتند پس سوار دست از قیماز برداشت و گفت برو حمزه را بفرست قیماز بازگشت امیر در میدان درآمد و دست در دوال کمر او برد و او را از اسپ در ربود و بر زمین زد و گفت راست بگو که تو کیستی گفت پسر قیمازم امیر بانگ زد که ای قیماز من نمی کشتم که پسر تو است قیماز گفت بکش این حرامزاده را که او با پدر جنگ کرده است امیر گفت ای قیماز پسر مبارز داری و برداشت و در کنار گرفت و در لشکر امیر طبل شادی زدند پهلوان حکم طبل بازگشت فرمود پس هر دو سپاه فرود آمدند روز دیگر طبل جنگ زدند فوجها بیاراستند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و یا کدام مرد نام خود را عیان کند که چوب گردان در میدان آمد و مبارز طلبید فرخ خاوری سر شبان در میدان درآمد هر دو دستها بگردانیدند و پسر گردان در میدان درآمدند و هر یک بر یک دیگر حمله کردند که آفتاب زرد گشت هر دو سپاه فرود آمدند روز دیگر چوب گردان در میدان درآمد و نعره زد و گفت ای حمزه اگر مردی بیرون آی امیر سلاح بپوشید و بر اشقر دیوزاد سوار شده در میدان درآمد چوب گردان چوب بگردانید و بر امیر حواله کرد امیر چوب را بگرفت چوب گردان هر چند زور کرد نتوانست که رها کند امیر زور کرده از دست او چوب را بستد و بر شانهٔ او چنان زد که از صدر زین بر زمین افتاد عمر امیه او را ببست بهرام چون آن حالت را بدید اسپ برگردانید و چوب را بر امیر حواله کرد پهلوان چوب او را نیز بگرفت و هم بدان چوب او را از اسپ بر زمین زد عمر امیه او را نیز بربست طبل آسایش زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر عمر را فرمود تا چوب گردان را با پسرش پیش آورند عمر امیه هر دو را آورد امیر عرب فرمود ای مبارزان من شما را چگونه گرفتم گفتند چنانچه مردان مردان را بگیرند پس امیر گفت بگوئید که خدا یکی است و دین ابراهیم خلیل الله برحق است ایشان اقرار کردند و خلعت پوشیدند امیر فرمود تا بند از هر دو دور کنند حلقه های بندگی در گوش انداختند و بر کرسی ها نشستند طعام درآوردند خوردند برداشتند ساقیان سیم ساق قدحهای زرین در گردش آوردند

بیت

می حجاب از چشم مردان برگرفت * چشم ساقی بادهٔ احمر گرفت *

هر کسی در عیش و راحت شد چوب گردان عیاری را فرستاد و در لشکر خود که چون شب شود لشکر نوشیروان را شبخون زنند و در سپاه عرب آیند لشکر او همچنان کردند و به لشکر عرب پیوستند والله اعلم بالصواب

داستان چهل و نهم تولد شدن بدیع الزمان از بطن گیلی سوار

راوی روایت کند چون امیر حمزه از گیلان به سمت کوه البرز روانه شد گیلی سوار حامله بود او را تسلیم کیخال
گیلانی پدر او کرد و گفت ترا برائی آن می گذارم که دختر تو حامله است ما را حفظت او را خوب کنی چون فرزند
متولد شود غمخواری بکنی کیخال قبول کرد و لیکن در دل با امیر نفاق داشت دایگان که خدمت دختر کیخال
را می کردند کیخال ایشان را طلبیده گفت چون گیلی سوار فرزند بزاید پیش من آرید و دختر را از هیچ حال
خبر نکنید چون مدت حمل بسر آمد پسری از آن دختر در وجود آمد چون ماه شب چهارده دایگان بحکم بادشاه
پسر گیلان را پیش کیخال آوردند کیخال فرمود بکشید این طفل را از نشس به پهلوی او نشسته بود
گفت ای شاه این بچه چه گناه کرده است که او را می کشی بفرمائی تا او را جائی باندازند که خود خواهد
مرد کیخال در حال فرمود تا یک صندوق پیدا کردند و آن بچه را در صندوق نهاده در دریای قلزم
انداختند قریشی در آن ساعت می گذشت نظر قریشی بر آن صندوق افتاد دایه را فرستاد تا صندوق
را بیرون آرند سر صندوق را باز کرد دید که بچه در آن چون ماه تابان است چون بر رویش نظر کرد دید که یک
رگ سرخ در پیشانی و خال سبز در رخساره اش می درخشد نزد اسما پری رفت و گفت رگ سرخ
در پیشانی و خال سبز بر رخسار از خاندان ابراهیم خلیل الله است درین گفتگو بودند که خواجه خضر
علیه السلام پیدا شد پریان چون خواجه خضر را دیدند پیش خواجه قیام نمودند خواجه گفت ای اسما پری
و قریشی این بچه پسر حمزه است شما این را پرورش کنید چون بزرگ گردد نزد پدرش برسانید خواجه آن
بچه را بدیع الزمان نام کرد و اسما پری بدیع الزمان را در کوه قاف برد و پریان را فرمود تا شیر دهند او را پریان
در پرورش او مبالغت می نمودند چنانچه هفت ساله گشت قریشی او را اسلاح پوشانید و سواری
بیاموخت و در جنگ دیوان همراه خود برد چنانچه پهلوان زاده در همه هنرها یگانه گردید و نادرهٔ عالم
شد تا عمرش به ده سال رسید از قریشی پرسید که ای قریشی من زاده کیستم پدر و مادر من کجا اند قریشی گفت
پدر من و قریشی است اما مادر تو نمی دانم که کیست تمام کیفیت صندوق را پیش شاهزاده بدیع
الزمان گفت بدیع الزمان بمجرد شنیدن گفت که مرا به تعجیل نزد پدر برسانید پریان تحفه های کوه قاف
را برداشتند و با بدیع الزمان در کوه البرز آوردند نام شهزادگان گردان عرب را با او آموختند و
گفتند که جمله برادران تو به امیر زور آزمائی کرده اند تو هم در میدان در آی و با امیر زور آزمائی کنی هر دو سپاه
ایستاده بودند که شهزاده بدیع الزمان از صحرا پیدا گشت و در میدان در آمد هر دو لشکر از دیدن اسپ
و اسلحه او حیران ماندند پس روی بجانب سپاه عرب آورد و نعره زد که ای اعرابیان هر که را آرزوی مرگ
است در میدان در آید گیسوس نیزه دار امیر را خدمت کرده نیزه برافراخت و در میدان در آمد بدیع

الزمان پرسید ای عرب چه نام داری گفت مرا گیسوس نام است بدیع الزمان گفت بیا تا چه داری
گیسوس گفت پیش دستی ترا است بدیع الزمان بدوید و دست بر دوال کمرش برزد و از اسپ در ربود
و بر زمین زد و گفت برو دیگران را بفرست گیسوس بازگشت قیماز خاوری در میدان در آمد پهلوان زاده
او را نیز بر زمین زد لندهور آمد بدیع الزمان پرسید نام چیست گفت شاه تاجدار دیار هند مرا لندهور بن
سعدان شاه نام است بدیع الزمان دست بر دوال کمر لندهور زد و از اسپ برداشت و بر زمین زد
لندهور پیش امیر آمد و گفت یا امیر این از فرزندان قوی نماید امیر گفت الغیب عند الله پس قاسم
خاوری روی در میدان آورد بدیع الزمان دوال قاسم را بگرفت و هر دو در زور شدند هر دو میان ایشان چندانی
زور کردند که اسپان شان تا زانو در زمین مالیدند آخر هر دو پهلوان پیاده شدند بدیع الزمان زور کرد و قاسم را
به زانو کشید هر چند که قاسم زور کرد به مقابل بدیع الزمان نشد پس بدیع الزمان گفت برو دیگری را بفرست
رستم در میدان در آمد بدیع الزمان با رستم نیز زور کرد و این را فتح بود و او را ظفر بدیع الزمان همه فرزندان
حمزه زور آزمائی نمود همه را تا بزانو برکشید پس امیر حمزه در میدان در آمد بدیع الزمان چون امیر را دید
بدوید و دست در دوال کمر امیر زد هر دو پدر و پسر در زور شدند چندانی زور کردند که اسپان شان تا زانو در زمین
مالیدند بعد از آن پیاده گشتند پهلوان گفت ای عم امیر نعره می زنم عمر کلاه در هوا انداخت لشکر دریافتند
که پهلوان نعره خواهد زد و رسا قهای موزه بر بندند و پنبه برکشیدند در گوشها خود و اسپان خود محکم کردند
پس امیر دوال کمر بدیع الزمان را استوار گرفت و نعره زد که تا او را بر دارد بدیع الزمان از جای نجنبید
امیر تیغ کشید و حمله بر آورد خواست بر او زند قریشی خود را آشکار کرد و دست امیر را بگرفت و گفت ای
پهلوان هوشیار که این فرزند تست مکش که جهانی خراب گردد امیر تیغ را همچنان بالا داشت قریشی دست
بدیع الزمان را گرفت در پای امیر انداخت امیر شکرانه خدای را بجای آورد و گفت ای عمر باری تعالی
پسر مرا در پیرانه سالی روزی گردانیده که بعد من مقام مرا نگاه دارد طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند
امیر با گردان عرب در عیش نشستند و در آمدن بدیع الزمان چهل شبانه روز در جشن بودند والله اعلم

داستان پنجاه بردن سمندون هزار دستان سعد بن عمر را

چنین آورده اند که در کوه قاف دیوی بود سمندون هزار دستان نام دار و بسیار شجاع و قوی هیکل بود
از کوه قاف از خوف جهانگیر نزدیک کوه البرز کنار آمده مقام گرفته بود چون از آمدن امیر خبر یافت

کینه قریب به نیمه را یاد کرده و از مقام خود در لشکر عرب آمده بهر سوی گشت بارگاه عالی به نظر در آمده درون سر درون کرد سعد بن عمر را خفته دید داروی بیهوشی در بینی او انداخت و او را برداشت و در مقام خود آورده در بندهای آهنی در دست و پای او نهاد چون عیاران او گشت برگشته در بارگاه آمدند سعد را در جامه خواب ندیدند و فریاد برآوردند که شاهزاده از بارگاه بازگشته این خبر به امیر رسید پهلوان گفت ای عمر تفحص کن و عمر امیه عیاران را در تجسس فرستاد چون عیاران بیامدند و جای خبر نیافتند امیر در اندوه شد عمر امیه را گفت برو نزد خواجه بزرجمهر و کیفیت سعد بن عمر را باز پرس او را معلوم خواهد بود عمر امیه نزد خواجه بزرجمهر آمد و از حال سعد بن عمر باز پرسید خواجه گفت او را سمندون دیو هزار دستان برده است اگر حمزه خود تنها سعد بن عمر را تواند آورد و گرنه بعد از چند روز سعد بن عمر تلف خواهد شد عمر امیه بخدمت امیر آمد و احوال باز نمود روز دیگر امیر نیز سوار شده یاران را وداع کرده خود در کنار دریا آمد و اشقر را در آب راند نوشیروان و لشکر در تماشا بودند که اشقر امیر را شناکنان می برد تا آنکه از نظر غائب شد پس امیر بوقت نماز شام از دریا برآمد در راهی که خواجه بزرجمهر نشان داده بود بدان نشان میرفت تمام شب رفت چون صبح دمید از دور حصاری نمودار گشت پهلوان دریافت که آن خانه دیو است در صحرا فرود آمده شکاری انداخت آتش افروخت و سیخ کرده بخورد و اسپ را قدری خورانید بعد سوار شده به سمت حصار براند سمندون هزار دستان را دیوان خبر کردند که حمزه می آید سمندون و چند هزار دیو بیرون آمده در میدان آمد امیر گفت ای ملعون اینچه مکر بود که بر من کردی اکنون جان از من کجا بری سمندون یک نعره دیوی را فرمود تا در میدان در آید دیو آسیا سنگی برداشت و مقابل پهلوان آمد و گفت ای عرب هوشیار باش آسیا سنگ را بر امیر حواله کرد جهانگیر اشقر را از رکاب کرد آسیا سنگ در زمین افتاد امیر حمزه صمصام و قمقام را بکشید و چنان بر دیو زد که از آن زخم در خاک افتاد دیو گفت ای عرب زخمی دیگر بزن تا دیو جان بدهد امیر گفت ای ملعون هژده سال دیو را کشتم تو مرا می خواهی که بازی بدهی من هرگز ترا زخم دیگر نزنم دیو سر بر سنگ زده جان بداد دیوی دیگر برآمد پهلوان او را نیز کشت بدین نمط هفت دیو را امیر بینداخت دیوان دیگر ایستاده بودند کسی از جای نمی جنبید سمندون می گفت ای دیوان درآیید و این عرب را بکشید هیچکس از جا نجنبید ناچار سمندون هزار دستان خود در میدان در آمد آسیا سنگی را بر امیر انداخت امیر رد کرد و چنان شمشیر بر او زد که هفت بازوی او بریده شد سمندون بمجرد خوردن آن زخم ناپدید گشت و باز تندرست شده بیامد و در جنگ پیوست هر بار پهلوان تیغ میزد و اعضای او را می برید دیو ناپدید شده و تندرست شده می آمد تا شب افتاد دیو با دیوان دیگر در حصار رفتند

امیر زیر درختی فرود آمد و در خواب شد جمال حضرت ابراهیم را در خواب دید گفت ای فرزند حیات این دیو در زیر حوض این حصار است چنان برو که آنها ندانند و آب از آن حوض بیرون کن که جان های امیر همان زمان برخاست و در آنجا رفت حوضی پر از گلاب دید و با خود گفت همین آب حیات آن دیو است پس آب آن حوض برابر جای خود بیامد چون روز شد سمندون با دیوان دیگر از حصار بیرون آمده امیر را در میدان ایستاده دید بانگ زد که ای عرب هنوز نگریختی امیر گفت تا آنکه ترا در دوزخ نفرستم چگونه می گریزم سمندون آسیا سنگی را بر امیر حواله کرد امیر رد کرد و دست بر کمان برد و تیر خدنگ از ترکش درکشید و در گوشش چنان بزد که نیمی گردن دیو بریده شد دیو چون زخم خورد ناپدید شد پهلوان دنبال کرد دیو در آن حوض در آمد آب ندید زمانی طپید و جان بداد دیوان دیگر چون سمندون را نزدیک حوض مرده یافتند های و هوی زدند و ناپدید شدند امیر حمزه سر سمندون را ببرید و در فتراک بر بست و درون حصار در آمد و تفحص سعد را کرد دید درون حجره بسته افتاده امیر صحف ابراهیم بخواند و بر رویش دمید سعد چشم باز کرد و روی جد خود را دید شکرانه خدا را بجای آورد امیر سعد را برداشت از حصار بیرون آمد شکاری بینداخت سیخ کرده فرزند را خورانید و خود خورد و اشقر را خورانید و در پشت اشقر فرزند را سوار کرد و خود پیاده روان شد به سمت لشکر اسپ را براند روز دیگر کنار دریا رسید سعد را گفت ای فرزند تو شنا کردن نمی دانی تو بر اشقر سوار شو و برو من خواهم آمد امیر حمزه اشقر را قرین گرفته شنا میکرد و اشقر سعد را می برد تا آنکه از دریا بسلامت بیرون آمدند و در لشکر خود رسیدند و تمام پوست اندام امیر رفته بود بعد از چند روز بهتر شد مجلس شادی سعد بن عمر را بپا ساختند

داستان پنجاه و یکم آمدن مالک اشتر سوار در پناه کفار و بیان دیگر

راوی گوید چون چند روز بگذشت امیر از جشن فارغ شد از هر دو سپاه آواز طبل جنگ برآمد امیر فرمود تا گردان عرب سوار شده در میدان بیایند امیر سر سمندون را در میدان انداخت و گفت ای کافران هر که را این سر دوست که سعد را برده بود از مدد خدای عز و جل رفتم و او را کشتم و فرزند خود را خلاص کرده بیاوردم در این گفتگو بودند که از صحرا گردی برخاست و از میان گرد لشکری بیرون آمد جاسوسان هر دو لشکر پرسیدند که این سپاه کیست گفتند این سپاه نخع است و شاهزاده مالک اشتر با نخع اشتر برای مدد شاه هفت کشور نوشیروان آمده است چون نوشیروان شنید شاد شد و

اورا بنواخت و خلعت پوشانید و در بارگاه خود آورده و مالک را بر کرسی پهلوانی بنشاند چون مجلس آراسته
شد حکایت ملکه و امیر حمزه و جهانگیری او در میان آمد در ما بین سخن گفتند که در خانهٔ عبدالمطلب
پسری تولد شده که او را اعجل گویند چون سن دوازده سالگی رسید پدرش در تربیت او مبالغه نمود
لیکن او روز و شب در عیش بود و مالهای خواجه عبدالمطلب صرف می‌کرد ناگاه لشکری از دیار ترکستان
قصد مکه کرد و سر لشکر او را غلمان غوری گفتند چون غلمان نزدیک مکه آمد مردم مکه حصاری شدند
و جنگ حصاری می‌کردند بعد از چند روز غلمان زور آورده نزدیک شد که بر حصار غالب شود
این خبر به اعجل رسید و وقتیکه با یاران خود مشغول شراب خوردن بود او را گفتند ای غافل چه نشسته که
غلمان غور بر حصار زور آورده است اعجل برخاست و با یاران پیش پدر رفت و گفت ای خواجه
اسپ و سلاح بمن ده من تنها بیرون میروم و این کافران را سزای دهم پدرش گفت این شجاعت
مخصوص برای فرزندم حمزه است تو برو در خانه بنشین اعجل گفت برادرم حمزه فرزند شما است من هم
فرزند شما هستم خواجه گفت تو مثل یازده اولاد دیگر هستی لاکن خداوند عالم شجاعت را به حمزه عنایت
فرموده هر چند خواجه او را منع کرد نشنید ناچار خواجه اسپ و سلاح بفرزند داد و اعجل سوار گشت و
یاران مجلس نیز موافقت نمودند دروازه را بکشادند یک سوار و چند پیاده بیرون آمدند کفار
چون دیدند خبر به غلمان بردند که اعرابیان دروازه را بکشادند یک سوار و چند پیاده بیرون
آمده اند غلمان گفت شاید برای صلح آمده باشند سواری برود و تحقیق کرده بیاید پس سواری را
فرستاد چون سوار نزدیک رسید بانگ زد که ای اعرابیان چه می‌گوئید اعجل گفت من برادر حمزه
ام اگر مرد میدان هستید بیائید تا کیفیت بر شما روشن بشود چون سوار پیش آمد اعجل گفت من برای
کشتن غلمان غور آمده ام سوار ترک را این کلمات عجب نمود گرز برکشید خواست تا بر اعجل زند
اعجل دست انداخت و دوال کمرش بگرفت و از اسپ در ربوده بر سر برده دور گردانید و بر زمین زد و
پیادگان او را دربردند غلمان بانگ زد که ای مبارزان این عرب را مرا یدری که بر زمین زد و پهلوانی
دیگر برده او را گرفته نزد من آورد و سواری دیگر در آمد اعجل چون شنیده بود که حمزه زنده کافران را
دستگیر می‌کند او را نیز گرفته زنده می‌بست تا در آن روز چهل سوار گرفت غلمان را طاقت
نماند اسپ را در میدان تاخت و دست بر گرز برده بر سر اعجل فرود آورد و آواز آن گرز را هر دو طرف
شنیدند مردان عالم گفتند اگر این مرد سکندر است از این گرز در خطر است چون نوبت به اعجل
رسید گرز بکشید که اسپ اعجل پی کند اعجل فی الحال از اسپ فرود آمد اسپ را پس پشت

انداخت بدو یاره دوال کمر غلمان را بگرفت زور کرده از زمین برداشت و بر سر برده گردانید و بر زمین زد
و بر سینه او بنشست سپاه خواستند تا گام پیش کنند غلمان اشارت کرد که قرار گیرید پس اعجل گفت
که ای غلمان بگو که خدا یکی است و دین ابراهیم برحق است تا ترا بخدمت امیر برم و یکی از شاهان
عصر گردانم غلمان اقرار کرده مسلمان گشت اعجل از سینه او برخاست و غلمان را در کنار گرفت خواجه
عبدالمطلب خدای عز و جل را یاد کرد با جمعی از حصار بیرون آمده فرزند را بنواخت اعجل بدست
خود غلمان را خلعت پوشانید و در بارگاه بنشاند طعام و ماکول و نان خورده بر داشتند ساقیان
سیم ساق مرد قدحهای زرین در گردش آوردند هر کسی از جای سخن آغاز کرد اعجل گفت این زمان
بهتر این باشد که نزد امیر برویم غلمان گفت ای شیر نر مرا نیز آرزوی دیدن امیر بسیار است پس
بطالع سعد اعجل با غلمان به سمت کوه البرز روان شدند از اتفاقات حسنه در خانهٔ عمر معدیکرب از
دختر گستهم پسری شده بود مادر او را کرب بن عمر معدی نام کرده بود او را نیز اشتیاق پدر غالب آمده
بود بخدمت مادر اجازت خواست مادرش اجازت داد کرب با سپاه خود در مکه رسیده زیارت
خانهٔ کعبه کرده و بپای بوسی عبدالمطلب مشرف گشت و بمصاحبت اعجل هر دو روان شدند چون
نزدیک کوه البرز رسیدند گفتند حیله باید یاران و فرزندان با امیر زور آزمائی کرده اند ما نیز زور آزمائی کنیم
پس لشکر چهار فرسنگی فرو گذاشته هر دو تنها به سمت سپاه عرب روان شدند چون نزدیک رسیدند
اعجل گفت ای کرب تو تنها اینجا باش من اول در میدان روم چون با میر زور آزمائی کنم تو بیا کرب
گفت آن زمان که من بیایم نگوئی که کرب بن معدیست اعجل قبول کرده در میدان در آمد نعره زد و
گفت که ای فرزندان حمزه کجا ئید بیائید امیر گفت این بلا باز از کجا پیدا شد عمر معدی گفت ای
امیر کوتاه قدمی نماید شاید از خویشان تو باشد رستم امیر را خدمت کرده در میدان آمد اعجل بدوید
و دوال کمر رستم بگرفت رستم نیز کمربند اعجل را گرفت هر دو در زور شدند چندان زور کردند که پاهای
هر دو تا بزانو بر زمین زدند اعجل دست از دوال کمر رستم برداشت گفت برو بدیع الزمان را بفرست
رستم بازگشت و بدیع الزمان در میدان آمد اعجل و بدیع الزمان هر دو در زور شدند نه این را فتح
بود نه او را ظفر اما بدیع الزمان قدری در زور غالب بود پس اعجل گفت ای پسر حمزه تو باز گرد سعدان
طوقی در میدان آمد پس هر دو در زور شدند هیچ غرضی حاصل نشد کرب از دور تماشا می‌کرد همچنین
همه فرزندان امیر با اعجل زور آزمائی کردند پس امیر را طاقت نماند گفت ای عمر هر چند می‌اندیشم که
این سوار کیست بنظرم نمی‌آید امیر اشقر را رکاب کرده در مقابل اعجل بیامد و دست در دوال کمر او

برزد و نعره زد و بالای سر برده بگردانید و در زمین فرود آورد امیر گفت راست بگو تو کیستی اعجل گفت من برادر حمزه ام و مرا اعجل نام است پهلوان دست از وی برداشت و گفت ای نادان این چه نادانی بود که کردی که برادر باشی و نام خود خبر نکردی تا من در منزل استقبال می آمدم چرا بچنین آمدی اعجل گفت من شنیده بودم که جمله فرزندان امیر بهمین طریق خود را ملاقی کرده اند من نیز همان را اختیار کردم پهلوان درین گفتگو بود که کرب پیش آمد پهلوان از برادر پرسید که هیچ می دانی که این کیست اعجل گفت خدا داند پس گرز در گرز میان امیر و کرب چند آن شد که مردان عالم آفرین کردند پهلوان دست دراز کرد و کمر بند کرب را بگرفت و گرز برا او سر برده و بگردانید و در هوا بداشت امیر گفت راست بگو تو کیستی گفت من پسرم عمر معدیکربم امیر بخندید و باواز بلند گفت ای عمر معدی آمدن پسر مبارک باد یلعادیان در سلاح بگنجید بدوید و فرزند را در کنار گرفت و گفت چرا با پیران بی ادبی کردی امیر گفت ما او را عفو کردم پسرت پهلوانست خدا تعالی از چشم زخم نگهدارد پس امیر فرمود کرب را بر کرسی زرین بنشانیدند

داستان پنجاه و دویم گرفتن بدیع الزمان نخع را و در بند داشتن او را

چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ از هر دو سپاه بر آمد هر دو لشکر در مقابل یکدیگر بایستادند تا کدام مرد آهنگ میدان کند و با کدام مرد نام خود را عیان کند که نخع اشتری در میدان در آمد و بانگ زد و گفت ای اعرابیان کرا آرزوی مرگ است در میدان من در آید شبان طایفی امیر را خدمت کرده و در میدان در آمد نخع اشتر گرز بر کشیده چنان گرز را بر سر او بزد که آواز آن را هر دو سپاه شنیدند شبان خود را مردانه داشت و بوقت بازگشت چوب دستی بر نخع بزد چون مار به پیچید بعده میان ایشان چند گرز رد و بدل شد که آفتاب در قطب فلک رسید طبلهای آسایش را بزدند هر دو سپاه فرود آمدند مبارزان باز گشتند چون روز دیگر شد آواز طبل جنگ بر آمد نخع اشتر در میدان در آمد مبارز طلبید قنیس قیماز رو در میدان آورد و به جنگ پیوست نخع دو دید دست در کمر قیماز زد و او نیز زنجیر کمرش را بگرفت هر دو در زور شدند قیماز چنان زور کرد که نخع را بدو زانو کشید نخع کمر قیماز را چنان مضبوط گرفته بود که عاجز شد دست از کمر او باز داشته هر دو پای او را بگرفت و بر زمین زد و بر سینه او بنشست قیماز هر دو دست خود بر سینه نخع چنان زد که نخع بر زمین افتاد قیماز برخاست باز هر دو در زور شدند که شب در آمد مبارزان باز گشتند چون روز دیگر شد آفتاب خاور

چهره نورانی بعالم ظلمانی نمودار گشت و آواز طبل بر دو سپاه بر آمد میدان بیارا استند نخع روی در میدان آورد و مبارز طلبید بدیع الزمان روی بمیدان آورد نخع پرسید تو کیستی گفت من پسر امیر حمزه ام مرا بدیع الزمان نامست نخع گفت هوشیار و گرز بر سر بدیع الزمان زد بدیع الزمان با سیب سپر رد کرد و گفت ترا دو حمله دیگر دادم نخع گرز بر سر بدیع الزمان زد بدیع الزمان لا ایچ زیان نبود پس بدیع الزمان دست بر گرز برد و چنان بر سر او بزد که شعله آتش از گرز و سپر در فلک رسید و پشت اسپ نخع خم شد نخع در خاک افتاد تیغ بکشید و خواست اسپ پهلوانزاده را پی کند بدیع الزمان فی الحال از اسپ فرود آمد و اسپ را پس پشت انداخت نخع تیغ بر بدیع الزمان زد پهلوان زاده تیغ او را بر سپر گرفت پس جنگ تیغ میان ایشان چندان شد که تیغها دندانه گردید پس همه سلاح میان خود کار فرمودند هیچ سلاح بر یکدیگر کارگر نمی کرد پس دست در دوال کمر یکدیگر زدند زور می کردند که اسپان شان بزانو بر زمین مالیدند هر دو مبارز پیاده گشتند پهلوان زاده گفت ای نخع نعره می زنم خود را هوشیار نخع گفت من بچه گهواره نیستم که از نعره تو اندیشه کنم چندانکه دانی فریاد کن بدیع الزمان زنجیر کمرش را گرفته نعره زد و نخع را برداشت و بالای سر برده بگردانید و بر زمین زد هر دو سپاه آفرین کردند هر دو دست او را محکم ببست تسلیم عمر امیه کرد مالک اشتر چون آنحالت بدید نوشیروان را گفت که ای شاه این عرب زاده برادر مرا برد نیست امروز باز گردیم تا فردا از پرده غیب چه پدیدار آید طبل باز گشت زدند بدیع الزمان باز گشت بخدمت امیر آمد امیر فرزند را در کنار گرفت و بنواخت امیر فرمود تا نخع را بیارند بفرمان امیر عمر امیه نخع را بسته پیش آورد امیر گفت ای نخع پسر من ترا چگونه گرفت نخع گفت چنانچه مردان مردان را بگیرند امیر گفت مردان عالم گفته اند که مرد باش یا خدمت مرد باش بگو خدا یکی است و دین ابراهیم برحق است نخع گفت یا امیر تا آن زمان مرا بدار که با مالک اشتر یکسو کنی بعد از ان هر راهی که مالک برود من هم بدان راه خواهم رفت امیر عمر امیه را فرمود که نخع را نیکو بدارد و خود در عیش بنشست که ناگاه از بارگاه آواز دادبر امیر عمر امیه را فرمود برو ببین چه خبر است چون عمر امیه بر در بارگاه بیامد مردی را دید بردست نامه گرفته ایستاده است از وی پرسید که تو کیستی و از کجایی آن گفت فرستاده پادشاه خرسندم که او را فتحنوش گویند عمر او را پیش امیر آورد نامه از وی بگرفت و باواز خوانید اول بنام خدای عز و جل و بعد از ان خاندان ابراهیم بعده نوشته بود که این نامه از بنده خاندان پهلوان هفت کشور فتحنوش ضابط خرسنه بپیش گردی امیر حمزه بن عبد المطلب بلا تیده و آگاه باشید که مرزوق فرنگی بادشاه فرنگ با سپاه خرسنه را محاصره کرده و ما طاقت او نداریم حصاری شده جنگ می کنیم و علوفه در شهر تمام شده است

اگر امیر با رستم به تعجیل مدد نرسد فتوالمراد دیگر به خرسنه خراب خواهد شد و مشتی ضعیفان هلاک خواهند شد امیر چون بر مضمون نامه مطلع شد به رستم گفت تو جای من را نگاهدار تا من در خرسنه رفته فرنگیان را گوشمالی دهم رستم گفت یا امیر حاجت نیست که پهلوان خود رنج بردارد مرا بفرمائید که تنها بروم و این مهم را تمام کنم امیر گفت تنها رفتن مصلحت نیست فرنگیان بسیار اند چند پهلوان همراه خود ببر رستم گفت به اقبال شاه فتح خواهم کرد امیر گفت برو بخدا سپردم رستم همان زمان سوار شده راه خرسنه را پیش گرفت شب و روز راه میراند هیچ جا قراری نمی گرفت بعد چند روز در خرسنه رسید دید لشکری عظیم اطراف خرسنه فرود آمده است دست چپ بر گوش راست نهاد و دست راست بر گوش چپ نهاده نعره زده به آواز بلند گفت کای فرنگیان اکنون جان از من کجا برید شاه فرنگ چون نعره رستم شنید داشت که شاید حمزه است جمله فرنگیان هوشیار شدند میدان بیاراستند رستم در میدان در آمد مبارز طلبید مرزوق فرنگی که نود گز قد داشت و هفتاد پسر مبارز داشت بانگ برآورد و گفت یکی برود دریافت کند که حمزه است یا رستم پیلتن مالیا فرنگی پدر را خدمت کرده در میدان آمده مقابل رستم بایستاد و گفت بگو کیستی نام خود را بگو که بی نام کشته نگردی رستم گفت منم رستم پیلتن پسر امیر حمزه عرب مالیا گفت ای عرب زاده از دست من کجا روی پس دست به تیغ برد بر پهلوان زاده سپر بر سر آورد و دستش را در هوا بگرفت و چنان زور کرد که تیغ از دست او جدا شد با همان تیغ چنان بر سپر مالیا زد سپر دو پرکاله گشت تیغ بر خود رسید و از خود در حلق تا سینه رسید و از سینه تا کمر تا خانه زین بنشست مالیا فرنگی دو پرکاله شد و در خاک افتاد همان زمان پهلوان زاده نعره برآورده در سر فرنگیان در افتاد چنانچه گرگ در رمه گوسپندان افتد هر کرا در کمر میزد همچون خیار تر می برید و هر کرا بر سر میزد همچو گوی می غلطانید مرزوق فرنگی فی الحال پشت بگردانید پهلوان زاده رستم دنبال فرنگیان کرده تیغ زنان میرفت و فتح نوش چون آن حالت بدید با لشکر بیرون آمد پس پشت امیر زاده را نگاه میداشت و فرنگیان را می کشتند همچنین تا چهار فرسنگی رسیدند فتح نوش هر چند که پهلوان زاده را باز می گردانید رستم باز نمی گشت و سوگند می خورد تا ملک فرنگ را فتح نه کنم و مرزوق را نه بندم هرگز باز نگردم فتح نوش گفت من نیز خواهم آمد رستم گفت تو بر شهر خود را نگهدار مبادا فرنگیان برآیند که شهر خالی است بتازند من خود ایشان را کافی هستم هر چند که فتح نوش رستم را منع می کرد سود هیچ نداشت پس فتح نوش باز گشت و در خرسنه آمد و نامه بجانب امیر نوشت و تمام کیفیت خود و رستم را بیان نمود آنروز رستم تا شب دنبال فرنگیان بود چند

کافران را انگشت که حساب خود دانند چون شب تاریک شد عثمان بگردانید در نزدیک آبی فرود آمد سلاح از تن بکند و زین اسپ فرود آورده چراگاه بگذاشت و خود در خواب رفت و چون روز شد برخاست سلاح بپوشید و بر اسپ سوار گشت و به سمت فرنگ باز راند فتح نوش قاصد نزد امیر فرستاد

داستان پنجاه و سوم رفتن امیر حمزه در فرنگ و فتح کردن فرنگ را

چون امیر حمزه رستم را در خرسنه فرستاده دختر شاه هفت کشور پسری بزاد امیر شادمانی میکرد در این اثنا قاصد از فتح نوش رسید نامه را بدست امیر چون نامه بخواند از جهت رستم در فکر شد و یاران را گفت که بلا بینید پسرم رستم خود دست و تنها در فرنگ رفته است خدا تعالی او را از چشم زخم نگاه دارد چرا که فرنگیان زیاده اند اگر من نروم حال رستم دشوار گردد پس بدیع الزمان را بر کرسی خلافت بنشاند و خود با پنج پهلوان در فرنگ روانه گشت از جمله لندهور و شبان طایفی و مستغفا نوس و بیل عادیان و عمر معدیکرب و قیمانه خاوری و عمر امیه را فرمودند تو همین جا باش پس منزل و مراحل می بریدند بعد از چند روز در خرسنه رسیدند فتح نوش را آمدن امیر حمزه خبر یافت استقبال کرد و به هزار تعظیم در حصار برد و مجلس بیاراستند امیر دو سه روز در خرسنه گذرانیده روانه شد چند کلمه از رستم بشنوید چون رستم دنبال فرنگیان کرده نزدیک رسید مرزوق فرنگی گفت ای سرداران و ای ناموران این حمزه نیست گمانم اینست که این رستم پیلتن است گفتند حمزه را تهیتا می شناسد که با وی جنگ کرده است مرزوق گفت تهینا را آوردند و رستم نگاه کرد و گفت به تحقیق که این حمزه نیست زیرا که اسپ او این نبود من حمزه را نیکو می شناسم این نبیره فتح نوش است تعجیل کنید و او را به میدان بیاراستند مرزوق فرنگی در میدان آمد نعره زد و گفت ای عرب زاده گمانم بود که تو حمزه از تو احتراز کردم اگر من میدانستم که تو پسر رابع پلاس پوش هستی سزای تو را همانجا میدادم پس مرزوق تیغ برگرفت رستم سپر بر سر آورد مرزوق تیغ حواله رستم نمود رستم تیغش را رد کرد و تیغ خود را برکشید و درهم شد چندان تیغ زدند که آفتاب در قطب فلک رسید پهلوان زاده دو زخم تیغ بر مرزوق زد که او خسته گشت و عنان اسپ خود بگردانید و لشکر با سپاه خود بانگ بزد که بزنید این عرب زاده را بفرمان مرزوق تمام سپاه یکبار اطراف رستم را فرو گرفتند و در جنگ شدند رستم مست جنگ شد و تیغ دو دستی میزد و روی از فرنگیان نمی تافت و از کشته پشته می ساخت بر رستم چندان زخم

رسیده بود که حساب آنرا خدا داند راوی روایت کند که رستم با سپاه مرزوق فرنگی سه شبانه روز جنگ کرد روز چهارم اسپ رستم سقط شد پیاده جنگ میکرد و سپاه فرنگ قصد گرفتن او را می کردند نمی توانستند رستم نهایت خسته و مجروح شده بود جنگ با تیر میکرد چون تیر تمام شد مرزوق بانگ بر سپاه زد که بگیرید این عرب بچه را رستم درین حال خدا را یاد کرد و عرض کرد خدایا ابیات تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب ٭ دعائی کند من کنم مستجاب ٭ چو عاجز رها شده دانم ترا ٭ درین عاجزی چون نخواهم ترا ٭ رستم در مناجات بود که امیر حمزه با یلان پیدا شدند فرنگیان چون سواران را بدیدند در گریز شدند امیر حمزه چون نزدیک فرزند رسید فرزند خود را بدید برداشت سوار کرد و نعره زد و گفت ای فرنگیان از دست من کجا جان برید این بگفت و حمله آورد و تیغ دو دستی میزد و خود را بدروازه حصار رسانید فرنگیان چون بدیدند که نزدیک شد که امیر دروازه را بشکند خبر به مرزوق بردند مرزوق با تهمینا و پسران و دامادان تیغ را در دندان و کفن در گردن کرده فریاد کنان الامان الامان گویان بیامدند و در پای جهانگیر افتادند امیر چون عجز آنها را بدید خطای آنها را عفو کرد و گفت آنگاه امان دهم که بگوئی لا اله الا الله محمد رسول الله ابراهیم خلیل الله و حلقه بندگی در گوش کنی و دختر خود را برستم دهی شاه فرنگ قبول کرده دختر خود را برستم داد مجلس بیاراستند و پیاله می گردان گشت مال و خراج در میان آوردند امیر عقد رستم بآئین ابراهیم خلیل الله بست امیر با یاران خود چند روز در جشن بودند بعد بام زروق از فرنگ باز گشته در خرسنه آمد مرزوق را با فتح نوش آشتی داده از خرسنه روانه کوه البرز شد والله اعلم

داستان ۵۴ آمدن امیر حمزه از فرنگ و جنگ کردن با ملک اشتر و بستن او در میدان

راویان اخبار روایت کرده اند که ملک اشتر در غیاب امیر هر روز جنگ میکرد و هیچکس بر او فائق نمی آمد روزی بعادت قدیم هر دو سپاه مقابل بودند که از اطراف صحرا گرد برخاست و از میان گرد امیر با یاران نمودار گشتند گردان عرب چون امیر را بدیدند شادمان گشتند مالک نعره زده در میدان در آمد گفت ای حمزه از خوف من کجا گریخته بودی اکنون اگر مردی بیا و حمله بیار امیر اشقر را رکاب کرده در میدان آمد مالک گرز بر اشقر در سپر امیر چنان بزد که شعله آتش از آن گرز و سپر در فلک رسید و اشقر دیوزاد در ناله آمد امیر گفت ای مالک اشتر ترا دو حمله دیگر دادم مالک دو گرز دیگر بر سپر پهلوان بزد که از هر موی امیر آب می چکید چون نوبت بامیر رسید پهلوان دست بر گرز برده گرز را بر سپر مالک چنان زد که از ضرب گرز و گرانی سوار پشت اسپ خم شده مالک در خاک افتاد تیغ برکشید و خواست تا اشقر را پی کند امیر فی الحال از اشقر پیاده شد و گرز دیگر

فرود آورد و مالک تا زانو در زمین فرو رفت گفت ای امیر حمزه آفرین باد بدین دست و بازوی تو پس امیر گرز سیوم را بر مالک برد مالک بهزار سختی خود را بر آورده آمد میان مالک اشتر و امیر گرز در گرز چندان رد و بدل شد که آفتاب به قطب فلک رسید پس مالک اشتر دست بر تیغ برد و حواله امیر کرد پهلوان تیغش را رد کرد تیغ بشکست قبضه در دست مالک ماند آن را بر امیر حواله کرد امیر باشارت تازیانه رد کرد قبضه در خاک افتاد عمرامیه بدوید قبضه را برداشت و در قبضه خود نشاند و در زنبیل انداخت مالک بانگ بر حمزه زده گفت ای عیار بلا درین قبضه من چندین جواهر خرچ شده که خراج یک ملک باشد تو رایگان کجا می بری عمر گفت ای نادان نشنیده که من حکم دارم که هر چه در میدان بشکند آن ملک من باشد مالک دست بر کمان برد و تیر در چله پیوست و گفت ای عیار بلا منت ترا بمن ده و گرنه ترا هلاک خواهم کرد عمر گفت اگر مردی از من بگیر عمر سپر کاغذی را پیش آورد و مالک تیر را بر عمرامیه رها کرد عمر جست و تیر در خاک افتاد مالک تیر دیگر در شست گرفت و بر عمرامیه انداخت عمر جست و دیگر باره تیر در خاک افتاد و مالک اشتر خجل گشت تیغ بکشید بر امیر حواله کرد امیر تیغ را رد کرد تیغ دوم مالک نیز بشکست و قبضه در دست مالک ماند آن را بر امیر انداخت عمرامیه این را که دید سنگ فلاخن را بکشید و گفت ای مالک قبضه را بمن ده و گرنه بزور از تو خواهم گرفت مالک گفت اگر مردی از من بستان عمرامیه چندان سنگ بر او بزد که مالک قبضه را به تاب کرده بر امیر گفت ای عرب عجب بلای همراه داری پس دست بر نیزه برد و بر امیر حواله کرد پهلوان جهان نیزه را بگرفت و سنان از دو دو نیم کرده چوب را بگردانید و در کمر مالک چنان زد که نیزه پاره پاره شد مالک از صدر زین بجنبید پس دست بر کمند برد و هر دو اسپان بگردانیدند و زور در کمندها پاره شدند و در سر سواری دوال کمر یکدیگر را گرفتند و زور کردند اسپهای شان زانو بر زمین مالیدند هر دو مبارزان پیاده گشتند امیر مالک را بدو زانو کشید باز مقابل می شد چنانچه شب نزدیک رسید امیر گفت هوشیار که نعره میزنم عمر کلاه در هوا انداخت سپاه عرب دانستند که امیر نعره خواهد زد در گوشهای خود و اسپهای پنبه محکم کردند امیر نعره زد که مالک اشتر را بر سر برده بگردانید و در زمین زد و بر سینه او نشست دست مالک را بگرفت کمر بسته مالک گفت چرا می بندی پس امیر فرمود بگو خدا یکی است و دین ابراهیم برحق است مالک اقرار کرد امیر از سینه او برخاست و مالک را در کنار گرفت طبل باز گشت زدند امیر مالک را بر کرسی پهلوان نشاند و خلعت داد و تیغ نیز مسلمان گشت چون روز دیگر روشن شد آواز طبل جنگ بر آمد آواز در لشکر افتاد که رومیس پولاد در رسید و او مردی پولاد در آن عصر هم زور امیر بود چون شنیده بود که لشکر عرب و عجم یکجا شده است و هیچ مبارزی با امیر نمی تواند برابری کند برای جنگ آمده

این خبر را بختک حرامزاده شنید بنوشیروان گفت ای شاه اگر حمزه هزار جان دارد یکی سلامت نبرد و شاه هرمز را باستقبال او فرستاد و او را بهزار تعظیم در خدمت نوشیروان آورد و نوشیروان او را بنواخت و بالاتر از عادیان او را بنشاند

داستان ۵۵ آمدن تاجر بخدمت امیر و تصویر نشان دادن خواهر هرمز را و عاشق شدن سعد بن عمرو

آورده اند که روزی امیر با یاران خود گرم صحبت بود که خواجه بر در بارگاه آمده گفت بروید امیر را خبر کنید که پدر خوانده شما آمده است حاجبان بشتافتند و این خبر را بامیر رسانیدند پهلوانان در فکر و اندیشه شدند که کدام خواجه است که او را من پدر خوانده ام قندوز گفت یا امیر روزی که به خرسنه میرفتند صاحب قافله را پدر خوانده بودید پهلوان گفت راست می گوئی برو اگر همان خواجه است بیار قندوز بر در بارگاه بیامد چون نظر بخواجه کرد بشناخت و او را در کنار گرفت و نوازش بسیار کرده او را نزد امیر آورد پهلوان او را بشناخت و از کرسی بر خاست و او را در کنار گرفت و نوازش بسیار کرد و در پهلوی خود بنشاند و در پرسیدن احوال شروع کرده گفت ای پدر اول روی تو چون ماه تابان بود این زمان چرا زرد شده خواجه گفت ای فرزند از حال من می پرسی که اگر سرگذشت مرا بشنوی دلت کباب می شود چون امیر اصرار کرد خواجه ناچار گفت ای امیر من مردی ام تاجر چنان بزد که آواز سهمناک برآمد ولیکن هیچ زیان بمالک نرسید پس دست بر تیغ برد و زخمی بر مالک بزد که مالک بیکاره گشت باز گردید طبل آسایش زدند هر دو سپاه فرود آمدند چون روز شد روئین تن در میدان در آمد مبارز خواست نخ اشتر رستم پیلتن را خدمت کرده در میدان رفت روئین نیزه بگردانید و در سینه نخ حواله کرد که نخ زخمی گشت و گفت ای نخ ترا نمی کشم برو یار خود پهلوان تر بفرست لندهور را طاقت نماند اسپ در میدان برانداخت با روئین تن در نبرد شد عاقبت لندهور را روئین تن بیکار کرد بختک حرامخوار گفت ای شاه روئین تن در زور بازو از حمزه زیاده تر خواهد بود چرا که از جنگ کردنش همچنین معلوم می شود چون روز دیگر شد هر دو سپاه سوار شدند روئین تن مبارز طلبید بدیع الزمان رستم را خدمت کرده مقابل شد روئین تن گفت که ای کوتاه تو کیستی نام خود بگو بدیع الزمان گفت مرا بدیع الزمان گویند من نبیره حمزه ام گفت هوشیار دست بر گرز برد و چنان بر سپر او زد که گویا طشت از بام در افتاد بدیع الزمان رد کرد پس نوبت به بدیع الزمان رسید بدوید و دوال کمرش را بگرفت از هر دو دست زدند هر دو در زور شدند چندان زور کردند که اسپان شان تا زانو بر زمین مالیدند هر دو مبارزان پیاده شدند پهلوان از زاده روئین تن را زور کرده بدر از نو کشید روئین نعره کرده بر خاست دست

از هم باز داشتند چون روز دیگر شد هر دو سپاه ایستاده بودند که از صحرا گردی برخاست و از میان گرد امیر حمزه با سعد بن عمرو و عمر امیه و هرمز برقی پیدا شدند لشکر بدیدند و امیر را استقبال کردند امیر هر یکی را در کنار گرفت و هرمز را فرمود با یاران ملاقات کنند چون روئین تن امیر را بدید گفت ای عرب ترا می خواستم امیر اشقر را رکاب کرد و گفت بیا ترا چه داری روئین تن بدوید و دوال کمر امیر را بگرفت پهلوان نیز زنجیر کمرش را بگرفت هر دو در زور شدند چندان زور کردند که اسپان شان تا زانو بر زمین مالیدند و هر دو مبارزان پیاده شدند امیر نعره بزد و روئین را بالای سر برده بگردانید و بر زمین زد و بر سینه او بنشست هر دو دست او را ببست و تسلیم عمر امیه کرد هر دو سپاه باز گشتند امیر در بارگاه خود نشست و با یاران مشغول عیش گشت و تمام یاران نزد عمر امیه آمدند و گفتند ای عیار جهان این روئین تن تمام یاران را بی آبرو کرده است و امیر این را نخواهد کشت و ما چگونه می توانیم این را ببینیم باید این کشته شود عمر گفت کشتن او به عهده من است عمر قلیی گرم کرده به هرمز گفت تا دهن او را باز کند هرمز سر روئین تن را در بغل گرفت و چنان زور کرد که روئین تن دهن وا کرد عمر امیه تمام قلیی را در دهان او انداخت روئین تن جان بداد چون امیر بر کرسی پهلوانی جلوس فرمود پهلوان گفت روئین را بیارید عمر امیه گفت او و هرمز دیوانه بگشت پهلوان بجانب هرمز نگاه کرد هرمز گفت من چه دانم عمر امیه گفت که دهن این را باز کن دهن باز کردم پس چیزی بیاورده در دهن او انداخت او دست و پا بزد و جان بداد امیر دریافت که این حرکت عمر است از کرسی برجست دو دست عمر امیه را بگرفت عمر گفت من چه کنم او تمام یاران را بی آبرو کرده بود من او را کشتم امیر گفت بتو چه کرده بود که تو او را کشتی و آن چنان مبارز را ضائع کردی عمر گفت لائق این سزا بود خوب کردم که کشتم امیر گفت بخدا جز تو دیگری بود او را می کشتم اما ترا چند چابک باید زد دست بر تازیانه برد و هفت چابک بر عمر امیه فرود آورد و گفت برای این زدم تا بار دیگر این چنین نه کنی عمر امیه از بارگاه بیرون آمده بایستاد و آواز بلند گفت ای حمزه اگر عوض این هفت چابک هفتاد زخم از پشت امیه نزنم نیستم و نباشم این بگفت و نزد نوشیروان رفت و گفت ای شاه من چندان این عرب را خدمت کردم آخر از وی این سزا یافتم که برای کافری مرا هفت چابک زد اکنون می خواهم که خدمت تو کنم و سزای آن عرب را بدهم اگر ترا اجازت نزد تو باشم نوشیروان گفت بر چشم من بنشین او را خلعت پوشانید و بر کرسی نشانید امیر حمزه از خوف عمر امیه خواب را رها کرد و شبها بیدار می بود و عمر هم هر شب گرد بارگاه می گشت و امیر را خفته می دید باز می گشت تا هفت شبانه روز از قضا امیر شبی قدری خواب غلبه کرد عمر امیه

در کمین بود مشتی داروی بیهوشی در تفنگ نهاده پیش دماغ پهلوان داشت امیر دم درکشید و داروی بیهوشی در دماغ امیر رفت امیر عطسه زده بیهوش گشت عمر امیه بدوید امیر را در کمند به پیچید و بیرون آورده در صحرائی برده و در یک درختی محکم به بست پس امیر را هوشیار کرد چون امیر خود را بسته دید انگشت حیرت بدندان گزید عمر دست بچوب برده هفتاد چوب بر امیر بزد پهلوان بخندید زور کرد کمند پاره شد عمر از پیش امیر بگریخت امیر بدید وی گفت بخدا تا خون تو نریزم نگذارم عمر گفت یا امیر حیله سوگند ترا من پیدا کردم و آن اینست که در اندام من نشتری بزن تا خون من در زمین ریزد و گویا خون مرا ریختی امیر گفت ای دزد نیکو حیله انگیختی وگرنه کار دشوار می شد پس امیر نشتر در وجود عمر امیه زد خونش بریخت پس هر دو در بارگاه آمدند و دست بر پیاله بردند با عیش بنشستند والله اعلم بالصواب . والسلام

جلد چهارم

داستان ۵۶ آمدن مزدک حکیم نزد امیر و کور کردن امیر را با گردان عرب

راویان اخبار چنان آورده اند که مزدک نام حکیمی نزد نوشیروان آمد و گفت بدان و آگاه باش که در نجوم من چنان نمودار آمده است که حمزه را با یاران بدست خود کور گردانم شاه گفت اگر چنین کاری بکنی هرچه بخواهی بتو بدهم پس آن حکیم در لشکر عرب نزد عمر امیه آمد و گفت من مردی عربیم ولیکن طبیبم اگر عیار جهان رضا دهد در خدمت امیر بروم عمر امیه او را نزد امیر آورد و گفت یا امیر نزد من تازه یک حکیم آمده است اگر فرمان باشد بیارم زیرا که او در طب صادق می بینم امیر گفت بیار عمر امیه او را بیاورد پس مزدک حکیم نزد امیر می بود امیر بمزدک گفت چشمهای من قدری درد می کنند سرمه بیار تا روشنائی در چشم زیاده شود مزدک سرمه درست کرده بخدمت امیر آورد چون امیر آن سرمه در چشم کشید بسیار نفع دید یاران را نیز فرمود از این سرمه چشم بغایت روشن می شود شما نیز بکشید بموافقت امیر جمله یاران سرمه در چشم کردند چون چند روز برین بگذشت مزدک خود را معتمد یافته داروی کوری را در سرمه بیامیخته پیش پهلوان آورد امیر به اعتقاد و اعتماد آن سرمه را فی الحال در چشم کشید و گردان عرب نیز سرمه در چشم کردند چون مزدک بدبخت کار خود را به اتمام رسانید از بارگاه بیرون آمده نزدیک نوشیروان رفت و گفت ای شاه شادمان باش حمزه را با عمر امیه و جمله پهلوانان کور کردم بختک حرام زاده از کرسی برخاست و

مزدک بدبخت را در کنار گرفت و گفت چگونه دانم که حمزه کور شده گفت بفرمائی تا لشکریان طبل جنگ بزنند معلوم خواهد شد پس شاه بفرمود تا طبل جنگ بزنند چون آواز طبل برآمد و با عمر امیه سمت ملک بروع روان شد بعد از چند روز در ملک بروع رسیدند بهمدران باغ فرود آمدند اورنگ و گورنگ را کشته یافتند امیر گفت یا عمر سعد تلف نشده باشد عمر گفت اگر کشته شده بود با ایشان بود شاید هردم او را زنده گرفته نزد خود برده است امیر برای اورنگ و گورنگ افسوس خورد و بدست خود ایشان را در گور دفن کرد و گفت یا عمر از شومی آن پسرک این بیچارگان جان دادند عمر گفت یا امیر حکم خداوند تعالی برین رفته بود چه باید کرد در این اندیشه بودند که همان گوسپندان پیدا شدند عمر امیه بدوید گوسپند بزرگی را گرفته پیش امیر آورد و ذبح کرده آتش افروخت کباب کرد گفت ای عمر خدا داند که این گوسپندان از که خواهند بود عمر گفت ای امیر بخور هنوز گوشت در سیخ بود که شبان پیدا شد و بانگ زد که ای دیوانگان نبیره حمزه آمده اینجا شکست خورده رفته است عمر امیه گفت بر تو هیچ معلوم است که نبیره حمزه چه شد گفت یاران او را هردم کشت و او را زنده رها کرده نمیدانم چه شد امیر گفت الحمد لله که پسرک زنده است گفت برو هردم را بگو که حمزه آمده است شبان بدوید پیش هردم رفت سر بر زمین نهاد و هردم گفت ای شبان چه دیدی شبان گفت که حمزه آمده است گفت به تحقیق تو چه دانی که حمزه همان است شبان گفت هیبت او گواهی میدهد که به تحقیق حمزه است هردم سلاح بپوشید و سالک گردان از خانه بیرون آمد و نعره زنان در باغ درآمد پهلوان آواز نعره او را بشنید و گفت ای عمر هردم رسید و فی الحال برخاست بر اشقر دیوزاد سوار گشت و هردم پیدا شد چون امیر را بدید بقهقهه بخندید گفت ای حمزه سالها است که آرزوی جنگ تو دارم خوش آمدی پس سالک را برابر امیر انداخت پهلوان گرز بر سالک زد و زنجیرهای سالک در گردن به پیچید هردو در زور شدند زنجیرهای سالک بشکست هردم دست بر مهره های سالک برد و بر امیر حواله کرد پهلوان با سیب سپر رد کرد چون هردم دید که بر دست او هیچ اسلحه نماند در آن باغ یک درختی را از بیخ برکند و سلاح خود بساخت امیر نیز فی الحال پیاده گشته و یک درختی را برکند و در جنگ پیوست عمر امیه در تماشا بود هردم تا میتوانست شب جنگ کردند هردم گفت آفرین بادا ای حمزه قدری روی خود بنمائی که پیری یا جوان امیر دامن جامه برداشت هردم در رویش نظر کرد گفت در پیرانه سالی این قوت را داری در عالم شباب چه بودی پس هردم گفت ای شیر باز میگردم و ترا علوفه و شراب می فرستم و سالک خود را درست کنم امیر گفت برو بفرست ما را است بگو که نبیره مرا چه کردی هردم گفت بچه بود یا

من جنگ کرد من او را زنده رها کردم و لیکن یاران او را کشتم افسوس کردم پهلوان گفت حکم خدا بر
این رسیده بود پس هردم باز گشت امیر به عمر گفت دیدنی تماشا هردم را عمر گفت چنین
مردی در روی زمین نباشد پهلوان گفت ملک خالق بی پایان است مردان در عالم بسیار آمد
اما هردم بغایت پهلوان پر زور است چون هردم در خانه رسید نزد خواهر رفته گفت ای خواهر برای
تو شوهر پیدا شد پس صفت امیر را پیش خواهر کرد برای امیر خوراک فرستاد پهلوان گفت ای عمر
از خود طعام بیاد عمر از زنبیل طعام بیرون آورده هردم آهن گران را جمع کرده سالک هفت صد منی
را درست کرده در باغ در آمد امیر چون او را با دید سلاح پوشید و بر اشقر سوار شد هردم گفت
ای حمزه من پیاده و تو سوار جنگ چگونه کنم امیر نیز پیاده شد گرز در دست گرفت هردم گفت
نزد من جز سالک هیچ اسلحه نیست و تو با گرز این را می شکنی چون سالک شکسته شود بعد من
چه کنم پهلوان سپر بر سر آورد و تازیانه برداشت هردم سالک را بگردانید امیر بعادت قدیم بتازیانه
رد کرد و چنان بزیر سالک بزد که سالک پراگنده شد و یک مهره از آن در سر مبارک امیر رسید
سر امیر بشگافت همدران وقت تیغ برکشید و بر هردم حواله کرد تیغ امیر هفت فرده دار وی پاره کرده
بر کتف هردم آمد هردم گفت مرا زخمی کردی اکنون باز میگردیم تا قرار گیریم امیر گفت رای تست اما امیر
بیهوش گشت عمر امیه دوست را موی سر مبارک امیر را از مقام جراحت دور کرده مرهم بست بعد
از سه روز امیر چشم بگشاد و نشست طعام و شراب بخورد هردم نیز از آن زخم بهتر شده بود سلاح پوشید
سالک را برداشته نزد امیر بیامد پهلوان نیز آماده کارزار شد و مقابل او بایستاد و هردم سالک را بلند
کرده بگردانید خواست تا بر امیر بزند امیر بدوید و کمر او را بگرفت و چنان نعره زد که تا شانزده فرسنگ زمین
و زمان کوه و بیابان در جنبش آمدند هردم را برداشت و بالای سر بگردانید و بر زمین زد و بر سینه او
بنشست و گفت بگو که خدای تعالی یکی است و دین ابراهیمی برحق است هردم اقرار کرد امیر از سینه او
برخاست او را در کنار گرفت پس هردم امیر و عمر امیه را داخل شهر برده مجلس بیارا است و عرض کرد که
وصیت پدر من است که هر که پشت ترا در زمین آرد خواهر خود را بدو ده امیر قبول کرد پس عمر امیه عقد
خواند امیر با آن دختر در خلوت شد و مدتی آنجا بماند تا خواهر هردم حامله شد این خبر بسعد رسید سلاح
پوشیده در بردع آمده نعره زد امیر در خلوت نشسته بود نعره شنید هردم گفت کدام مبارز است
برو تفحص کن هردم بیرون آمد چون نزدیک رسید سواری مستعد جنگ دید هردم سالک برداشت
و قصد او کرد سعد بن عمر از اسب فرود آمد هردو پای هردم را بگرفت و از زمین برداشت و بالای سر برد

بگردانید و بر زمین زد و بر سینه هردم بنشست هردم گفت ای نامرد نام خود گفت سعد نام
است من نبیره حمزه ام هردم گفت برخیز تا ترا نزد جدت برم سعد برخاست و پیش امیر آمد
پهلوان خوشدل شد و او را بسیار بنواخت هردم گفت یا امیر عجائب واقعه امروز شده است
چون نبیره تو اول نزد من آمده بود من او را برداشتم و به هوا انداختم درین وقت او مرا بر زمین زد هر چند
که خواستم مقابل شدم نتوانستم امیر تبسم کرد و گفت ای هردم آن روز بعلت عشق بیمار شده بود
این زمان بر عادت خود است تو کی توانی برابر او شوی پس طعام خورده تا بر داشتند ساقیان سیم ساق
مرد قهای زرین در گردش آوردند امیر مدتی در بردع بسر برد پس بسوی لشکر روان شد والله اعلم بالصواب

داستان پنجاه و هفتم آمدن امیر در لشکر با هردم سالکی

چون امیر را ملک بردع بدست آمد هردم را گفت من در لشکر خود میروم تو درین مقام باشی هردم گفت ای
امیر زمان من بی تو ماندن نتوانم پس پهلوان با سعد و هردم روانه شدند در غیبت امیر هر روز نوشیروان
روئین تن را بگردان عرب جنگ می انداخت کسی بستن و کشتن او را نتوانست روزی طبل جنگ
زدند سپاه سوار شدند که روئین تن در میدان در آمد و بانگ زد که ای اعرابیان هر کرا آرزوی مرگ است
در میدان من بیاید مرزوق فرنگی اسب در میدان براند و روئین بر سپر مرزوق گرز چنان زد که پشت
اسپ مرزوق خم شد مرزوق در زمین افتاد و تیغ بکشید و چنان بر اسپ او زد که هر چهار دست و پای
او را قلم کرد و روئین بدوید و کمر بند مرزوق را بگرفت و بر زمین زد شور در سپاه تمام افتاد مالک اشتر
طاقت نماند نعره زد و گفت ای کافر ما را بی آبروی کردی اکنون کجا روی ای روئین تن بیا هر چه داری
روئین تن گرز را بر مالک و تجارت بر دریا می کردم چون در شهر بردع وارد شدم نزدیک قصر شاه کاروان
سرای بود آنجا فرود آمدم و مشغول خرید و فروخت بودم پادشاه آن شهر را ابروم بردعی نام است پهلوانی
است که در روی زمین مانند او کس نباشد او را خواهری است در پس پرده وصیت پدر او آن است
که هر که پشت هردم را در زمین آرد خواهرش زن او باشد روزی در مقام خود نشسته بودم آن دختر بالای
قصر بر آمد و تماشا می کرد نظری من بروی افتاد تیر عشق او در جگر من خلیده است شب و روز آرام و
قرار ندارم هیچ نوعی مرا یاد وصال ممکن نیست از سوز عشق او صورتم زرد گشته ضعیف و نحیف شده
ام صورت او را نقش کرده نزد خود می دارم و بآن نقش دل خود را آرام میدهم امیر گفت ای پدر آن نقش

را بمن بنمائی خواجه کاغذ از بغل خود برآورده بدست پهلوان بداد امیر بدیدن نقش انصاف داد که
خواجه حق داره که عاشق شده از قضا نظر سعد بن عمر بر آن نقش افتاد مبتلا گردید و در دل گفت چون شب
شود نیم شب از لشکر بیرون روم و راه برد ع را پیش می گیرم و با هردم پهلوانی می گیرم شاید بختم یاری
دهد و سعادت روی نماید پس امیر شرط مهمانداری در حق خواجه بجا آورد و خواجه امیر را وداع کرده برفت
چون شب شد سعد بن عمر برخاست اسپ خود را زین کرد و سلاح پوشید سوار شده راه برد ع
را پیش گرفت و از قضا اورنگ و کورنگ در آن شب در طلایه بودند دیدند سواری از لشکر بیرون
آمده است هر دو برادران بشتافتند و سعد را دریافتند و تعظیم کردند و گفتند ای شاه خیر باشد
شاه گفت اگر شما مصاحب من می شوید من سر خود را بر شما بکشایم ایشان گفتند جان ما فدای تو باد
کی روا داریم که تو جای تنها روی سعد تمام کیفیت را بایشان تقریر کرد ایشان با سعد بن عمر همراه گشتند
در نزدیک باغی فرود آمدند همان زمان گله گوسپندان پیدا شد سعد یاران گفت بی شبه این گوسپندان
متعلق بهردم خواهند بود و ما ازین گله دو سه گوسپند را می گیریم تا از ما شکایت نزد او برند شاید بدین بهانه
نزد ما بیاید پس اورنگ و کورنگ برخواستند گوسپندی را گرفته ذبح کرده آتش افروخته در سیخ کردند
شبانان چون دود را در باغ دیدند حیران ماندند و دیدند چون آنجا رسیدند سه نفر را دیدند بانگ برزدند ای خون گرفته
گان هیچ میدانید که در باغ چه دود کرده اید و این گوسپندان مال کیست بدانید که این گوسپند
متعلق به هردم است و این باغ خاصه اوست پهلوان زاده گفت برو بهردم بگو که نبیره امیر حمزه در
باغ شما آمده است و ترا برای جنگ می طلبید شبان بدوید پیش هردم رفت سر بر زمین نهاده
کیفیت بیان کرد هردم چون نام حمزه را شنید گفت ای شبان برو ببین که حمزه خود است یا
دیگری شبان گفت من به تحقیق نمیدانم سه جوان هستند یکی از ایشان این سخن را می گوید که من نبیره
حمزه ام برای جنگ هردم آمده ام هردم بجنبید و هفت پاشوره داشت وذی در تن خود پوشیده و
سالک هفت صد منی را در دست گرفته پیاده سالک گردان و بیت خوانان پیدا شد بیت
هردم هردم هردم هردم ؛ که ویران کنم خانه مرز و بوم ؛ چون می آمد در راه هر درختی را که از خود بلندتر می
دید آن درخت را به سالک چنان میزد که آن درخت را پست می کرد و می گفت از من بلندتر خواهی
بود و چهل گز قد داشت . باغ در آمد از غرش او هر سه نفر گردان فی الحال سوار گشتند و بایستادند
هردم در رسید و نعره زد که ای بندگان شما کیستید سعد گفت من نبیره حمزه ام برای گرفتن تو مرا فرستاده
است هردم بجنبید و گفت ای پسر فضولی مکن اگر حمزه نام و آوازه مرا شنیده است که خود نیامده

است و ترا فرستاده است سعد بن عمر گفت مرا جواب ده بعد از آن پهلوانان پس هردم گفت
اگر مردی پیشتر آی سعد بن عمر خواست که در میدان در آید اورنگ و کورنگ عنان بگرفتند که کی روا
باشد که با وجود بندگان تو در میدان روی اول ما جنگ می کنیم بعد تو سعد بن عمر ایستاد اول اورنگ
در میدان در آمد هردم سالک را بگردانید و بر اورنگ زد اورنگ جان بحق تسلیم کرد کورنگ در
مقابل هردم بایستاد هردم او را نیز بسالک پست گردانید سعد بن عمر دست بر کمان برد و تیری
بهردم زد که تیر از پنج زره هردم سر بدر کرد هردم نزدیک آمد سعد سپر بر سر کشید هردم سالک را بدست
چپ گرفت و دست راست دراز کرده دوال کمر سعد را بگرفت و از اسپ برداشت خواست که در
زمین زند گفت ای بچه مرا آرزوی حمزه است ترا چرا بکشم برو حمزه را بفرست و خود باز گشت و
نزد خواهر آمد و گفت ای خواهر من دانستم که حمزه خواهد بود چون تحقیق کردم معلوم شد که نبیره حمزه
بود که با دو یاران خود بود و من یاران او را بکشتم و او را بگذاشتم و گفت حمزه را بفرست خواهرش گفت
ای برادر خوب کردی پس سعد بن عمر برخاست و بر اسپ سوار گشت حیران و غمناک از باغ
بیرون آمد و چند فرسخ راه که رفت در دل گذرانید که من در لشکر چگونه بروم بهتر این است که
سر در بیابان گذارم و جای روم که کسی نشان مرا نیابد پس عنان خود را از سمت لشکر بگردانید و سر در
بیابان نهاد چند فرسنگ رفته بود که باغی دید سر در آن باغ کرده حوضی آب دید اسپ را آب داد و
زین فرود آورد و سلاح از تن نیز بیرون آورده درون حوض در آمد و آب بخورد و گرز زیر سر نهاده
در خواب رفت از قضا هردم خواهری دیگر داشت که او را بشوهری داده بودند و شوهر آن مرده بود و
یک دختر از او مانده بود که حکومت آن شهر بدست آن دختر بود و دعوی پهلوانی میکرد اما او را هنوز
بشوهر نداده بودند آن دختر می گفت هر که پشت مرا در زمین آرد من او را بشوهری قبول خواهم کرد از
قضا آن دختر با چهل کنیزان در شکار رفته بود شکار کنان کنار آن حوض رسید پهلوان زاده را دید چون
ماه شب چهارده بکنیزکان گفت این جوان عجیب می نماید آدمی است یا پری و پیشتر شده
پهلوان زاده را بانگ زد جوان از آواز بیدار گشت سواران با سلاح ایستاده دید برخاست سلاح
بپوشید دختر نیزه بر سینه پهلوان زاده حواله کرد پهلوان زاده نیزه اش را گرفته زور کرده از دست او بستد و
دستان از هم دور کرده چوب را بگردانید و در کمر دختر چنان بزد که دختر در زمین افتاد پهلوان زاده بدوید
و بر سینه او بنشست پهلوان زاده سینه اش را نرم یافت برقع از روی او دور کرد چون روی او را
دید نقش خواهر هردم را فراموش کرد و گفت راست بگو که تو کیستی دختر گفت منم خواهر زاده هردم

سعد بن عمر گفت خواهر هردم شوهر ندارد و خواهرزاده از کجا پیدا شد گفت او را خواهر دویم بود بشوهر داده بود تا اکنون پدر من مرده است سعد بن عمر گفت چون بر سر غریبان آمده بنشین دختر گفت باقی کنیز تو هستم تو نام خود را بگو پهلوانزاده گفت نام من سعد بن عمر است نبیرهٔ حمزه ام و کیفیت خود را تمام بگفت دختر خوش شد سعد بن عمر را در خانهٔ خود برد مجلس بیاراست بعده نکاح خود با او به بست و در خلوت رفت و شب در جشن می بود اما کلمه چند از امیر بشنوید در آن شب که پهلوانزاده از بارگاه غائب شده بود صبح هر طرف تفحص کرده بودند او را جائی نیافتند امیر گفت یقیناً او عاشق خواهر هردم شده نزد او رفته لندهور برخاست گفت او در جنگ کور نگ در طلایه بودند ایشان نیز رفتند امیر گفت مصاحب سعد خواهند بود عمرامیه گفت یا امیر هردم پهلوانی درشت است دیوانه صفت نشود که سعد تلف شود امیر گفت راست این است که میگوئی پس امیر رستم ثانی را بجای خود بنشاند پهلوان گفت عجب وقت آواز طبل برآمده است اسپ بیارید تا چشم را بشوید چشم را چون به آب بشست و چشم را گشاد گفت ای یاران روشنی چشم من زائل شده است یاران نیز گفتند که ما نیز کور شده ایم هیچ نمی بینیم پس مژدک بدبخت را طلبیدند نیافتند امیر گفت ای یاران کور شده ایم مگر نه مرده ایم برخیزید و سلاح بپوشید پس سلاح پوشیدند و حاضر شدند نوشیروان چون آن حالت بدید به مژدک بدبخت گفت که تو مرا می گفتی که ایشان کور اند این زمانه چگونه در جنگ آمدند مژدک گفت ای شاه یکی را در میدان فرست تا کوری ایشان را معلوم کنی یک سوار عار را در میدان فرستادند امیر خواست تا در میدان رود هردم عنانش بگرفت و گفت مرا فرمان ده من بروم امیر گفت برو بخدا سپردم پس هردم در میدان درآمد و گفت ای کافر بیار تا چه داری سوار گرز بکشید و بر سپر هردم زد هردم بر سالک گرفت زنجیرهای سالک در گرز به پیچید زور کرد از دستش گرز بستد بگردانید و چنان بر او بزد که آن مرد بیام کشته گشت سواری دیگر درآمد او نیز همان دید برین نمط چهل سوار را بکشت پس نوشیروان گفت هزار سوار تیرانداز بر هردم تیر زنند سواران یکبارگی هزار تیر رها کردند و متصل می زدند مگر بر هردم هیچ تیری اثر نمی کرد زیرا که هفت زره داودی پوشیده بود بعد از آن هردم در میان ایشان افتاد می کشت و از کشته پشته می ساخت چند تیرانداز تیر در دست و پای هردم می زدند هردم فریاد کرد که یا امیر فریادم برس دیگر نه هلاک می شوم امیر فی الحال اشقر براند و گفت کار خود را تمام کردی بانه گرد هردم بازگشت بجنگ گفت ای شاه بقرماقی تا جمله سپاه بر امیر حمزه یکبارگی حمله کنند

زیرا که آن همه کور اند تا کی جنگ خواهند کرد نوشیروان بفرمود تا همچنان کردند امیر هر کرا بر سر می زد همچو کوی می براند و هر کرا در کمر می زد تا دو ساق فرو می آورد نعره های هوی مردان و نعره های دلیران و آواز های عمودهای گردان برآمد هر کرا بر سر می زدند در پرکاله می ساختند سپاه عرب چون بدیدند یکبارگی حمله کردند و در جنگ بپیوستند چون شب درآمد هر دو سپاه بازگشتند امیر گفت ای یاران کافران معلوم کرده اند که ما کوریم اکنون حصار نزدیک است درون حصار درآئیم عمرامیه گفت از اینجا اردویل نزدیک است پس امیر سوار شده راه اردویل را پیش گرفت چون کافران این خبر را یافتند تعقیب کردند امیر فرمود تا اسباب و اساس را در اردویل بیارند و خود با سی صد گردان در سپاه نوشیروان افتاده می گشت و راه می راندند تا سه شبانه روز راه می رفت روز چهارم به اردویل رسیدند و درون حصار درآمدند و دروازه ها را بر بستند و خندق را پر آب کردند و برج و باره را مردان گرفتند نوشیروان حصار را محاصره نموده جنگ میکرد امیر در بندگی خدای تعالی مشغول شده بینائی خود را از خدای دانا و بینا شب و روز می خواست

داستان ۵۸ آمدن حارث و هاشم فرزندان امیر حمزه و رهائی دادن امیر را

چون امیر در اردویل قرار گرفت و این خبر در اطراف عالم پراگنده گشت که حمزه را با یاران کافران کور کردند این خبر در بردع نیز رسید و در بردع از خواهر هردم فرزندی شده بود او را هاشم جگرخوار نام کرده بود هاشم نه ساله شده بود و در شکار میرفت و شیران را می گرفت و می کشت و جگر آنها را گرفته کباب میکرد و می خورد از وجه آن جگرخوار لقب یافته بود و خواهرزادهٔ هردم را که سعد بن عمر گرفته بود از او نیز پسری متولد شده بود مادرش حارث نام کرده بود هر دو یکجا بازی میکردند چون ایشان را این کیفیت روشن گشت از بردع با لشکر روان شدند بعد از چند روز در اردویل رسیدند که کافران دیدند که لشکر را محاصره کرده اند و جنگ می کنند پس هر دو دستارها را از سر فرود آوردند و در گردن مرکبان بستند و شمشیرها را کشیدند و میان کفار افتادند هر کرا بر سر می زدند همچو کوی می بلانیدند و هر کرا در کمر می زدند دو پرکاله می کردند و هر کرا بر تارک می زدند تا دو ساق می رسانیدند و از کشته پشته می ساختند تا درون حصار رفته پیش امیر پیوستند پهلوان از آمدن ایشان خوشدل شد و شکرانهٔ خدای عز و جل را بجا آورده دوستان را بسیار بنواخت هاشم و حارث گفتند یا امیر بهتر این است که از این حصار بیرون آئید و راه بردع را پیش گیرید زیرا که آنجا علوفه بسیار است و نقل و شراب فراوان است پهلوان از قلع با یاران بیرون

آمدند و راه بر درع پیش گرفتند و با کافران جنگ می کردند تا شش ماه برآمد امیر بغایت تنگ دل گشت و گفت ای یاران شما به سبب یکجان من تلف نشوید بهتر آنست که مرا تسلیم نوشیروان کنید و خود هر جاکه دانید بروید همه یاران گفتند هزار جان ما فدای تو باد تا آنکه زنده ایم خاک پای تو هستیم یا امیر این چه سخن است که تو می گوئی تا جان در تن است ترا تنها نگذاریم درین فکر بودند که خواجه خضر علیه السلام در رسید و برگ سبزی در چشم امیر بمالید امیر چشم بگشاد و خواجه را دید بر پای خواجه افتاد خواجه امیر را در کنار گرفت و گفت ای فرزند بحق تو خداوند تعالی بسیار کرم کرده است اکنون این برگ را بچشم یاران بمال امیر برگ را بر چشمهای یاران بمالید فوراً چشمهای ایشان روشن گشتند شکر خدای عز و جل بجا آوردند پس عمر امیه از کرسی برخاست و پیش امیر سر بر زمین نهاده گفت ای شاه مردان جفائی کفار بر ما بسیار شده است بخصوص از بختک حرامزاده اگر فرمان دهی خوب سزای او را دهم امیر فرمود ای دوست این همه حکم خداست کافران کیستند که بر کسی ظلم کنند تحمل کن عمر آن زمان هیچ نگفت چون شب شد از حصار بیرون آمده خود را بلباس مطبخی ساخت و پیش بختک رفت و گفت بختک را خبر کنید که یک طباخ خوبی از دیار روم آمده است حریسه خوب می پزد چنان حریسه که کسی نخورده است بختک حرام زاده را خبر کردند عمر امیه را اندرون طلبید عمر امیه را سر تا پا نگاه می کرد و در دل خود گذرانید که عمر امیه نباشد که برای بازی من آمده باشد بعد از آن خیال کرد عمر امیه نابینا است پس جاسوسان خود را طلبید و گفت بروید در بارگاه حمزه ببینید که عمر امیه آنجا هست یا نه جاسوسان روانه شدند و باز گشتند و بخدمت بختک حرام زاده رسیدند و گفتند که ای وزیر ما بفرمان شما در حصار رفتیم عمر امیه را آنجا دیدیم بختک را یقین شد که باورچی است بفرمود تا اسباب پختن حریسه به عمر امیه دهند اسباب حریسه را بعمر امیه دادند عمر حریسه پخته صبح پیش بختک حرام زاده آورد آن حرام زاده بخورد و گفت من در تمام عمر خود اینچنین حریسه نخوردم پس روز دیگر ذکر عمر امیه پیش بادشاه کرد و گفت ای شاه مطبخی غریب تازه رسیده است حریسه چنان می پزد که کسی نتواند آنچنان پختن شاه گفت نیکو باشد بیار او را بختک عمر امیه را بخدمت نوشیروان برد شاه عمر را قبول کرده انعام فرمود و بر سر مطبخیان سردار گردانید پس هر روز عمر امیه حریسه می پخت و نزد نوشیروان می برد بادشاه آن را بلذت تمام می خورد و انعام می داد چون چند روز بگذشت عمر امیه خود را معتمد کفار دید یک شب گندم تنها در یک دیگ کرده هیزم زیر آن نهاده می سوخت شاگردان گفتند ای خردمند چرا گوشت نمی اندازی عمر امیه گفت صبر کنید که شبان مرا گفته است که نیم شب ترا گوسپندی فربه خواهم داد شاگردان صبر کردند پس عمر امیه نیم شب از مطبخ بیرون آمد در بارگاه بختک

حرام زاده در آمد بختک را خفته دید مشتی داروی بیهوشی پیش دماغ او نهاد و دم در کشید دارو در دماغ او رفت عطسه زده بیهوش گشت عمر امیه او را بر داشته در مطبخ آورد شاگردان که بیدار بودند چون آن حالت را دیدند خود را خفته ساختند و متعجب ماندند عمر امیه طناب بگردن بختک انداخت و در سقف بیاویخت کارد بکشید و گوشت او را می برید و در دیگ جوشان می انداخت چون تمام شد استخوان او را در زمین دفن کرد بعده شاگردان را بیدار کرد و یک مشت موز طایفی بداروی بیهوشی پرورده از زنبیل در آورده یگان یگان را بخوردن داد چون ایشان بیهوش شدند سرهای ایشان را برید و در زیر خاک کرد و گفت مثلی مشهور است که سر بریده بانگ نکند چون صبح شد حریسه را پیش شاه آورد نوشیروان با جمله ملوک حریسه می خوردند و می گفتند امروز حریسه خوب است و در آن روز خواجه بزرجمهر حکیم در علم نجوم دیده بود که نوشیروان امروز حریسه گوشت بختک را خواهد خورد آمدن در بارگاه را تاخیر انداخت چون دانست که حریسه خورده شد نزد شاه آمد نوشیروان را در خوردن دید شاه چون خواجه را دید بار بار طلبید خواجه گفت من طعام خورده ام حاجت ندارم اگر بالای طعام بخورم زهر قاتل باشد شاه هیچ نگفت و در اثنای خوردن انگشت بختک حرام زاده از صحنک بیرون آمد شاه گفت ای طباخ در حریسه اینچه چیز است عمر امیه تملق زنان از بارگاه بیرون آمد و نزد امیر رسید تمام احوال را باز نمود پهلوان گفت بد کردی ای عیار گوشت آدمی را بآدمی خورانیدی چون نوشیروان دید که از پیش طباخ بگریخت کسی را بطلب بختک فرستاد او را نیافتند دانست که این حریسه از گوشت بختک بود پس چندان قی کرد که مریض گشت .

داستان ۵۹ کور کردن نوشیروان خواجه بزرجمهر را و ترک بادشاهی نمودن و بر تخت نشستن هرمز

چون نوشیروان از مرض تندرستی یافت روز دیگر بر تخت نشست و شاهان تمام مملکت را حاضر آورد پس روی بجانب خواجه آورده گفت ای بزرجمهر ای پیر غدار چون میدانستی که عمر امیه مرا گوشت بختک بخوراند تو چرا بمن خبر ندادی خواجه گفت اگر من ترا ازین کار خبر کردمی تو عمر امیه را هلاک میکردی و زنده در تو هم از من نه پرسیدی حکیم را نباید که تا نپرسیده سخن گوید نوشیروان گفت قرار من عاصی گشتی اکنون سزای تو را خواهم داد خواجه گفت بر حکم خدا راضی هستم پس نوشیروان فرمود تا هر دو چشم خواجه را بکندند جهان روشن بروی تاریک گردانید و خود ترک بادشاهی کرده هرمز را بر تخت نشانیده در بلای رفت خواجه بزرجمهر نزد امیر آمده گفت ای فرزندم مرا در مکه معظمه بفرست که سید عالم رسول آخر الزمان پیدا

شده است هردم خاک قدم او را در چشمهایم بمالم تا الله تعالی بینائی دهد پس امیر حمزه خواجه را در مکه
روانه کرد چون خواجه در مکه رسید سید عالم چهل روز شده بود که تولد شده بودند خواجه عبدالمطلب و بسیاری
دیگر را در خانه کعبه ایستاده دید پس دوید و خاک پای آنحضرت را بگرفت و در هر دو چشم خود انداخت
و جامه بر آن بست و مناجات کرد یا الهی بحرمت خاک پای قدم حبیب خودت چشمهای این بنده
حقیر را روشن گردان از بارگاه خدای هاتفی آواز داد که ای خواجه بزرجمهر شفیع بزرگی آوردی و حاجتی اندک
خواستی اگر می گفتی بحرمت خاک پای پیغمبر آخرالزمان مردگان مشرق و مغرب را زنده گردانی زنده
می گردانیدم بعد از زمانی از چشم جامه دور کرده روی حضرت را دید هر دو پای مبارک آنحضرت
را بوسه داده و این معجزه در تمام ملک عرب و عجم منتشر شد و دانستند که این بچه پیغمبر آخرالزمان
خواهد بود القصه چون هرمز بر تخت نشست پسر خواجه بزرجمهر که سیاوخش نام داشت او را بجای
پدر به منصب وزارت نشانید و پسر بختک را که بختیار نام داشت او را نیز بجای پدر منصوب
نمود اما بختیار در حرامزادگی از بختک سرآمد بود هرمز تمام امورات باو واگذار نمود هر چه او می گفت
هرمز بدان کار کرد روزی هرمز گفت ای وزیر بی نظیر فکری بکن که شر این اعرابیان از ما دفع شود بختیار
گفت ای شاه دل فارغ دار که من در شهر قضا و قدر نامها روانه می کنیم و این قدر لشکر می طلبیم که عربان
را زنده دستگیر کنند درین گفتگو بودند که سپاه گرانی در رسید و سر لشکر ایشان را مرزبان زرد هشت
جادو می گفتندی سبب آمدن آنها این بود که نوشیروان فرمانی بکادلنگی بدین مضمون نوشته بود که آگاه
باش که حمزه نام مردی در عرب پیدا شده است که هژده ساله در کوه قاف با دیو و پری و آهرمن جنگ
کرده همه را زیر تیغ آورده به سلامت بیرون آمده و چند شاهان را از تخته تخت بتخته تابوت تابوت
رسانیده است این زمان نزدیک است که در ملک اختر در آید و پادشاهان رخام را مسخر نماید چون
کادلنگی کیفیت را معلوم کرد روی بجانب پسران و دامادان خود آورد و مرزبان زرد هشت بر پای خواست
و پیش کادلنگی خدمت کرده گفت ای شاه اگر فرمان باشد من بروم و حمزه را رسن در گلو کرده بیاورم
پس کادلنگی هشت هزار سوار با وی نامزد فرموده از رخام بیرون آمده سمت راه بروج را پیش گرفت
بعد از چندگاه در بروج رسید هرمز او را استقبال کرده به هزار تعظیم در بارگاه برده و بر کرسی جهان
پهلوانی نشاند و شرط مهمانداری بجا آورده و خلعت خاص داده بپوشانید چون روز شد هرمز طبل
جنگ زدن فرمود و با سپاه قاهره سوار شده در میدان بایستاد امیر حمزه چون آواز طبل جنگ
شنید با لشکر خود سوار شده در میدان حاضر شد هر دو لشکر در میدان داشتند هر کدام مرد آهنگ

میدان کند یا کدام دلاور نام خود را عیان کند که گرگ سواری روی در میدان آورده و بانگ زد که ای عرابیان
حالا کجا می روید هر کرا آرزوی مرگ است در میدان بیاید گردان عرب گفتند اسپان ما نزدیک گرگ نخواهند
رفت عمر معدی گفت اگر فرمان باشد پیاده شده جنگ کنیم و ما را از نهاد گرگ سواران بر آریم امیر گفت
حاجت نیست که شما در رنجه شوید من در میدان میروم هردم بروعی گفت ای جهان گیر من پیاده میروم
کشتن این کافران در عهده من است اگر فرمان شود من بروم امیر گفت برو بخدا سپردم هردم سالک
را بگردانید و عربشی کنان در میدان آمد گرگ سواران گفتند ای پهلوان چه نام داری نام خود بگو تا بی نام کشته
نشوی هردم گفت من شاه ملک بروعم مرا هردم گویند گرگ سوار حربه خار ماهی را بکشید و بگردانید و بر
هردم حواله کرد هردم حربه را بسالک گرفت به پیچید هرچند گرگ سوار زور کرد رها نتوانست بکند هردم زور
کرده از وی حربه را بستد و سالک را گردانیده چنان بر سر گرگ سوار زد که با گرگ او را پست گردانید عمرامیه
گفت ای هردم گرگ را چرا می کشتی مرد را بکش و گرگ را بمن ده هردم گفت ای دوست گرگ را چه خواهی
کرد عمرامیه گفت پالان خواهم بست تا اسپان با وی خوی گیرند زیرا که ما در زمین اختر باید جنگ کرد
و اسپان ما از این جانور می ترسند کار دشوار می شود هردم گفت خوب گفتی بعد ازین نخواهم کشت
پس گرگ سوار دیگر در میدان آمد و حربه بر هردم انداخت هردم آن حربه را بسالک به پیچید زور کرده از
دست او بستد و بگردانید و بر سر او زد که با زمین پست شد راوی روایت کند که چهل سوار مبارز
گرگ سوار را آن روز هردم بکشت چون شب شد طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند هردم
بخدمت امیر آمد پهلوانان او را بسیار بنواختند چون روز دیگر شد هر دو سپاه سوار شده در میدان در
آمدند هردم باز امیر را خدمت کرده بمیدان در آمد گرگ سواری را بکشت دیگران از جای بجنبیدند
هردم بانگ بلند کرد که ای کافران بیائید مرزبان گفت چرا نمی روید گرگ سواران گفتند ای شاه هر که در
میدان می رود باز نمی گردد پس با اینچنین هلاک جنگ کند مرزبان را طاقت نماند سلاح بپوشید و در
میدان در آمد برابر هردم بایستاد و بانگ زد که ای پهلوان پنجاه مبارز مرا کشتی اکنون کجا روی هردم
گفت بیار تا چه داری مرزبان حربه خود را بر هردم بینداخت هردم بسالکی به پیچیده دریافت که این
مرد مرزبان است و سالک را از دست او خواهد برد هردم نعره زد که ای امیر به تعجیل برس که مرزبان
سالک را از من می برد امیر در میدان آمده نعره بزد دستهای مرزبان سست شد هردم سالک
خود را بستد مرزبان حربه ماهی را بالای سر برد دیگر دانید و بر سر امیر چنان بزد که آواز آن هر دو سپاه
شنیدند اما امیر با سیف سپر رد کرد و گفت ترا دو حمله دیگر دادم پس مرزبان دو حمله دیگر بر امیر زد

پهلوان را هیچ زیان نرسید پس نوبت به حمزه رسید گرز هزار منی را بکشید و بر سپر مرزبان چنان بزد که آواز به هر دو سپاه رسید و سیصد و شصت رگش خبردار شد و استخوانش در جنبش آمده آتش از گرز و سپر در هوا رسید پس مرزبان عنان بگردانید امیر گرز دیگر را چنان برزد که در زمین افتاد و طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند مرزبان به هرمز گفت ای شاه من با امیر هرگز برابری نتوانم کرد اگر از نزد شاه در قضا و قدر از سهر سال بن دال مدد بخواهد شاید او سر امیر را دفع نماید هرمز گفت سرسال بن دال کیست که قضا و قدر کجا است مرزبان گفت نزدیک است او آدمی خوار قویست اگر شاه را مصلحت باشد من خود را تا قضا و قدر برسانم هرمز با امرای دیگر مشورت کرد همه گفتند ای شاه باید رفت اما سیاه دخش مانع می گشت و می گفت ای شاه هرگز که از رفتن پشیمان می شوی کافران گفتند چون برای شکست اعرابیان است سیاه دخش رضا نمی دهد پس سیاه دخش ساکت گشت هرمز بغیر رضائی او روان شد مرزبان همراه او رفت بعد از چند روز در قضا و قدر رسانید مرزبان نزد سرسال بن دال رفت و کیفیت را تمام به سرسال گفت سرسال بیرون آمد و به هزار تعظیم هرمز را در شهر خود برد امیر نیز در چهار فرسنگی فرود آمد پس هرمز در بارگاه سرسال در آمد بنشست طعام آوردند دید که همه طعام ها از گوشت آدمیان است هرمز دست از طعام برداشت سرسال اصرار میکرد هرمز نمی خورد آخر الامر ناچار چند لقمه بخورد مهمان زمان تی کرد سرسال بر دمان گفت که نیکو گوسپندان برای ما رسیده اند پس هر شب آدمیان را می برند و خورش می ساختند هرمز از آمدن خود پشیمان شده هر روز هزار هزار لعنت بر بخت بد میکرد روی سوی سیاه دخش کرده گفت ای وزیر بی نظیر من گفته تو نشنیدم سر آئینه این چنین سزای یافتم اکنون دستگیری کن سیاه دخش گفت جز این چاره نیست که نزد حمزه بروی او بر تو رحم کند و ترا از این بیرون آورده در مدائن بفرستد پس هرمز گفت باید که تو نزد حمزه بروی و امان ما را طلبی تا مرا اعتماد شود سیاه دخش نزد امیر آمد و کیفیت حال خود و بادشاه را بیان کرد امیر گفت هر چه رضای تست قبول کردم و امان دادم مگر باین شرط که هرمز دین اسلام را قبول کند سیاه دخش نزد هرمز آمد آنچه امیر گفته بود باز نمود هرمز بضرورت اقرار کرد پس نیم شب با لشکر خود در سپاه عرب آمد و بر در بارگاه جهانگیر بایستاد پهلوان را خبر کردند امیر استقبال کرده او را درون بارگاه برده بر تخت بنشاندند و اسلام تلقین کرد پس طعام در آوردند نار خوردند برداشتند ساقیان سیم ساق مردقهای زرین در گردش آوردند هرمز با امیر گفت اگر فرمان باشد در ملک خود بروم و بخدمت پدر برسم غلام کنم امیر فرمود رای تست هر جا که خواهی برو باید که مسلمان باشی روز دیگر هرمز بسمت مدائن روان شد سرسال بن دال طبل جنگ بزد و از شهر بیرون آمد امیر را خبر کردند پهلوان نیز با سپاه خود سوار گشته در

میدان بایستاد و سرسال اسب را در میدان براند و نعره زده گفت ای گوسپندان هر کرا آرزوی مرگ است در میدان من در آید شیر سپاه سراندیپ ملک لندهور بن سعدان شاه پادشاه دوازده جزائر هند امیر را خدمت کرده گفت ای پهلوان اگر فرمان شود من در میدان روم امیر گفت برو بخدا سپردم لندهور بمیدان در آمد و مقابل سرسال بایستاد سرسال نظر کرده گفت چه نام داری حمزه توئی لندهور گفت یکی از چاکران حمزه ام مرا لندهور گویند سرسال گفت هوش دار سرسال گرز بکشید بالای سر برد و بر سر لندهور فرود آورد آتش از سپر و گرز بر جست لندهور به هزار سختی رد کرده و گفت مردانه باش پس لندهور گرز خود را بر سر سرسال برزد سرسال بجنبید و گفت معاذ الله قد خود قوت گرز زدن نداری سرسال گرز دیگر بر لندهور آن نیز رد کرد راوی روایت کند که سرسال با لندهور تا شب جنگ کرد پس طبل بازگشت زدند هر دو سپاه فرود آمدند امیر از لندهور پرسید که چگونه یافتی این مردم خوار را گفت یا امیر بزور او در این تن کم نخواهد بود امیر چون نام بولاد شنید سوی عمر امیه بدید که تو آنچنان پهلوان را ضایع کردی عمر امیه گفت حکم خدا بر این بود چون روز دیگر شد هر دو سپاه سوار شدند سرسال روی در میدان آورده مبارز خواست مالک اشتر امیر را خدمت کرده در میدان آمد سرسال چون مالک را دید گفت ای کوتاه لندهور هم قد تو بود به هزار زحمت از پیش من رفت تو چرا آمده مالک گفت برای آن آمده ام که تا دمار از نهاد تو بر آرم سرسال خشم شده حربه خار ماهی را حواله مالک کرد مالک رد کرده و گرز بر سرسال چنان زد که سرسال چون مار به پیچید و به هزار زحمت رد کرده گفت ای پهلوان اگر چه کوتهی اما قوت داری تا شب جنگ کردند چون شام شد هر دو مبارزان بازگشتند و فرود آمدند روز دیگر قیماز خاوری امیر را خدمت کرده در میدان در آمد سرسال حربه بر سپر وی چنان زد که پشت اسپ قیماز خم شد قیماز بر زمین افتاد و خواست تا بجنبید سرسال بر جست و بر سینه قیماز نشست امیر نعره زد از هیبت نعره امیر سرسال قیماز را بگذاشت و بر اسپ سوار شد گفت ای کوتاه قد تو کیستی که صید مرا از دست من رها کردی امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب سرسال حربه بر امیر حواله کرد عمر امیه بزبان عربی گفت ای امیر تو در زمین باختر آمده اگر این سگ را بدست آری از هیبت تو کافه لشکر بترسد امیر گفت راست می گوئی اما قدرت خداوندی را تماشا کن چون سرسال حربه را بر امیر انداخت پهلوان دست دراز کرده دست او را در هوا بگرفت هر چند سرسال زور کرد اما نتوانست رها کرد پس امیر نام خدا بر زبان راند و مشتی در رگ گردن او چنان بزد که سرسال از صدر زین بخاک افتاد پهلوان از اسپ بر جست و بر سینه اش بنشست و هر دو دست سرسال را محکم ببست لشکر او خواستند که لگام زیر کنند سرسال بانگ زد که ایستاده باشید پس امیر او را بتسلیم عمر امیه کرد و طبل بازگشت زدند امیر مظفر و منصور بازآمد و

برکرسی جهان پهلوانی بنشست و فرمود تا سرسال را پیش بیاورند عمرامیه سرسال را پیش امیر آورد امیر فرمود
ای سرسال من ترا چگونه گرفتم سرسال گفت چنانچه مردان مردان را بگیرند امیر فرمود مردان عالم گفته
اند مرد باش یا در خدمت مرد باش پس بگو ای سرسال که خدا یکی است و دین ابراهیمی برحق است و
بتان بر باطل اند سرسال گفت بی شک خدا یکی است اگر یکی نباشد همچو تو قوی پیشه را بر من فیلی چگونه قادر کند
سرسال گفت یا امیر اگر مرا نکشی هرچه بگوئی بشنوم امیر گفت اگر از ناخوردنیها توبه کنی و دین و مذهب
مرا بگیری بخدا به عظمت آن خدای که مرا و ترا آفریده است هرگز ترا نکشم سرسال توبه کرد و بشرف اسلام
مشرف گشت امیر بند او را بدست خود بگشاد و خلعت خاص الخاص بادو پوشانید برابر لندهور نشانند

داستان شصتم رفتن امیر حمزه و در تماشای طلسم جمشید همراه سرسال

راویان اخبار چنین آورده اند که چون امیر سرسال را مسخر کرد سرسال امیر را در شهر خود برد و شرط خدمت
گاری بجای آورد پهلوان پرسید ملک تو چه تماشای است بمن بنما سرسال گفت ای جهانگیر دو
فرسخ دور از شهر طلسمات جمشید است و آن چنان است که در وقت مرگ جمشید تمام شهر را خالی
کرده بود و در شهر هیچ آدمی نگذاشته پس از تاثیر طلسم سوار و پیاده و حشم و خدم درست کرده تا کسی در آن
شهر نتواند آمد و خود درون دخمه رفته در خواب شده و تماشای دیگر آنست که عقب جمشیدیه یک بیابانست
که آنرا دوبار عالم گویند و در آن دیو سپید قرار گرفته است آن دیو از ترس تو از کوه قاف گریخته است
پس روز دیگر پهلوان سپاه را در قضا و قدر گذاشت و مقام خود را برستم پیلتن داد و خود با عمرامیه و
سرسال به جمشید روان شد بعد از چند روز نزدیک جمشیدیه رسیدند آوازها سهمناک شنید امیر گفت
ای سرسال اینچه آواز است سرسال گفت این همه طلسمات اند چون امیر نزدیک رسید خواست
درون دروازه رود مردمان بالای دروازه بودند تیر و تیغ حواله امیر نمودند سرسال گفت یا امیر من از
جد خود شنیده ام که تمام حکمت این طلسم بر سر این گنبد است و آن خروس سپید است و آن خروس
همیشه در گشت است و بانگ میزد امیر چون نگاه کرد همچنان بدید پس سرسال گفت هر که بیک تیر آن
خروس را بشکند تمام طلسم شکسته شود و آنکه بیک تیر نتواند زد همان تیر باز بر سینه تیرانداز چنان
می خورد که از پشت او بیرون می آید امیر دست بر تیر و کمان در شست پیوست و چنان بزد که خروس
در زمین افتاد و همه طلسم شکسته شد و آن شور و غوغا فرود نشست و دروازه ها کشاده شد و مردمانیکه بالای

هوی میکردند سلاح از دست افگندند و کسانیکه اندرون بودند هر طرف می دویدند و غرش می
کردند ایستاده ماندند عمرامیه هر کرا می گرفت بر زمین می زد که چوب میگشت امیر از دیدن آن حالت حیران
ماند و هزار آفرین بر روان جمشید کرد و گنجهای بی شمار دید گفت ای عمرامیه چندین خزانه برای ما ذخیره
کرده است پس بر جمشیدیه رسید درش را بسته دید دست بر قفل زد بشکست چون نظر درون کرد مار
و کژدم زیادی بدید یاران را گفت بلائی چه در اینجا برویم باز قفل زد و از طلسمات بیرون آمد امیر
سرسال را گفت اکنون دیو سپید را بنما سرسال امیر را در بیابان دوبار عالم آورد پهلوان خدا را
یاد کرده بر سر چاه رسید و از اسپ فرود آمد سرسال را گفت تا از آن چاه آسیا سنگ را دور کند
سرسال هرچند زور کرد آسیا سنگ نمی جنبید پس امیر سر پائی به سنگ زد آسیا سنگ را دور کرد و دود
بسیاری از چاه بیرون آمد امیر گفت ای یاران من داخل چاه می شوم شما مردانه باشید و اشقر را
گفت تو از سر چاه مرو پس کمند را ببست و داخل شد راهی باریک دید پیشتر رفت دید که دیو
سپید نشسته است و دیوان دیگر گرد او نشسته و همه سر فرو افگنده بعد دیری سر برآورده گفت
تو آن بلا را کجا دیدی گفتند ای شاه ما نیکو نگاه کردیم که حمزه بود پس آمدیم و خبر کردیم دیوان در این اندیشه
و فکر بودند که امیر نعره زد و سنگ آسیا را دور کرد و گفت ای دیوان اکنون کجا روید دیو فی الحال
سنگ را برداشت و بر امیر انداخت پهلوان جست زد سنگ در زمین بیفتاد و تیغ در کمر دیو
چنان بزد که دیو دو پرکاله شد چون دیوان دیگر شاه خود را مرده دیدند امیر را گرد گرفته در جنگ شدند
امیر تیغ دودستی بر دیوان میزد و می کشت چون دیوان بسیار کشته شدند های هوی زدند و بگریختند
امیر بسر چاه رسید دید اشقر دیوزاد در چراست دیوان امان طلبیدند امیر گفت شما را بشرطی امان
میدهم که میان آدمی نباشید و در کوه قاف بروید اطاعت قریشی را بکنید همه دیوان قبول کردند و
در کوه قاف روان شدند امیر سر دیو سپید را بریده از چاه بیرون آمد و تسلیم سرسال کرد و
روان شدند چون چند فرسنگ بیامدند بیابانی لطیف بدیدند و آنجا شکار بسیار بود امیر گفت
ای یاران اینجا چند روز تماشا کنیم و شکار نمائیم یاران گفتند روا باشد پس پهلوان در شکار مشغول
شد چون رستم پیلتن دید که از رفتن امیر چند روز طول کشید گفت ای یاران سفر امیر بسیار طول
کشیده بیائید در طلسمات جمشیدیه برویم تماشا کنیم یاران گفتند هرچه رضای پهلوان زاده باشد آن
کنیم پس رستم با سپاه از قضا و قدر کوچ کرده روانه شدند بعد از چند روز در جمشیدیه رسیدند و آن
را شکسته دیدند داخل شدند و آنجا را غارت کردند پس با یاران در گنبد در آمد و نزدیک تخت

جمشیدیه رسید و پرده از روی پیش برگرفت و نظر در رو کرد و از دیدن رویش وحشت کرد و از گنبد بیرون آمد و از پسران سرسال پرسید که راه اختر کدام است گفتند ای پهلوان زاده در راه اختر بیشتر ملکها آدمی خواران از جمله بادشاهی است که او را اژدر شیر گردان گویند و او صد و بیست گز قد داشت رستم پیلتن گفت هر روز در سرسال خواهد بود یا نه گفتند ای امیرزاده وقتیکه او بر ملک می تاخت سرسال از خوف او بطرف کوه می گریخت پس رستم پیلتن گفت ای پسران سرسال مرزبان زرد هشت که همراه امیر حمزه آمده بود بکجا رفت ایشان گفتند روزیکه امیر سرسال را گرفت او گریخت شنیده ایم که به اژدر شیر گردان پیوسته است رستم پیلتن با یاران و برادران گفت امیر برای کشتن دیو سپید رفته است چون از آنجا بیاید بی شبهه نزد اژدر شیر گردان خواهد رفت بهتر این باشد تا امیر برسد ما برویم و فتح نمائیم یاران گفتند هر چه رضای شاهزاده است ما بر آن راضیم رستم پیلتن با سپاه عرب از جمشیدیه روانه شد و راه دیار اژدر شیر گردان را بگرفت منزل و مراحل می برید بعد از چند گاه در اژدر شیر گردان رسید چون او را خبر شد بیرون آمد در میدان بایستاد و از فوج علیحده شده بانگ زد که ای گوسپندان هر که آرزوی مرگ است بمیدان من در آید قندوز امیرزاده را خدمت کرد و در میدان برآمد اژدر شیر گردان حربه بالای او برد قندوز در دل گذرانید که این حربه بمن رسد اثری از آثار من نماند جست زد و تیغ برکشید و در مقابل اژدر در آمد و اژدر دست دراز کرد قندوز را گرفته چنان بر زمین زد که بجای خود سرد شد آدمی خواران برآمدند و او را پاره کرده بخوردند الجو را طاقت نماند و اسپ را در میدان براند و جست زد و کارد در سینه اژدر چنان زد که دسته غرق شد ولی آن کافر را هیچ زیان نشد اژدر قصد گرفتن الجو میکرد الجو دست کشید ناگاه الجو را بگرفت و سلاح از تن او جدا کرد و او را زنده بخائیده فرو برد آتش از نهاد رستم پیلتن برآمد و اسپ را براند و نعره زد و گفت ای کافر از من کجا بروی اژدر شیر گردان حربه بالا برد رستم پیلتن سپر بر سر آورد و حربه بر سپر او چنان زد که از سختی حربه و گرانی سوار پشت اسپ رستم پیلتن خم گردید و در زمین افتاد رستم تیغ برکشید و اسپ اژدر را پی کرد اژدر ایستاده گشت رستم پیلتن بدوید و زنجیر کمر او را بگرفت و چندان زور کرد که کمر زنجیر اژدر پاره شد و از جا حرکت نکرد رستم دست از وی باز داشت اژدر شیر دانست که حریف بیکار گشت دست برد حربه برد تا بر رستم زند قاسم خاوری نعره زد و در میدان در آمد رستم را پس کرد و مقابل اژدر آمد و گفت ای آدم خوار بیار تا چه داری اژدر پرسید که تو کیستی و این که بود قاسم گفت من نبیره حمزه ام و این پدر من است اژدر گفت چرا برای حمزه خود را

برگشتن می دهد قاسم گفت حمزه هنوز نیامده است او به کشتن دیو سپید رفته است اژدر شیر گردان گفت ای قاسم چون حمزه با شما نیست چگونه جنگ کنم این بگفت و از میدان باز گشت در شهر آمد قاسم نیز باز گشت سپاه عرب فرود آمدند قاسم خاوری را بر تخت نشانیدند بعد از زمانی رستم پیلتن شهادت یافت غریو از گردان عرب برآمد و ماتم رستم را داشتند والله اعلم

داستان شصت و یکم ۶۱ آمدن امیر حمزه در شهر اژدر شیر گردان

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین آورده اند که امیر چند روز در شکار بود بعده در جمشیدیه آمد علامت لشکر را بدید گفت ای عمر به نظر می آید که رستم با لشکر اینجا آمده است و این شهر را عادت کرده است و گستاخی بر جمشیدیه نموده خدا تعالی او را از زخم چشم نگاهدارد پس جمشید را دفن کرد و چراغ برافروخت گویند آن چراغ هنوز روشن است پس سرسال را گفت این شهر را آباد کن پس بیرون آمد و از آنجا روانه شد بعد از زمانی قلیل در لشکرگاه آمد که آواز گریه و زاری بشنید گفت ای عمر آواز ناله سوزناکی می شنوم چون خبر آمدن امیر بگردان عرب رسید همه پیاده آمدند و بر پای امیر افتادند گفتند ای امیر رستم پیلتن و الجو و قندوز کشته شدند امیر خود را از اسپ بخاک انداخت و بماتم بنشست چون از ماتم داری فارغ شد نظر بر فرزندان کرد همه را ملول دید فرمود سوار شوید و در شکار بروید تا حزن از دل شما کم شود بحکم امیر بیرون آمدند و در شکار مشغول شدند چون مرزبان زرد هشت خبر آمدن امیر را بشنید اژدر شیر گردان را وداع کرده بیرون آمد آشنای راه شنید که فرزندان امیر در شکار رفته اند بعلم سحر خود را اسپی ساخته ایستاده ناگاه سعد بن عمر در آن مقام رسید و آن اسپ را دید با خود گفت که این چنین اسپ در بیابان چه می کند می خواست که بگذرد چون از خاطرش مائل گشت و گفت سوار شوم به بینم تا از این اسپ چه بظهور رسد از اسپ خود پیاده شده بر آن اسپ سوار شد قدری رکاب کرد اسپ در هوا رفت پهلوان زاده دریافت که این اسپ جادو است تیغ بکشید و در گردنش بزد اسپ در زمین افتاد و سعد بن عمر نیز بر زمین افتاد و خواست تا برخیزد گرگ سواران آمدند سعد را ببستند و در شهر رخام روان شدند پسر مرزبان گفت اگر حمزه بدست آید نبیره حمزه را که پادشاه لشکر بود دست آورده ام پس بعد از چند روز پسر مرزبان سعد بن عمر را پیش کاؤ لنگی برد کاؤ لنگی گفت این جوان را چگونه گرفتی و بستی گفت بمردی بستم سعد گفت

خلاف می گویید مرا بجادوگری بسته است کاؤ لنگی گفت این چگونه معلوم شود سعد گفت مرا رها
کن او با سلاح بسوی آید و من بی سلاح با او آویزم پس مردی او ظاهر خواهد شد کاؤ لنگی گفت
راست می گوید سعد را بگشادند پسر مرزبان با سلاح بر سعد حمله در شد هر دو لنگ او را بگرفت
و بر داشت و بر زمین زد و او را در دوزخ فرستاد کاؤ لنگی سعد را در پهلوی خود نشانید و گفت ای
فرزند خاطر خود را جمع دار اینجا پادشاه بودی اینجا نیز شاه باشی مرزبان چنانچه با تو دغا کرده سزای یافت
من ترا همین زمان نزد جدت روانه میکردم اما اشتیاق دارم که حمزه را بدین بهانه ببینم بسبب
آن ترا نزد خود نگاه میدارم شاید برای خاطر تو اینجا بیاید سعد از آن غریب نوازی خوشدل
گشت و در رخام می بود چون بدیع الزمان و گردان عرب در شکارگاه رسیدند مرزبان جادوگر را مرده
دیدند و اسپ سعد را خالی یافتند با اندیشه شده نظر کردند دیدند جای پای یکی از گرگ سواران
در زمین است دریافتند که این حرکت از مرزبان است بدیع الزمان با یاران گفت که ای
ناموران ایرانی اتم رستم بیرون نیامده است که این داغ دیگر رسیده بیائید عقب کنیم و شاه را
رها کنیم یاران گفتند چنین باید کرد پس گردان عرب از شکارگاه روان شدند بعد از چند روز در شهر
برسیدند آنجا داماد کاؤ لنگی بود نزدیک آن شهر فرود آمدند بدیع الزمان گفت شاید شاه را این جا
آورده باشند تحقیق باید کرد آنگاه از اینجا کوچ کرد فرمود نامه بنویسند اول بنام خدای و مدح خاندان
ابراهیم خلیل الله از پیش بدیع الزمان امیر حمزه بن عبد المطلب بشاه طاؤس اختری بدان
و آگاه باشی که مرزبان زردهشت جادو پادشاه ما را بتدبیر جادو برده است اگر درین مقام
باشد با برسان و مرزبان را نیز بسته بیار تا در حق تو جان بخشی کنم و اگر ازین شرائط عدول
نمائی برب کعبه شهر ترا بر باد دهم چون نامه مرتب شد بدیع الزمان گفت این نامه را کی
می برد و جواب بیارد هردم بردعی برپای خواست و پیش بدیع الزمان خدمت کرد و گفت اگر
فرمان باشد من نامه را ببرم اگر اطاعت کرد فهو المراد وگرنه بزخم سالک دمار از نهاد او برآرم شما
چون شور و غوغا بشنوید باید که بیائید و یاری دهید و مدد کنید بدیع الزمان نامه را بدست او داد
و او را برب العزت سپرد هردم درون شهر در آمد بر در بارگاه طاؤس ایستاد و گفت طاؤس
را خبر کنید که هردم بردعی آمده است نامه از پسر امیر حمزه آورده حاجبان دویدند و از آمدن هردم بردعی
خبر دادند طاؤس او را درون طلبید هردم داخل شد شاه را بر تخت نشسته دید هیچ تواضع نکرد
پیشتر شد نامه از دست خود بدست او داد طاؤس مهر نامه وا کرد و بخواند بعد از خواندن نامه

پاره پاره کرد هردم سالک خود را بگردانید و بر طاؤس چنان بزد که از تخت بر زمین افتاد و شور
در بارگاه کافران افتاد و هردم را گرداگرد گرفتند و در جنگ شدند هردم سالکی را میزد و کفار را
در دوزخ فرستاد این خبر را تمام اهل شهر شنیدند چون بگردان عرب خبر رسید بدیع الزمان با تمام
لشکر عرب بیاری هردم بشتافتند و در شهر در آمدند چون کافران آن حالت را بدیدند فریاد الامان
الامان بر آوردند بدیع الزمان امان داد و سر کشتگان را به برجها بیاویختند چند روز در آنجا بماندند بعده روان
شدند بعد از چند روز در شهر دیگر رسیدند که آن هم داماد کاؤ لنگی بود بروایت چنین آمده است که کاؤ لنگی
که او سوار و پانصد پسر و داماد بود چون بدیع الزمان بولایت روم برسید که او را عنقای اختری می
گفتند هم بدان طریق نامه نبشت و بدست هردم بردعی داشت هردم همان زمان روان شد در
شهر آمد و بر در بارگاه بایستاد و گفت خبر کنید که پهلوانی از امیر حمزه عرب آمده است چون خبر به عنقا
رسید او را طلبید و نامه را بخواند بعد از خواندن پاره کرد هردم سالک بگردانید و چنان بزد که او را ت
بدوزخ رفت لشکر او دویده هردم را بگرفتند و بجنگ شدند چون غلغله کافران در گوش بدیع الزمان
رسید فوراً بر آمد و بیاری هردم رسید و از کشته پشته می برآمد باقی خلایق امان خواستند ایشان
را امان داد و از اینجا نیز روان شد بعد از چند روز در رخام رسید مثل آن نامه نزد کاؤ لنگی بردند که قاصدی
خونخوار آمده است که داماد ترا کشته است کاؤ لنگی هردم را درون طلبید چون داخل شد نظر کرد و
دید که مردی صاحب چهل گز بالای تخت نشسته است هردم از دیدن او خوف کرد کاؤ لنگی دریافت
که هردم از من ترسیده است بنرمی و ملایمت گفت که ای پهلوان خوش آمدی خوف را در دل
خود راه مده اگرچه تو داماد مرا کشته من ترا عفو کردم زیرا که ایشان را امیری کشتی چون هردم این
مهربانی را از کاؤ لنگی بدید شرمنده شد و نامه را با او داد نامه را تمام بخواند بعده بدست سعد بن عمر
داد گفت یا سعد من در حق تو چه بدی کرده که او بر من چنین نوشته است سعد گفت او چه می داند
که شما در حق من چنین لطفی دارید اگر میدانست هرگز نمی نوشت کاؤ لنگی گفت راست می
گوئی روی بجانب هردم آورد و گفت ای گردن کش برو سلام مرا بشاه خود برسان و بگو
که مرزبان زردهشت بمکر سعد بن عمر را نزد من آورد چون او را دریافتم سزای او را از دست سعد بن عمر
دادم و سعد را بر تخت نشانیده ام تا که من و سعد با هم امیر را ملاقات کنیم و تو اگر با من بجنگ
پیش آئی پشیمان می شوی و هردم را خلعت خاص داده وداع کرد هردم از رخام بیرون آمد و در
لشکر عرب رسید و آنچه از او شنیده بود پیش بدیع الزمان باز نمود و از شنیدن این کلمات بدیع

الزمان چون ایشان بعزیز و گفت کاؤلنگی بمن پهلوانی می نماید تا سعد را نزد من بفرستید عمر از جنگ کار دیگر نه کنیم هر چند یاران مانع شدند سود نداشت و گفت من شما جنگ نه کنیم بفرمود تا طبل جنگ زدند آواز طبل جنگ در گوش کاؤلنگی رسید روی بجانب سعد کرد و گفت ای شاه بدیع الزمان نادانی می کند چاره نا چار از بیرون آمدن چاره نیست تو بالای دروازه شده تماشا کن من تنها میروم و ایشان را گوشمالی میدهم تا که امیر حمزه بیاید جنگ دیگر با من نکند و فرمود کاؤ و کبود مرا زین کنید و چهل و چهار پاره سلاح در تن کرد و گرز سه هزار و چهار صد منی را بر کتف نهاد و بر کاو کبود سوار شد و تنها از شهر بیرون آمد چون نظر سپاه عرب بر او افتاد همه یاران حیران ماندند و بدیع الزمان را از جنگ مانع شدند بدیع الزمان گفت شما چرا پس و پیش می کنید من بر قوت شما طبل جنگ نزده ام کاؤلنگی بمیدان در آمد و حریف خود را طلبید بدیع الزمان خواست تا در میدان در آید عنان فرسش بگرفت و گفت ای شاه زاده جان ما فدای تو باد با وجود بندۀ شما را نشاید که در میدان بروی پس لندهور بمیدان در آمد و مقابل حریف بایستاد کاؤلنگی پرسید نام چه داری یا مبارز بگو گفت مرا لندهور بن سعدان شاه بادشاه دوازده هزار جزیرۀ سراندیپ گویند کاؤلنگی گفت نام ترا بسیار شنیده ام اکنون بیار تا چه داری لندهور گفت اول حمله تراست لندهور سپر بر سر آورد کاؤلنگی دست بر گرز برده بر سپر لندهور چنان زد که آواز او سر دو سپاه شنیدند دست و پای لندهور بیکار گردید کاؤلنگی گفت احسنت ای لندهور که این چنین گرز مرا رد کردی از آن روز یکه من گرز زدن آموخته ام هیچ کس گرز مرا رد نکرده است اکنون تو بیار تا چه داری لندهور گفت یا کاؤلنگی من از گرز تو بیکار شده ام قدرت ندارم که بر تو گرز اندازم کاؤلنگی گفت اگر چنین است باز بگرد لندهور گفت من هرگز باز نگردم کاؤلنگی عنان خود بگردانید و چند گام برفت بعد از آن لندهور باز گشت و در لشکر خود آمد یاران گفتند کیف حالک فهم پس کاؤلنگی باز بمیدان در آمد حریف خود را طلبید مالک اشتر بدیع الزمان را خدمت کرده بمیدان آمد کاؤلنگی پهلوان را گفت نام چیست گفت مرا مالک اشتر گویند گفت هوشدار و گرز بالای سر برد و چنان بزد که آواز آن در بیابان افتاد مالک اشتر بیکار شده همچنان باز گشت سر برهنه تلیسی در میدان آمد کاؤلنگی گفت تو کیستی گفت من سر برهنه تلیسی ام گفت سپر چرا نمی گیری گفت من سپر تا این زمان هرگز نه گرفته ام کاؤلنگی گفت آن گرز دیگران بود گرز من همچنان نیست هوشدار و گرز بر سر تلیسی چنان زد که سر تلیسی در صندوق سینه اش رسید شهادت یافت دیوانه تلیسی چون آن حالت را دید بمیدان آمد کاؤلنگی بر او همچنان گرز بزد کار او نیز تمام کرد بعد از کشتن پشیمان شد و از کاو فرود

آمد و سلاح از تن دور کرد و بیک دست سر برهنه و بدست دوم سر دیوانه را گرفت پیش بدیع الزمان آورد و گفت ای پهلوان زاده این از تو عار ندارم بنا حق به قتل دادی آنها را و مرا از روی امیر شرمنده کردی هنوز می گویم که باز گرد یا صبر کن تا حمزه بیاید که مرا با او جنگ است و اگر اراده کشتن مرا داری اینک بی سلاح پیش تو آمده ام هر چه خواهی بکن بدیع الزمان اسپ در میدان راند و مقابل بایستاد و گفت ای کاؤلنگی سلاح بپوش و زره و پاشش هر چه داری بیار کاؤلنگی گرز برداشت و بر سپر امیر زاده فرود آورد و بدیع الزمان آسیب سپر رد کرد و گفت دو حمله دیگر دادم بیار پس کاؤلنگی گفت انصاف باد ای پسر حمزه مردانه مردی که بدین قوت طبل جنگ زدی اکنون نوبت تست بدیع الزمان دست به گرز برد و بر سپر کاؤلنگی چنان فرود آورد که شعله آتش از گرز و سپر در فلک رسید راوی روایت کند که میان هر دو مبارز چندان جنگ گذشته که آفتاب در قطب فلک رسید هر دو مبارز باز گشتند و طبل آسایش زدند چون امیر حمزه خبر یافت که سعد بن عمر را مرزبان زرد هشت برده است و بدیع الزمان بقتال او رفته است امیر غمناک شد عمر امیه را گفت ای دوست جانی تا آنکه من از جنگ اژدر شیر گردان فارغ شوم تو برو خبر فرزندان و یاران مرا بیار پس عمر امیه بانگ بر قدم زد بعد از دو روز در خام رسید کاؤلنگی و بدیع الزمان را در جنگ دید سپاه عرب چون عمر امیه را بدیدند همه بسوی وی بشتافتند و قصه کاؤلنگی را باز نمودند عمر امیه در میدان آمد و پیش کاؤلنگی بایستاد کاؤلنگی گفت خوش آمدی بیا ای عمر امیه بر دست من بنشین تا با تو حکایت کنم عمر امیه جست زد و بر دست او بنشست و گفت ای کاؤلنگی نام و آوازه تو بسیار است فاما تو بد کردی که در غیبت امیر یاران او را کشتی کاؤلنگی سوگند خورده که ای عمر امیه گناه از من نبود اینک بدیع الزمان از جنگ کردن نمی ایستد برای رضای خدا او را باز گردان عمر امیه بدیع الزمان را از میدان باز گردانید و باو در حکایت معروف شد کاؤلنگی گفت ای عمر امیه امشب مهمان من باش تا تماشای تو کنم عمر گفت بسیار خوب پس کاؤلنگی با عمر امیه حکایت کنان در شهر در آمد و با سعد بن عمر ملاقات کرد و شراب و نقل بدیع الزمان فرستاد والله اعلم

داستان شصت و دویم ۶۲ خراج ریش گرفتن عمر امیه از کاؤلنگی

راویان اخبار چنین آورده اند چون کاؤلنگی سعد و عمر امیه را پیش خود بنشاند طعام آوردند خوردند

برداشتند ساقیان سیم ساق مرد قهای زرین در گردش آوردند و مطربان خوش آواز چنگ و نای و بربط بنواختند کاوَلنگی گفت ای عمرامیه من اوصاف تو را شنیده ام و لیکن یک چیز مرا دشوار می آید که تو ریش مردان را می تراشی و خراج ریش می ستانی مگر آن مردان مرده اند که ریش خود را بدست تو می دهند عمر گفت ای کاوَلنگی از عمر تو چند سال گذشته است کاوَلنگی گفت هفت صد سال از عمر من گذشته است عمرامیه گفت هفت صد دینار بمن ده و گرنه ریش ترا خواهم تراشید کاوَلنگی گفت ریش مرا نیز اگر بتراشی من از تو نخواهم رنجید پس عمر کلاه خود را در هوا انداخت و از هوا بر سر گرفت و از چشم حاضران غائب شد کاوَلنگی در دل اندیشید که از وجه عجب که ریش مرا بتراشد من امشب نخواهم خوابید ببینم که چگونه ریش مرا می تراشد پس چون شب شد کاوَلنگی تنها بماند شراب و نقل پیش داشت و پاسبان را گفت که هوشیار باشید و شراب کم تر بخورید هنوز درین گفتگو بودند که عمرامیه بارگاه را خالی بدید آهسته نزدیک کاوَلنگی آمد و مستی داروی بیهوشی در شراب انداخت کاوَلنگی چون یک پیاله بخورد بیفتاد عمرامیه موی بکشید و نیمی ریش او را بتراشید و یک سبیل او را نیز بتراشید بعد از آن روغن مغز بادام و سرکه کهنه در بینی او چکانیده خود پنهان شد کاوَلنگی عطسه زده بیدار شد و از خواب کردن خود پشیمان شد دست بر روی خود فرود آورد نیمی ریش خود را ندید انگشت حیرت بدندان گزید عمر همان زمان خود را ظاهر کرده سر بر زمین نهاده کاوَلنگی گفت ای عمرامیه بد کردم که با تو ضد کردم اگر می توانی که ریش مرا درست کنی تا من از روی ملوک شرمنده نگردم عمرامیه گفت خراج ریش را ادا کن تا درست کنم کاوَلنگی گفت تا هفت صد دینار به عمرامیه بدهند هفت صد دینار به عمرامیه دادند پس عمرامیه داروی بیهوشی دیگر باو بخورانید چون بیهوش شد نیمی ریش دیگر که مانده بود آن را نیز تراشید در ریش عملی را وصل کرده او را بیدار کرد پس آئینه بدست کاوَلنگی داد چون کاوَلنگی ریش خود را بدید برخاست عمرامیه را در کنار گرفت و بپهلوی خود نشاند و معذرت خواست عمرامیه گفت این ریش عملی است تا شش ماه روی خود را نشوی و دست براو فرود نیاری کاوَلنگی قبول کرد پس عمرامیه کاوَلنگی را وداع کرده از خانه بیرون آمد و بدیع الزمان گفت ای فرزند اینک می روم تا امیر را بیارم باید تو با کاوَلنگی جنگ نکنی بدیع الزمان قبول کرد عمرامیه روانه شد و نزد امیر رسید و احوال را باز نمود درین اثنا اژدر شیرگردان از شهر بیرون آمد و مبارز طلبید امیر در میدان در آمد و با اژدر شیرگردان در نبرد شد میان ایشان چندان جنگ شد که کافران آفرین کردند

سه شبانه روز برآید که در نبرد بودند روز چهارم امیر حمزه کمربند اژدر شیرگردان را بگرفت و دفعه زور بالای سر برده و گردانید و بر زمین زد و دو پایش را ببست و تسلیم عمرامیه کرد و خود در لشکر آدمی خواران رفته صمصام و قمقام را کشیده چنان کشت که علوکان را خندانید و باقی در شهر رفته دروازه ها را بستند عمرامیه در دل گذرانید چون امیر از فتح فارغ شود اژدر شیرگردان را نخواهد کشت فی الحال شیشه نفتی را بر او زده او را هلاک و خاکستر گردانید چون امیر از فتح فارغ و بازگشت اژدر شیرگردان را سوخته دید به عمرامیه گفت خوب کاری کردی هر چهار طرف این حصار نیز آتش بزن و آدمی خواران را خاکستر کن عمرامیه همچنان کرد و قوان خاک را بباد داد والله اعلم بالصواب

داستانِ شصت و سوم گرفتن امیر کاوَلنگی را و در اسلام آوردن او را

چون امیر حمزه از کار اژدر شیرگردان فارغ شد به سمت رخام لشکر براند منزل در مراحل می برید بعد از چند روز در لشکرگاه خود رسید گردان عرب استقبال کردند امیر با ایشان ملاقات کرد و طبل شادی زدند چون آواز طبل در گوش کاوَلنگی رسید به سعد بن عمر گفت ای فرزند جد تو رسید پس در همان شب سعد را با تحفه و هدایا نزد امیر فرستاد چون سعد در لشکر خود آمد امیر را خبر کردند پهلوان از بارگاه بیرون آمده فرزند را در کنار گرفت و آفرین کرد بر کاوَلنگی چون روز شد کاوَلنگی طبل جنگ بکوفت و با سپاه بیرون آمد امیر نیز سوار شد پس هر دو سپاه مقابل یک دیگر ایستادند کاوَلنگی کاو را در میدان براند و بانگ زد ای حمزه سالها شد که آرزوی جنگ تو دارم بیا امیر سلاح بپوشید و بر اشقر دیوزاد سوار شده بمیدان در آمد چون کاوَلنگی امیر را بدید گفت ای پهلوان نام خود را بگو امیر گفت انا حمزه بن عبدالمطلب کاوَلنگی دست بر گرز برد امیر سپر بر سر آورد و بر سر امیر چنان بزد که آواز آن در رخام رسید و اشقر در نا برآمد اما امیر گرز را با سیب سپر رد کرد کاوَلنگی گرز دیگر بزد چون نوبت با امیر رسید پهلوان دست بر گرز برد و اشقر را رکاب کرد و بر سپر کاوَلنگی چنان فرود آورد که از ضرب گرز گران پشت کاوَلنگی بشکست کاوَلنگی در خاک افتاد پهلوان نیز از اسپ فرود آمده زنجیر کمرش را بگرفت هر دو در زور شدند تا که شب در آمد کاوَلنگی گفت ای حمزه باز می گردی یا نه امیر گفت حکم بدست تست کاوَلنگی گفت تا جنگ یکسو نشود باز نگردم پس طعام و شراب همانجا طلبیدند بخوردند و در زور شدند راوی روایت

کنند که امیر کاؤلنگی دوال بست و یکروز در جنگ بودند همه هنرهای آزموده بودند مگر یک روز نکرده بودند امیر گفت تو ایستاده شو من زور کنم و من ایستاده شوم تو زور کن کاؤلنگی گفت اول زور کراست امیر گفت تراست کاؤلنگی گفت ای حمزه چون ما برای بازی می رفتیم درختان سال خورده را از بیخ بر می کندیم تو از ان قومی تر خواهد بود امیر گفت مردانه باش هرچه حکم خداست بمیان خواهد رسید کاؤلنگی دوال کمر امیر را بگرفت و در زور شد چندان زور کرد که از دو ناخن او دو قطرهٔ خون چکید دست از کمر امیر برداشت گفت اکنون تو زور کن پهلوان زنجیر کمر او را محکم بگرفت گفت ای کاؤلنگی نعره خواهم زد هوشیار باش کاؤلنگی گفت من بچهٔ گهواره نیم که از نعرهٔ تو اندیشه کنم پس امیر نعره زد کاؤلنگی را برداشت و بر سر برد و بگردانید و بر زمین زد و بر سینه او بنشست و گفت بگو که خدا یکی است و دین ابراهیمی برحق است کاؤلنگی اقرار کرد پهلوان از سینه او برخاست و او را در کنار گرفت و خلعت پوشانید پس کاؤلنگی امیر را با گردان عرب و یاران و مبارزان و تمام سپاه در شهر خود برد و مجلس بیاراست پسران و داماد خود را پیش امیر آورد و اسلام تلقین کرد چهل روز با امیر در جشن بودند والله اعلم

داستان شصت و چهارم رفتن امیر در شهر کاخ مردم خوار و کشتن او را

راوی گوید چون امیر حمزه چندگاه در رخام بماند کاؤلنگی را فرمود یا اخی بعد ازین دیگر کدام ملک است گفت یا امیر ازینجا به بعد شهر باختر است و بادشاه کاخ نام پهلوانی مردم خوار است و او را صد و هشتاد گز قد یا امیر هر وقت که او به ملک ما پای گذارد می کند ما از خوف او بکوه می گریزیم بهتر این باشد که امیر خود آنجا نرود امیر گفت تا دمان ملک روم و تمام آدم خواران را زیر تیغ نیاورم و فرد بهشت را نکشم و تماشای طلسمات نه کنم هرگز باز نگردم زیرا که مرا خواجه بزرجمهر گفته است تو قرانش دین خاتم الانبیاء می شوی پس قرانشی من وقتی ثابت خواهد شد که من جمله بلا و آفت ها را از روی زمین دور گردانم تا پادشاه خوش نشستند یاران گفتند ای جهانگیر به صدق است آنچه تو میگوئی پس امیر کاؤلنگی را گفت تو همین جا باش من میروم کاؤلنگی گفت یا امیر هزار جان من فدای تو باد هر جا که تو بروی من هم با تو خواهم بود پس پسر بزرگ خود را بر تخت نشانید خود در رکاب امیر روان شد منزل و مراحل می بریدند بعد چندگاه در باختر رسیدند و در چهار فرسنگی فرود آمدند امیر فرمان داد تا فرمانی بنویسند اول بنام خدا و رسول و مدح خاندان ابراهیم بعد از ان این فرمان از شاه مردان مرد میدان تاج

بخش سلاطین جهان حلقه فگن گوش سرکشان حمزه بن عبدالمطلب بر توای ضابط باختر دان که آگاه باش من آن حمزه ام که هژده سال در کوه قاف با دیوان و اهرمنان جنگ کردم خدای پاک مرا از آنجا سلامت آورده و چندین شاهان را از تخته تخت به تختهٔ تابوت رسانیدم و بعضی که اهل سعادت بودند بشرف اسلام مشرف گردیدند اکنون پنج فرسنگی باختر در آمدم تا بلاها را از این زمین گم گردانم اول در قضا و قدر رسیدم سرسال را مطیع اسلام گردانیدم و اژدر عفریت گردان را در دوزخ فرستادم و از آنجا در رخام کاؤلنگی را مسلمان کردم و ملک او را از تاراج امان دادم اکنون نزد تو رسیدم باید که بمجرد رسیدن نامهٔ من مال خراج بدرگاه جهان بخش ما حاضر کنی و از آدم خواری توبه کنی و بشرف اسلام مشرف گردی وگرنه ترا با آن خواری بکشم که مرغان هوا بر تو بگریند و شهر ترا با نفت بسوزانم چون فرمان مرتب شد بدست عمرو امیه داد عمرو امیه روانه شده بدرگاه کاخ آدم خوار رسید گفت کاخ را خبر کنید که رسولی از بارگاه امیر حمزه آمده است دربانان بشتافتند و از آمدن عمرو امیه او را خبر کردند کاخ عمرو امیه را درون طلبید عمرو داخل بارگاه شد کاخ را بدید خلای را یاد کرده و نامه بدست کاخ داد کاخ فرمان را باز کرد بخواند و در کف پای مالید و گفت بگیرید این را آخر کلاه بر سر نهاد و از ایشان غائب و ناپدید شد و آدمی خواران در تماشای عمرو امیه حیران ماندند عمرو امیه بیرون آمده نزد امیر رسید عمرو امیه احوال را باز نمود روز دیگر کاخ با آدمی خواران بیرون آمد و در میدان بایستاد امیر نیز سوار شده بایستاد کاخ بمیدان آمد و نعره زد و گفت ای حمزه اگر مردی بیا امیر اشقر را در میدان راند و مقابل کاخ بایستاد کاخ گفت ای پشهٔ ضعیف من حمزه را طلبیده ام تو کیستی پهلوان گفت انا حمزه بن عبدالمطلب کاخ گفت مگر تو جادوگر هستی که بدین قد دیناد را اسیر کردهٔ امیر فرمود لعنت بر جادوگران باد تو بقدر من چه نظر می کنی قدرت خداوند را معائنه کن اکنون بیا تا چه داری کاخ گرز بالا برد امیر پیاده شد و در میدان بایستاد گردان عرب دعا می کردند گرز را بر سپر امیر چنان بزد که امیر تا زانو خم شد نعره از کاخ بر آمد که پست کردم حمزه جادوگر را امیر بآواز بلند گفت ای کافر هوشیار باش و تیغ در کتف او چنان زد که حمائل او را فرود آورد و چون در زمین افتاد نعره بزد و جان بداد امیر بر اشقر سوار شده اسپ را در میدان براند و تیغ دو دستی در لشکر کفار میزد بروایتی چنین آمده است که گردان عرب نیز موافقت امیر کردند عمرو امیه شیشهٔ نفت میزد و هر چهار طرف حصار آتش گرفت آدمی خواران خاکستر می شدند پس امیر از اینجا روانه شد و بشهر ارغاشش خونخوار رسید و او برادر مهتر کاخ بود چون شنید که حمزه رسید از شهر بیرون آمد بمیدان بایستاد امیر را بدید دست به گرز برد و برادر حواله کرد امیر جست زد گرز در زمین

افتاد دار غاشش امیر را سلامت بدید سر فرود آورده تا گرز بردارد امیر چنان شمشیر براو زد که دار غاشش دو پرکاله شد امیر سوار شده قصد آدمی خواران کرد ایشان بگریختند و درون حصار درآمدند عمر امیه ایشان را با آتش نفت می سوخت و همچنان تمام شهر را با آتش زد و خاک آنرا بباد داد. والله اعلم

داستان شصت و پنجم رفتن امیر حمزه در شهر سنگ اندازان

چنین آورده اند که امیر حمزه از جنگ کاخ و برادر دار غاشش فارغ شد کاؤ لنگی را پیش طلبید و گفت ای دوست دیگر و با خبر کدام ملک است کاؤ لنگی گفت از اینجا بیابان است و در آن شهر بادشاهی است خونخوار ادلانام است صد و نود گز قد دارد و لشکر بی عدد دارد و همه سنگ انداز اند پس امیر روز دیگر کوچ کرده در نیستان درآمد و در آنجا راهی باریک بود که جز یک آدم یا یکسوار دیگری نمی توانست برود و آن چنان یک شب و روز راه بود امیر از آنجا راه گذشته در بیابان درآمد بادشاه نیستان را خبر کردند فرمود از چهار اطراف نیستان را آتش بزنید چون این خبر به امیر رسید در اندیشه شد که ناگاه فریاد از لشکر برآمد که یا امیر سوختیم امیر کمند خواجه خضر را بینداخت و گفت ای یاران بگیرید این کمند را تا سلامت از آتش بیرون آئید بر روایت چنین آمده است که هفتاد و یک مبارز و پهلوان و سی صد مرد دیگر از لشکر بیرون آمدند و سه لک و هشتاد هزار نامواران و چند هزار پیل در خرت و اسباب دستور جمله بسوختند چون امیر از آن آتش بیرون آمد شاه نیستان را با لشکری انبوه ایستاده دید و در گردن هر پیاده توبرۀ پر از سنگ چون امیر را بدیدند سنگ باران کردند چندان سنگ باریدند که سی صد سوار کشته شدند امیر با هفتاد پهلوان خود را با ایشان زد و از ایشان کشتها پشتها بر می ساخت تیغ زنان نزدیک شاه نیستان رسید و نعره بزد شاه نیستان چون پهلوان را بدید حربه خود را برداشت و بر امیر حواله کرد پهلوان به چستی حربه را از دست او گرفت و چنان بر فرق او انداخت که دو پرکاله شد پیادگان چون شاه خود را کشته دیدند درون حصار رفتند پهلوان عمر امیه را فرمود تا هر چهار طرف شهر را آتش زند عمر امیه حصار را با جمله ساکنان خاکستر ساخت امیر چند روز از آن جا فرود آمده ماتم یاران و عزیزان را بداشت و گفت ای دوستان خواجه بزرجمهر حکیم مرا خبر داده است که با هفتاد نفر از باختر بیرون خواهی آمد این زمان هفتاد و یک نفر هستیم میان ایشان خدای داند یک نفر کدام مبارز فوت خواهد گردید یاران گفتند هر چه حکم خداست خواهد شد چاره نیست

داستان شصت و ششم رفتن امیر حمزه در شهر فیل دندان

راوی اخبار گوید چون امیر از ماتم یاران فارغ شد کاؤ لنگی را پیش طلبید و گفت ای دوست آنچه حکم خدای بود شد از جمله فرزندان دو نفر ماندند از سه لک و هشتاد هزار مبارز یکی هم نیست اکنون باز گوی که کدام بلای در پیش است کاؤ لنگی گفت یا امیر از اینجا پیشتر مقام اردوان و پیل دندان و مرزبان پیل دندان است بعد از طلسم زرد هشت جادو است پس امیر با هفتاد و یک سوار از نیستان بیرون آمد بعد از چند روز در شهر پیل دندان رسید اردوان فیل دندان و مرزبان فیل دندان را خبر کردند که امیر در میدان ایستاده است هر دو برادر با سپاه بیرون آمدند اردوان خواست که امیر را بدندان زخمی کند امیر پیش دستی کرده تیغ بر گردنش زد که سرکشی در خاک افتاد چون برادر دوم بمیدان درآمد خواست تا امیر را از زخم دندان رساند امیر او را نیز بزخم تیغ نزد برادرش فرستاد پس با هفتاد و یک مبارز میان سپاه ایشان درآمدند و خون روان کردند دیگر بگریختند و درون شهر رفتند عمر امیه آنها را با آتش بسوخت پس از آنجا روانه شدند تا در طلسمات زرد هشت جادو رسیدند چهار دیواری بدیدند که از پس او آواز سرود و رقص می آید امیر حمزه گفت ای کاؤ لنگی چنان می نماید که میان این دیوار ها آدمیان اند کاؤ لنگی گفت یا امیر اینجا آدمی چه می کند این همه طلسمات زرد هشت جادوگر است امیر گفت تو دراز قدی نظر در درون دیوار کن تا چه نماید کاؤ لنگی بالای دیوار درآمد و اندرون نظر کرد بمجرد دیدن خندید و درون حصار افتاد از آن حالت امیر متعجب شد و یاران گفت این چه حالت است که کاؤ لنگی بخندید و اندرون حصار افتاد لندهور گفت یا امیر اگر فرمان باشد من نظر کنم امیر گفت هوشیار باش که تو هم در ساختی لندهور گفت بقدر امکان خودداری می کنم پس او نیز نظر کرد قهقهه نموده در حصار رفت برین نمط هر کسیکه می دید می خندید و درون حصار می افتاد تا تمام یاران امیر افتادند امیر حمزه و عمر امیه ماندند عمر گفت یا امیر چنان می نماید که درون این دیوار تماشای هست که این مردمان او تماشای آن خنده کرده می روند من دهن خود را در جامه می پیچم و نظر درون طلسمات می کنم تا آنکه به بینم اینچه بلا است و اینهم کجا رفته اند عمر امیه چنان کرد دهن خود را به پیچید و بالای دیوار سوار شده نظر درون کرد او نیز بخندید و به هفتاد پهلوان تنها بماند دست بمناجات برد گفت یا رب مرا معلوم گردان که این چه

سر است این دشواری را از پیش من برگیر بعد از مناجات بدرگاه قاضی الحاجات چون شب شد در خواب شد در خواب دید که آسمان کشاده شده است و یک تخت مرصع از بالا بزمین آمد امیر نزدیک تخت رفت دید پیرمردی بر آن تخت نشسته است امیر پرسید ای بزرگوار تو کیستی پیر گفت من جد تو ام مرا ابراهیم پیغمبر نام است امیر در خواب سر بر قدم خلیل گذارده بسیار بگریست پیغمبر گفت ای فرزند چرا می گریی امیر گفت یا جد چه طور نه گریم که جمله یاران و دوستان و فرزندان را بر باد دادم این زمان درین مقام رسیدم هفتاد نفر از جمله سپاه مانده بود ایشان نیز رفتند ابراهیم گفت ای فرزند خاطر خود جمع دار این هفتاد نفر سلامت اند بتو خواهند رسید این طلسم بسته بر آن خروس سپید است که بالای آن گنبد جادو است چون طلسمات جمشید را دیدی این هم چنان است آن خروس بزن امیر فی الحال بیدار شد و خود را مضطرب یافت و دانست که این رویای صادقه بود دست بر کمان برده تیری در کمان پیوست و بر آن خروس زد که از گنبد جدا شده بر زمین افتاد و آن همه طلسمات بشکست و آن غوغا فرو نشست جمله یاران پیدا شدند و بخدمت امیر آمدند امیر گفت ای یاران چه بود که شما خنده کنان بیهوشی گردانید همه بیک زبان گفتند ای امیر صورتهای عجب حیرت انگیز میدیدیم بدان خنده می گرفت دیگر ما هیچ ندیدیم و خبر نداریم که چگونه درون حصار افتادیم و کجا بودیم پس امیر دیوار طلسمات را بشکست و داخل شد بر در گنبد قفلی گران بدید بیاران گفت بزور این قفل را بشکنید هر کس دست بر قفل میزد و زور میکرد قفل را نمی توانستند بشکنند امیر فرمود تماما یک مرتبه زور کنید باز همه ها یکبارگی زور کرده نتوانستند شکسته نشد پس امیر یاران را دور کرد دست زده نام خدا بر زبان راند و زور کرده آن قفل را بشکست و با یاران داخل گنبد شد درون گنبد هیچ ندید و گفت ای یاران این گنبد خالی است چون بالا نظر کردند تابوتی معلق دیدند عمرامیه جست زده بالای تابوت نشست و روی آن را باز کرد صورت زر دهشت جادو را تر و تازه دید و گفت ای امیر این همچنان تازه است مثل اینکه همین زمان در خواب رفته است پهلوان گفت کتابی را بردار عمرامیه نگاه کرد کتابی را در زیر بالینش یافت برداشت همان زمان تابوت بر زمین افتاد و پس پهلوان یاران را از گنبد بیرون آورد و عمرامیه را فرمود تا آتش در گنبد زند عمرامیه بگنبد آتش زد آتش هر چهار طرف گرفت امیر کتاب را از عمرامیه گرفته در آتش انداخت عمرامیه اوراق از آن کتاب را نگاه داشت چندین سحرها که در جهان است از روی آن اوراق پیدا شده

است چون امیر حمزه زر دهشت جادو را با کتاب بسوخت بشکر خدا تعالی را بجا آورد و از آنجا روانه بر تماشای طلسمات شد. والله اعلم بالصواب. والسلام علی خیر الانام.

داستان شصت و هفتم گرفتن امیر حمزه مادر زر دهشت جادو را

چون امیر زر دهشت جادو را بسوخت در تماشای طلسمات بر آمد چون شب شد امیر گفت ای یاران این سر حد خرابا است و اینجا آفت ها بسیار است نباید خسپید چند نفر پاس می باید بیدار و عمر معدی گفت یا امیر پاس اول شب عهده من است استقفانوس گفت پاس دوم من بیدار خواهم بود لندهور گفت پاس سیوم را من دارم امیر گفت آخر شب بی شبه من بیدار خواهم شد و آن پاس عهده من است پس تمام یاران در خواب شدند عمر معدی در پاس اول بنشست چون گوشت موجود بود کباب کرده مشغول بخوردن شد قدری از شب گذشته زالی فرتوتی پیدا شد دندان بر دندان می زد عمر معدی گفت ای زال فرتوت تو کیستی شیر نر درین بیابان مقام و آرام ندارد ترا چه دلیری باشد که اینجا می آئی راست بگو و گرنه فی الحال تو را خواهم کشت آن عورت بنای عجز و زاری کرد و گفت ای فرزند من زن کاروانی بودم بسبب بیماری طاقت راه رفتن ندارم بیهوش افتادم کاروانیان مرا اینجا بگذاشتند و مرده تصور کردند چون حیات من باقی بود زنده بماندم امروز چند روز است که چیزی نخورده ام این زمان بوی گوشت در دماغم رسیده است نزد تو آمده ام اگر قدری کباب بمن دهی ثواب کرده باشی عمر معدی سخن او را راست پنداشت و دست در دیگ کرده تا قدری کباب بیرون آورده باو بدهد که ناگاه آن پیر زال چنان کشیده بر پیشانی زد که بیهوش شده در زمین غلطید بعد از زمانی بهوش آمده دید که پیر زال تمام آن گوشتها را خورده رفته بود چون عمر معدی بهوش آمد دیگ را خالی دید استقفانوس را بیدار کرد و گفت ای استقفانوس برخیز که دویم پاس بر آمده است و خود خوابیده تماشا می کرد استقفانوس چون دیگ را بر سر آتش دید گفت ای شکم بزرگ گوشت پختی و تنها خوردی قدری برای من نگذاردی عمر معدی گفت من گرسنه بودم خوردم و گوشت خام بسیار افتاده است پس استقفانوس دیگ دیگر بر آتش نهاد و عمر معدی خوابیده بود چون گوشت پخته شد همان پیر زال باز رسید حرف هائی که بعمر معدی

گفته بود به استقفانوس نیز گفت در التماس گوشت کرد استقفانوس را بر حال او رحم آمد برخاست تا از دیگ قدری گوشت باو بدهد زال او را نیز یک میلی زد که بیهوش شد گوشت ها تمام بخورد و ناپدید شد عمر معدی گفت مبارک باد استقفانوس گفت ای شکم بزرگ میدانی که بر تو این ماجرا گذشته عمر معدی گفت خاموش باش پس پاس سیوم در آمد لندهور برخاست دیگ را خالی دید گفت عمر معدی شکم بزرگ دارد گوشتها را خورده باشد مگر استقفانوس را چه شد که قدری هم برای من نگذاشت پس گوشت بسیار در دیگ نهاده آتش کرد دید بملاحظه که امیر برخیزد قدری تناول کند درا ثنای پختن بود که آن زن جادو در رسید لندهور را نیز بازی داده تمام گوشت را بخورد عمر معدی و استقفانوس در خنده شدند لندهور گفت ای یاران زال بر شما بازی داده بود مرا چرا آگاه نکردید عمر معدی گفت خاموش باش تا با امیر نیز این معامله را نماید لندهور گفت من او را خبر خواهم داد عمر معدی و استقفانوس مانع شدند که قدری صبر کن این خود محال است که امیر بازی خورد بگفته ایشان لندهور خاموش ماند امیر را بیدار کردند پهلوان برخاست بنشست دیگ را خالی یافت آتش افروخت و گوشت در دیگ نهاد چون گوشت پخته شد زال در رسید چون امیر او را بدید نماند گفت ای زال در اینجا چه می کنی زال گفت من زن کاروانی بودم مرا در اینجا گذاشته رفتند از گرسنگی هلاک می شوم این زمان بوی گوشت بدماغ من رسیده است نزد تو آمده ام که قدری گوشت بخورم امیر با خود اندیشید که درین بیابان در میان آدمی خواران کاروان چه می کنند یقیناً بلای باشد آهسته آهسته دست بر قبضه تیغ برد و زال را گفت دیگ پیش تست چندانکه می توانی بخور زال گفت مرا چه قدرت که دست در دیگ اندازم اگر چیزی بدست خود بدهی ترا دعا کنم امیر با تیغ سرپوش دیگ را دور کرد و نظر بر زال میکرد زال دانست که امیر غافل است سیلی کشید که بزند امیر صمصام را بر سرش چنان زد که سر از تن او جدا گشته و رو بدویدن کرد امیر دنبال سر روان شد عمر معدی و استقفانوس و یاران دیگر بیدار شده دنبال پهلوان میرفتند تا سر درون چاهی افتاد امیر در آنجا بایستاد. تا یاران در رسیدند بیاران گفت کسی باشد که درون چاه رود و آن سر نزد من بیارد هیچکس دل نکرد پهلوان گفت سپر به کمند ببندید من فرود خواهم رفت عمرامیه گفت یا امیر من کی روا دارم که تو در این چاه در آئی پس عمرامیه بر سپر نشست و درون چاه رفت دید که در چاه طاقی است و در آن طاق دختری بر تخت نشسته است و آن سر را بر طبق زرین پیش خود نهاده تشنیع و ملامت می کند و می گوید مادر من ترا منع می کردم که بنزد امیر حمزه مرو حرف مرا نشنیدی سزای خود یافتی چون عمرامیه

آن دختر را بدید بر جست و حلق آن دختر را بگرفت و سپر را گرفته از چاه بالا آمد و دختر را با سر با هم پیش پهلوان نهاد امیر از دختر پرسید تو کیستی و آن زال کی بود دختر گفت من دختر زرد هشت جادوم و این زال مادر زرد هشت جادو بود امیر گفت همین شما دو نفر بودید یا جادوی دیگر هم هست دختر گفت لشکر زرد هشت با دو دختر در طلسمات اند چون ایشان از آمدن شما آگاهی خواهند یافت البته قصد شما خواهند کرد امیر دختر را تسلیم عمرامیه کرد تا به محافظت نگاه دارد و آن روز امیر همانجا بماند چون روز دیگر شد لشکرهای جادوان در رسیدند و نزدیک آنها فرود آمدند سران جادوان دو دختر زرد هشت بودند یکی طارخ نام بود و دویمی را فرخ جادو می گفتند و این جادوان را دایه بود بغایت ساحره دایه را نامزد لشکر عرب کرده بود تا سحر اینها را هلاک کند آن دایه عقب لشکر امیر آمد و در سحر مشغول شد سحر او چنان بود که شمعهای از باد و آب و آتش گذارده بود و جادوی کرد امیر گفت ای عمر آن دختر را بیار تا از کیفیت ساحران را بپرسم و تدبیر دفع اینها کنم عمر دختر را آورده پیش امیر ایستاده کرد پهلوان بزبان شیرین از او پرسید که این ساحران با شما جنگ خواهند کرد دختر گفت ایشان را چه قدرت جنگ است مگر جنگ ایشان با سحر است و آن سحر چنان است که اول باران و باد بر شما خواهد بارید بعد باران آتش خواهد آمد امیر گفت ای عمر این را در خلوت ببر و کیفیت را بهمه وجوه تحقیق کن که ضد جادوی ایشان چه باشد عمرامیه او را در مقام خود آورد و گفت من برادر توام و ترا از کشتن امان می دهم تو هم راست بگوی که ضد جادوی ایشان چیست هر چند عمر او را بزبان شیرین پرسید او هیچ نگفت بعد از آن خنجر بکشید و سر او را جدا کرده نزد امیر آورد و گفت ای امیر هر چند بزبان شیرین پرسیدم هیچ نگفت من در لشکر جادوان می روم تا خبر بیارم پس در لشکر جادوان روان شد چون نزدیک لشکر رسید یک جادو را دید که مقابل او می آید دوید و حلق آن جادو را بگرفت دل نکرد تا که او جان بداد پس جامه او را پوشیده و خود را بصورت او ساخته پیش رخ و فرخ جادو رفته میان جادوان بایستاد و کلمات ایشان را می شنید که ناگاه جادوی پیش رخ و فرخ عرض کرد نه که امروز کدام روز است دایه که برای سحر عقب لشکر حمزه رفته است هنوز خبر او هیچ نیست دختران گفتند فردا بوقت فرو شدن آفتاب آن سحرها مرتب خواهد شد و زوال اعرابیان پدید خواهد آمد عمر چون این کلمات بشنید از لشکر جادوگران بیرون آمد و نزد امیر رسید آنچه شنیده بود باز نمود پهلوان گفت ای عمرامیه چنان کن که آن دایه بدست آید عمر گفت یا امیر تحقیق کرده ام در عقب لشکر ما است و سحر می کند و فردا سحر او مرتب خواهد شد صبر کن تا سحرش مرتب شود ان شاء الله تعالی من او را

بدست آرم و همان سحر را بران جادوان کنم پس عمر امیه آن روز توقف کرد روز دیگر صبر کرد تا وقت
عصر شد لباس جادوگری را پوشید و بصورت ساحر بر دست شد و صراحی پر از می باداروی
بیهوشی همراه برداشت و نزد آن دایه آمد چون دایه را بدید ازو در خدمت کرد و پیش بنشست و
گفت مرا رخ و فرخ در خدمت شما فرستاده است و گفته است که شما فرموده بودید که در سه روز
این سحر تیار خواهد شد چرا و ما را از اعرابیان بر نمی آری مگر تو نیز با ایشان یاری دایه گفت اینک
شیشهها مرتب شده است موقوف بر غروب آفتاب است تا تماشای حمزه عرب و یاران او
کنی عمر یک قدح از صراحی می اعلی پر کرد و بدایه داد دایه آن قدح را بخورد و بیهوش شد عمر امیه سر از تن
او جدا کرد چون آفتاب فرو رفت آن شیشههای جادو را عمر امیه برداشت پیش امیر آورد و گفت
اینک شیشه جادو را آورده ام و همه را بسحر خودشان خواهم کشت امیر گفت تعجیل کن پس عمر امیه
نزدیک خیمههای جادوان بیامد اول شیشه باد بگذاشت خیمههای ساحران پراگنده شد بعد از
آن شیشه باران و ژاله را بگذاشت جادوان میان خود گفتند که دایه غلط کرده است که سحر با ما
نازل شده است درین گفتگو بودند که عمر امیه شیشه آتش را باز کرد همه ساحران بسحر خود خاکستر سیاه
شدند پس امیر چند روز همان جا بماند و کاؤ لنگی را فرمود که هیچ بلای دیگر هم هست یا نه کاؤ لنگی سر بر
زمین نهاد و گفت باختر از طلسمات صاف گشت اکنون بازگردید پس امیر از انجا بسمت رخام
روان شد منزل و مراحل می بریدند بعد از مدت مدید و عهد بعید در رخام رسیدند شاه کابل پسر کاؤ لنگی
از آمدن حمزه خبر یافت استقبال کرد پهلوان و پاره خود با لان را به هزار تعظیم در شهر آورد و شهر را
بیاراست امیر با یاران در رخام بنشستند و در عیش مشغول شدند روزی امیر برای شکار سوار شده
بودند بهر طرف با یاران می دویدند و شکار می انداختند از قضا در پیش بدیع الزمان آهوی پیدا شد
بدیع الزمان در دنبال آهو کرد آهو خود را در آب انداخت آب بسیار عمیق بود بدیع الزمان اسپ
در آب انداخت تا آنکه آهو در آب غرق شد پهلوان زاده هم ناپدید گشت جمله یاران و مبارزان
میان آب درافتادند و غوطهها خوردند اسپ را یافتند مگر نشان بدیع الزمان را نیافتند مایوس
شده برگشتند و ماتم بدیع الزمان را داشتند امیر با یاران گفت آن یک نفر کز زیاده از هفتاد
بود و بدیع الزمان بود تازه دردی در جگر من نهاد و برفت یاران گفتند منحصر سه بودنی بود
هر چه خواسته بود شد غم بدل داشتن ندارد سود امیر حمزه بر رضای حق تعالی صبر کرد
والله اعلم بالصواب. والسلام علی خیر الانام

داستان شصت و هشتم ۶۸ آمدن امیر حمزه رض در مکه معظمه

چون امیر حمزه از ماتم بدیع الزمان فارغ شد با کاؤ لنگی گفت من از راه ملک قضا و قدر به مکه
معظمه خواهم رفت مرا با تو وداع است کاؤ لنگی گفت یا امیر تو مرا گفته بودی که ترا بخدمت حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خواهم برد و بسعادت قدم بوسی پیغمبر آخر الزمان مشرف خواهم
ساخت اکنون مرا برای چه رخصت میدهی پهلوان گفت آرزو داری بسم الله پس امیر حمزه با
کاؤ لنگی روان شدند پس از چند روز در قضا و قدر رسیدند پسران سر سال که حاکم آنجا بودند امیر را
استقبال نمودند امیر گفت چندین دوستان و فرزندان از من رفتند من صبر کردم و شکر خدا را بجا
آوردم سر سال مردی کهن سالی بود برحمت حق پیوست شما نیز صابر باشید و مقام سر سال را
تازه باید داشت پس پسران سر سال را امیر بر تخت بنشاندند و از انجا روانه شد بعد از یک سال امیر
و یاران از قضا و قدر در مکه رسیدند حضرت رسالت پناه را از آمدن امیر خبر کردند حضرت رسول
به اصحاب استقبال امیر حمزه آمدند پهلوان چون جمال پیغمبر را بدید شادمان گشت و در پای
مبارک پیغمبر افتاد حضرت رسالت پناه معلم امیر را در کنار گرفت پس در مکه در آمدند امیر
حمزه احوال مادر و پدر و ابی طالب را باز پرسید گفتند ایشان مرده اند نوشیروان عادل و خواجه
بزرجمهر حکیم نیز از جهان رحلت فرموده اند جهان را رسم و آئین دیگر شده بود حضرت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم امیر را بدین خود دعوت کردند امیر با سعد بن عمرو و عمر امیه و عزیزان پیغمبر را به
رسالت قبول کردند و طبل شادمانی در مکه معظمه زدند و آن روزها پادشاهی مر هرمز را بود چون امیر
حمزه ایمان بر پیغمبر آورد و شرائط نماز و روزه و قرآن خواندن پیش گرفت و در عبادت مشغول
شد و قرآن می خواند روزی پیغمبر در مسجد نشسته بود که یک اعرابی آمد و گفت یا رسول الله
لشکر مصر و شام و روم جمع شده آمده اند و بقصد جنگ می آیند امیر به اصحاب از مکه بیرون
آمد و نزدیک کوه بو قبیس خیمه زدند تا لشکریان رسیدند و فوجها بیاراستند و نظر داشتند
تا کدام مرد آهنگ میدان کند و کدام مرد نام خود را عیان کند تا کافری اسپ را در میدان راند و مبارز
خواست کاؤ لنگی پیش حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم سر بر زمین نهاد و اجازت
رفتن میدان خواست حضرت رسول صلعم او را مرخص نمود کاؤ لنگی در میدان آمد آن سوار ا

دیدن کاؤلنگی تاب نیاورده درگریز شد کاؤلنگی بدوید و او را با اسپ از زمین برداشت و بر سر برد و بگردانید و چنان بر زمین زد که اسپ و مرد را در خاک پست کرد و کافری دیگر در آمد کاؤلنگی همچنان او را در دوزخ فرستاد راوی روایت کند آن روز کاؤلنگی هشتاد سوار از کافران را با اسپ بهم بکشت لرزه در کفار افتاد هیچ کس را جرائت در میدان آمدن نماند هر چند که ترغیب بجنگ می کردند کسی به میدان نمی آمد تا آنکه شاهزاده بود از دیار روم که او را پورهند می گفتند که در هنرهای نیزه بازی طاق بود چون دید که کسی در میدان نمی رود نیزه را بگردانید و اسپ را در میدان براند و در مقابل کاؤلنگی بایستاد و بکاؤلنگی حمله آورد و نیزه را بگردانید و بر کاؤلنگی زد کاؤلنگی بر آن زخم التفات نکرد دفعه دویم نیزه را بگردانید و حواله کاؤلنگی کرد چون مرگ او رسیده بود نیزه در ناف کاؤلنگی رسیده رود ها نش بیرون آمد و بر زمین افتاد و جان بداد و غریو از شهادت کاؤلنگی در لشکر امیر افتاد امیر حمزه اشقر دیوزاد را در میدان راند و در مقابل پورهند بر آمد پورهند نیزه بگردانید و گفت ای پسر تو کیستی نام خود را بگو تا بی نام کشته نگردی امیر گفت انا حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف پورهند گفت که سالها است که من به انتظار تو بودم که با تو جنگ کنم شنیده بودم امیر حمزه در باختر رفت ناپدید شد تو از کجا خود را حمزه می گوئی امیر گفت خدای ما و تو مرا از باختر با هفتاد سوار بیرون آورد پورهند گفت اگر تو حمزه پس هوشیار امیر گفت تعجیل کن پورهند نیزه بگردانید و بر سینه امیر حواله کرد امیر دست انداخت نیزه او را بگرفت و زور نیزه را از دست او گرفت و بر سر بگردانید و در سینه پورهند چنان بزد که از پشتش بیرون آمد پس امیر اشقر را بجولان آورد و نعره زد و میان کفار افتاد چون کافران نعره امیر را شنیدند حیران ماندند با خود بسر گوشی گفتند که از کجا پیدا شد پس کفار زیاتی جنگ کردند روی به هزیمت نهادند امیر تا چهار فرسنگ آنها را عقب کرد و غنیمت بسیار بدست آورده مظفر و منصور بخدمت حضرت پناه صلی الله علیه و آله و سلم باز گشت والله اعلم

داستان ۶۹ جنگ امیر حمزه در کوه اُحُد و شهادت یافتن امیر از دست وحشی

راویان اخبار کهن چنین روایت کرده اند که چون امیر حمزه پورهند را بکشت و کفار را از مکه براند پس از آن در مدینه آمد و روز و شب در خدمت رسول خدا بسر می برد اما پورهند را مادری بود پورنگی نام و دختر پادشاه روم چون کشته شدن فرزند خود را بشنید لشکر از روم و حلب و شام جمع کرده در مدائن رفت و به هرمز نوشیروان گفت امیر حمزه عرب را که می گفتند در باختر در نیستان سوخته این زمان

با هفتاد نفر از یاران بمکه آمده است اکنون من لشکر جمع آوری کرده ام اگر تو نیز با من موافقت نمائی داد خود را از وی بستانم و مکه را خراب کنم هرمز نیز با سی هزار مرد جنگی از مدائن بیرون آمد و با مادر پورهند راه مکه را پیش گرفت و بعد از طی منازل در مکه رسیده فرود آمدند چون این خبر به کفار مکه رسید اشرف قریش از جمله اسود و عبد الله بن ربیعه و ابو جهل و صفوان بن امیه و حارث بن هشام نزد ابو سفیان رفتند و گفتند لشکر از مدائن رسیده و می خواهند که با حمزه جنگ کنند ابو سفیان گفت مراد شما چیست گفت می خواهیم که بازرگان بمکه بمال ما را مدد کنند تا ما نیز لشکری از اهل مکه و قبائل عرب جمع کنیم و باتفاق این جماعت بمدینه رویم و کینه خود را از محمد و اصحاب او باز خواهیم ابو سفیان جماعت تجار را طلب داشت و مال بسیاری جمع کرده بدیشان داد و ایشان جمع آوری لشکر نموده بسرداری ابو سفیان با لشکری که از مدائن آمده بود متفق شده کوچ کردند تا نزدیک مدینه فرود آمدند جبرئیل حضرت رسول خدا را از آمدن لشکر کفار خبر داد حضرت رسول اصحاب را جمع کرده فرمود رای من این است که از مدینه بیرون نرویم و لشکر قریش را بگذاریم تا بیرون مدینه باشند چندان که نان و آب بدیشان تنگ شوند بناچار باز گردند امیر حمزه و جمعی دیگر از اصحابه گفتند یا رسول الله! مصلحت این است که بیرون رویم تا کفار گمان نبرند که در ما ضعفی پدید آمده و از ایشان بترسیدیم حضرت رسول چون رغبت ایشان را در جنگ معلوم کرد بر خاست و در خانه رفت و سلاح بر خود راست کرد و بیرون آمد همه اصحاب سلاح پوشیدند پس حضرت رسول با امیر حمزه و حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب با هزار سوار و پیاده از مدینه بیرون شده نزدیک کوه احد فرود آمدند و در مقابل کفار صف کشیدند حضرت رسول فرمود هیچ کس بی اذن در جنگ نرود و پنجاه نفر تیر انداز را متعین فرمود عبد الله بن جبیر را بر ایشان امیر کرده و از پس لشکر اسلام تنگی فرمود تا آنجا ملازم باشند تا لشکر کفار حمله نه کنند و بفرمود تا هر چه پیاده بودند پیش ایستادند و سواران پس صف صف بر کشیدند لشکر مخالف نیز خود را بیاراستند پس رسول خدا شمشیر از نیام بیرون کرد تا بجنگ رود صحابه گفتند تا یکی از ما زنده باشد نگذاریم که شما در جنگ روید رسول خدا فرمود چون مرا نه گذارید می خواهم کسی این شمشیر را از من بستاند و بسیاری از ایشان را هلاک کند جمعی از مهاجر و انصار رغبت نمودند بدیشان ندادند امیر حمزه درخواست کرد شمشیر را بدو دادند امیر حمزه شمشیر را بکشید و چون شیر نر می غرید و جولان می کرد و مبارز می خواست هرمز گفت ای یاران هرگاه بخواهید یک نفر جنگ

کنید از عهده این عربان بر نخواهید آمد یکباره جنگ مغلوبه را پیش گیرید شاید که فتح کنید پس بفرمان
هرمز تمام کفار تیغها برکشیدند و سپاه عرب را در میدان گرفتند امیر حمزه نیز با یاران تیغها
را کشیده در میان کفار افتادند و کشته پشته ساختند هر کرا بر کمر می زدند دو نیم می کردند و هر کرا بر فرق
می زدند تا ساق می بریدند های و هوی مردان و نعره دلیران و شیهه مرکبان به فلک می رفت و خون
مانند سیلاب روان بود لندهور بن سعدان شاه به شهادت رسید امیر حمزه قصد علمدار را کشت
و از چپ و راست می دوانید هیچ کس را زهره آن نبود که در برابر او آید هند لونزگی مادر پور هند چون
چنان دید پیش وحشی آمد و گفت اگر تو حمزه را هلاک کنی ترا از مال دنیا مستغنی گردانم بر حمزه کمین
کن او بحرب مشغول است وحشی در میان کشتگان پنهان شد و حمزه جنگ کنان و نعره زنان
خود را نزدیک لشکر هرمز رسانید چون هرمز آواز نعره امیر را شنید روی بگریز نهاد امیر در عقب
ایشان تا چهار فرسنگ رفته عنان بکشید و مراجعت نمود چون به لشکرگاه رسید ناگاه وحشی
از کمین گاه برآمده و حربه بر سینه امیر زد که حربه کارگر آمد و از اسپ در افتاد و جان بحق تسلیم
شد وحشی هند را بقتل امیر حمزه بشارت داد هند بر سر امیر حمزه آمده و شکم او را بشگافت و
جگر او را بیرون آورده بخورد و گوش و بینی او را ببرید چون امیر حمزه کشته شد و کفار قریش رسول
خدا را تنها دیدند یکباره هجوم آورده غلبه کردند و علمدار حضرت رسول را بکشتند حضرت علی رضی
الله عنه علم را برداشت و در پیش پیغمبر ایستاد و کفار را از پیش او براند ابو سعد بن طلحه که مبارزان
روزگار بود در برابر علی رضی الله تعالی عنه آمد و گفت ای پسر ابو پسر ابو طالب ترا طاقت مقاومت
من نباشد حضرت علی قصد او کرد و تیغ بر میان کمر او زد و او را دو نیم کرد و بر کفار حمله کرد علمدار ایشان
را بکشت چون علم نگونسار شد کفار قریش رو به هزیمت نهادند گویند شیطان در آنجا بر
سر کوه رفت و به آواز بلند گفت ای قوم بدانید که محمد کشته شد جنگ از برای که می کنید
لشکر اسلام چون آن سخن را شنیدند فتوری در ایشان پدید آمد فرار کردند کفار رو به
پیغمبر نهادند و ابو سفیان سنگی انداخت که بر دندان مبارک حضرت رسول خدا صلی الله
علیه و آله و سلم آمد خون جاری شد حضرت رسول بر کفار حمله برد و همه را از پیش خود براند
ایشان چون باز پیغمبر را تنها دیدند قصد او کردند حضرت علی دور بودند پیغمبر فرمود یا علی
الی الی علی چون آواز رسول خدا را شنید بجانب او بشتافت و بر آن کافران حمله کرد
و هر یک را بطرفی انداخت و در آنجا پشته بود پیغمبر را بالای آن پشته برد مسلمانان چون

دیدند که پیغمبر را گزندی نرسیده خوشدل شدند و همه میل بجانب او کردند کفار قریش چون
چنان دیدند پیش ابو سفیان آمدند و گفتند امروز لات و عزی ما را نصرت دادند تا بر محمد
غالب شدیم و بیشتر ایشان را هلاک کردیم اکنون محمد پناه بجای استواری برده و اصحاب
او باز بر او جمع شدند مصلحت چنان است که ما باز گردیم ابو سفیان نیز با ایشان در مراجعت
اتفاق کرده روانه مکه گردیدند پس حضرت رسول به دفن شهدا مشغول شد چون بر سر کشته
حمزه آمد او را گوش و بینی بریده دید بغایت ملول و محزون گشت و قسم یاد فرمود که اگر
بر قریش دست یابم هفتاد کس از ایشان را مثل او کنم در این حین جبرئیل علیه السلام
نازل شد و این آیه که ان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به لئن صبرتم خیر
للصابرین. رسول خدا فرمودند صبر می کنم و از سر آن عزیمت در گذشت پس بر امیر حمزه نماز
گذارد و هر شهیدی را که می آوردند پیش حمزه می نهادند و نماز می گذاردند تا هفتاد نوبت بر
حمزه نماز گذارده فرمود تا شهدا را بجامه های خون آلود بدون غسل دفن کردند مجموع
شهدا هفتاد تن بودند در آخر بمدینه مراجعت کردند چون در مدینه نزول فرمودند
از اکثر خانه های انصار آواز گریه [illegible] آوازی استماع نمود
فرمود مگر حمزه را در اینجا زنان گریه کننده نیست سعد بن معاذ و اسید بن حضیر و سائر
انصار این سخن را شنیدند عورات خود را گفتند اول بخانه حمزه روید و بروی گریه کنید
آن گاه بخانه خویش آئید و بر عزیزان خود بگریید زنان انصار میان شام و خفتن بخانه
حمزه رفتند تا قریب نیم شب گریستند و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را در این
گریستن از خود خوشنود کردند و حضرت رسول خدا خواستند قاتل امیر حمزه را
قصاص نمایند چون او را آوردند بیعت نموده به شرف اسلام مشرف شد در این
بین قریشی پری دختر امیر حمزه با ده هزار پری از کوه قاف آمده و بخدمت رسول خدا
عرض کرد که کشنده پدر مرا بمن بدهید تا به قصاص رسانم گویند در آن روز سوره
جن نازل شد حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم قریشی را با پریان دعوت
اسلام نمود همگی اسلام قبول کردند بعده حضرت رسول به قریشی فرمود اگر پدر
تو کشته نمی شد کی تخت نشین بهشت می شد قریشی عرض کرد یا رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم اگر چنین است می خواهم که پدر خود را ببینم رسول خدا فرمود تا بسوی

آسمان نظر کن چون در آسمان نگاه کرد دید که پدر خود حمزه را که بر تخت نشسته است
و اطراف اورا ملائکه گرفته اند آن گاه این آیة نازل شد ولا تحسبن الذی قتلو
فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون ، قریشی شاد خاطر
شده با پریان مراجعت به کوه قاف نمود ۔ والله اعلم بالصواب ۞ والسلام ۔





آسمان نظر کن چون در آسمان نگاہ کرد دید پدر خود حمزہ را
واطراف اورا ملائکہ گرفتہ اند آن گاہ این آیۃ نازل شد
فی سبیل اللہ امواتا بل احیاء عند ربھم یرزقون
شدہ با پریان مراجعت بہ کوہ قاف نمود۔ واللہ اعلم

تمت بالخیر



(مطبوعہ: حمید یہ پریس پشاور)